خاطرات سرهارفورد جونز

روزنامه سفر خاطرات هیئت اعزامی انگلستان به ایران

ترجمه‌ی مانی صالحی علامه

ثالث



خاطرات سرهارفورد جونز

روزنامه سفر خاطرات هیئت اعزامی انگلستان به ایران

ترجمه‌ی مانی صالحی علامه



Sir Harford Jones
جونز، سر هارفورد
روزنامهٔ سفر خاطرات هیئت اعزامی انگلستان به ایران /سرهارفورد جونز-
تهران: نشر ثالث، ۱۳۸٦.
این اثر ترجمه کتاب:
An account of the transactions of his majesty's mission to the court of persia
ISBN 978-964-380-331-5 شابک ۵ - ۳۳۱ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸
۱. روزنامه سفر در ایران. ۲. وهابیون ایران. سیر و سیاحت. صالحی‌علامه، مانی، مترجم.
۹۵۵ / ۰۷۴۵۰۴۲ DSR ۱۳۷۹ / ج ۹ گ ۴



نشر ثالث
دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/بین ایرانشهر و ماهشهر/پ ۱۶۲/طبقه چهارم/تلفن: ۸۸۳۰۲۳۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند/بین ایرانشهر و ماهشهر/پ ۱۶۰/تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶
دفتر توزیع: خیابان انقلاب/خیابان ۱۲ فروردین/شماره ۱۱/تلفن: ۶۶۴۶۰۱۴۶-فکس: ۶۶۹۵۰۹۹۶

روزنامهٔ سفر خاطرات هیئت اعزامی انگلستان به ایران

سرهارفورد جونز
ترجمهٔ مانی صالحی‌علامه
ناشر: نشر ثالث
طرح روی جلد: علی زعیم
حروف‌نگار: آرزو رحمانی
صفحه‌آرا: اکرم کیامنش
چاپ اول: ۱۳۸٦ / ۱٦۵۰ نسخه
لیتوگرافی: ثالث - چاپ: رهنما- صحافی: صفحه‌پرداز

ISBN 978-964-380-331-5 شابک ۵ - ۳۳۱ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸
سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.ir
پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir
قیمت: ۶۶۰۰ تومان

فهرست

بخش اول

سفر هیئت اعزامی به ایران

کتاب حاضر از ابتدای کار وهابیون را تا فتح درعیه توسط سپاهیان محمدعلی، پاشای مصر، دربرمی‌گیرد. برای آگاهی بیشتر خوانندگان، ادامهٔ کار وهابیون را تا زمان خودمان به اختصار می‌آوریم و نیز چند جمله‌ای دربارهٔ فاجعهٔ کربلا و نیز غارت حرم نبوی در مدینه که سرهارفورد جونز به اولی فقط اشاره‌ای کوتاه و به دومی اشاره‌ای غیر مستقیم داشته و توضیحی نداده. ذکر این نکته لازم است که مآخذ اصلی مطالبی که در ذیل می‌آید، کتاب ارزشمند «تاریخچه و نقد و بررسی عقائد و اعمال وهابی‌ها» ترجمه و نگارش «سیدابراهیم سیدعلوی» (امیر کبیر ـ چاپ دوم ـ ۱۳۶۵) است.

فاجعهٔ کربلا

در سال ۱۲۱۶، سعودبن‌عبدالعزیزبن‌محمدبن‌سعود وهابی، با لشکری انبوه از اعراب نجد به کشور عراق حمله برد و کربلا را محاصره کرد و لشکریان او به زور وارد شهر شدند و مردم آن را از دم تیغ گذراندند و غیر از کسانی که موفق به فرار گشته یا در مخفیگاهی امن پنهان شدند، کسی نجات نیافت. آنها حتی به پناهندگان حرم حسینی هم رحم نکردند و نه تنها حرمت آن مرقد پاک را نگه نداشتند، بلکه تمام ذخائر و نفائس آن را غارت کرده و ضریح روی مزار شریف را کندند و گنبد و بارگاه حرم را خراب کردند.

به نقل از شاهدان عینی آمده که سعود و اطرافیانش، اسب‌هایشان را در صحن مطهر بستند و در حرم شریف، قهوه کوبیدند و دم کردند.

همچنین به نقل از علامه سید جواد عاملی، مولف «مفتاح الکرامه» آمده است که در شبانگاه نهم ماه صفر سال ۱۲۲۱، نزدیک صبح، سعود وهابی به نجف حمله آورد و ما را غافلگیر کرد؛ حتی برخی از هواداران او از دیوار سور نجف بالا آمدند و نزدیک بود شهر نجف را متصرف شوند که از علی امیرالمومنین(ع) کرامات آشکار و معجزات

روشن ظاهر گشت و از سپاهیان وهابی، بسیاری کشته شدند و او ناامید برگشت.

بازگوید: در جمادی‌الاخر سال ۱۲۲۲، آشوبگری به نام سعود با بیست هزار سرباز جنگجو ـ بلکه بیشتر ـ به عراق هجوم آورد. به ما اطلاع رسید که او می‌خواهد ناگهان به نجف اشرف حمله کند. ما خود را آماده ساختیم و همگی در داخل سور قرار گرفتیم. آنها شبانه به طرف نجف رو آوردند؛ دیدند ما آمادهٔ پیکار هستیم و همگی در داخل سور رفته‌ایم و توپ‌ها و گلوله‌ها فراهم ساخته‌ایم. آنها نجف را به سوی حِلّه ترک گفتند. اهل آنجا را نیز مجهز یافتند... سرانجام سعود ناامید بازگشت... و بر مکه و مدینه چیره شد و برنامهٔ حج را سه سال به صورت تعطیل درآورد.

غارت و تخریب گنبد و بارگاه‌های مدینه

در سال ۱۲۲۱ وهابیون کلیهٔ جواهرات و اشیای گرانبهای حرم پیامبر(ص) را [به غارت] بردند و قاضی مکه و مدینه را برکنار کردند. آنها مردم را از زیارت قبر پیامبر منع و جلوگیری می‌کردند.

جبرتی می‌گوید هنگامی که وهابیان بر مدینهٔ منوره غلبه یافتند تمام گنبد و بارگاه‌هایی را که در آن شهر و در شهر ینبع بود، ویران کردند؛ از آن جمله بود گنبد ائمهٔ بقیع در مدینه. آنان گنبد مرقد پیامبر را خراب نکردند، لیکن مردم مدینه را همانند مردم مکه، به قبول عقاید و آراء خود مجبور ساختند و تمام اشیای نفیس و قیمتی مرقد رسول‌الله(ص) را به یغما بردند. آنان چهار صندوق مملو از جواهرات مرصع به الماس و یاقوت گرانبها به غارت بردند و از جمله اشیای غارت‌شده، چهار عدد شمعدان زمردین بود که به جای شمع، در آنها یک قطعه الماس شب‌نما و درخشنده قرار داشت و نیز حدود یکصد قبضه شمشیر با غلاف‌های مطلا به طلای خالص و مرصع به الماس و یاقوت با دسته‌هایی از زمرد و یشم که ابداً نمی‌شد آنها را قیمت‌گذاری کرد و آهنِ این شمشیرها از آهن «موصوف» بوده و نام خلفا و شاهان گذشته روی آنها کنده‌کاری شده بود.

وهابیان، خواجگان حرم و سعد بیک قاضی مدینه و خدام مکیِ بیت و نیز قاضی شهر مکه را طرد کرده و از این شهر راندند و آنها بالاجبار، با حاجیانِ شام از این شهر رفتند.

جبرتی در حوادث سال ۱۲۲۲ می‌نویسد: در همین سال بود که به زوار مصری خبر دادند که از زیارت مدینهٔ منوره محرومند.

چگونگی کار وهابیون پس از فتح درعیه توسط مصریان

در اوایل سال ۱۲۳۲، محمدعلی‌پاشا، پسرش ابراهیم‌پاشا را برای ریشه‌کن کردن وهابیون و تسلط بر درعیه فرستاد که با سپاهیان فراوان و پول و ذخایر زیادی راهی حجاز شد. در سال ۱۲۳۳ پس از رسیدن قوای کمکی از سپاهیان ترک و مغربی، بر درعیه، پایتخت وهابیون حمله برد و آنجا را محاصره کرد. محمدعلی‌پاشا باز هم از راه دریا و خشکی، سپاهیانی به فرماندهی خلیل‌پاشا به کمک پسرش فرستاد و پی‌درپی به او پول و ذخایر دیگر می‌رساند تا بالاخره بر درعیه دست یافت و وهابیان را شکست داد و امیرشان، عبدالله‌بن‌سعود و بسیاری از خویشان و نزدیکان او را دستگیر کرد و شهر درعیه را به کلی ویران نموده، باقیماندهٔ مردم آن را در ریاض اسکان داد.

در آغاز سال ۱۲۳۴ ابراهیم‌پاشا، عبدالله‌بن‌سعود و سایر اسرای وهابی را به مصر فرستاد و از آنجا به استانبول فرستاده شدند. دولت عثمانی، آنها را در شهر گردانیده و عبدالله را در باب‌همایون و بقیه را در جاهای مختلف، کشتند.

پس از بازگشت ابراهیم‌پاشا به مصر (ماه صفر ۱۲۳۵) عده‌ای از بزرگان وهابی که فرار کرده بودند، به درعیه بازگشتند و شهر را دوباره آباد کردند و بیشتر مردمان شهر که پراکنده شده بودند، بدان بازگشتند و «مشاری بن سعود» را که به دست ابراهیم‌پاشا، اسیر شده و فرار کرده بود، پیشوای خود قرار دادند. ولی حسین‌بیک، فرماندهٔ لشکر محمدعلی‌پاشا او را دستگیر کرد و به مصر فرستاد ولی در راه درگذشت. تنها کسی که در این وقایع، توانست از دست لشکریان حسین‌بیک فرار کند، ترکی‌بن‌عبدالعزیز بود. او پس از چند سال، توانست ریاض را تصرف کند ولی فردی از خاندان سعود، بر او شورید و او را کشت. فیصل، پسر ترکی با سپاه پدرش ریاض را گرفت و قاتل پدرش را کشت و خودش به حکومت رسید.

کار فیصل بالا گرفت و مرام گذشتگانش را آشکار کرد. لذا محمدعلی‌پاشا، سپاهی به فرماندهی خورشیدپاشا، برای جنگ با او فرستاد که در سال ۱۲۵۳ از مدینه حرکت کرد. در این سفر، خالدبیک، پسر سعود که از جمله اسیران سال ۱۲۳۳ بود و در مصر، تحت

سرپرستی محمدعلی‌پاشا بزرگ شده و تربیت یافته بود، خورشید پاشا را همراهی می‌کرد. محمدعلی‌پاشا قصد داشت حکومت نجد را به او بسپارد.

به هر تقدیر، خورشیدپاشا به نجد رسید و پس از زدوخوردهایی، فیصل دستگیر شده، به سال ۱۲۵۴ به مصر فرستاده شد. خورشید پاشا، خالد را به حکومت نجد گذاشت و خود برگشت. خالد دو سال حکومت کرد تا آنکه مردم نجد، به رهبری عبدالله بن ثنیان، بر او شوریدند که از ترس جان، به مکه گریخت و همانجا درگذشت و بدین ترتیب عبدالله‌بن‌ثنیان به حکومت نجد رسید.

با رسیدن این خبر به مصر، فیصل که در آنجا زندانی بود به عباس‌پاشا، پسر طوسون‌پاشا گفت که اگر او را به نجد برساند، حکومت را از دست ابن‌ثنیان در می‌آورد و خدمتگزار افندی خود یعنی عباس پاشا خواهد ماند. عباس‌پاشا، فیصل را شبانه از قلعه فراری داد و او با عده‌ای از همراهانش به نجد رفت و عده‌ای دیگر هم در راه به او ملحق شدند و ریاض را محاصره و نهایتاً فتح کرد و ابن‌ثنیان را دستگیر و حبس کردند تا به سال ۱۲۵۸ در حبس، دق کرد و مرد.

فیصل بن ترکی، حکومت را مستقلاً به دست گرفت تا در سال ۱۲۶۲ فرمانی از سوی دولت عثمانی صادر شد تا قشونی برای جنگ با فیصل اعزام شود چون کار او بالا گرفته بود و ایجاد نگرانی می‌کرد. ضمناً تأکید شده بود که این کار زیر نظر شریف محمدبن‌عون، امیر مکه انجام گیرد.

نتیجهٔ این لشکرکشی، انعقاد پیمان صلحی بود که طی آن، فیصل قبول کرد تا سالانه ده هزار ریال بپردازد. او هر سال این وجه را می‌پرداخت تا سال ۱۲۸۲ که درگذشت.

سپس، پسرش عبدالله به جای او نشست ولی برادرانش بر او شوریدند و برادر دیگرش سعود را بر جایش نشاندند. سعود مدتی بعد درگذشت و دوباره حکومت به عبدالله رسید که تا سال ۱۳۰۰ ادامه یافت. او حکومتی ضعیف داشت و به دولت عثمانی، هدایایی به جای خراج می‌داد. در آن روزگار شایع بود که دولت انگلیس از ابن‌سعود حمایت می‌کرده است.

بدین‌ترتیب، پس از رفتن محمدعلی‌پاشا از نجد، در آنجا دو حکومت به وجود آمد، یکی حکومت خاندان سعود در قصیم که ریاض پایتخت آن بود و دیگری حکومت خاندان رشید در جبل‌شمر که «حائل» پایتخت آن بود.

دولت عثمانی در واقع تسلطی بر نجد نداشت و فقط خاندان رشید را تقویت می‌کرد و حجاج عراقی و نجدی، تحت نظارت آنها به حج می‌رفتند که از عرب‌ها سی ریال و از عجم‌ها شصت ریال به ازای هر نفر، حق نظارت می‌گرفتند.

پس از مدتی، ابن‌الرشید بر خاندان سعود غلبه یافت و آنها را از ریاض بیرون کرد که نزد ابن‌صباح، امیر کویت اقامت گزیدند. آنگاه عبدالعزیزبن سعود، با سی مرد از خاندانش از کویت به سوی نجد حرکت کرد و سر راه‌شان، عشایر عرب را با خود همراه کردند و توانستند حکومت سعودی‌ها را احیاء کنند و نهایتاً خاندان رشید را از میان بردارند.

عبدالعزیز بر اثر هوش و کاردانی که داشت، روز به روز نیرومندتر می‌شد. او در جنگ جهانی اول که عثمانی نیز وارد جنگ شد، با انگلیس پیمان دوستی بست. در پایان جنگ، انگلیس استقلال حجاز را اعلام و شریف حسین را به عنوان پادشاه عرب معرفی کرد. نجد را نیز دولتی مستقل اعلام کردند و عبدالعزیز سعودی را به نام پادشاه نجد به سلطنت نشاندند و دولت‌های بزرگ جهان، این کشور را به رسمیت شناختند.

دولت بریتانیا مبلغی که کمتر از چهل هزار لیرهٔ انگلیسی نبود، به عنوان مقرری به پادشاه سعودی می‌داد و کمک‌های زیادی به او می‌کرد و این برای آن بود که اولاً انگلیس را در جنگ بر ضد عثمانی یاری دهد و ثانیاً بر ضد حجاز، عراق و کویت اقدامی نکند و ثالثاً در سیاست خارجی‌اش از خواسته‌های بریتانیا پیروی کند. دولت بریتانیا هم تعهد داد که حکومت نجد و حوالی آن، متعلق به عبدالعزیز و فرزندان او باشد به شرط آنکه با دولت بریتانیا مخالفت نکند.

در اوایل سال ۱۳۴۲ (۱۹۲۴ م.) وهابیان به حجاز یورش بردند و طائف را محاصره کردند و به زور وارد شهر شدند و مردم را از مرد و زن و کودک، از دم تیغ گذرانده و اموالشان را غارت کردند و فجایع بسیاری مرتکب شدند.

در سال ۱۳۴۳، وهابیان در غیاب ملک‌حسین‌پادشاه حجاز که به جده رفته بود، بدون زد و خورد وارد شهر مکه شدند. پس از فتح طائف و مکه توسط وهابیون، سلطان عبدالعزیزبن‌سعود وارد مکه شد و جنگ میان او با ملک‌علی پسر ملک‌حسین، درگرفت و نهایتاً ملک‌علی ناچار شد با وهابیان از در مصالحه درآید. قرارداد صلح به وسیلهٔ کنسول انگلستان در جده تدوین شد. وهابیان به سال ۱۳۴۴ وارد شهر جده شدند و کشتی‌ها و اموال ملک حسین را تصاحب کردند.

بدین‌ترتیب، ابن‌سعود پادشاه نجد و حجاز، هر دو شد و وهابیون بر شهر مدینه و سراسر حجاز دست یافتند و اعراب حجاز را خلع سلاح کردند و زیر فرمان در آوردند و در حجاز آرامش برقرار شد و برنامهٔ حج از سر گرفته شد.

پس از ابن‌سعود، ملک‌خالد پادشاه عربستان شد و پس از او فرزندش، ملک فیصل به سلطنت رسید. پادشاه امروز عربستان سعودی، ملک فهد، پسر ملک فیصل است.[۱]

از زمان ملک خالد و ملک فیصل به بعد، عربستان سعودی به صورت کشور مدرنی درآمده که با درآمد سرشار نفت، اداره می‌شود و دیگر از آن افراطی‌گری‌های اولیه در آنجا خبری نیست.

هیئت اعزامی

در فوریهٔ سال ۱۸۰۷ بود که به ریاست هیئت نمایندگی در این مأموریت [رساندن پیام پادشاه انگلستان و انعقاد قرارداد با شاه ایران]، منصوب شدم[۲] و این زمانی بود که لرد هویک[۳] ـ ارل گری[۴] فعلی ـ عهده‌دار وزارت امور خارجه و مرحوم مغفور عالیجناب جورج تیرنی[۵]، رئیس هیئت مدیره [کمپانی هند شرقی] بود. با در نظر گرفتن روابطی که

۱ـ این کتاب در سال ۱۳۸۰ ترجمه شد و به دلایلی، چاپ و انتشار آن چند سالی به تعویق افتاد (شاید «مهلتی باید که تا خون، شیر شده»). در این مدت، ملک‌فهد هم که چند سال آخر عمرش به علت بیماری، عملاً کارهای حکومت را به برادرش ملک‌عبدالله (که ولیعهدش هم بود) سپرده بود، از دنیا رفت (هر کسی پنج روزه نوبت اوست) و ملک عبدالله رسماً به پادشاهی عربستان سعودی رسیده و فعلاً پادشاه‌ثروتمندترین کشور عربی به شمار می‌رود. (از آن سرد است این کاخ دلاویز ـ که تا جاگرم کردی، گویدت خیز) ـ مترجم.

۲ـ زمانی که ناپلئون قصد حمله به هندوستان (مستعمرهٔ زرخیز بریتانیا) را داشت، هیئتی را به سرپرستی ژنرال گاردان به دربار فتحعلی‌شاه فرستاد تا راه عبور از ایران را برای خود باز کند. حکومت هند برای خنثی کردن اقدامات هیئت فرانسوی، ژنرال مالکوم را در سال ۱۸۰۸ به ایران فرستاد که چون در سواحل خلیج‌فارس، به او اعلام کردند که مقصود خود را با حاکم فارس در میان بگذارد و به پایتخت ایران نزدیک نشود، فوراً به هند بازگشت تا اقدامات دیگری به عمل آورد. در همان هنگام، سفیر دیگری (سرهارفورد جونز) مستقیماً از دربار انگلیس به ایران فرستاده شد و در حالی که قوای انگلیسی هند قصد اشغال جزیرهٔ خارک را داشتند، سرهارفورد توانست به پایتخت برود و عهدنامه‌ای با حکومت ایران امضاء کند که به موجب آن، ایران انصراف خود را از اتحاد با فرانسه اعلام داشت و حتی ژنرال گاردان را به درخواست سرهارفورد از ایران اخراج کرد. (به نقل از تاریخ ایران در دورهٔ قاجاریه، گرنت واتسن، ترجمه وحید مازندرانی ـ امیرکبیر ۱۳۴۷) ـ مترجم.

3- Howick
4- Earl Grey
5- Tierney

میان روسیه و ایران برقرار بود و نیز با در نظر گرفتن مواضع جدیدی که اخیراً روسیه و فرانسه نسبت به یکدیگر اتخاذ کرده بودند، سفر خودم به ایران را از طریق سنت‌پترزبورگ، مناسب‌ترین راه دانستم و آقای تیرنی هم نظر مرا تأیید کرد.

زمانی که در بغداد اقامت داشتم، از بخت خوش با آقای چارلز ریچارد وائون[1] آشنا شدم؛ آن مرد محترمی که بعداً با سربلندی و افتخار برای کشورش، مقامات دیپلماتیک مختلفی را در اروپا و آمریکا عهده‌دار شد. این آقای محترم چند ماه در بغداد مهمان من بود و پس از ترک بغداد، به ایران رفت و تا وقتی که در رشت دچار بیماری خطرناکی شد، مرتباً اطلاعات جالب گوناگونی برایم می‌فرستاد. او هم مدت کوتاهی قبل از آمدنِ من، به انگلیس بازگشته بود و هنگامی که با هم ملاقات کردیم، بسیار خوشوقت شدم که فهمیدم او تمایل دارد سفر دیگری به ایران داشته باشد و از آن هم مهم‌تر برای من این بود که ایشان هیچ اکراهی از پذیرفتن مقام دوم در هیئت نمایندگی ندارند؛ پس خیالم راحت شد که در همه حال و تحت هر شرایطی که پیش آید، می‌توانم بر معاونت و مشاورت کارآمد او تکیه کنم و چنانچه اتفاقی برای من بیفتد، کار دولت و ملت به دست فردی درستکار، شریف و توانا سپرده می‌شود و فقدان من احساس نخواهد شد.

در مدت اقامتم در قسطنطنیه، در مسیر سفر بازگشتم به انگلستان، با آقای جیمز موریه در خانهٔ پدرشان ـ که در آن وقت جنرال کنسول بود ـ آشنا شدم. او اخیراً از ازمیر به قسطنطنیه آمده بود. او در ازمیر با آقای ویلکینسون[2] به امر تجارت مشغول بود. آقای موریه هم می‌خواست به انگلستان بیاید و من جایی در واگن خودم به او تعارف کردم که با هم سفر کردیم؛ به خاطر لطف و مهربانی زیادی که پدر ایشان، چه در بغداد و چه در قسطنطنیه در حق من نشان داده بود و چون می‌دانستم فعلاً در جایی مشغول به کار نیستند، پیشنهاد ایشان را که به عنوان منشی شخصی همراه من به ایران بیایند، قبول کردم. پس برای این کار هم از آقای تیرنی اجازه خواستم که با حسن نیت، اجازه دادند.

بدین‌ترتیب، هیئت اعزامی ما که قرار بود از طریق روسیه به ایران برود، تشکیل می‌شد از خودم به عنوان ایلچی (سفیر) یا نمایندهٔ سیاسی، آقای وائون به عنوان منشی رسمی (دولتی) و آقای جیمز موریه به عنوان منشی شخصی من. باید یادآوری کنم که در اوایل ماه مارسِ آن سال، هنگامی که همه چیز برای حرکت ما آماده بود، صدراعظم

1- Vaughan

2- Wilkinson

کشورمان تغییر کرد. کابینهٔ جدید تحت نظر دوکِ پورتلند تشکیل شد و در نتیجهٔ این تغییر و تحولات، مرحوم آقای کانینگ [1]، به مقام وزارت امورخارجه رسید و لرد ملویل [2] به ریاست هیئت‌مدیرهٔ هند منصوب شد.

همهٔ اسناد و مدارک برای هیئت نمایندگی به من تحویل گردیده و اجناسی که برای هدیه دادن انتخاب کرده بودیم، تهیه شده و در اختیار من بود، بنابراین وظیفهٔ خود دانستم تا هر چه زودتر با رئیس جدید هیئت‌مدیره ملاقات کنم و دستورات او را در این باره بشنوم. آقای دونداس [3] مرا با احترام پذیرفت و از من خواست تا اسناد و هدایا را نزد خود نگه دارم تا دوباره خبرم کند.

دوست همیشگی و صمیمی من، مرحوم لرد ملویل، در این ایام از اسکاتلند به لندن آمد. او در آن زمان، مقامی داشت که اکنون پسرش عهده‌دار آن است؛ قبلاً در ۱۷۹۸ ریاست هیئت اعزامی به بغداد را بر عهدهٔ من گذاشته بود و خوشبختانه توانسته بودم رضایت کامل او را در انجام آن مأموریت کسب کنم به طوری که حاضر بود هر جا که فکر می‌کرد به نفع من باشد، نام مرا معرفی و توصیه کند. بنابراین در اولین فرصت پس از آمدنش از اسکاتلند به دیدن حضرت لرد رفتم. او مرا با مهربانی پذیرفت و با سخنانی دلگرم‌کننده از خدمات من در بغداد سخن گفت و باعث خوشحالی بی‌حدوحصر من گردید. زیرا در این دورهٔ زندگی من که سریعاً به پایان خود نزدیک می‌شود و در طی آن هر آرزویی که برای پیشرفت خودم داشته‌ام با نومیدی مواجه شده و اکنون همهٔ آن آرزوها مُرده، این را که از دولتمردی همچون هنری ویسکونت ملویل، تعریف صلاحیت و قابلیت خودم را بشنوم و رفتاری نسبتاً دوستانه با من داشته باشد، افتخار و خوشحالی بزرگی می‌دانم؛ مخصوصاً که از دوستی من با بعضی مخالفین سیاسی‌اش در همان زمان، باخبر بود. وقتی از محضر حضرت لرد خارج می‌شدم، ایشان از سر لطف این سخنان را گفتند: «من آنقدر از شما و خدمات شما در بغداد رضایت دارم که اگر کاری هست که می‌توانم برایتان بکنم، فقط نام ببرید تا من با کمال میل انجام دهم.»

در آن موقع هیچ ذکری از هیئت اعزامی به ایران، به میان نیاوردم و اصلاً آنقدرها

1- Canning
2- Melville
3- Dundas

برایم اهمیت نداشت زیرا دوست بسیار محترم و ارزشمند من، مرحوم هواینگلیز[1] ـ که به خاطر نصایح، کمک‌ها و دوستی‌اش همیشه مدیون او هستم ـ و نیز مرحوم سِر فرانسیس بارینگ[2]، معتقد بودند که برای من بهتر خواهد بود که مسیر عادی خدمت در کمپانی[3] را طی کنم (که هر دو نفرشان قول دادند بیشترین نفوذ خود را به کار گیرند تا مرا به درجات بالا برسانند) تا اینکه با قبول مسئولیت هیئت اعزامی به ایران، از مسیر عادی خارج شوم.

اواخر ماه آوریل بود که آقای وائون برایم گفت یکی از دوستانش در محل کمپانی حضور داشته، وقتی از لرد ملویل پرسیده بودند آیا چیزی دربارهٔ هیئت اعزامی به ایران و اینکه چه کسی ریاست آن را بر عهده دارد، شنیده‌اند یا نه و حضرت لرد پاسخ داده بودند: «بله خبر دارم و ای کاش هر چه زودتر حرکت کنند چون مأموریت خیلی مهمی دارند و ضمناً ریاست آن بر عهدهٔ آقای جونز است که مناسب‌ترین انتخاب برای این کار است.»

مدت زیادی نگذشته بود که یادداشتی از آقای دونداس به دستم رسید که از من می‌خواست در دفتر ادارهٔ هند حاضر شوم و در آنجا به من اطلاع داد، وزیران مربوطه تصمیم گرفته‌اند که من به عنوان فرستادهٔ مخصوص به ایران بروم و نیز تصمیم گرفته‌اند با توجه به خواستِ کمپانی هند شرقی، مأموریت هیئت اعزامی و همهٔ اعضایش باید از نو طرح‌ریزی شود. با اطلاع از این مطلب، ابتدا می‌خواستم اعلام کنم حاضر به قبول این مأموریت نخواهم بود مگر آنکه منشی شخصی‌ام را خودم انتخاب کنم. ولی قبل از مطرح کردن این مطلب، فکر کردم بهتر است با سرهواینگلیز و سرفرانسیس بارینگ مشورت کنم و نظر آنها را در این باره بدانم؛ سرهواینگلیز با دیدگاه من در این موضوع، موافق بود ولی سرفرانسیس بارینگ قویاً معتقد بود حالا که کار تا بدین جا پیش رفته بهتر است با همین شرایطِ پیشنهادی، مسئولیت هیئت اعزامی را بپذیرم و تأکید داشتند که مطمئناً در ایران موفق خواهم شد و این موفقیت، مزیت بزرگی برای آیندهٔ کاری من خواهد بود.[4]

1- Hugh Inglis   2- Sir Francis Barring

۳ـ منظور، کمپانی هند شرقی است ـ مترجم.

۴ـ فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد که اکنون بگویم، هر دوی این دوستان مهربان به من اطمینان دادند اگر مأموریت هیئت اعزامی با موفقیت همراه شود، آنها در مقابل، همهٔ نفوذشان را به کار می‌گیرند تا مقام فرمانداری بمبئی را به من←

چون دیدم دو تن از بهترین دوستانم دراین موضوع، اتفاق‌نظر ندارند، به نفر سوم روی آوردم، یعنی مرحوم ژنرال فیتز پاتریک[1] که پس از گفت‌وگویی طولانی، چنین گفت: «ای کاش در زمان کابینهٔ پیشین، از انگلستان حرکت کرده‌بودی اما با توجه به شناختی که از شما دارم و آن گفت‌وگوهای مکرر و طولانی که قبلاً با هم داشته‌ایم، مطمئنم که علیرغم همهٔ مشکلات و پیچیدگی‌هایی که ممکن است پیش بیاید، شما در انجام مأموریت خود موفق خواهید شد و در هر صورت، همهٔ اعضای هیئت نمایندگی، چه دوستانتان باشند و چه افرادی غریبه، مسلماً نمی‌توانند کاردانی و آگاهی شما را نادیده بگیرند و حتماً با شما همکاری لازم را خواهند کرد.» نظرِ موافقِ ژنرال، باعث شد تا هر شک و تردیدی را کنار گذاشته و در معیت سر هواینگلیز نزد آقای دونداس رفته و به اطلاع برسانم که برای اطاعت از دستورات دولت اعلیحضرت پادشاه بریتانیا، حاضرم.

مدت کوتاهی پس از آن، برای دیدار با نایب رئیس کمپانی هند شرقی، به خانهٔ هند[2] رفتم و با احترام کافی، پذیرفته شدم اما مطلع گشتم که وزیران مربوطه، حق تعیین منشی شخصی و منشی دولتی هیئت اعزامی را برای خودشان حفظ کرده‌اند و قصد دارند سرگرد لوئیس اسمیت[3] را ـ که قبلاً در خدمت یکی از شاهزادگان بومی هند بوده و تازه از بنگال به انگلستان رسیده ـ به مقام منشی رسمی تعیین کنند و برای منشی شخصی من هم یکی از کارمندان غیرنظامی خود را تعیین خواهند کرد که بعداً به من معرفی خواهد شد.

این ترتیبات تازه، از نظر آقای وائون، چندان اهمیتی نداشت اما برای من خیلی مهم بود و خوب می‌دانستم و متأسف بودم که از کمک‌های ذی‌قیمت یک معاون کاردان و

← واگذار کنند. لرد ملویلِ فعلی حتماً به خاطر دارند که سِرهواینگلیز این مطلب را قویاً به ایشان تذکر داده بود. همچنین شاید حضرت لرد به خاطر داشته باشند با چه لحن پوزش‌خواهانه‌ای را به اطلاع من رساندند که سِرایوان نپان (Nepan) را به فرمانداری بمبئی منصوب کرده‌اند و اضافه کردند: «ما می‌توانیم اولین جای خالی را در آینده، به شما بسپاریم.» اما مضحک‌ترین قسمت داستان این است: شخصی که سفارتش به ایران برای اخراج فرانسوی‌ها، به کلی شکست خورد [ژنرال مالکوم] به مقام فرمانداری بمبئی منصوب شد ولی من که سفارتم با موفقیت کامل انجام شد نه تنها به فرمانداری بمبئی نرسیدم بلکه مقام‌های دیگری هم از من دریغ شد که افرادی بسیار کم سابقه‌تر و پایین‌تر از من، عهده‌دار آن شدند. اگر لرد هنری ویسکونت ملویل و سرفرانسیس بارینگ به هنگام بازگشت من از مأموریت ایران، زنده بودند، اوضاع به منوال دیگری پیش می‌رفت.

1- Gen. Fitzpatrick

2-India House

3- Luis Smith

توانا محروم می‌شوم. اما موضوع، تا جایی که به آقای موریه مربوط می‌شد، خیلی فرق می‌کرد و برای او، ماندن در مقامی که قبلاً قرار گذاشته بودیم، واجد اهمیت زیادی بود؛ پس به خاطر او و حفظ منافع و موقعیتش، تصمیم گرفتم تا جایی که برایم مقدور است، مبارزه کنم.

اولین اقدامم، دیدار با لرد ملویل بود. به ایشان صادقانه گفتم که چقدر از ترتیبات تازه‌ای که در خانهٔ هند به من ابلاغ شد، ناراحتم و اضافه کردم اگر اجازهٔ انتخاب منشی شخصی خودم را نداشته باشم از قبول مسئولیت سفارت در ایران، استعفا خواهم داد. حضرت لرد هم کاملاً با من همدردی کردند و در عین حال از آقای وائون به بهترین وجهی سخن گفتند و از برکناری ایشان ابراز تأسف کردند. اما اضافه کردند چون کمپانی هند شرقی، مخارج سفر را می‌پردازد و نمایندهٔ سیاسی را دولت انتخاب می‌کند، منصفانه است اگر کمپانی حق انتخاب دو منشی را داشته باشد.

به هر حال حضرت لرد لطف کرده، قول دادند تا دراین‌باره قویاً با آقای رابرت دونداس صحبت کنند و به من گفتند اگر درست در مقابل خانهٔ هند پافشاری کنم، ممکن است بتوانم آقای موریه را هم نگه دارم؛ که بالاخره پس از بحث و شنیدن چند عبارت موهن از رئیس خانهٔ هند، توانستم همین کار را بکنم.

سرگرد اسمیت، شخصاً فرد بسیار متین و دوست‌داشتنی‌ای بود و از آنجا که زبان فارسی را خوب می‌دانست و روان صحبت می‌کرد، باید با کمال میل او را به عنوان منشی شخصی خودم می‌پذیرفتم. اما او در مقامی در هند خدمت کرده بود که او را، هم در دولت سلطنتی و هم در کمپانی، در موقعیت و جایگاهی قرار می‌داد که به نظر من به هیچ وجه مناسبِ داشتن مقام دوم در هیئت اعزامی نبود، مخصوصاً که ایرانیان هم این را می‌دانستند و از همه مهم‌تر، این اولین باری بود که هیئتی مستقیماً از طرف پادشاه [انگلستان]، به ایران می‌رفت.

از اوایل ماه مارس، جریان وقایع سیاسی باعث شد که نقشهٔ سفر از طریق روسیه منتفی شود ولی چون اوضاع به تدریج رو به بهبودی می‌رفت، وزیران دولت سلطنتی، چندین بار زمان حرکت را تغییر دادند و به تعویق انداختند.

در اوایل آگوست اعلیحضرت پادشاه از سر لطف، افتخار نیل به مقام بارونیِ[1]

1-Baronet

بریتانیای کبیر را به من اعطا کردند. لرد ملویل در نامه‌ای به سر هواینگلیز، به من اطلاع دادند که افتخار بارونی، به خاطر خدماتی که در بغداد انجام دادم به من اعطا شده ونیز به خاطر عبور من از دریای بالتیک در یک قایق بدون سقف در سرمای زمستان برای اینکه آقای ادایر[1] و فرستادگان پادشاه پروس را به انگلستان بیاورم. همچنین این را وزیر محترم جناب کانینگ هنگامی که برای دستبوس اعلیحضرت پادشاه مشرف شده بودم، به من گفتند.

وقتی بالاخره همهٔ مقدمات سفر در خانهٔ هند آماده شد، از من خواستند تا هر آنچه را که فکر می‌کنم برای هدیه به شاه ایران مناسب است، بخرم. من در این مورد در مدت اقامت طولانی‌ام در بغداد و بصره و سفرهایم به ایران، تجربهٔ خوبی کسب کرده و می‌دانستم هدایای نقدی، بهترین و مناسب‌ترین هدیه به شمار می‌رود زیرا نه هدیه دهنده و نه گیرنده، دربارهٔ ارزش آن دچار اختلاف نظر نمی‌شوند. همچنین به تجربه دریافته بودم که هدایای نقدی برای رؤسایِ من ارزان‌تر تمام می‌شود و اغلب چشمگیرتر به نظر می‌رسد.

من از مدت‌ها قبل، آشنایی نزدیکی با بعضی از وزیران مهم ایرانی داشتم که چنانچه لازم می‌شد، می‌توانستم هر شیء گران‌قیمتی را از آنها به امانت بگیرم و به عنوانِ **«هدیهٔ ظاهری»** به پادشاه بدهم که بعداً دوباره به من برگردانده شود و در عوض، معادل نقدی هدیه یا پیشکش را به آنها بپردازم و اصل هدیه را به صاحبش پس بدهم. بدین ترتیب کمپانی، مبلغ قابل‌توجهی صرفه‌جویی می‌کرد چون حداقل، حق دلالی تاجری که کالا را تهیه می‌کرد، پرداخت نمی‌شد. در مدتی که در لندن بودم و کاری نداشتم، اتفاقاً روزی به حراجی فیلیپ در بونداستریت (خیابان بوند) رفته بودم که الماس درشت درخشانی برای فروش در آنجا عرضه شد. قیمت‌های پیشنهادی آنقدر پایین بود که فروخته نشد. بعداً از سر کنجکاوی، دربارهٔ صاحب آن از مسئولین حراج پرسیدم و فهمیدم، نماینده‌ای از طرف مرحوم ویلیام هورنبی[2] فرماندار سابق بمبئی، آن را برای فروش آورده است.

من از مدت‌ها قبل، از پیشینهٔ این الماس باخبر بودم و شاید دانستن آن برای خوانندگان هم جالب باشد. این الماس که در سال ۱۷۷۹ توسط یک نفر ارمنی از ایران خارج شده و به بمبئی آورده شد، احتمالاً جزو جواهرات سلطنتی [ایران] بوده که در

1- Adair

2- Hornby

شلوغی‌های بعد از مرگ کریمخان زند در شیراز، از خزانه خارج و به دست مردم افتاده بود. آن شخص، در بمبئی الماس را به بانویی ارمنی فروخت که به نام مادام پومپون[1] مشهور بود. آقای هورنبی در آن موقع، فرماندار بمبئی بود و کمپانی هند شرقی در آن زمان به کارمندان غیرنظامی خود اجازه می‌داد برای خودشان هم تجارت کنند. بدین ترتیب آقای هورنبی نه فقط بالاترین و محترم‌ترین مقام بمبئی بود بلکه بزرگ‌ترین تاجر بمبئی هم به شمار می‌رفت. مادام پومپون، الماس درخشانی را که خریده بود به آقای هورنبی نشان داد و ضمناً پیشنهاد فروش آن را داد. بالاخره آقای هورنبی و آقای دیوید اسکات، الماس را به مبلغ ۲۱۰۰۰ لیرهٔ استرلینگ خریدند. در سال ۱۷۸۲، «آقای اچ» داماد آقای هورنبی از طریق بصره به انگلستان می‌رفت؛ آقای هورنبی الماس را به دست او سپرد تا به انگلستان بیاورد و در اینجا به مرحوم جان هانتر[2]، یکی از مدیران کمپانی هند شرقی، بدهد. نکتهٔ عجیب اینکه آقای اچ نمی‌دانست چه شیء باارزشی را با خود حمل می‌کند؛ او نتوانست فوراً به ملاقات آقای هانتر برود و از بخت بد، بستهٔ حاوی الماس را در خانه‌ای که اولین شب رسیدنش به لندن را در آن گذرانده بود، جاگذاشت. بر عکس آنچه انتظار می‌رود، بخت با او یار بود و توانست بسته‌اش را پس بگیرد.

شکلِ این الماس با رنگ و آب یا موج آن متناسب نیست. هیچ ایرادی از نظر آب یا موج به این الماس وارد نبود ولی رنگ یا تلألو آن وقتی در مقابل نورهای خاصی قرار می‌گرفت، انعکاس صورتی کم‌رنگی داشت، یعنی رنگی که از نظر جواهرشناسان، باعث کاهش قیمت الماس است. شکل آن به اصطلاحِ جواهرشناسان اصیل، دایرهٔ نامنظم بود که می‌توانست با تراش جدیدی، شکل بهتر و با ارزش‌تری به خود بگیرد. به طور کلی اگر خریداری برای آن پیدا می‌شد، می‌توانست بین بیست‌وچهار هزار تا بیست‌وپنج هزار لیرهٔ استرلینگ، به فروش برسد.

اما هیچ خریداری در انگلستان پیدا نشد. از آنجا که کاترین امپراتریس روسیه، مدتی قبل الماس بزرگ کوه نور را که آن هم پس از مرگ نادرشاه از ایران خارج شده بود، از یک نفر ارمنی خریده بود احتمال دادند که ممکن است این الماس را هم بخرد. با این فکر، آقای هانتر به پیترزبورگ سفر کرد اما یا قیمت گرانی برای الماس پیشنهاد کرده یا امپراتریس آن را نپسندیده بود و دوباره الماس به انگلستان بازگردانده شد و تا زمانی که

1- Pompon   2- Hunter

آن را در حراجی مذکور دیدم، باقی ماند. آقای اسکات پس از مدتی، سهم خود از الماس را به آقای هورنبی فروخت که اکنون تنها مالک آن به شمار می‌رفت و نماینده‌اش الماس را برای فروش به حراجی آورده بود.

کسانی که در خرید و فروش سنگ‌های قیمتی دست داشته‌اند می‌دانند که کمتر اتفاق می‌افتد الماسی به درشتی الماس مورد بحث، حتی اگر به قیمت مناسبی خریداری شده باشد، در مدت کوتاهی به فروش رود تا بهرهٔ پولی که برای خرید آن صرف شده از سود حاصل از فروشش بیشتر نشود. اما در این مورد، آقایانی که الماس را از مادام پومپون خریداری کردند، چنان قیمت بالایی برایش پرداختند که حتماً مطمئن بودند می‌توانند فوراً آن را به فروش برسانند که متأسفانه این‌طور نشد. من محاسبه کرده‌ام وقتی این الماس برای فروش در حراجی عرضه شد برای صاحبش چهل‌وهشت هزار لیرهٔ استرلینگ تمام شده بود ـ یعنی بیست‌ویک هزار لیره قیمت خرید به اضافهٔ بیست و شش سال بهرهٔ پول آن به نرخ پنج درصد که معادل بیست‌وهفت هزار لیره می‌شود.

پس از مذاکره با نمایندهٔ مالک، قرار شد الماس را که تا آن وقت تحت نظر «کمپانی بروس، فاوست و شرکاء» نگهداری می‌شد، به ترتیبی که در ذیل می‌آید در اختیار من بگذارند: هنگام حرکت از لندن به قصد ایران، در حضور من آن را به دست کاپیتان دیویس دهند تا با خود حمل کند؛ وقتی به هند رسیدیم باید تحت نظر شرکت بروس در بمبئی نگهداری شود تا هنگام حرکت به ایران که آن را به من تحویل دهند. باز هم در همین کتاب دربارهٔ این الماس سخن می‌گویم.

۲۷ اکتبر ۱۸۰۷، کشتی جنگی نیروی دریایی سلطنتی به نام سافیر[1] (یاقوت کبود) با بیست و چهار عراده توپ به ناخدایی کاپیتان جورج دیویس از بندر پورتسموت لنگر کشید. مأموریت آن، رساندنِ من و اعضای هیئت اعزامی، ابتدا به بمبئی و از آنجا به بوشهر در خلیج فارس بود.

سفرمان تا مادییرا[2]، سفر خوبی بود چون هشت روزه به مادییرا رسیدیم، ولی باقی سفر به این خوبی نبود چون به خاطر انحراف از مسیر مابین دماغه [دماغهٔ امیدنیک؟!] و هند، با تأخیر زیادی در ۲۶ آوریل ۱۸۰۸ به بمبئی رسیدیم.

1- Sapphire   2- Madiera

در بمبئی خبردار شدم که در نتیجهٔ تأخیر زیادی که برای ما اتفاق افتاده، ژنرال سرجان مالکوم به نمایندگی از طرف لرد مینتو فرماندار کل هند، در رأس هیئتی به ایران اعزام شده و قبل از رسیدن من به بمبئی، حرکت کرده است ـ در واقع هنگامی که کشتی سافیر وارد محوطهٔ لنگرگاه در بمبئی می‌شد، کشتی‌هایی که جزو ناوگان حامل هیئت ژنرال مالکوم بودند، هنوز در سمت شمال دیده می‌شدند که به سوی خلیج فارس می‌رفتند. من از یک شخص مطمئن [1] شنیدم که صدای توپ [مراسم] شامگاه سافیر در شب قبل از رسیدنمان، به وضوح در بمبئی شنیده شده بود.

من از مدت‌ها قبل، رابطهٔ دوستانهٔ نزدیکی با آقای دونکن که در آن وقت فرماندار بمبئی بود، داشتم و او به بهترین نحو از من استقبال و پذیرایی کرد.

مطمئناً این فکر که ژنرال مالکوم تقریباً مقارن ورود سافیر از بمبئی خارج شده، برایم بسیار ناگوار بود. اما وقتی از طریق آقای دونکن از وضعیت ایران و مأموریت فرانسوی‌ها باخبر شدم، وظیفهٔ خود دانستم که به هیچ وجه دخالتی در کار هیئت ژنرال مالکوم نکنم و با حوصله، در بمبئی منتظر نتیجهٔ آن بمانم. کاملاً پیدا بود که تا معلوم شدن نتیجهٔ کار ژنرال مالکوم، باید چند ماه صبر می‌کردم. می‌خواستم هر چه زودتر، خبر ورودم به هند و تصمیم خود مبنی بر به تعویق انداختن سفرم به ایران را به اطلاع فرماندار کل برسانم. بنابراین برای احترام بیشتر، سرگرد اسمیت ـ منشی عمومی ـ را با چند نفر دیگر نزد او فرستادم. لرد مینتو در پاسخ، از رفتار من با صفاتی همچون ***خردمندانه، مقرون به مصلحت و بدون در نظر گرفتن نفع شخصی***، تعریف و تمجید کرده بود.

ژنرال مالکوم پس از مذاکره‌ای کوتاه با وزرای ایرانی در بوشهر، تصمیم گرفت از ایران خارج شود و مستقیماً با کشتی به کلکته بازگشت. وقتی این خبر به فرماندار کل رسید، پیغامی برای من فرستاد و از من خواست تا هرچه زودتر به ایران بروم. خوشبختانه کشتی نیروی دریایی سلطنتی، لانرئید [2] به فرماندهیِ کاپیتان کوربت [3]، که در آن مأموریت جنگی مشهور تحت فرماندهیِ ژنرال وایت لاک [4] در رودخانهٔ پلاتا [5] شرکت داشت و به گِل نشسته بود، ظاهراً آنقدر آسیب دیده بود که می‌باید برای تعمیر به

۱ـ آقای دونکن (Duncan) فرماندار بمبئی.

2- Lanereide [پری دریایی]

3- Capt. Corbett

4- White Lock

5- Plata

لنگرگاه برود و چون امکانات کافی در دماغه وجود نداشت، کاپیتان کوریت کشتی‌اش را به بمبئی آورده بود.

وقتی کاپیتان کوریت از قصد من برای سفر فوری به ایران باخبر شد، از سر لطف، پیشنهاد کرد که لانرئید را در اختیار هیئت اعزامی بگذارد که من با کمال میل پذیرفتم. بدین ترتیب در دوازدهم سپتامبر ۱۸۰۸، هفت روز پس از دریافت نامهٔ لرد مینتو، من و هیئت اعزامی، با دو کشتی لانرئید و سافیر و یک ناوچهٔ کوچکِ متعلق به کِمپانی، به نام سیلف [۱] از بندر بمبئی به سوی ایران، بادبان کشیدیم.

هیئت اعزامی در آن وقت، تشکیل شده بود از:

خودِ من به عنوان نمایندهٔ مخصوص یا ایلچی؛ سرگرد اسمیت، منشی رسمی که غایب و در کلکته بود؛ آقای جیمز موریه، منشی شخصی؛ آقای توماس هنری شریدان، معاون سیاسی؛ سروان جیمز ساترلند [۲]، نقشه بردار؛ کورنت ویلوک [۳] که جزو هیئت ژنرال مالکوم بود ولی در بمبئی از او جدا شد؛ و یک منشی ایرانی که توسط آقای دونکن به من معرفی شده بود.

چهاردهم اکتبر ۱۸۰۸، لانرئید و سافیر در بندر بوشهر لنگر انداختند و به تقاضای من، آقای بروس ـ نمایندهٔ مقیمِ کمپانی هند شرقی در بندر بوشهر ـ به عرشهٔ لانرئید آمد که پس از گفت‌وگویی طولانی، همان شب به ساحل بازگشت تا با حاکم بوشهر (که او را از جوانی می‌شناختم) ترتیب مقدمات لازم برای استقبال از من را در روز بعد، بدهند؛ به نظر من با توجه به اوضاع جاری، ضروری بود که ترتیب این کارها، قبل از پیاده شدنم از لانرئید داده می‌شد. فردا صبح خیلی زود، پیغامی از آقای بروس دریافت کردم که با همهٔ خواسته‌های من فوراً موافقت شده بود. کمی بعد، شیخ عبدالرسول و تجار عمدهٔ بوشهر، برای خوشامدگویی به من، بر عرشهٔ لانرئید آمدند و نزدیک ظهر با شلیک توپ از دو کشتی سلطنتی، آقایان هیئت اعزامی و خود من، به ساحل رفتیم، در حالی که حاکم بوشهر و اطرافیانش ما را همراهی می‌کردند. از آنجا که کاپیتان کوریت هرگز وقت ارزشمند را هدر نمی‌داد، قصد داشت بلافاصله پس از پیاده شدنِ من، به هند باز گردد. بنابراین با عجله گزارش‌هایی برای هند و انگلستان نوشتم ـ فقط خبر دادم که هیئت

1- Sylph
2- Sutherland
3- Cornet Willock

اعزامی به سلامت در ساحل ایران پیاده شده و استقبال خوبی از آن به عمل آمده ـ و به کاپیتان کوربت دادم تا با خود ببرد و نزدیک عصر از آن دوست دلاورم خداحافظی کردم وافسوس! که دیگر هرگز او را ندیدم.

با توجه به سفرهای بسیاری که با کشتی‌های نیروی دریایی سلطنتی داشته‌ام، می‌توانم به جرأت بگویم کاپیتان کوربت یکی از کاردان‌ترین و جدی‌ترین فرماندهانی بود که دیده بودم. او با اینکه در کار فرماندهی بسیار سختگیر بود ولی اگر هر یک از افرادش با مشکلی مواجه و یا بیمار می‌شدند، مانند پدری مهربان با آنها رفتار می‌کرد و سعی می‌کرد کمکشان کند.

با نهایت تأسف باید اضافه کنم که کاپیتان کوربت در جریان عملیاتی در نزدیکی جزیرهٔ بوربون، در نبرد با دو ناوشکن فرانسوی، جان با ارزش خود را از دست داد. شرح این واقعهٔ ناگوار را از سالنامهٔ آسیایی، در وقایع سال‌های ۱۸۱۱ـ۱۸۱۰ نقل می‌کنم:

«... در دوازده سپتامبر، ناو جنگی آفریکن به فرماندهی کاپیتان کوربت به بندر سن دنیس رسید و بلافاصله همراه ناو بوآدیکا[1] برای حمله به دو ناو فرانسوی که در آن نزدیکی بودند، بادبان کشید. فرانسوی‌ها با رؤیت ناوهای انگلیسی و با استفاده از باد موافق به سوی دریای باز بادبان کشیدند. آفریکن توانست قبل از تاریکی به دشمن نزدیک شود و در تمام شب نگذاشت از دیدرس او خارج شوند. در حین تعقیب دشمن، رابطه‌اش را با بوآدیکا از طریق پیام‌های نوری حفظ کرد.»

«کاپیتان کوربت که از برتری خود بر دشمن اطمینان داشت تصمیم گرفت در تاریکی به دشمن حمله کند و بر سرعت خود افزود تا به تیررس ناوهای دشمن برسد؛ ظاهراً انتظار داشت بوآدیکا هم به او بپیوندد. اما بوآدیکا چند مایل دورتر بود و نمی‌توانست مثل آفریکن با سرعت حرکت کند. روح دلاور و بی پروای کاپیتان کوربت اجازه نداد بیشتر منتظر بماند چون نگران بود که مبادا در این بین، دشمن از چنگ او فرار کند. بنابراین تصمیم گرفت به تنهایی به هر دو ناو دشمن حمله کند. پس حدود ساعت ۳ صبح، به آنها نزدیک شد و هر دو را زیر آتش سنگین خود گرفت. نبرد با شدت هر چه تمام‌تر ادامه یافت. آتش سنگین آفریکن، ضربات سنگینی به ناوهای دشمن وارد آورد. اما نهایتاً دکل اصلی آفریکن مورد اصابت توپ دشمن قرار گرفت و روی عرشه واژگون

1- Boadicea

شد. کاپیتان کوربت و همهٔ کسانی که روی عرشه بودند ـ غیر از سه نفر ـ کشته شدند. کشتی آفریکن در حالی که به شدت آسیب دیده بود، به تصرف دشمن درآمد. در طی این نبرد نابرابر، ناخدا رولی [1] فرماندهٔ بوآدیکا، نهایت سعی خود را کرد تا به آفریکن بپیوندد اما کشتی‌های فرانسوی چنان ضربات سنگینی از آفریکن دریافت کرده بودند که به هیچ‌وجه قصد نداشتند با بوآدیکا هم وارد نبرد شوند و به محض نزدیک شدن بوآدیکا، از غنیمت بزرگ خود، یعنی ناو در هم شکستهٔ آفریکن صرف نظر کرده و آن را بر جای گذاشتند و با حداکثر سرعت به جزایر فرانسوی گریختند تا کشتی‌های آسیب‌دیدهٔ خود را تعمیر کنند. آنها فرارشان را مدیون سنگینی حرکت بوآدیکا بودند. ناو در هم شکستهٔ آفریکن با صدوبیست مجروح در بندر سنت پاول پهلو گرفت؛ ناخدا و پنجاه نفر از خدمهٔ آن در نبرد، کشته شده بودند.

پس از بازگشتم به انگلستان، از طریق افسر جوانی که به یاری بخت از آن نبرد هولناک جان سالم به در برده بود، از چگونگی مرگ دوست بیچاره‌ام باخبر شدم. او در اوایل نبرد، دو بار زخمی شد. سپس یک زخم کاریِ دیگر هم برداشت که باعث شد دیگر نتواند برپا بایستد. او را به کابینش بردند، زخم‌هایش را بسته و روی تختخوابش خواباندند. وقتی آفریکن به تصرف دشمن درآمد، این افسر جوان را به کابین کاپیتان فرستادند تا شمشیر او را بیاورد و همراه بیرق‌های کشتی به افسر فرانسوی تسلیم کند. وقتی افسر جوان نزد کاپیتن رفت، او را در حالی یافت که روی تخت خوابیده، شمشیرش را کنار خود گذاشته و دو شمشیر تشریفاتی را که به مناسبت دلاوری‌های گذشته‌اش هدیه گرفته بود، به دیوار کنار تختش آویزان کرده بود. وقتی فهمید افسر جوان برای چه کاری نزد او آمده، بدون توجه به زخم‌های خطرناک و درد شدیدش، از جا برخاست و شمشیر خود را از پنجرهٔ کابین به دریا انداخت و آن‌گاه به افسر جوان گفت هر کدام از دو شمشیر دیگر را می‌خواهد، بردارد. سپس نواری که زخم‌هایش را بسته بود، پاره کرد و آنقدر خون از بدنش رفت که جان سپرد و قدرت خود را حتی به هنگام مرگ نشان داد.

حالا به مأموریت هیئت اعزامی بازگردیم. اکنون من کاری را آغاز کرده بودم که ماه‌ها فکرم را به خود مشغول کرده بود و آن را تحت شرایطی بسیار دشوارتر از آنچه حدس می‌زدم، آغاز کردم. اطلاعاتی که در بمبئی راجع به پیشرفت کار ژنرال مالکوم به من داده

1- Rowli

شده بود، به هیچ‌وجه کامل نبود و من فقط نگاه کوتاهی بر نوشتهٔ بسیار طولانی‌ای انداخته بودم که تحت عنوان و به صورت اعلامیه بود و دربارهٔ محتوا و ضرورت صدور آن، باید بگویم با دیدگاه ژنرال مالکوم موافق نبودم. اما با توجه به موقعیتی که برایم پیش آمده بود، عاقلانه‌ترین راهی که به نظرم رسید این بود که تا حد امکان، مأموریت خود را هماهنگ و در ادامهٔ مأموریت او نشان دهم؛ در حالی که اگر در شرایط دیگری می‌خواستم با وزیران ایرانی مذاکره کنم، مسلماً خط مشی متفاوتی را دنبال می‌کردم.

بنابراین می‌باید می‌فهمیدم نظر دربار و به طور کلی ایرانی‌ها دربارهٔ مقاصد ژنرال مالکوم در بازگشت به هند، چیست. به زودی دریافتم که وقتی بوشهر را ترک گفت، قصد داشت از فرماندار کل هند بخواهد که لشکر بزرگی تحت فرمان او قرار دهد تا بتواند برگردد و پادشاه ایران را به زور وادار کند قرارهایش را با فرانسوی‌ها برهم بزند. همچنین ایرانیان عموماً گمان می‌کردند یکی از شاهزادگان بد اقبالِ خاندان زندیه، که در آن زمان در بمبئی بود، قرار است همراه این لشکر بیاید و اگر لازم شد دوستان و هواداران زندیه را در نواحی جنوبی ایران به قیام مسلحانه وا دارد. این دیدگاه ایرانیان، مسلماً مرا در موقعیت خوشایندی قرار نمی‌داد. تنها دلخوشی و مایهٔ امیدواری من، این بود که دوستان بسیار قدیمی و ثابت قدمی در ایران داشتم که مطمئن بودم با هر اقدام مرا به بهترین نحو نزد پادشاه‌شان جلوه می‌دهند و در سختی‌ها و مشکلات احتمالی، می‌توانم روی توصیه‌ها و کمک‌های ارزشمند و بی‌غرضانهٔ آنها حساب کنم و در همه حال گرانبهاترین اطلاعات را از بهترین و مطمئن‌ترین منابعی که در دسترس دارند، در اختیار من قرار می‌دهند.

در این زمان شخصی به نام عبدالله‌آقا در بوشهر در تبعید به سر می‌برد. او ترک بود و قبلاً به مدت چند سال، حکومت بصره را بر عهده داشت و بعداً، زمانی که من در بغداد بودم، حاکم ماردین شد و در تمام این مدت، تا وقتی سلیمان‌پاشا زنده بود، نامه نگاری و دوستی نزدیک ما ادامه داشت. قابلیت‌های متعدد و توانایی‌های این آقای محترم را هم در قسطنطنیه و هم در تهران می‌شناختند و اجر می‌نهادند. درستکاری، پاکدامنی، صداقت و انسانیتش باعث شده بود تا همهٔ ساکنان شهرها و روستاهای تحت حکومت بصره و ماردین، او را دوست داشته باشند و عزیز بدارند. اما درست به همین دلیل، مورد حسادت علی‌پاشا ـ جانشین سلیمان‌پاشا ـ واقع شد تا جایی که اقدام به دستگیری

عبدالله‌آقا کرد ولی موفق نشد. همچنین پادشاه ایران و وزیرانش، چنان شأن و مقام والایی برای او قائل بودند که در همهٔ کارهای مهمی که در رابطه با دربار قسطنطنیه پیش می‌آمد، با او مشورت می‌کردند.

عبدالله‌آقا از سر لطف، روی عرشهٔ لانرئید به استقبال من آمد و صبح روز بعد از پیاده شدنم در بوشهر، بار دیگر در محل نمایندگی تجاری بریتانیا به دیدنم آمد و ابراز تمایل کرد تا با من خصوصی صحبت کند. وقتی تنها شدیم، در کمال خوشوقتی دریافتم که نامه‌ای از دوست قدیمی و قدرتمندم میرزابزرگ [قائم‌مقام فراهانی]، برایم آورده است. اما باز کردن و خواندن نامه، باعث ناامیدیم شد زیرا غیر از سلام و احوالپرسی و تعارفات عادی و اینکه اگر قسمت باشد و همدیگر را ببینم خیلی خوشحال خواهد شد، مطلب دیگری در نامه نبود. ظاهراً حالت چهره‌ام، یأس و ناراحتیم را نشان می‌داد چون عبدالله‌آقا با حالت و لحن خاصی، گفت:

«اما این نامه، حاویِ همهٔ حرف‌های میرزا بزرگ نیست. من حامل پیغامی شفاهی هم برای شما هستم که کوتاه ولی بسیار مهم است و می‌گوید: هر چه زودتر از طریق عبدالله‌آقا، نقشه‌ها و خواسته‌های خود را به من اطلاع دهید. تقصیر خودتان خواهد بود اگر اجازهٔ تشرف به حضور مبارک [شاه] به شما داده نشود و از آنجا که شما دوستان قدرتمند زیادی دارید ـ مخصوصاً در میان تجار ـ که از نفوذ قابل توجهی برخوردارند، باز هم تقصیر خودتان خواهد بود اگر موفق نشوید. می‌خواستند مرا مأمور مذاکره با شما بکنند اما از آنجا که در این صورت دیگر نمی‌توانستم خدمت زیادی به شما بکنم، قبول نکردم. کسانی که موقع رفتن شما از شیراز، کودکانی بیش نبودند، اکنون مردانی کامل شده‌اند. یکی از آنها، وزیرِ شاهزادهٔ بزرگ است که هیچ کاری در رابطه با مأموریت شما، بدون اطلاع و موافقت آن شاهزاده انجام نخواهد شد. هر طور شده، آرامش خود را حفظ کنید و زودتر خودتان را به تهران برسانید. هر قدر می‌توانید عجله کنید.»

یکی دو روز بعد، نامه‌ای از محمدنبی‌خان به دستم رسید که در آن وقت در شیراز بود. محمدنبی‌خان همان کسی است که به عنوان فرستادهٔ ویژهٔ شاه ایران به هند آمد و با فرماندارکل دیدار کرد. بنابراین بد نیست دربارهٔ رابطهٔ خودم با او توضیح مختصری بدهم.

وقتی در سال ۱۷۸۴ وارد بصره شدم، تصمیم گرفتم یادگیری زبان فارسی را شروع

کنم. اما یافتن کسی که حاضر شود به من درس بدهد، مشکل بود. و پیدا کردن کسی ـ در بصره یا بوشهر ـ که هم زبان فارسی محاوره‌ای را خوب و روان بداند و هم دانش کافی از ادبیات فارسی داشته باشد، خیلی مشکل‌تر بود. برای اولین بار در سال ۱۷۸۶ به شیراز سفر کردم و در بازگشت، مدتی در بوشهر ماندم. در این مدت با تاجری به نام حاجی‌خلیل آشنا شدم که بعدها به مقام ایلچی شاه ایران در دولت بنگال منصوب شد و در کمال تأسف، سر راهش به کلکته، در نزاعی در دهلی، جانش را از دست داد. مادرِ محمدنبی‌خان، قبلاً تحت حمایت آقای داگلاس قرار داشت که مدتی رئیس نمایندگی تجاری بریتانیا در گمبرون [بندرعباس] و بعداً در بصره بود. او برای این آقا، دختری به دنیا آورد که بعدها وارث ثروت آقای داگلاس شد و پس از پایان تحصیلاتش در لندن، با یک آقای محترمِ انگلیسی که دارای مقام مهمی بود، ازدواج کرد.

مادر دختر که اصلاً پارسی یا زردشتی بود، پس از مرگ آقای داگلاس، دینش را تغییر داد و مسلمان شد و با یک تاجر بسیار محترم به نام آقا کوچک در بوشهر ازدواج کرد که ثمرهٔ این ازدواج، محمدنبی و دختری که با حاجی‌خلیل ازدواج کرد و چند فرزند دیگر بود. بدشانسی‌های میرزا کوچک در تجارت در اواخر عمرش باعث شد پس از مرگش ارث قابل توجهی باقی نگذارد و معاش زن بیوه و فرزندانش، عمدتاً از کمک‌هایی تأمین می‌شد که دختر نیکوکارش از انگلستان برای او می‌فرستاد.

من از حاجی‌خلیل خواسته بودم یک منشی یا آموزگار زبان فارسی برایم پیدا کند و او محمدنبی را به من معرفی کرد که جوان دانای فوق‌العاده مهربان و خوش‌مشربی بود و خط را خوش می‌نوشت که نزد ایرانیان از اهمیت زیادی برخوردار است. حقوقی که از کمپانی هند شرقی می‌گرفتم[1] به من اجازه نمی‌داد بیش از سی روپیه در ماه به محمدنبی حقوق بدهم. اما شوهرخواهرش به کمکمان آمد و قرار شد او را کارمند تجاری خود در بصره کند و درصد مختصری از کالاهای فروخته شده را به او بدهد. بنابراین با هم از بوشهر به بصره آمدیم.

اخلاق و رفتار خوب محمد نبی، خیلی زود باعث شد دوستان زیادی پیدا کند. مدت

۱ـ در آن زمان و در «چهارده» سالی که در بصره خدمت کردم، هرگز بیش از یکصدوپنجاه روپیه در ماه یا یکصدوشصت‌ونه پوند و یک شلینگ و نه پنی در سال، از کمپانی حقوق نگرفتم که در مدت چهارده سال، جمعاً می‌شود دوهزار وسیصد وشصت وهفت پوند وشش پنی، در حالی که در همین مدت دست کم هفت‌هزار پوند، حقوق گمرکی به آنها پرداخته‌ام.

زیادی از پیوستن او به من نگذشته بود که قرارداد بزرگی برای فرستادن کشتی‌هایی میان بنگال و خلیج‌فارس مابین حاجی‌خلیل در بوشهر و یک تاجر پرتقالی (سینیور فیلیپ لاکروز) ساکن کلکته و آقای مانستی[1] و خود من، بسته شد. این شرایط جدید، رابطهٔ محمدنبی را با من بر اساسی غیر از صرفاً آموزگار فارسی بودن قرار داد و نهایتاً وقتی در ۱۷۹۴ من بصره را ترک گفتم که به انگلستان بازگردم، در حالی از او جدا شدم که به عنوان یکی از بزرگ‌ترین تجار محل، جا افتاده و مورد احترام دولت ترکیه هم بود. از آنجا که من دوستی نزدیکی با او داشتم، با نگرانی مشاهده می‌کردم هر چه ثروت او بیشتر می‌شود علاقه‌اش به دخالت در کارهای دولت و دسیسه‌های سیاسی فزونی می‌گیرد. این علاقه‌ای بود که اگرچه دورنمای درخشانی را عرضه می‌کرد ولی هرگز ندیده بودم تاجری مشرق‌زمینی به دنبال کارهای سیاسی برود و دست‌آخر به ورشکستگی یا نابودیش ـ یا هر دو ـ منجر نشود. از دیدگاه حاکمانِ شرقی، همهٔ ثروت تاجرانی که با دولت داد و ستد می‌کنند، حاصل همین قراردادها و امتیازات دولتی است، بنابراین حق خود می‌دانند هر وقت لازم باشد همه یا بخش بزرگی از ثروت آنها را مصادره کنند.

وقتی در ۱۷۹۸ به بغداد رفتم، ستارهٔ اقبال محمدنبی در اوج بود و ثروت و شهرت فوق‌العاده‌ای به هم زده بود. اما متأسفانه دریافتم او اساساً و عمیقاً درگیر فعالیت‌های سیاسی تجاری، هم در بصره و هم در ایران شده است. یک سیاستمدار شرقی، همیشه ـ آشکارا یا پنهانی ـ دو شخصیتِ نه چندان سازگارِ تاجر و ایلچی یا سفیر را درهم می‌آمیزد؛ تا جایی که من خبر دارم، فقط ترک‌ها چنین کاری نمی‌کنند. حاجی‌خلیل هم در این زمان، بزرگ‌ترین تاجر بوشهر شده بود و تجارت اصلی او با هند انجام می‌شد. وقتی قرار شد در پاسخ به هیئت اعزامی ژنرال مالکوم[2]، هیئتی از ایران به هند فرستاده شود، حاجی‌خلیل فوراً دریافت چه مزیت بزرگی برای او خواهد بود اگر به عنوان ایلچیِ

1- Mansty

۲ـ این سفر اول مالکوم (که در آن موقع درجهٔ سروانی یا کاپیتان داشته) به ایران بود که در سال ۱۷۹۹ انجام و منجر به عقد قراردادی با صدراعظم وقت، حاجی‌ابراهیم اعتمادالدوله شد. شرح وقایع این سفر در کتاب «روزنامهٔ سفر هیئت سرجان ملکم» به قلم ویلیام هالینگبری (ترجمه امیرهوشنگ امینی ـ کتابسرا، ۱۳۶۳) آمده است. همچنین مخبرالسلطنهٔ هدایت در این باره می‌گوید: «در سنهٔ ۱۲۱۵ ملکم از طرف کمپانی هند با هدایا به ایران آمد... ملکم روزی هزار تومان به فتحعلی‌شاه می‌داد، چشم‌ها را گرفت. حاج‌ابراهیم‌خان از همه جا بی‌خبر می‌باید با ملکم کهنه‌کار، طرف استقرار عهدنامه شود. یارب چه کند هیچ‌مدان با همدانی.» (نقل از گزارش ایران، مخبرالسلطنهٔ هدایت، نشر نقره، ۱۳۶۳) ـ مترجم.

شاه ایران، به هند برود. روابط او با عوامل حکومتی و آوازهٔ ثروت و کاردانی او باعث شد به سادگی ترتیب ملاقات او با شاه داده شود. شاه خیلی خوشحال شد وقتی دید شخصی را یافته که حاضر است به عنوان ایلچی او به هند برود بدون آنکه هیچ انتظاری غیر از دریافت لقب خشک و خالیِ «*خان*»، یک دست جامهٔ درباری و اجازهٔ نصب «**جقه**» یا قطعه‌ای جواهر بر دستارش از او یا خزانه‌اش داشته باشد. اما مرگ او در بمبئی نقطهٔ پایانی بر این جاه‌طلبی‌ها بود.

وقتی حاجی‌خلیل در بمبئی جان باخت، فقط یک پسر کوچک از خواهر محمدنبی داشت که در بوشهر بود. همچنین یک زن بیوه هم در بصره برجاگذاشت: بانویی ترک که در یکی از سفرهای تجاری به بصره، با او ازدواج کرده بود.

در ایران، محمدنبی به راحتی توانست قیمومیت خواهرزادهٔ صغیرش را بر عهده بگیرد و به عنوان وصی حاجی‌خلیل شناخته شود. اما مقادیر قابل توجهی از کالاهای متعلق به حاجی‌خلیل در انبارهای بصره باقی مانده بود که دولت ترکیه حاضر نبود در اختیار محمدنبی قرار دهد زیرا بیوهٔ ترکِ حاجی‌خلیل ـ فاطمه ـ که زن بسیار زیبا و پر شرو شور و دسیسه‌بازی بود، خودش را صاحب اموال شوهر مرحومش در بصره می‌دانست. اما نهایتاً به هر طریقی بود، این بانو حاضر شد برای سومین بار (چون قبل از حاجی‌خلیل، زن یک پاشای ترک به نام حاجی‌یوسف بوده) به عقد ازدواج محمدنبی درآید و مسئلهٔ اموال حاجی‌خلیل در بصره هم بدین ترتیب فیصله یافت و محمدنبی توانست با خیال راحت، بندوبست‌هایش را در تهران دنبال کند تا به سفارت هند فرستاده شود.

به نظر می‌رسید سیاست خوبی باشد ـ یا حتی ضروری باشد ـ که وصی حاجی‌خلیل، مأموریت او را در هند ادامه دهد[1]؛ بنابراین محمدنبی به تهران رفت و لقب *خان* و اعتبارنامه‌اش برای سفارت هند را با همان شرایطی دریافت کرد که شوهرخواهرش قبلاً گرفته بود. اگر از من پرسیده شود از کجا می‌دانم، جواب می‌دهم که خودش به من گفت. یعنی غیر از مزایایی که در مورد حاجی‌خلیل ذکر شد، شاه ایران هیچ خرج دیگری در

۱ـ مخبرالسلطنهٔ هدایت با سبک نگارش مختصر و مفید خود، در این‌باره می‌نویسد: «حاج‌خلیل‌خان به سفارت بمبئی رفت و به دست خدّام خود کشته شد (۱۲۱۷). امان از سیاست که انسان به دست کسان خود کشته می‌شود. سه سال بعد، میرزانبی‌خان از منسوبان او به جای او منسوب [منصوب] شد. فرمانفرمای هند به لندن رفته بود. در شام و مصر، انگلیس بر فرانسه غالب شده، کسی به سفیر ایران وقعی نگزارد. خفیفاً مراجعت کرد.» (گزارش ایران...) ـ مترجم.

رابطه با هیئت اعزامی به هند نداشت. مخارج هیئت اعزامی را شخصِ ایلچی می‌پرداخت و در مقابل، مزایایی به دست می‌آورد که جبران مخارجش را می‌کرد. مثلاً شخص ایلچی می‌توانست مقادیر معتنابهی کالا را بدون پرداخت حق گمرکی به قلمرو بریتانیا در هند، وارد یا خارج کند و نیز انتظار داشت مقرری قابل‌توجهی از دولت ما دریافت کند که واقعاً هم دریافت کرد.

هزینهٔ زیادی که هیئت ژنرال مالکوم در حین سفر در ایران صرف کرده بود، باعث شد تا تصوری از ثروت نامحدود ما به ایرانی‌ها بدهد و نیز این تصور که حاضریم در ازای خدماتی که به ما می‌دهند به راحتی از ثروتمان دل بکنیم. برای مثال، هنگامی که محمد نبی در بغداد بود، قبل از سفرش به هند، خیلی جدی از من پرسید آیا می‌تواند از آقای دونکن ـ فرماندار بمبئی ـ بخواهد تا مقداری طلا و نقره برای نعل کردن اسب‌های هیئت نمایندگی از طرف دولت انگلیس به او بدهد و اضافه کرد که می‌خواهد نعل‌های طلا و نقره را خیلی شُل به پای اسب‌ها ببندد تا گاه‌به‌گاه از پای اسب بیفتد و مردمی که برای تماشای هیئت اعزامی جمع می‌شوند، به نوایی برسند.

اکنون با اینکه ظواهر امر حاکی از موفقیت من در مأموریتم بود ولی می‌دانستم هنوز جای پایم خیلی محکم نیست و غیر از دوستان شخصی قدیمی‌ام در شیراز و بوشهر و پشتیبان محکم و قابل اطمینانم میرزا بزرگ، سایر دولتمردانی که از شیراز به بوشهر برای دیدنم می‌آمدند، انتظار داشتند من ارزش زیادی برای این توجه و دیدارشان قائل شوم و اجازه دهم هر طور دلشان می‌خواهد بدون رعایت شئونات رسمی و احترام لازم در حضور من رفتار کنند.

به نظر من این موضوع بسیار اساسی و مهمی بود و تصمیم گرفتم در اولین فرصت، درس خوبی به آنها بدهم و جداً بفهمانم که چنین اوضاعی را تحمل نخواهم کرد.

توطئه‌ها و دسیسه‌چینی‌هایی که از مدتی قبل در شیراز توسط محمدنبی و در بوشهر توسط برادرش ـ محمدجعفر ـ بر ضد شیخ‌عبدالرسول پسر شیخ‌ناصر انجام گرفته بود، اکنون به جایی رسیده بود که مأموری عالی‌مقام از شیراز فرستاده شد تا شیخ را دستگیر کند و تحت الحفظ به شیراز ببرد. از آنجا که شاهزادهٔ حاکم شیراز فکر می‌کرد شاید انگلیس‌ها از دستگیری حاکم شهری چون بوشهر که روابط نزدیکی با آنها دارد،

احساس نگرانی کنند، اعلامیه یا فرمانی صادر کرده بود که آن مأمور عالی مقام در حضور من آن را برای اطلاع عموم بخواند.

بنابراین زمانی را برای اجرای دستور شاهزاده تعیین کرده و به آن مأمور اطلاع دادم. چون آن مأمور عالی‌مقام می‌باید به شیراز بازگردد، موقعیت خوبی دست داده بود تا من پیام خود را به دولتمردان شیراز برسانم. از این گذشته، خود آن مأمور هم بهانهٔ خوبی به دست من داد.

قبل از خوانده شدن فرمان شاهزاده، نارضایتی خود را از القاب و عناوینی که خطاب به من نوشته شده بود، به آن مأمور اعلام کردم و گفتم به عنوان نمایندهٔ مستقیم مقام سلطنت بریتانیا در ایران، نمی‌توانم ادامهٔ این وضعیت را تحمل کنم و به طور مفصل و به روشنی، شرایطی را برشمردم و اعلام کردم که فقط تحت آن شرایط حاضر به پذیرش نامه‌ها و یا دیدار با بزرگان و وزیران ایرانی هستم. آنگاه فرمان شاهزاده را به او دادم که در کمال تعجبِ من، پس از دریافت فرمان و ابراز احترامات مرسوم نسبت به دستخط شاهزاده، گفت اتاق خیلی گرم است و بدون رعایت ادب و معذرت‌خواهی از حاضرین، کلاهش را از سر برداشت و با دستمالی نه چندان تمیز، قطرات عرق روی سر کچلش را پاک کرد و آنگاه شروع به خواندن فرمان کرد. در ایران، برهنه کردن سر در حضور دیگران، بی‌ادبی و اهانت بزرگی محسوب می‌شود؛ بنابراین گفتم: «آیا در این فرمانِ شاهزاده که هم‌اکنون به دستت دادم و تو داری این‌طور لاابالی و بی‌ادبانه آن را می‌خوانی، از تو خواسته شده که به من اهانت کنی، آن هم با عملی که اگر جرأت کرده بودی حتی جلوی هم‌رتبه‌های خودت انجام دهی، مسلماً فوراً و بدون هیچ معطلی، بلند می‌شدند و با اردنگی تو را از اتاق بیرون می‌انداختند؛ به تو اطمینان می‌دهم که من فقط به احترام شاهزاده که تو مأمور او هستی، چنین کاری نمی‌کنم. یا آیا چنین عملی از روی بی‌سوادی یا بی‌تربیتی تو است؟ جواب بدهید آقا، خیلی واضح و روشن می‌پرسم، آیا به دستور شاهزاده چنین رفتاری با من می‌شود یا چنین عملِ بی‌ادبانه‌ای صرفاً از نفس خبیث شما سرچشمه می‌گیرد؟ فوراً جواب مرا بدهید چون اگر شاهزاده دستور چنین رفتاری را با من داده باشد همین امشب، قاصدی به تهران می‌فرستم و تقاضای مجازات او را می‌کنم؛ و اگر کار خودِ شما باشد، بدون لحظه‌ای درنگ، قاصدی نزد شاهزاده می‌فرستم تا با شدیدترین لحنی که برایم مقدور باشد از این بی‌ادبی و سوءرفتار شما شکایت کنم.»

اکنون سرانجامِ این ماجرا را از روی یادداشت‌های خصوصی روزانهٔ آقای شریدان ـ که پس از مرگ اسفبارش، به دست من رسید ـ نقل می‌کنم: «خان ابتدا وانمود کرد سؤالات سرهارفورد را نشنیده اما وقتی سؤال‌ها با لحنی جدی و با صدای بلند تکرار شد، صورتِ خان تا بناگوش سرخ شد و قیافهٔ احمقانه‌ای به خود گرفت و با خواری و حقارت تمام از سرهارفورد معذرت خواست و به او التماس کرد تا چیزی در این باره به شاهزاده نگوید.»

پس از این واقعه، دیگر هیچ‌وقت، بی‌ادبی یا سوءرفتاری از جانب مهمانانم مشاهده نکردم و همهٔ قاصدانی که چه از جانب شاهزاده و چه از جانب وزیرانش به حضور پذیرفتم، کاملاً مراقب رفتار و گفتارشان بودند.

روز یکشنبه سیزدهم نوامبر از طرف نمایندهٔ بریتانیا در شیراز ـ جعفرعلی‌خان ـ خبر رسید که شاهزاده، یک نفر مهماندار برای خدمت به من در طی سفرم از بوشهر به شیراز تعیین کرده و اینکه به محض رسیدنم به شیراز، از جانب شاه و وزیرانش دعوت خواهم شد که سفرم را ادامه داده تا به حضور شاه برسم.

در عین حال، نامهٔ خصوصی جداگانه‌ای از جعفرعلی دریافت کردم که آقای شریدان در یادداشت‌هایش دربارهٔ آن چنین نوشت: «نامهٔ جداگانهٔ جعفرعلی‌خان را برای سرهارفورد خواندم که از مفاد آن چنین بر می‌آمد که با اعمال نفوذ میرزابزرگ در تهران، مقرر کرده‌اند که به محض آگاهی از ورود سرهارفورد به ایران ایشان را به عنوان نمایندهٔ بریتانیا بشناسند و بپذیرند.»

در بیست‌ودوم نوامبر فهمیدم که حق داشته‌ام به لرد مینتو (که خبر نداشتم افکارش تحت تأثیر القائات سایرین، تغییر کرده و تصمیم عجیبی به سرش افتاده) اطمینان بدهم که از موفقیت مأموریتم کاملاً مطمئن هستم. به اظهارنظری برخوردم که آقای شریدان در این روز در دفترش وارد کرده که بدین شرح است: «سرهارفورد موفقیت آینده‌اش را به ***ترس از پی‌آمدهایی که به خاطر رابطه با فرانسه در دل ایرانیان افتاده نسبت می‌دهد.*** و این ترس خیلی قوی‌تر است از نگرانی‌هایی که دربارهٔ نتیجهٔ جنگ با روسیه دارند. این وضعیت نتیجهٔ مستقیمِ شتابزدگی، بی‌ملاحظگی، امساک یا صرفه‌جویی بی‌مورد و غرور و تکبرِ سفیر فرانسه است.»

اکنون اگر خوانندگان به کتاب قبلی من رجوع کنند [1] و ترجمهٔ دست‌نوشتهٔ ایرانی و توضیحات آن را بخوانند. فکر می‌کنم کاملاً متوجه شوند که من حتی در مذاکرات اولیه‌ام، هیچ چیز را به بخت و اقبال واگذار نکردم و نیز با توجه به صحیح و دقیق بودن اطلاعاتی که در آن دست‌نوشته به من داده شده درستی این گفتهٔ مرا در می‌یابند که «دوستانی بهتر، حقیقی‌تر و مهربان‌تر از ایرانیان وجود ندارد و هنگامی که اعتماد و رازداری لازم باشد، ناامیدتان نمی‌کنند.»

با رسیدن امور به چنین مرحله‌ای، در بیست‌وپنجم نوامبر صلاح دانستم مطلقاً به ایرانیان ثابت کنم که در کلیهٔ معاملات و معاهدات سیاسی خود با آنها مصمم هستم تا همهٔ تعهداتم را به طور کامل برآورده سازم حتی آنچه که احتمالاً از طرف ژنرال مالکوم به نمایندگی از جانب حکومت بریتانیا در هند به آنها وعده داده شده، و نیز قصد دارم همهٔ اقداماتم را با نقشه‌ها و طرح‌های او ـ تا جایی که از آنها مطلع باشم ـ هماهنگ سازم. آقای شریدان در این روز در یادداشت‌هایش نوشت: «نامه‌ای از سرهارفورد به نظراللەخان [2] (وزیرِ شاهزادهٔ حاکم شیراز) را پاکنویس کردم بدین مضمون که اولاً سرهارفورد حاضر است هر قولی که ژنرال مالکوم به دولت ایران داده، به طور کامل اجرا شود و دوم اینکه ایشان با کمال میل حاضر است متعهد شود هر کمکی که ایران در جنگ فعلی‌اش با روسیه نیاز داشته باشد به صورت تجهیزات جنگی از هر نوع، به آنها داده شود. در انتهای نامه درخواست شده تا فوراً یک مهماندار فرستاده شود و سرهارفورد اعلام می‌کند که آماده و مشتاق است تا به سمت پایتخت حرکت کند.»

چهارم دسامبر انتصاب مهمانداری به نام محمدزکی‌خان که از اشراف والامقام و از نزدیکان شاهزاده بود، اعلام شد و متعاقباً خبر رسید که او به سمت بوشهر حرکت کرده است. دوازدهم دسامبر ازگارد سواره‌نظام و همهٔ آقایانِ وابسته به هیئت اعزامی خواستم تا به استقبال او بروند و وی را به چادری که در مقابل ساختمان نمایندگی تجاری برپا کرده بودیم، هدایت کنند. خود من و آقای شریدان در چادر منتظر او ماندیم. روز پانزدهم دسامبر برای خداحافظی به دیدن عبدالله‌آقا رفتم تا ضمناً نامه‌های محرمانهٔ او

۱ـ نوشتهٔ قبلی سرهارفوردجونز در ارتباط با خاطرات سفر اولش به ایران در اواخر دوران زندیه و ابتدای کار سلسلهٔ قاجار است که به علت دوستی نزدیک وی با لطفعلی‌خان زند (آخرین پادشاه زندیه) حاوی اطلاعات مهم و دست اولی از وقایع آن دورهٔ حساس در تاریخ ایران است. (این کتاب قبلاً به فارسی ترجمه شده است.) ـ مترجم.

2- NazirAllah Khan

را برای دوستش میرزا بزرگ بگیرم. این نامه‌ها هنوز آماده نبود و من ستوان ویلوک را آنجا گذاشتم تا نامه‌ها را ـ وقتی آماده شد ـ نزد من بیاورد.

در یادداشت‌های آقای شریدان به بخشی از مکالمه میان عبدالله‌آقا و ستوان‌ویلوک، پس از رفتنِ خودم، برخوردم که از این قرار است: «ویلوک گفت: عبدالله آقا از من پرسید که آیا جزو سواره‌نظام هستم و اینکه آیا می‌توانم بر اسبی بدون رکاب سواری کنم که من گفتم می‌توانم و او گفت سربازی، حرفهٔ خوبی است و پرسید آن کیسهٔ چرمی که در کنار شمشیرم آویزان است به چه کار می‌آید. من گفتم برای نگهداری نامه‌هایی است که باید حمل کنم. او گفت حملِ نامه، کارِ *قاصد* است نه یک سرباز. آنگاه از من پرسید آیا کسانی از افراد من می‌توانند در حال تاخت روی اسب‌هایشان سر پا بایستند؟ من گفتم فکر نمی‌کنم کسی از آنها چنین کاری را امتحان کرده باشد ولی مطمئنم اگر سعی کنند، بعضی از آنها موفق می‌شوند. آنگاه او گفت آیا هرگز دیده‌ام که کسی یک پایش را روی یک اسب و پای دیگرش را روی اسبی دیگر بگذارد و روی آنها بایستد و هر دو را چهار نعل بدواند و اضافه کرد که ترک‌ها می‌توانند چنین کاری بکنند. من گفتم نه ندیده‌ام و او در حالی که می‌خندید، گفت: ولی جسارتاً می‌گویم که شما حتماً دو نفر را که روی یک اسب سوارند، دیده‌اید.»

من گفت‌وگوی بالا را نقل کردم تا تصوری از شخصیت شوخ و بازیگوش عبدالله‌آقا به خواننده داده باشم.

هفدهم دسامبر حرکت به سوی شیراز را آغاز کردیم که با شلیک احترامِ توپ‌های ناو جنگی سافیر همراه بود و نیز با شلیک توپ‌های مستقر بر دیوار شهر و ساحل بوشهر؛ و همچون همهٔ کسانی که برای مدتی طولانی در یک نقطه مانده‌اند و زمان زیادی را در نگرانی و انتظار سپری کرده‌اند، همگی از تغییر این وضعیت، خوشحال و از روحیهٔ خوبی برخوردار بودیم.

از آنجا که هیچ کس از آینده خبر ندارد، من خوشحال بودم که به زودی کسانی را دوباره می‌بینم که برایشان احترام زیادی قائلم و آنها را از صمیمی‌ترین و صادق‌ترین دوستان خود می‌دانم و نیز تقریباً مطمئن بودم که می‌توانم همهٔ دستورات و توصیه‌های پادشاهم را اجرا کنم.

قبلاً ذکر کردم که محمدنبی‌خان مدتی بود در شیراز به تبانی و بندوبست مشغول بود

تا از شاهزاده، حکومت بوشهر و نواحی اطراف آن به علاوهٔ بخش قابل‌ملاحظه‌ای از دشتستان را به دست آورد که سال‌های متمادی تحت حکومتِ خاندان مختلفِ عربِ ایرانی بوده و ساکنان آنجا از حکومت آنها که بر پایهٔ نوعی پدرسالاری و شیخوخیت بود، راضی بودند. محمدنبی‌خان اکنون به مقصود خود رسیده بود، اما انتصاب او به حکومت آن منطقهٔ وسیع، مخالفت‌های زیادی را برانگیخت و عده‌ای ـ آشکار یا در نهان ـ به دشمنی با او برخاستند و همین جاه‌طلبی‌های احمقانهٔ او نهایتاً باعث شد تا ابتدا همهٔ ثروتش را از دست بدهد و سپس جانش را هم به طرز بی‌رحمانه و ترسناکی بر سر آن بگذارد.

اکنون محمدنبی‌خان از شیراز به بوشهر می‌آمد تا حکومت خود را در دست بگیرد. من انتظار داشتم در پایانِ سفر امروز، او را ببینم. برای کسانی که در «تغییرات و اتفاقات» و بازی‌های تقدیر که در این حیات فانی رخ می‌دهد، تأمل و اندیشه می‌کنند، داستانِ چنین برخوردی جالب و آموزنده خواهد بود. در اینجا دو نفر حضور دارند که پس از گذشت سال‌ها، یکدیگر را در شرایطی ملاقات می‌کنند که به کلی با شرایط ابتدای آشنایی آنها تفاوت دارد و بی‌توجه‌ترین ناظران هم می‌توانند این واقعه را بسیار خارق‌العاده نداند. برای من که محمدنبی را از زمانی به خاطر می‌آوردم که راهِ گشاده، سالم، محترمانه، امن و مطمئن تجارت را دنبال می‌کرد و ضمناً به خاطر دوستی‌ها و خدماتی که در حق من کرده بود، محبت صمیمانه‌ای نسبت به او احساس می‌کردم، مقام و وضعیت فعلیِ او که نتیجهٔ دسیسه‌بازی‌ها و جاه‌طلبی‌های نامعقولش بود، افکار ناخوشایند و دردناک زیادی را به ذهنم آورد و همان‌طور که خواننده مشاهده خواهد کرد، وقایع پس از ملاقاتمان، این افکار را تشدید کرد.

برای نقل داستان این ملاقات، باز هم به یادداشت‌های دوستم شریدان رجوع می‌کنم که دراین‌باره نوشت: ***مهماندار*** ما زکی‌خان، کسی را فرستاد تا ببیند آیا محمدنبی‌خان که همین امروز به علی‌چنگی[1] رسیده، به دیدن سرهارفورد می‌آید یا نه. او بازگشت و خبر از آمدن محمدنبی‌خان داد که البته خود ما هم از طریق ابری از گردوغبار که از دور می‌دیدیم، خبردار شده بودیم. مدت زیادی نگذشت که خود خان هم نمایان گشت. او جامهٔ سرخ پوشیده، بر اسب سفیدی سوار بود با زین طلاکاری شده که پارچهٔ روی زینِ

1- Ally Changee

آن به طرز باشکوهی قلاب‌دوزی شده بود، و دهنه‌اش دارای تسمه‌های نقره و خود دهنه و رکاب‌ها از طلا بود. دور تا دور او را عدهٔ زیادی از افراد سواره‌نظام گرفته بودند که وقتی او به هیئت نمایندگی بریتانیا نزدیک می‌شد، عقب‌تر ایستادند و شروع کردند به شلیک هوایی با تفنگ‌های فتیله‌ای اما وقتی ستوان ویلوک سواره‌نظام ما را فرا خواند تا به خان ادای احترام کنند، کمی جا خوردند و ساکت شدند. کسی که بزرگان ایرانی را از نزدیک ندیده باشد و شاهد شکوه و تجمل آنها نبوده باشد، نمی‌تواند تصوری از گروه رنگارنگی داشته باشد که وقتی خان از راه می‌رسید، دور ما را گرفته بودند.»

«محمدنبی‌خان به محض رسیدن به سرهارفورد، از اسب پیاده شد که ما هم همین کار را کردیم. آن دو دوست، یکدیگر را با محبت و صمیمیت در آغوش کشیدند؛ محمدنبی‌خان که اکنون حاکم بوشهر و نواحی اطراف آن است و قبلاً سفیر ایران در هند بوده، در دورانی از عمرش، منشی یا کاتبِ سرهارفورد بود. آنگاه هر دو سوار اسب‌هایشان شدند و همگی به طرف خیمه‌هایمان رفتیم که در علی‌چنگی برپا شده بود. محمدنبی‌خان و **مهماندار**، سرهارفورد را تا خیمه‌اش همراهی کردند و آنگاه به خیمه‌های خود رفتند چون از آنجا که هنوز اثاثیه باز نشده و درست مستقر نشده بودیم، سرهارفورد هیچ نوشیدنی یا خوردنی نداشت که به آنها تعارف کند.»

«سرهارفورد پس از عوض کردن لباس، با ویلوک و من مشغول قدم زدن شد و خیلی آزادانه برای ما دربارهٔ اینکه حکومت ما در هند، مخارج محمدنبی‌خان را در سفارت هند داده بود، صحبت کرد و از جمله، به ما گفت که محمدنبی برای او توضیح داده که چگونه با معافیت از گمرک و مزایای دیگر، توانسته هفت لک (هفتصدهزار) روپیه سود ببرد. ضمناً سرهارفورد، لطیفه‌ای از کارهای او برایمان گفت که فوق‌العاده جالب بود. او گفت: وقتی محمدنبی‌خان در بمبئی بود، برای آقای دونکان ـ فرماندار بمبئی ـ نسخه‌ای از اشعار شاه ایران را هدیه فرستاد. آقای دونکان تا حدی گیج شده و نمی‌دانست در عوض آن، چه هدیه‌ای برای سفیر بفرستد. بالاخره پس از مدتی تفکر، یک نسخهٔ قطع بزرگ از «سفرنامهٔ مصر» اثر دنون را برای او فرستاد. سفیر این کتاب را باز گرداند و به آقای دونکان پیغام داد که آن دیوان اشعار شاه ایران که به او هدیه کرده بیش از یکصد هزار روپیه می‌ارزد؛ یعنی جناب سفیر انتظار داشت چیز دیگری کاملاً متفاوت از سفرنامهٔ دنون دریافت کند، هر قدر هم که این اثر در عالم ادبیات اروپا ارزش داشته

باشد. آقای دونکان که تازه متوجهٔ دامی شد که در آن گیرافتاده بود، برای سفیر پیغام فرستاد و گفت اکنون که از ارزش هدیهٔ او باخبر شده، نمی‌تواند سفیر را از داشتن چیزی به آن گرانبهایی محروم کند، بنابراین امیدوار است جناب سفیر اجازه دهد تا آن کتاب شعر را به او برگرداند. اما راضی شدن به این امر، جزو بازی سفیر نبود و او به آقای دونکان فهماند که باز گرداندنِ کتاب اشعار شاه ایران، توهینی بسیار بزرگ محسوب خواهد شد و ممکن است روابط دو کشور را به خطر بیندازد. بالاخره کار به آنجا خاتمه یافت که محمدنبی، هدیه‌ای نقدی از آقای دونکان دریافت کرد که حدوداً معادل یک پنجمِ آن مبلغی بود که برای تراوشات فکری پادشاهش تعیین کرده بود.»

از آنجا که من در گذشته، رابطهٔ دوستی نزدیکی با محمدنبی‌خان داشتم و آنگاه که در توانم بوده، خدمات ارزشمندی به او کرده بودم، طبیعی بود که با توجه به شرایط و موقعیت فعلیِ هر دو نفرمان، میل داشتم هر چه زودتر و در اولین فرصت، گفت‌وگویی خصوصی با او داشته باشم.

به خاطر تأخیر در رسیدن باروبنه، شام ما تا دیروقت حاضر نشد و هنگامی که مشغول صرف شام بودیم، پیغامی از محمدنبی‌خان دریافت کردم که می‌گفت می‌خواهد حدود یک ساعت دیگر به دیدن من بیاید. از آنجا که او قبلاً مرا تا خیمه‌ام همراهی کرده بود و متأسفانه امکان پذیرایی از او ـ آن‌طور که دلم می‌خواست ـ را نداشتم، پیغامی محرمانه برایش فرستادم که رضایت مرا از دریافت این نشانهٔ جدید لطف و توجه دوستانهٔ او اعلام می‌کرد و در عین حال از او خواسته بودم که هر گونه دیدار تشریفاتی را به فردا موکول کنیم و در عوض به من اجازه دهد که بعد از صرف شام، خودم به تنهایی نزد او بروم و یک ساعتی را نزد او در خیمه‌اش بمانم تا آن‌طور که در سابق با هم برخورد می‌کردیم، گفت‌وگو کنیم یعنی او همچون آقامحمدنبی و من همچون هارفورد جونز و هر دویمان شخصیت اجتماعی و القاب و عناوین حکومتی را کنار بگذاریم.

وقتی غذایم را تمام کرده و بلند شدم، به آقایانِ هیئت اعزامی شب‌بخیر گفتم و به خیمهٔ خودم رفتم و از آنجا پس از انجام اقدامات احتیاطی لازم برای اینکه کسی از غیبتم خبردار نشود، کاملاً مخفیانه به طرف خیمهٔ خان به راه افتادم که با فاصلهٔ زیادی از خیمهٔ من، برپا شده بود. در این بین، واقعهٔ بسیار خنده‌داری رخ داد؛ به اولین ایرانی‌ای که مرا

دید، گفتم: «من یکی از آقایان انگلیسی هستم که پیغامی برای حاکم آورده‌ام.»

آن مرد فوراً چراغی آورد و از بخت بد من، یکی از اهالی بوشهر بود که مرا به خوبی می‌شناخت و قبل از آنکه بتوانم مانع او شوم، با صدای بلند کارمندانِ خان را صدا زد که فوراً بیایید چون آقای سفیر به اردوگاه ما آمده‌اند. آشفتگی و هیاهوی زیادی به راه افتاد و نزدیک بود آبروریزی شود که خود محمدنبی‌خان ـ که پیغام مرا دریافت کرده و منتظرم بود ـ پیدا شد و غائله را خواباند.

وقتی وارد خیمهٔ او شدیم و نشستیم، من گفتم: «دوست قدیمی من، میل داشتم شخصاً بیایم و به خاطر پذیرایی نامناسبی که امروز صبح در خیمهٔ من از شما شد، عذرخواهی کنم. اما از این گذشته، بیشتر می‌خواستم شما را متقاعد کنم که با اینکه از مقام و مأموریت فعلی خودم، احساس افتخار و سربلندی می‌کنم، اما احساسات قلبی‌ام نسبت به دوستانِ قدیمی و به ویژه خود شما که مدت طولانی با هم زندگی کرده و بسیار صمیمی و نزدیک بوده‌ایم، هیچ فرقی نکرده. همچنین برای هردویمان غیرممکن است که در حضور دیگران، حتی نیمی از آنچه را که در دل داریم، به هم بگوییم.»

اما خان، همچون یک ایرانی راستین، در تعارف و تکلف از من پیشی گرفت و چندین بار تکرار کرد: «من کار و زندگیم را در خدمت شما آغاز کردم و بزرگترین خوشبختی برایم این است که تا به آخر، همین طور ادامه دهم. من خود را محرم‌ترین و نزدیک‌ترین کس در ایران، به شما می‌دانم ـ حتی نزدیک‌تر از میرزابزرگ ـ و خواهید دید که ثابت می‌کنم لیاقتش را دارم. درواقع قبل از این هم، خدمات ناچیزی نزد شاهزاده و حکومت در شیراز، برایتان انجام داده‌ام.» آنگاه وارد بحث مفصلی شد که به نظر او چه رفتاری باید در پیش بگیرم تا بیشترین فایده را برایم داشته باشد که بخش قابل ملاحظه‌ای از سخنانش، باعث شد که به بی‌غرضانه و خیرخواهانه بودنِ همهٔ حرف‌ها و نصایحش شک کنم، مخصوصاً چون مرا تشویق می‌کرد تا همهٔ دستورات و مقاصدم را برایش فاش کنم و او را واسطه قرار دهم تا همهٔ معاملات و مذاکرات پیچیده و دقیقِ خودم با وزیرانِ ایرانی از طریق او انجام شود. آنگاه فهرست مفصلی از هدایایی که فکر می‌کرد برای تقدیم به شاه و وزیرانش در تهران و نیز برای شاهزادهٔ حاکم و وزیرانش در شیراز مناسب است را به دقت برایم برشمرد و در همان حال، اضافه کرد لازم نیست به خودم زحمتِ تهیهٔ آنها را بدهم چون برادر او در بوشهر همهٔ اشیایی را که او برشمرده، در اختیار دارد.

باید اعتراف کنم ابتدا از اینکه دوستم را اینقدر پوچ و سطحی یافتم، شگفت‌زده و عصبانی شدم و به سختی توانستم از آشکار شدن احساسم ـ هم در قیافه و هم در گفتارم ـ جلوگیری کنم. با این‌حال با کمی تأمل و تفکر متوجه شدم که چه بازی سخت و دشواری پیش رو دارم و به خاطر آوردم که این خان، قدرتش را دارد (اگر بخواهد) که از طریق شاهزادهٔ حاکم و وزرایش در شیراز ـ که هیچ کدامشان را شخصاً نمی‌شناسم ـ لطمات فوق‌العاده‌ای به من وارد کند. بنابراین در جواب او، گفتم: «باید بدانید که من ارزش زیادی برای نصایح و راهنمایی‌های شما قائلم و حتماً متوجه شدید که با چه دقت و توجهی به حرف‌هایتان گوش کردم. بهترین پاسخی که می‌توانم به اطمینانی که نسبت به من ابراز کردید، بدهم این است که به شما بگویم اصل و اساسِ دستورات و مقاصد من این است که با همهٔ قدرت سعی کنم میان پادشاه خودم و شاه ایران هماهنگی و تفاهم کامل را ایجاد کرده و بکوشم تا روابط متقابل سیاسی و تجاری میان دو کشور را ـ هم در هند و هم در اروپا ـ بهبود بخشیده و توسعه دهم. متأسفانه باید بگویم که این روابط بر اثر دسیسه‌های فرانسویان ـ که پادشاه شما آنها را به حضور پذیرفته ـ تا حدی به خطر افتاده، همچنین به خاطر خروج شتاب زدهٔ ژنرال مالکوم از بوشهر. اما همان طور که یکی از شاعران شما می‌گوید: ***آسمان ابری در تابستان حامل برف نیست***. بنابراین امیدوار و مطمئنم که با کمک شما و سایر دوستان خوبم بتوانم پس از راه‌یابی به بارگاه ملوکانه، خیلی زود این امور جزئی را سروسامان دهم و روابط میان دو کشور را بهبود بخشم. همچنین نصایح و راهنمایی‌های شما در رابطه با هدایا، کاملاً مناسب و لطف بزرگی بود اما تا وقتی که اوضاع و احوال شیراز را از نزدیک ندیده‌ام، اجازه دهید دربارهٔ این موضوع، صحبت قطعی نکنیم؛ اما همین‌قدر می‌گویم که هر گاه کاری با وزیران ایرانی پیش بیاید که نیازمند رازداری و اعتماد باشد، سخنانی که اکنون میان ما رد و بدل شد را به خاطر خواهم آورد. اکنون برای اینکه نشان دهم چقدر برای نصایح و راهنمایی‌های شما ارزش قائلم، لطف کنید و از آنجا که تازه از شیراز آمده‌اید، توضیحات مختصری در رابطه با آن دیار بدهید که مطمئناً در مدتی که در آن شهر می‌مانم، برایم فوق‌العاده سودمند خواهد بود.»

آنگاه خان شروع کرد به توضیح دادن دربارهٔ شخصیتِ شاهزادهٔ حاکم و وزیرش نصرالله‌خان و سایر بزرگان و مردانِ با نفوذ در حکومت شیراز. او این توضیحات را به

قدری مفصل و دقیق و چنان آزادانه برایم بیان کرد که در واقع بسیار تعجب‌آور بود و بالاخره توانستم چیزی را از زبانش بیرون بکشم که دانستنش برایم فوق‌العاده مهم بود، مبنی بر اینکه قصد دارند مرا به بهانه‌های مختلف در شیراز نگه دارند و آنقدر معطل کنند تا اطلاعاتی در رابطه با بازگشت ژنرال مالکوم و نتایج مذاکرات او در کلکته، دریافت کنند. گفت‌وگوی من و محمدنبی تا دیروقت شب ـ یا بهتر بگویم اوایل صبح ـ طول کشید. هنگامی که می‌خواستم از خیمه‌اش بیرون بیایم، خان با دوباره مطرح‌کردنِ موضوع هدایا و اشارهٔ غیر مستقیمش که «باید برای احترام گذاشتن به آنها [حکومت شیراز] ترتیبی داده شود که به نفع هر دوی ما باشد!» شک و سوءظن مرا تأیید کرد.

نزدیک سپیده‌دم به چادر خودم رسیدم؛ حیران و آشفته خاطر، ناامید و خیلی خسته. با این حال اطلاعاتی کسب کرده بودم که نه فقط نیاز به تأمل و تفکر جدی داشت بلکه باید اقداماتی فوری اتخاذ می‌شد تا با نقشهٔ شاهزاده و وزرایش برای معطل کردن من در شیراز، مقابله شود. مخصوصاً که کوچکترین شکی نداشتم این جریانات به احتمال قریب به یقین از حکومت شیراز سرچشمه می‌گیرد.

پس از بررسی جوانب کار، تصمیم گرفتم کلمه‌به‌کلمهٔ گفت‌وگویی که میان من و خان انجام شده را برای میرزابزرگ بنویسم ولی مشخصاً اعلام کنم با اینکه گمان ندارم شاه ایران و یا وزرایش از حکومت شیراز خواسته باشند تا چنین رفتاری با هیئت اعزامی بریتانیا در پیش بگیرند ولی درعین‌حال فکر می‌کنم بهتر باشد وزرای تهران، حداقل این را بدانند که چنین گزارشی به طور غیرمستقیم به من رسیده و اضافه کردم که اگر وقتی به شیراز رسیدم، اوضاع را طوری ببینم که درست بودن این گزارش را ثابت کند، وظیفهٔ خود می‌دانم یادداشتی رسمی بنویسم و رسماً اعتراض کنم که با این هیئت اعزامی که مستقیماً از جانب پادشاه بریتانیا نمایندگی دارد، چنین رفتار غیرمحترمانه و توهین‌آمیزی شده و سپس بلافاصله به بوشهر بازگردم.

به نظر می‌رسید که این بهترین اقدامی بود که در چنین شرایطی برایم مقدور و مناسب بود. میرزابزرگ در آن موقع در تاریز[1] (تبریز؟!) بود و مخفیانه فرستادن نامه‌ای محرمانه برای او، کمی مشکل به نظر می‌رسید. اما پیغام آن دوست خوب و ثابت‌قدم (میرزابزرگ) را به خاطر آوردم که عبدالله‌آقا برایم آورده بود و هنگامی که می‌خواست

1- Tauris

برود، از قول میرزا به من گفته بود: «خواهش می‌کنم که هر وقت کاری از دست من برمی‌آمد بدون معطلی از طریق عبدالله‌آقا مرا در جریان بگذارید.» و پیغام خود را با توصیه‌ای به پایان برده بود که قصد داشتم با همهٔ توانم آن را به کار بندم؛ او گفته بود: «هر قدر می‌توانید عجله کنید و زودتر خودتان را به تهران برسانید.»

بنابراین قبل از آماده شدن برای خواب، به خط خودم چند سطر به فارسی برای عبدالله‌آقا نوشتم و فقط اشاره کردم که اتفاقی در علی‌چنگی رخ‌داده که میل دارم هر چه سریع‌تر و کاملاً محرمانه با میرزابزرگ تماس بگیرم و از او خواسته بودم فوراً کسی را نزد من بفرستد که مورد اطمینان باشد و بتوانم از طریق او پیغامی بسیار محرمانه و فوری برای میرزابزرگ بفرستم.

این یادداشت برای عبدالله‌آقا را توسط یکی از سوارانِ خودم به بوشهر فرستادم و او فوراً و بدون کمترین اتلاف وقتی، شخصی را نزد من فرستاد که با نامهٔ حاوی مطالبی که می‌خواستم به اطلاع میرزابزرگ برسانم، راهیش کردم. خوشبختانه همهٔ این کارها انجام شد. بدون آنکه منشی‌های ایرانی من کوچک‌ترین بویی از آن ببرند.

فراموش کردم ذکر کنم که دعوت‌نامه‌ای علنی و رسمی از محمدنبی‌خان دریافت کرده بودم که کمی پس از رسیدنمان به علی‌چنگی به دستم رسید و از من و اعضای هیئت دعوت کرده بود تا روز بعد، شام را مهمان او باشیم. اکنون برای شرح بعضی وقایع آن روز، باز هم به یادداشت‌های دوست از دست رفته‌ام (شریدان) رجوع می‌کنیم که نوشته: «یکشنبه هجده سپتامبر بعد از [وقت] نماز، همگی همراه سرهارفورد برای دیداری رسمی نزد محمدنبی‌خان رفتیم. ترتیبات و آدابی که در این دیدار رعایت شده بود، خیلی شبیه همان‌هایی بود که در دیدارهای رسمی مشابه در بوشهر دیده بودیم، فقط در اینجا سینی‌های شیرینی را روی چهارپایه‌هایی جلوی تک‌تک ما گذاشته بودند. محمدنبی‌خان از سینی‌ای که جلوی سرهارفورد قرار داشت، نوعی شیرینی یا آب‌نبات خشک برداشت که به اندازهٔ قالب‌های صابون ریش‌تراشی بود و ظاهرش هم بی‌شباهت به همان‌ها نبود؛ او سعی کرد چند تا از این آب‌نبات‌ها را بشکند ولی ظاهراً برایش مشکل بود و یکی از خدمتکارانش را فرا خواند که بهتر از اربابش موفق به این کار شد[1]. آنگاه خان، تکه‌های شکسته شده را بین سرهارفورد و سایر آقایان قسمت کرد. پس از

۱ـ حتماً خوانندگان ایرانی متوجه شده‌اند که آن «شیرینی یا آب‌نبات خشک»، گز بوده است ـ مترجم.

اجرای همهٔ آداب و تشریفات پذیراییِ ایرانی، من و بقیهٔ آقایان از جا برخاستیم و بیرون رفتیم و سرهارفورد و خان را با هم تنها گذاشتیم. حوالی ساعت هشت شب، وقتی سرهارفورد آماده شد، سوار اسب‌هایمان شدیم و به طرف خیمهٔ خودِ خان راندیم. جلوی در خیمه، خان و *مهماندار* از ما استقبال کردند و پس از درآوردن کفش‌هایمان، وارد شدیم. خان دست سرهارفورد را گرفت و او را بالای مجلس نشاند...» خواننده را با نقلِ ادامهٔ داستانِ این مهمانی از روی یادداشت‌های شریدان زحمت نمی‌دهم چون همهٔ این مهمانی‌ها، کم و بیش شبیه هم است و چون قصد دارم به زودی یکی از بهترین و بزرگ‌ترین مهمانی‌هایی که در آن شرکت داشته‌ام را شرح دهم، اجازه دهید از ادامهٔ این یکی صرف نظر کنم. صبح روز بعد، قرار بود به راه بیفتیم و چون خان گفته بود قصد دارد تا مسافتی همراه ما بیاید و بدرقه‌مان کند، صبح خیلی زود بلند شدم تا پیش از حرکت، برای رعایت ادب و دیداری تشریفاتی به خیمهٔ خان بروم و اصلاً حدس نمی‌زدم که این دیدار چقدر برای من دردناک خواهد بود.

محمدنبی‌خان پس از تأکید بر وفاداری به من و ابراز مودت و محبت بی پایان و اینکه همیشه آمادهٔ خدمت است و مقدار زیادی تعارفات دیگر ـ که فرومایگی و نوکر صفتیِ آنها، برایم تعجب‌آور بود ـ دوباره به موضوع هدایا بازگشت و مستقیماً و بدون پرده‌پوشی به من گفت که او مقداری کالاهای هندی به ارزش حدود یک‌هزاروچهارصد لیرهٔ استرلینگ دارد که برای این منظور مناسب است و خوشحال می‌شود آنها را به این قیمت به من واگذار کند تا در شیراز و تهران به دولتیان هدیه دهم؛ ضمناً اضافه کرد که حاضر است سهمی از سودِ فروش آن را به من بدهد. من سعی کردم با ملایم‌ترین لحن ممکن، پیشنهاد او را رد کنم اما شاید همین باعث شد تا خان بیشتر اصرار کند و دست‌آخر پیشنهاد کرد که حداقل اجازه دهم تا کالاهایش را به اسم من از بوشهر به شیراز بفرستد تا از این طریق از پرداخت تعرفهٔ گمرکی و مالیات معاف شود و بتواند مبلغ قابل ملاحظه‌ای صرفه‌جویی کند. من در جواب گفتم این کار را هم نمی‌توانم بکنم ولی به او قول می‌دهم که اگر پس از رسیدن به شیراز احساس کردم مناسبتی برای استفاده از کالاهایی که در اختیار اوست وجود دارد، از کس دیگری خرید نکنم و به او خبر دهم تا کالاهایش را برایم بفرستد. در پایان، به او گفتم: «از این گذشته، برایم خیلی مهم است که هر چه زودتر به تهران برسم و برای همین می‌خواهم حتی‌المقدور بارم را سبک‌تر کنم نه اینکه مقداری بار اضافی با خود حمل کنم.»

ما از هم جدا شدیم در حالی که متأسفانه احساسم نسبت به آن دوست قدیمی، به کلی تغییر کرده بود و نیز شدیداً مشکوک بودم ـ و وقایع آینده شک مرا تأیید کرد ـ که او مصمم است از این به بعد هر قدر می‌تواند به جای کمک، به من آزار برساند و در راهم سنگ بیندازد. باید بگویم رفتار خان، مرا بیش از آنچه که باید ناراحت کرد زیرا با توجه به دوستی و رابطهٔ دراز مدتی که با هم داشتیم، انتظار داشتم به شرافت و درستکاری من بیش از آن ارج بگذارد که چنین پیشنهاداتی را به من بکند. اما از سوی دیگر، باید به خاطر می‌آوردم با توجه به روشی که اخیراً برای پیشرفت درکار و رسیدن به مقامات بالا در پیش گرفته بود، جاه‌طلبی و حرص‌وآز چنان بر ذهن و روح او غلبه کرده بود که جایی برای چیزهایی همچون دوستی و انسانیت نگذاشته بود. همان طور که اشعهٔ آفتاب، نور شمع را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. رسمی در ایران هست که فکر می‌کنم اغلب اروپاییانی که شاهد اجرای آن بوده‌اند، از وجود آن احساس تأسف کرده‌اند. آن رسم این است که هر مأمور دولتی که در ایران سفر می‌کند، مهمان پادشاه محسوب می‌شود، بنابراین هر چیزی نیاز داشته باشد ـ چه برای خود و چه برای همراهان، خدمتکاران یا احشامش ـ باید از طرف رعایای فقیر و بدبخت روستاهای مختلفی که درکنارشان توقف می‌کند، تأمین می‌شود.

حال، اگر از روستاییان فقط آن مقدار که واقعاً مورد نیاز مسافران است، درخواست می‌شد و بهای آن را از مالیات روستا کم می‌کردند ـ همان طور که وانمود می‌کنند این کار را می‌کنند ـ آن وقت مسئلهٔ مهمی نبود چون مسافر اروپایی احساس می‌کرد دارد به خرج یک کشور دیگر سفر می‌کند و می‌توانست وجدان خودش را با این فکر آرام کند که او هم در عوض می‌تواند هدایایی به دربار بدهد که خرج سفرش را جبران کند. اما واقعیت درست برعکس این است. ***مهماندار*** ـ که معمولاً این مقام را با رشوه به دست آورده و در واقع خریداری کرده ـ می‌تواند بدون سروصدا و بدون آنکه مهمانان متوجه شوند، سه برابر آذوقه و اسباب مورد نیاز خود و مهمانان پادشاه را تقاضا کند که فوراً منجر به آن می‌شود تا ***کدخدای*** محل با ***مهماندار*** وارد مذاکره شود تا در مقابل پرداخت هدیه‌ای نقدی، مقدار قابل ملاحظه‌ای از حجم آذوقه و اسباب تقاضا شده، بکاهد. اما این همهٔ مشکل روستاییان نیست چون تقریباً هرگز هنگام پرداخت مالیات‌ها، این هزینه‌ها از کل مبلغ پرداختی آن روستا، کسر نمی‌شود. البته در مورد مسافران اروپایی، معمولاً هدایایی

از طرف مسافران به روستاییان داده می‌شود که تا حدی جبران ضرر آنها را می‌کند اما در مورد بزرگان ایرانی که بدین ترتیب سفر می‌کنند، فشاری که بر روستاییان وارد می‌شود، واقعاً وحشتناک است.

من که به خوبی از این مسئله باخبر بودم، مسئولیت خود می‌دانستم تا بر کار کسی که وظیفه داشت نیازهای هیئت نمایندگی را به **مهماندار** اعلام کند، شخصاً نظارت کنم و اکیداً از او بخواهم کمترین حد ممکن را تقاضا کند و ضمناً سعی می‌کردم هدیه‌ای را که هنگام رفتنم به روستاییان می‌دادم، با درجهٔ فقر آنها و طول مدت اقامتمان در آنجا، متناسب باشد.

من قصد ندارم به شرح مناطق سر راه هیئت نمایندگی یا محل‌هایی که توقف می‌کردیم، بپردازم بلکه بیشتر به شرح چگونگی پیشرفت کار مأموریت هیئت و مسائل وابسته به آن می‌پردازم. کسانی که مایلند دربارهٔ مناطق و چگونگی سفر در ایران بدانند، می‌توانند به سفرنامهٔ کسانی مراجعه کنند که به اندازهٔ من فکرشان مشغول نبوده و بار مسئولیت سنگینی را بر شانه‌هایش احساس نمی‌کردند.

توقفگاه بعدی ما برازجون[1] (برازجان) بود که قصد داشتم یک روز در آنجا بمانم تا الباقی اثاثمان از بوشهر برسد، زیرا در این زمان، هیئت نمایندگی با کمبود بسیاری از ملزومات ضروری و نیز تجهیزات رفاهی مواجه بود. در برازجان، نامه‌ای از جعفرعلی‌خان ـ حافظ منافع بریتانیا در شیراز ـ دریافت کردم که محتویات آن برایم بسیار جالب بود. در این‌باره در یادداشت‌های دوستم (شریدان) آمده: «نامه‌ای از جعفرعلی‌خان رسید که فکر می‌کنم ـ از روی جوابی که پاکنویس کردم ـ می‌گفت اگر سرهارفورد بخواهد، سفیر فرانسه را فوراً دستگیر و زندانی می‌کنند. اما سرهارفورد در پاسخ خود، بیزاری شدیدش از چنین اقدام یا طرحی را اظهار داشت و اکیداً از جعفرعلی‌خان‌خواست تا به وزیر شاهزاده بگوید که حتی فکر چنین کاری هم برای او وحشتناک و نفرت‌انگیز است.»

ممکن است برای خواننده، باورکردنش مشکل باشد اما حقیقت دارد و این واقعاً پیغامی بود که جعفرعلی‌خان در نامه‌اش گفته بود که وزیر شاهزاده از او خواسته تا به من برساند. این را ذکر کردم تا خواننده تصوری از مزخرف گویی‌ها و حرف‌های بی‌ربط

1- Borasgoon

ایرانیان پیدا کند که برای تملق‌گویی و فریب‌دادن طرف مقابل، بر زبان می‌آورند؛ نه نصرالله‌خان (وزیر شاهزاده) و نه خود شاهزادهٔ حاکم ـ حتی اگر واقعاً می‌خواستند ـ قدرت دستگیری و حبس سفیر فرانسه را نداشتند، همان قدر که مثلاً من نمی‌توانستم خود آنها را دستگیر کنم و به بمبئی بفرستم!

از این گذشته، اطلاعاتی کاملاً موثق از کسی که کاملاً مورد اعتمادِ من بود، از تهران رسیده بود که به من اطمینان می‌داد در آن زمان، کشمکش و رقابت میان ژنرال گاردان و من، به هیچ وجه به نفع من تمام نشده است. بنابراین حتی اگر برای یک لحظه باور می‌کردم که شاهزادهٔ حاکم واقعاً تصمیم دارد چنان عمل زشت و توجیه ناپذیری را به خاطر من انجام دهد، باز هم در آن زمان، انجام چنین عملی از طرف او بعید می‌نمود.

اما این پیغامِ وزیر شاهزاده، فرصتی عالی در اختیار من می‌گذاشت تا به ایرانیان بفهمانم که قصد دارم چه رفتاری در رابطه با سفارت فرانسه در پیش بگیرم و چون به احتمالِ قریب به یقین، وزیرِ شاهزاده در شیراز، مضمون نامهٔ مرا به صدراعظم در تهران اطلاع می‌داد و مطلع شدن شاه از پاسخِ من، می‌توانست مزایای زیادی برایم داشته باشد.

بیست‌ویکم دسامبر به دالکی [1] رسیدیم و در اینجا کاری برایم پیش آمد که باعث ناراحتیم شد. وقتی در علی‌چنگی اردو زده بودیم، شخصی که قبلاً حکمران یا رئیس یکی از نواحی دشتستان بوده و در دوران ریاستش با کارمندانِ انگلیسی مقیم بوشهر، رفتاری دوستانه داشته ولی مدتی قبل، در نتیجهٔ دسیسه‌های محمدنبی‌خان و برادرش ـ که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام ـ از حکومت برکنار و دچار فقر و تنگدستی شده بود، نزد من آمد و تقاضای کمک کرد که جلوی خان را بگیرم تا دیگر با مجازات‌های بیشتر، او را اذیت نکنند. ترجیح می‌دهم به جای آنکه از حافظه‌ام این واقعهٔ کوچک را تعریف کنم، از یادداشت‌های آقای شریدان، نقل کنم:

«صبح روز حرکتمان از علی‌چنگی، مدتی معطل شدیم چون محمدنبی‌خان می‌خواست گفت‌وگویی خصوصی با سرهارفورد داشته باشد و سرهارفورد هم قصد داشت دربارهٔ رئیس پیرِ بیچاره که اخیراً از حکومت برکنار شده بود با خان صحبت کند؛ او اکنون خیلی پیر و فقیر است اما در دوران حکومتش، همیشه لطف و توجهِ زیادی به

1- Dowlaki

انگلیسی‌های مقیم بوشهر داشته و مرتباً در ضیافت‌ها و در شکارها، با مهمان‌نوازی از آنها پذیرایی کرده بود. او همراه سرهارفورد به خیمهٔ خان رفت. محمدنبی‌خان به محض دیدنِ او، بی‌خبر از علاقه‌ای که سرهارفورد به آن مرد بیچاره داشت بر سرش فریاد زد: آدم پست و رذلی مثل تو، اینجا چه می‌کند؟ آنگاه سرهارفورد، مدتی طولانی و با شور و حرارت، به نفع پیرمرد، با خان صحبت کرد تا اینکه بالاخره، خان خطاب به او گفت: چون آقای سفیر این‌طور خواسته‌اند، بخشیده شده‌ای و اگر رفتار درستی داشته باشی، مورد لطف و حمایت من خواهی بود.

«سرهارفورد از آن اشخاصی است که در موارد خاصی مشکل می‌تواند آنچه در ذهنش می‌گذرد را در چهره و رفتارش نشان ندهد و اکنون در این مورد هم، کاملاً پیدا بود که ناراحت است و رو به خان کرده و طوری که من هرگز ندیده بودم با هیچ ایرانی دیگری صحبت کرده باشد، به او گفت: محمدنبی‌خان! شما پسر ***آقا کوچک*** هستید و خودتان خوب می‌دانید که این پیرمرد کیست و چه خدماتی به پدرتان کرده و آن هم در زمانی که ـ خدا می‌داند ـ شدیداً نیازمند آن خدمات و کمک‌ها بوده. به هر حال من توصیهٔ او را به شما می‌کنم و او را به دست شما می‌سپارم.»

رئیس سالخورده سخت اصرار داشت مرا تا شیراز همراهی کند ولی اگر من قبول می‌کردم او همراهم بیاید، ممکن بود خان شک کند که من قصد دارم چیزی برای او از حکومت شیراز درخواست کنم و نهایتاً باعث می‌شد به آن پیرمرد به جای خوبی کردن، بیشتر آزار برساند؛ بنابراین جداً درخواستش را رد کرده و علیرغم خواستِ او و تا حدی خواست خودم، در دالکی از او جدا شدم. دوباره به سراغ یادداشت‌های دوستم (شریدان) می‌رویم که نوشته: «قبل از خروج ما از دالکی، رئیس پیر برای خداحافظی نزد سرهارفورد آمد چون سرهارفورد به او توصیه کرده بود به بوشهر بازگردد و به خاطر نگرانی از جانب محمدنبی‌خان، جداً او را از همراهی بیشتر با هیئت نمایندگی، منع کرده بود. پیرمرد درحالی که اشک می‌ریخت، چند قدم با پای پیاده ما را همراهی کرد و در حالی که کنار اسب سرهارفورد قدم بر می‌داشت، با شور و حرارت بسیار از سرهارفورد به خاطر لطف و مهربانی‌ای که در حق او کرده بود، تشکر کرد.»

بعداً هنگامی که از نزدیک با دوست گرانقدرم میرزا بزرگ ملاقات و گفت‌وگو کردم، خوشبختانه توانستم برای آن پیرمرد خسارت دیده چنان امنیت و جبران خسارتی بگیرم

که خیلی بیشتر از آن چیزی بود که خود او و من انتظارش را داشتیم و او در امن و آسایش، آنقدر زنده ماند که شاهد سقوط و سرنوشت وحشتناک مردی باشد که به جای ادای دینِ خدماتی که او برای پدرش انجام داده بود، او را تحت فشار گذاشته و رفتاری تحقیرآمیز با او در پیش گرفته بود. نامه‌هایی که در مدت اقامتم در ایران از آن مرد سالخورده دریافت کردم و نیز قالیچهٔ روتختی کوچکی که به عنوان هدیه برایم فرستاد، همهٔ زحماتی را که به خاطر او متقبل شده بودم، به بهترین وجهی جبران کرد.

میرزا بزرگ که از تبار پیامبر اسلام بودنش مسلم و غیر قابل بحث و در سراسر ایران مورد تأیید همگان است،[1] به داشتن خون عربی افتخار می‌کند و بنابراین از رفتاری که با خاندان‌های عرب دشتستان شده بود، و از دسیسه‌های محمدنبی‌خان برای اخراج آنها از حکومت، بسیار ناراحت و عصبانی بود و این عصبانیت او تشدید می‌شد وقتی به خاطر می‌آورد که آن خاندان‌های عرب، با وفاداری و ثابت‌قدمی، از پادشاه و ولی‌نعمت سابقش، لطفعلی‌خان [آخرین پادشاه زندیه] حمایت کرده بودند. او از سر احتیاط و دوراندیشی ـ برای اینکه مبادا باعث سوءظن حاکمانِ قاجار شود ـ شخصاً در این کار دخالت نکرد اما در گفت‌وگویی خصوصی و کاملاً محرمانه که در تهران، با هم داشتیم، به من گفت: «روزی می‌رسد که آن محمدنبیِ دغلبازِ بی‌شرم، بفهمد که ***برداشتنِ آتش از زیر دیگِ عرب***، چه عواقبی دارد.» و او به تلخ‌ترین وجهی، به قول خود عمل کرد.

صبح روز بیست‌ودوم دسامبر به طرف خشت[2] حرکت کردیم؛ قرار بود با دوست قدیمی‌ام زال‌خان در آنجا ملاقاتی داشته باشم که برای من بسیار جالب و غیرمنتظره بود چون از وقتی از اعلیحضرت لطفعلی‌خان جدا شده بودم، دیگر اصلاً او را ندیده بودم. در این مدت، او از دو عضو بسیار ارزشمند بدنش، محروم شده بود: چشم‌ها و زبانش. او عدهٔ زیادی از کسانش را به استقبال من فرستاد و هنگامی که به خیمه‌ام رسیدم، خود او شخصاً آمد تا به من خیرمقدم بگوید. آن مرد سالخورده از دیدار دوبارهٔ من بسیار خوشحال بود و مرتباً می‌گفت ای کاش می‌توانست خدمتی به من بکند و با تأکید اضافه می‌کرد: «میرزابزرگ تنها مرد صاحب‌قدرتی است که اکنون می‌شناسم و با او رابطه دارم

۱ـ خانهٔ نیاکان او در مکه هنوز پابرجاست و میرزابزرگ برایم گفت که عمویش میرزامحمدحسین وقتی به سفر حج رفته بود، در آن خانه سکونت کرد.

2- Khesdt

و این را می‌دانم که نفوذ خودتان بر او بیشتر از من است. اکنون این قاجارها قدرت را در دست دارند و من تقریباً خوشحالم که چشم ندارم تا قدرت و برتری آنها را ببینم. تنها گناهی که تا روز مرگم خودم را به خاطرش نمی‌بخشم، مخالفتی است که با آن پیشنهاد شما به اعلیحضرت لطفعلی‌خان کردم ـ همان وقتی که می‌خواستید از ما جدا شوید و به بندر ریگ بروید ـ اگر توصیهٔ شما به کار بسته می‌شد، اعلیحضرت تاج و تختش را به دست می‌آورد و من هم این‌طور بی‌رحمانه کور و مثله نمی‌شدم. البته شاید باعث خوشحالی‌تان شود که بدانید تا وقتی من با اعلیحضرت بودم، نام شما دائماً بر زبانش بود و اغلب به ما می‌گفت: آن فرنگی از همهٔ ما، عقلش بیشتر بود و اگر زنده بمانم و دوباره او را ببینم، هرگز از کنارش دور نخواهم شد.»

آقای شریدان در یادداشت‌هایش، داستان ذیل را دربارهٔ چگونگی مثله کردنِ زال‌خان آورده که من به دلایل کافی، آن را درست می‌دانم:

«مدت کوتاهی پس از آنکه آغامحمدخان قاجار، لطفعلی‌خان زند را به قتل رساند، زال‌خان ـ حاکم خشت ـ به دست او افتاد. گفته‌اند که آغامحمدخان ابتدا قصد نداشت آزاری به او برساند اما وقتی زال‌خان را نزد او آوردند، نتوانست زبان خود را نگه‌دارد و چنان سخنان درشت و اهانت‌باری بر زبان آورد که آغامحمدخان از فرط عصبانیت، دستور داد چشمانش را کور کنند. اما وقتی این عمل بی‌رحمانه با او انجام گرفت، تلخی و درشتی زبانش، بیشتر شد و توهین و دشنامی در زبان فارسی نماند که نثار آغامحمدخان نکند؛ آنگاه او دستور داد زبانش را هم قطع کنند و گفت، ببینم بالاخره با این کار، دشنام‌های این مردک متوقف می‌شود یا نه. این عمل هم بدین ترتیب انجام گرفت که نیمی از زبانش را بریدند تا دیگر حرف‌هایش مفهوم نباشد. با این حال وقتی آزاد شد و به خانه‌اش بازگشت آنقدر اراده و تحمل داشت که خودش دستور داد باقیماندهٔ زبانش را هم بیرون بیاورند. ولی عجیب‌تر و باورنکردنی‌تر از همه اینکه طبق گفتهٔ سرهارفورد، او اکنون بهتر و واضح‌تر از سابق سخن می‌گوید و به هر حال آنقدر واضح و مشخص سخن می‌گوید که من بتوانم همهٔ حرف‌هایش را بفهمم.»

دیدار خان از من، مدت خیلی زیادی به طول انجامید و گمان می‌کنم هر دویمان تمایلی به جدایی نداشتیم. هنگامی که بالاخره جدا شدیم، او با این سخنانِ عجیب، به طریقی غیر عادی از من تعریف کرد: «دعا می‌کنم خداوند به سر قاجارهای بداصل

بیندازد که شما را باز گردانند چون اصلاً دوست ندارم که آنها، شخصی با خردمندی و توانایی شما را در کنار خود داشته باشند. خدانگهدار دوست من؛ ما دیگر هرگز در این دنیا، یکدیگر را نخواهیم دید. شما یک مسیحی هستید و من یک مسلمان، اما شما چنان مسیحی‌ای هستید که مطمئنم یا به بهشت خودتان می‌روید ـ اگر بهشتی داشته باشید ـ یا اجازه می‌دهند به بهشت ما وارد شوید.»

قیافهٔ بیچاره و پریشان دوستِ قدیمی و احساساتِ فوق‌العاده‌اش نسبت به من که باعث بر زبان آوردن چنان سخنانی شد، چنان مرا تحت‌تأثیر قرار داد که به گریه افتادم. ما به هنگام خداحافظی، گردنبندهای خرمهره‌ای را که (برای حفاظت از چشم‌زخم) به گردنمان انداخته بودیم، برای یادگاری، با هم عوض کردیم.

یک سرباز از سواره‌نظام مَدرس که همراه ژنرال مالکوم به ایران فرستاده شده بود، در خدمت هیئت نمایندگی بود و همین‌طور هم یک گارد *جامه‌دار* ارتش هند. من این را وظیفهٔ مهمی برای خود می‌دانستم که در هر مناسبتی، به ایرانیان نشان دهم که یک فرد انگلیسی چقدر برای پادشاه خود ارزش و احترام قائل است و به همان نسبت هم برای فرماندارکل [هندوستان] که همهٔ نمایندگانِ اعزامی به دربار ایران تا آن وقت، از طرف او فرستاده می‌شدند. یکی از کارهایی که به همین منظور انجام می‌شد، این بود که دستور داده بودم هر وقت *تخت روانی* که برای سفر کردنِ من ساخته بودند، مورد استفاده قرار نداشت، روی آن پارچهٔ اعلای سرخ رنگی بکشند که با تارهای طلا تزئین شده بود و در کف اتاقک آن، تشک اطلس بسیار زیبایی پهن کنند و به هنگام سفر از بوشهر به طرف شیراز، صندوقچهٔ حاوی نامهٔ پادشاه بریتانیا به شاه ایران را با تشریفات خاصی، روی آن قرار می‌دادیم. در طول سفر، همیشه یکی از افراد نظامی، پیشاپیش *تخت روان* قدم بر می‌داشت و یک پرچم ابریشمینِ اتحادیه [مستعمرهٔ هند] را جلوی آن حمل می‌کرد؛ در دو طرفِ تخت روان هم دو نظامی با شمشیرهای آخته حرکت می‌کردند و پشت سرِ آن، هر تعداد از افراد گارد سواره‌نظام که به کار دیگری مشغول نبودند، تحت فرمان افسرِ بومی خودشان، با شمشیرهای آخته حرکت می‌کردند. هنگامی که در نزدیکی شهرها، فرصت تشکیل یک دستهٔ منظم را می‌یافتیم، افسر اروپاییِ فرماندهٔ نظامیان، جلوی *تخت روان* با شمشیر آخته، اسب می‌راند و در هر طرفِ تخت روان، دو نگهبان مستقر می‌شدند و الباقی نظامیان در پشت سر آن، با شمشیرهای آخته صف می‌کشیدند؛ آنگاه

من و *مهماندار* شانه‌به‌شانهٔ هم می‌آمدیم و به دنبال ما آقایان هیئت نمایندگی، دو به دو حرکت می‌کردند. در هر توقف‌گاه، من از اسب پیاده می‌شدم و پیاده به دنبال تخت روان، تا محلی که برای استقرار آن در نظر گرفته بودیم می‌رفتم، در حالی که سپاهیان در دو طرف مسیر، صف کشیده و هنگام عبور تخت روان، حالت احترام نظامی به خود می‌گرفتند. همیشه یک سرباز در کنار *تخت روان* نگهبانی می‌داد که نوبت به نوبت تعویض می‌شد. همچنین هر وقت در خانه‌ای در شهری اقامت می‌کردیم، تخت روان را در بهترین اتاق خانه جای می‌دادیم که مهمانان مهم و متشخص را هم در همان اتاق به حضور می‌پذیرفتم و هرگاه خودم یا سایر آقایان هیئت نمایندگی قصد ورود به آن اتاق داشتیم، در ابتدای ورودمان، ادای احترام می‌کردیم. من به زودی دریافتم که این ترتیبات، تأثیر بسیار مطلوبی در بالا بردن اهمیت مأموریت هیئت نمایندگی در نظر ایرانیان داشته است.

بیست و سوم دسامبر به طرف کازرون حرکت کردیم اما دشواریِ گذر از گردنه‌ها و کوه‌های میان خشت و کمارج، آنقدر معطلمان کرد که بهتر دانستیم در دامنهٔ شمالی آخرین کوه، برای توقف شبانه، اردو بزنیم و خودم را خیلی خوش‌اقبال دانستم که در جریان راه‌پیمایی آن روز، هیچ حادثهٔ خسارت‌باری برای بارو‌بنه و اثاثیه و چهارپایان بارکش اتفاق نیفتاد.

روز بعد، صبح خیلی زود حرکت را از سر گرفتیم. در مسافتی بیرونِ کازرون، حاکم آن شهر و کلِّ ناحیه، به استقبال ما آمد. مسیری که امروز از آن عبور کردیم، برای من یادآور ماجراهایی بود که هنگام فرار از شیراز [در زمان لطفعلی‌خان زند] بر سرم آمده بود و باعث شد تا افکاری سودمند در رابطه با تکرار شرایط و اتفاقات مشابهی که کم و بیش برای هر کسی در طول عمرش اتفاق می‌افتد، در ذهنم پیدا شود. با اینکه قصد نداشته‌ام در این کتاب به چنین مسائلی بپردازم، اما مطلب ذیل که از یادداشت‌های آقای شریدان استخراج شده، ممکن است برای خواننده جالب باشد: «حاکم کازرون، برای ابراز احترام به سرهارفورد، در دیرایس [1] به استقبال ما آمد. هر چه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، انبوه جمعیت بیشتر می‌شد و زمانی که به دو مایلی کازرون رسیدیم، بیشتر مردانِ شهر که تعدادشان حداقل پنج هزار نفر می‌شد، دور ما جمع شده بودند. در اینجا

1- Deerais

با کشتی‌گیران و *پهلوان*‌هایی مواجه شدیم که با چوب‌های سنگینی که *میل* نام داشت، ورزش می‌کردند و درست در مقابل اسب سرهارفورد، جنبه‌های گوناگون قدرت و استقامت خود را به نمایش گذاردند ولی‌گاه آنقدر به اسب او نزدیک می‌شدند که به نظر می‌رسید برای آن حیوان تحملش سخت است. توصیف سر و وضع و درهم‌آشفتگی جمعیتی که اکنون دور و اطراف ما را گرفته بود غیرممکن است. چنان گردوخاکی برپا بود که ما تقریباً جایی را نمی‌دیدیم و مثل پودر بر ریش بلند و سیاه ایرانیان می‌نشست. فاصلهٔ میان دیرایس و کازرون را حدود هفت مایل تخمین زدم که به خاطر این جمعیت انبوه و نمایشاتی که خودمان واقعاً خواهانش نبودیم، طی‌کردن آن، شش ساعت به طول انجامید. به نظر می‌رسد نه تابش آفتاب، نه باد و نه گردوغبار، هیچ‌کدام تأثیری بر سرهارفورد ندارد چون بلافاصله پس از رسیدن به محل اقامتمان و پس از مرخص‌کردن حاکم و *مهماندار*، دستور داد تا قاصدها یا نامه‌رسانان آماده باشند؛ سپس خودش شروع کرد به نوشتن نامه‌هایی و ضمناً منشی‌های ایرانی را هم فراخواند تا مطالبی را به آنها دیکته کند تا بنویسند؛ مطمئنم که آن منشی‌ها در دل خود آرزو می‌کردند ای کاش سرهارفورد اینقدر خستگی‌ناپذیر و پرتوان نبود.»

لازم به ذکر است که من دستور داده بودم تا نمایندهٔ بریتانیا در شیراز ـ جعفرعلی‌خان ـ در اینجا با من ملاقات کند. از روزی که در بوشهر از کشتی پیاده شدم، وظیفه و مسئولیتی که بر عهده گرفته بودم، فرصتی برای تفریح یا استراحت برایم باقی نمی‌گذاشت. همچنین در تمام مدت اقامتم در ایران، قاعده‌ای را اکیداً رعایت می‌کردم که بر طبق آن، منشی‌های ایرانی من حق نداشتند حتی یک کلمه، غیر از آنچه خود من به آنها دیکته می‌کردم در اسناد رسمی بنویسند. شخصی که به عنوان منشی اصلیِ من انجام وظیفه می‌کرد، قبلاً در خدمت ژنرال مالکوم بود و به زیبایی سبک نویسندگی خودش ـ یعنی به پیچیدگی و بغرنجی عبارات و نوشته‌هایش ـ افتخار می‌کرد. سبک او خیلی شبیه سبکی بود که دن‌کیشوت در آثار فلسیانودی سیلوا، آنقدر ستایشش می‌کرد. دستور اکید من برای رعایت قاعدهٔ مذکور، به گمانم باعث شد تا پس از مدت کوتاهی، از اینکه به خدمت هیئت نمایندگی ما درآمده، پشیمان شود چون آن‌طور که خبرش به من رسید، گفته بود نمی‌داند به خاطر کدام یک از گناهانش، گیر من افتاده که قدر استعداد و هنر نویسندگی او را نمی‌دانم و اضافه کرده بود که خوش به حال کاتبانی که با نوشتن نامه و

عریضه برای کاسبکاران و مردم عادی، یکی دو قران برای گذران زندگی خود پیدا می‌کنند. اولین باری که نوشتن نامه‌ای که می‌باید در واژه‌بندی آن دقت زیادی به کار می‌رفت را در بوشهر به این کاتب برجسته محول کردم، تقریباً به آخرین بار تبدیل شد. قرار بود آن نامه را برای شاهزادهٔ حاکم شیراز بفرستم و به کاتبم گفتم: «*میرزا*، می‌توانی در مدخل نامه هر قدر که مناسب می‌دانی عناوین و القاب شاهزاده را بنویسی و از او تعریف و تمجید کنی اما بعد از آن، حتی یک کلمه از آنچه من دیکته می‌کنم، نباید تغییر کند.» او فوراً پاسخ داد: «چشم.» و شروع کرد به نوشتن کلماتی که من تقریر می‌کردم. پس از مدتی نامه را که به خوبی پاکنویس شده بود نزد من آورد تا امضاء کنم و مهر بزنم. من عادت داشتم همیشه قبل از مهر و امضای نامه‌ای، مفاد آن را به دقت بخوانم. اکنون خواننده، بهت و حیرت مرا تصور کند وقتی متوجه شدم که علیرغم «چَشم» گفتن سفت و سخت و حاکی از فرمانبرداری او، سراسر نامه ـ مخصوصاً بخشی که به موضوع اصلی مربوط می‌شد ـ با بغرنج‌ترین و پیچیده‌ترین اصطلاحات و جمله‌بندی در زبان فارسی، نوشته شده بود. من بلافاصله گفتم: «دوست عزیز، این همان کلماتی که من دیکته کردم و می‌خواستم نوشته شود، نیست!» او جواب داد: «نه، کلمات آن عیناً یکی نیست ولی معنی آنها یکی است و دلیل اینکه آنها را تغییر دادم، این بود که آنچه شما دیکته کردید، فارسی فصیح نیست و *میرزا*های دربار هرگز نخواهند توانست منظور شما را بفهمند.»

من گفتم: «خیلی باعث تأسف است! چون برای من خیلی اهمیت دارد که آنها به وضوح و دقیقاً منظور مرا بفهمند و نیز برایم خیلی اهمیت دارد که هیچ چیزی غیر از آنچه منظورِ من است ـ به معنای واقعی کلمه ـ در نامه نوشته نشود. و اما در مورد فارسی نبودن مطالبی که به شما دیکته کردم، اگر به شما بر نخورد باید بگویم که به نظر من کاملاً فارسی است و مطمئناً شاهزاده و وزیرانش به خوبی متوجهٔ معنی و اهمیت آن خواهند شد. و آنچه مرا از این موضوع مطمئن می‌سازد، این است که در طی سال‌ها اقامتم در بغداد، نامه‌های بی‌شماری حاوی مطالبی مهم برای میرزا بزرگ و سایر بزرگان ایرانی نوشتم که هرگز هیچ‌کدامشان را به خاطر غیرقابل‌فهم بودن به من بر نگرداندند و یا از من نخواستند تا دربارهٔ جمله یا کلمه‌ای از آنها، توضیح بیشتری بدهم.»

آخرین حربهٔ دفاعی او این بود که در این میان، اعتبار و حیثیت او به عنوان یک ادیب و کاتب مطرح است. من جواب دادم: «*میرزای* عزیز، همین طور هم اعتبار و حیثیت من

به عنوان یک سفیر مطرح است و مرا ببخشید که فکر می‌کنم در حال حاضر ـ حداقل برای خودم ـ اعتبار و حیثیت سفارت و مأموریت خودم مهمتر است. به هر حال متأسفم و حتی شاید خجالت‌زده‌ام که باید شخصی با استعداد و هنرمند همچون شما را مجبور کنم که این نامه را دوباره از اول پاکنویس کند؛ اما این کار باید انجام شود.»

و انجام هم شد اما نه با رضا و رغبت. اما چیزی که او را باز هم بیشتر متحیر و شگفت‌زده کرد، این بود که از او خواستم در نامه‌ای برای وزیر شاهزاده، این‌طور بنویسد: «از جناب‌عالی خواهش می‌کنم در کلیهٔ مطالبی که در رابطه با کار برای من می‌نویسد، فقط از ساده‌ترین و دقیق‌ترین لغات و اصطلاحات استفاده کنید زیرا در کلیهٔ موارد، من سخت مایل هستم تا کلیهٔ خواسته‌ها و دستورات شما را با بضاعت قلیلی که در زبان فارسی دارم، بفهمم و نیازی به مراجعه به کسان دیگر برای توضیح جمله‌بندی‌های پیچیده و صنایع لفظی غامضی که در سبک نامه‌نویسی ایرانیان رایج است، نداشته باشم.»

این ضربهٔ سختی برای منشی‌های ایرانیم محسوب می‌شد و باعث شد حالت قهر و کج‌خلقی به خود بگیرند. با اینکه من اهمیت زیادی به این حالت آنها نمی‌دادم ولی سعی کردم در موارد دیگر، توجه بیشتری به آنها نشان دهم. فکر می‌کنم در این زمان، کسان دیگری هم بودند که احساس می‌کردند من آنقدر که باید و شاید از کمک و مشورت آنها استفاده نمی‌کنم و دوست داشتند که خیلی از کارهایی که خودم شخصاً رسیدگی می‌کردم را به آنها واگذار کنم.

من قبلاً هرگز جعفرعلی‌خان را ندیده بودم. با این حال دلایل کافی برایم وجود داشت که از جدیت او در کارها و اخلاق و رفتارش رضایت داشته باشم، اما در یکی دو مورد متوجه شده بودم که او در روابط و گفت‌وگوهایش با وزیران شاهزاده از دستورات من تخطی و زیاده‌روی کرده و به نظرم رسید که شاید با نزدیک شدن من به شیراز، او را تحت فشار بگذارند و در رابطه با ورود و اقامت من به شیراز، قول و قرارهایی نامناسب از او بگیرند؛ بنابراین بهتر دیدم از او بخواهم در کازرون به دیدن من بیاید و در همان چند دقیقهٔ ابتدای گفت‌وگوهایمان، متوجه شدم که کار درست و دوراندیشانه‌ای کرده‌ام و با توجه به توضیحات او در رابطه با اوضاع و احوالِ شیراز و نقشه‌ها و تصمیماتِ حکومت آنجا در مورد من، به این نتیجه رسیدم که باید بدون لحظه‌ای درنگ، نامه‌ای برای

صدراعظم شاه ایران ـ میرزاشفیع ـ و دوستم میرزابزرگ بنویسم. بنابراین به دنبال آن دو منشی ایرانی فرستادم تا به خیمهٔ من بیایند و از آنها خواستم تا نامه‌ای به هر یک از افراد فوق الذکر بنویسند و قدردانی و رضایت مرا از استقبال و پذیرایی بسیار محترمانه‌ای که آن روز در کازرون از من به عمل آمده بود، اعلام کنند. همچنین از منشی‌ها خواستم تا به ویژه بر لطف و دوستی آن دو وزیر بانفوذ، نسبت به من تاکید کنند. هنگامی که منشی‌ها سرگرم انجام این کار بودند، من شروع به توضیح مطالبی که دربارهٔ کار اصلی خودم می‌خواستم در نامه‌ها بنویسم، برای جعفرعلی‌خان کردم که چون زبان انگلیسی را به خوبی می‌دانست و ادعا نمی‌کرد که «یک کاتب فارسیِ فاضل و ورزیده» است، این کار به راحتی و به خوبی انجام شد.

فکر می‌کنم خواننده از خلاص شدن از دست این جزئیات خسته‌کننده، خوشحال شود؛ بنابراین بار دیگر به یادداشت‌های شریدان رجوع می‌کنم که درین باره نوشته: «در کازرون، جعفرعلی‌خان نزد ما آمد. او ظاهری بسیار محترم دارد و خیلی خوش برخورد است. سرهارفورد از خدمات او به هیئت نمایندگی، تشکر کرد و بروس و دکتر از دیدن دوست قدیمی خود، بسیار خوشحال شدند. حاکم کازرون سه طبق بزرگ خوراکی برایمان فرستاد که تشکیل می‌شد از انواع پلو، خورش، شیرینی‌جات و غیره. غذاهای ایرانی بسیار خوش‌مزه و شیرینی‌جات آنها عالی است. حوالی عصر به تماشای باغ حاکم رفتیم که به شکل مربعی است که هر ضلع آن شاید به یک چهارم مایل برسد. خیابان‌بندی‌های صاف و مستقیم داخل آن، با ردیف‌هایی از درختان سرو و نارنج در دو طرف، مشخص شده است. وسط این باغ، خانه‌ای ییلاقی قرار دارد که خیلی قشنگ به نظر می‌رسد. برایمان خیلی جالب و لذت‌بخش بود که یکی از خوش‌آواترین پرندگانِ خودمان ـ یعنی مرغ سیاه[1] (طرقه یا توکا) را در اینجا هم دیدیم.

«ما متوجه شدیم که تقریباً همهٔ مردم اینجا، حاکم کازرون را مردی بخشنده و خیّر می‌دانند که نشان‌دهندهٔ شخصیت والا و اعتبار اوست چون در این کشور، حکمرانان باید مالیات منطقهٔ تحت حکومت خود را جمع‌آوری کنند و این باعث فشار شدید آنها بر مردم زیردستشان می‌شود. مقام حکمرانی یک ناحیه ــ بدون استثناء ــ خریداری می‌شودو گذشته از پولی که حاکم برای خریدن حکومتش می‌پردازد، به مناسبت‌های

1- Black bird

مختلف باید هدایای گران‌بهایی به شاه و وزیران بدهد و بعد از راضی کردنِ آنها است که می‌تواند به تأمین مخارج خود و خانواده‌اش اقدام کند. به نظر می‌رسد سیاست دولت فعلی این است که نه فقط مردم، بلکه حکمرانان نواحی و ایالات را هم، حتی‌المقدور فقیر نگه دارد؛ بدین ترتیب، با اینکه در این مملکتی که آب کم است، متوسط محصول غلات، از چهارده تا بیست تخم در برابر هر تخم است، ولی کشاورزی رو به انحطاط می‌رود و از زمین، فقط به اندازه‌ای برداشت می‌کنند که سدجوع کرده و مالیات‌ها را بپردازند و حکمران و خانواده‌اش را تأمین کنند. هر کوششی برای فراتر رفتن از این حد ــ تحت حکومت فعلی ــ به خوشبختی مردم نمی‌انجامد. به همین دلیل، اقتصاد و تولید پر رونق و باروری ندارند چون اگر کسی به اندازهٔ کافی برای امروزش داشته باشد، نسبت به فردایش بی‌تفاوت است چون می‌داند اگر امروز خیلی اضافه‌تر داشته باشد، فردا ممکن است از او گرفته شود. همچنین ایران مطمئناً از کمبود بنادر دریایی پر رونق رنج می‌برد؛ فقط در بوشهر که بهترین و پررفت‌وآمدترین بندر ایران است، خیلی از تاجرانش علیرغم شرایط حاکم بر کشور، از ثروت زیادی برخوردارند.

«امشب، جعفرعلی‌خان برایمان تعریف کرد که شاهزادهٔ حاکم شیراز از او خواسته تا روزنامه‌ای انگلیسی زبان را برایش بخواند و آنگاه از او خواسته تا همه‌اش حتی آگهی‌های تبلیغاتی را برایش به فارسی ترجمه کند. او گفت شاهزاده خیلی کنجکاو بود و مرتباً سؤال می‌کرد و زحمت زیادی به او داده بود. شاهزاده به ویژه میل داشت بداند آلمانی‌ها کیستند چون وقتی جعفرعلی‌خان برایش خوانده بود که تعداد لشکریان آلمانی در یک نبرد، صد و بیست هزار نفر بوده که بیست و پنج هزار نفرشان در یک عملیات کشته شدند، شاهزاده صاف و ساده گفته بود که هیچ یک از این‌ها را باور ندارد و گفته بود: به این دلیل که پدر من ـ شاه ایران ـ نمی‌تواند بیش از شصت هزار اسب به میدان نبرد بیاورد، پس چطور ممکن است یک پادشاه اروپایی، صد و بیست هزار نفر به میدان بیاورد و ضمناً این هم که بیست و پنج هزار نفر در یک نبرد کشته شوند، همان قدر دروغ است چون در سخت‌ترین و طولانی‌ترین نبردهای ما، تلفات از پنجاه تا صد نفر تجاوز نمی‌کند.

«ایرانی‌ها مسلماً مردم بسیار مؤدب و باتربیتی هستند. همهٔ حکمرانان نواحی یا ولایات که برای دیدن سرهارفورد می‌آمدند از اسب پیاده می‌شدند و او از روی اسب با

آنها احوالپرسی می‌کرد؛ برای ابراز احترام به او می‌گفتند: **مشرّف کردین** و او در جواب آنها می‌گفت: **مشرّف شدم.**

من متأسفم که به خاطر اشتغال زیاد و درگیری تمام وقتم، نتوانستم وقت بیشتری را در جمع آقایانِ اعضای هیئت اعزامی بگذارم. اما هر امکانی که در توانم بود را به کار گرفتم تا آنها، هم بتوانند در طول راه سرگرم باشند و هم بتوانند دربارهٔ هر چیزی که بخواهند ـ مثلاً دربارهٔ سرزمین، آثار باستانی، محصولات کشاورزی و غیره ـ جست‌وجو و تحقیق کنند. من قبلاً با کمال خوشوقتی شاهد صداقت و جدیت سِرجیمزساترلند[1] در اجرای وظایفش به بهترین نحو، بودم؛ مثلاً وقتی خسته و کوفته به مقصد می‌رسیدیم او تا وقتی همهٔ فاصله‌ها و مختصات محلی و مشاهداتش در طول راهپیمایی را با دقت ثبت نمی‌کرد، به استراحت نمی‌پرداخت. دستاورد این تحقیقاتِ سرجیمزساترلند، اخیراً در نقشهٔ زیبایی که به چاپ رسیده، به مردم تقدیم شده است. آقای موریه هم قبلاً قصد خود مبنی بر انتشار کتابی در وصف کشور محل مسافرتمان را به اطلاع من رسانده بود و بنابراین هر کمک و مساعدتی که خواست، از من گرفت. چون ویرانه‌های شاهپور در نزدیکی کازرون قرار داشت. خوشحال شدم که فرا رسیدن روز کریسمس، به توقف مجبورمان کرد؛ همچنین میل داشتم با رعایت روز تعطیل یکشنبه و نیز تعطیلی اعیاد مذهبی، به ایرانیان نشان بدهم که ما انگلیسی‌ها، آن‌طور که در ایران و ترکیه گفته می‌شود، کافر و لامذهب (بی‌دین) نیستیم.

به هر تقدیر، پس از اجرای مراسم روز کریسمس که در خیمهٔ من به طور علنی برگزار شد و به هم تبریک گفتیم، آقای موریه و خودم، همراه با تعداد کافی نگهبان، برای دیدن ویرانه‌های شاهپور رفتیم که تا غروب همان جا ماندیم.

مطلب ذیل که از یادداشت‌های آقای شریدان نقل می‌شود شاید خواننده را قانع کند که به چندین دلیل، فراخواندن جعفرعلی‌خان و بیرون آوردنش از شیراز تا مرا در کازرون ملاقات کند، عملی از روی دوراندیشی و خردمندانه بود.

آقای شریدان نوشت:

«وقتی سرهارفورد با موریه رفته بودند، جعفرعلی‌خان به دیدن من و ویلوک آمد. او از باجگیری‌ها و تحمیل‌های مختلفی که اطرافیان شاهزاده بر او اِعمال می‌کنند، صحبت

1- Sutherland

کرد؛ مثلاً گفت یکی از نگهبانان مخصوص شاهزاده، از او خواسته بود تا اسبی را به دو برابر قیمت واقعی، خریداری کند و هنگامی که جعفر علی خان این کار را کرد، روز بعد نگهبان نظرش را عوض کرده و گفته بود: دوست عزیز، زمستان نزدیک است و شما را به خدا لباسی به من بدهید که مرا گرم نگه‌دارد. جعفرعلی‌خان می‌گفت نمی‌شد به این شخص بگویم لباسی ندارم. او نهایتاً مجبور شد لباسی به همین منظور از بازار بخرد و به آن نگهبان هدیه کند و از دست او خلاص شود. جعفرعلی‌خان می‌گفت این فقط یکی از موارد بسیار زیاد است.»

قبول کردنِ جعفرعلی‌خان و زیر بار این باجگیری‌ها و تحمیل‌های ناخوشایند و به نظر من بیشرمانه رفتنش ـ به طوری که به من گفت ـ از اینجا ناشی می‌شد که فکر می‌کرد رد کردنِ آنها ممکن است به منافع هیئت نمایندگی لطمه بزند. بنابراین چه قیمت این هدایا از کیسهٔ جعفرعلی‌خان پرداخت می‌شد و چه از بودجهٔ دولت ما (که همین طور هم بود)، وظیفهٔ من بود که هر چه زودتر به آن پایان دهم. واقعیت از این قرار بود که در همان اولین ملاقات‌هایم با جعفرعلی‌خان دریافتم که او علیرغم برخورداری از توانایی‌های خاص، مردی بسیار ضعیف و کم‌رو است و چون در هند متولد شده بود ـ با اینکه پدر و مادرش ایرانی بودند ـ ایرانیان در کشور خودشان، او را شخصی به حساب می‌آوردند که می‌توانند هر طور بخواهند او را مورد استفاده قرار دهند. البته خوشبختانه باید بگویم با اینکه گاه اشتباهاتی مرتکب می‌شد اما خدماتش اغلب رضایت‌بخش و بااهمیت بود و ضمناً اخلاق بسیار خوبی هم داشت و رفتارش مانند یک ایرانی محترم و مهذب بود.

خدا نکند کسی گمان برد که با نقل مطلب ذیل از یادداشت‌های دوستم [شریدان]، قصد دارم به شخصیت یا خاطرهٔ شخصی لطمه بزنم که دیگر نمی‌تواند پاسخ داده و از خود دفاع کند. من با کمالِ میل و اطمینان کامل اعلام می‌کنم که او اطلاعات زیادی در رابطه با مسائل هند داشت و نیز دارای استعدادها و توانایی‌های ارزشمندی بود. اما این هم کاملاً پیدا بود که درک و برداشت ما از سیاست خارجی (دیپلماسی) به کلی با هم فرق داشت؛ دیدگاه سیاسی او کاملاً هندی بود ولی دیدگاه من (بدون توجه به درست یا غلط بودن یا نتایج حاصله از آن) با گفت‌وگوها و نامه‌نگاری‌های طولانی با چندین نفر از تواناترین و کاردان‌ترین سفیرانِ اعلیحضرت در اروپا و نیز با نمایندگان و کنسول‌های کشورهای بیگانهٔ مستقر در ترکیه، شکل گرفته بود.

آنچه باعث شد به این موضوع بپردازم این است که می‌دانم کسان دیگری ـ که ذکر نامشان اکنون موردی ندارد ـ بارها آن را مطرح کرده‌اند تا به ضرر من کار کرده و از سر بدخواهی ادعا کنند که: «موفقیت من در ایران، به خاطر شرایط و امکاناتی بوده که من نمی‌توانم حاصل دستاوردها و فضایل خود بدانم و هر کس دیگری هم که مسئولیت نمایندگی در دربار ایران را بر عهده می‌گرفت موفق می‌شد.»

بنابراین خواننده مرا سرزنش نخواهد کرد اگر برای شرح اقدامات و پیشرفت‌هایم در ایران، از کسانی که در صحنه حاضر بوده‌اند نقل‌قول کنم و این کار را اقدامی مناسب و منصفانه برای حفظ شخصیت خودم، بدانم. ضمناً به خواننده اطمینان می‌دهم که محتوای این یادداشت‌ها تا مدت‌ها پس از بازگشتم به انگلستان، بر من نامعلوم بوده و فقط وقتی پس از آن واقعهٔ تأسف‌بار، به عنوان وصیِ آقای شریدان انتخاب شدم، این یادداشت‌ها به دستم افتاد و از مفاد آن آگاه شدم.

آنچه اکنون می‌خواهم از یادداشت‌های دوستم نقل کنم، بخشی از گفت‌وگویی است که میان او و جعفرعلی‌خان انجام شده. آقای شریدان نوشته: «جعفرعلی‌خان به من گفت دلیلِ موفقیت سرهارفورد و شکست سرجان مالکوم این است که سرهارفورد با سکوت و آرامش در بوشهر، به منظور خود رسید و از وقایعی که اتفاق می‌افتاد، بهره گرفت و دائماً عدم صداقت و پوچ بودن وعده‌های فرانسویان و ناتوانی در برآوردن آنها ـ حتی اگر خودشان بخواهند ـ را به نصرالله‌خان گوشزد کرد و در ضمن به مزایای حاصل از اتحاد دائمی ایران با انگلستان اشاره می‌کرد. از همه مهم‌تر دائماً به وزیران ایرانی در لفافه می‌فهماند که اگر به پادشاه ایران توصیه کنند هیئت نمایندگی‌ای را که مستقیماً از طرف پادشاه انگلستان فرستاده شده، به حضور نپذیرد، خود آن وزیران با چه وضعیتی روبه‌رو خواهند شد. و ظاهراً نشان می‌داد که اهمیت زیادی به پذیرفته شدن هیئت نمایندگی فرانسویان در تهران نمی‌دهد و آن را قابل شکایت نمی‌داند و مطمئن است وقتی به حضور پادشاه برسد، می‌تواند اوضاع را درست کند.

جعفرعلی‌خان می‌گفت ژنرال مالکوم، روش تهدیدآمیزی در پیش گرفته بود و دربار تهران از نامه‌ها و گفت‌وگوهای او این‌طور برداشت می‌کرد که انگار می‌گوید: اگر فرانسوی‌ها را بیرون نرانید من به کلکته باز می‌گردم و به فرماندارکل توصیه می‌کنم که شما را به زور مجبور به این کار بکنند.

«جعفرعلی‌خان در ادامهٔ سخنانش گفت: بنابراین موفقیت سرهارفورد ربطی به تغییر و تحولات سیاسی در اروپا یا جای دیگر ندارد و فقط به قضاوت و رفتار صحیح و دوراندیشی خود او مربوط می‌شود و اینکه توانست به خوبی این شک و سوءظن را در ذهن شاه ایران و وزیرانش بیندازد که فرانسویان واقعاً چه مقاصدی را دنبال می‌کنند و اگر اجازهٔ عبور از ایران برای حمله به هند به آنها داده شود چه بار سنگینی بر خزانهٔ شاه ایران تحمیل خواهد شد و مجبورند برای آنها آذوقه و اسب و شتر و قاطر و... فراهم کنند. همچنین سرهارفورد این فکر را هم به ذهن آنها انداخت که اختلافاتشان با روسیه از طریق وساطت انگلیس‌ها خیلی بهتر حل می‌شود تا وساطت فرانسوی‌ها... چون امروز کریسمس بود، جعفرعلی‌خان که به شیرینی‌جات انگلیسی علاقهٔ زیادی دارد، مقدار معتنابهی کیک کشمشی تناول کرد».

از کازرون به آبودور[1] [شاید ابولحیات فعلی؟!] رفتیم که در آنجا یک صاحب‌منصب ایرانی به نام کریم‌خان که از تهران فرستاده شده بود، اولین ***فرمان*** از پادشاه ایران و نامه‌هایی از وزیران را به دست من رساند که حاوی گزارشی بود از شکستی که ایرانیان در حمله به قلعه و شهر ایروان به روس‌ها وارد کرده بودند و نیز به اطلاع من رساندند که وقتی خبر این شکست روس‌ها به تهران رسید، شاه ایران در حضور همهٔ درباریان گفته بود: «قدم سرهارفورد، خوب بوده؛ برای او بنویسید که من این‌طور فکر می‌کنم و چنین سخنی گفته‌ام.»

من همهٔ اعضای هیئت نمایندگی و نیز ***مهماندار*** و همراهانش را در خیمهٔ گردهمایی جمع کردم تا نه فقط ***فرمان*** شاه را بشنوند بلکه نامه‌های رسمی وزیران ایرانی هم برایشان خوانده شود. همچنین به آورندهٔ فرمان و نامه‌ها، جامه‌ای زیبا و مقداری پول نقد هدیه دادم. نیز بدین مناسبت، منشی ایرانیم را خوشحال کردم و از او خواستم تا نامهٔ تبریکی برای شاهزادهٔ حاکم شیراز، به بهترین سبک و روشی که خودش می‌داند، بنویسد که حاصل آن، نامه‌ای شد که عقل سلیم از فهم آن عاجز بود و از آن گذشته، او در نامه‌اش، همهٔ شاهان و قهرمانان باستانیِ ایرانی، یونانی و رمی را خاک پای فتحعلی‌شاه دانسته بود.

خواننده می‌تواند مطمئن باشد که من در هر مناسبتی که پیش آمد، فراموش نکردم که

1- Aubudoor

از این گفتهٔ شاه ایران که «قدم من خوب است» بیشترین استفاده را بکنم و این برای من فواید بسیاری در پی داشت چون ایرانیان عقیده دارند که قدم خوب در برخی افراد وجود دارد و آنها می‌توانند با حضورشان، سایرین را هم از این موهبت برخوردار سازند، درست همان طور که چشم بعضی افراد تأثیر ـ خوب یا بد ـ نیرومند و مستقیمی بر کسانی که در معرض آن قرار می‌گیرند، دارد.

توقفگاه بعدی ما «دشت ارژن» بود. با اینکه قبلاً هم **مهماندار** ما سعی در پذیرایی و فراهم آوردن وسایل راحتی و آسایش ما داشت ولی کاملاً مشهود بود که پس از شنیدن فرمان شاه و نامه‌های وزیران ایرانی، توجه او به نیازهای ما چندین برابر شده و همین طور هم احترامی که برای ما قائل می‌شد. وقتی او شنید پادشاهش در حضور همهٔ درباریان، از «خوب بودن قدم من» سخن گفته، فوراً به این نتیجه رسیده بود که در دربار ایران از احترام و نفوذ زیادی برخوردار خواهم شد و تعریف و توصیهٔ احتمالی من دربارهٔ او در آینده، ارزش زیادی خواهد داشت. او یک اسب عرب خاکستری بسیار زیبا با خود داشت که به ویژه هنگام راه رفتن، راحت و سبک قدم بر می‌داشت و یکی دو بار به تقاضای خودش، من در طی راه سوارش شده بودم و برای همین، تمایل به خرید آن در من ایجاد شده بود اما او دوست نداشت آن را بفروشد و می‌گفت قصد دارد در بازگشت به شیراز، آن را به شاهزادهٔ حاکم هدیه کند. اما وقتی آن شب به دیدنِ من آمد، بسیار متعجب شدم که او گفت شب قبل خواب دیده است که شاه به او دستور داده آن اسب را به من هدیه کند و از آنجا که نمی‌خواهد نسبت به شاهش نافرمانی کند، اسب را برای من آورده و بیرون خیمه بسته است؛ او التماس می‌کرد که هدیه‌اش را قبول کنم و در عین حال از من خواست تا لطفی در حق او بکنم و هنگامی که رسماً و در انظار عمومی وارد شیراز می‌شوم بر اسب او سوار باشم و به من اطمینان داد که این کار نه فقط باعث کسب اعتبار فوق‌العاده‌ای در شیراز برای او می‌شود بلکه در تهران هم برایش فایدهٔ زیادی خواهد داشت.

توقفگاه بعدی ما خان زینیان[1] بود. سرما خیلی شدید شده و مجبور بودیم میان برف و یخ حرکت کنیم. همراهانِ هندی من ــ خدمتکاران، صاحب‌منصبان، سربازان و... ــ نیازمنده لباس گرم بودند که هر چه امکان داشتم در اختیارشان گذاشتم. **مهماندار** در

1- Khanehzincaun

اینجا مرا دعوت به شکار با باز کرد که قبول کردم. اما بازهای او خیلی بد تربیت شده بودند و به درد هیچ کاری نمی‌خوردند. با این حال من با صحبت کردن برای او دربارهٔ انواع مختلف بازها، خاصیت هر نوع، بهترین روش تربیت آنها و روش صحیح شکار، مهارت خود را به او نشان دادم؛ من این اطلاعات گرانبها را به زحمت در طول اقامتم در بغداد کسب کرده بودم که تنها سرگرمیم، شکار با باز بود.

روز بعد ـ بیست و چهارم دسامبر ـ در سه مایلی شهر شیراز توقف کردیم. اکنون بار دیگر از همان جایی عبور می‌کردم که قبلاً هم به انحاء مختلف از آنجا گذشته بودم: به عنوان بیماری که برای معالجه به شیراز می‌رود، به عنوان تاجری که می‌خواهد کسب و کار را با تفریح درهم‌آمیزد و به عنوان یک فراری که از شیراز می‌گریزد و چندان امیدی برای رسیدن به بندر ریگ ندارد، مخصوصاً که اثاثیهٔ گرانبهایی با خود حمل می‌کند که احتمال به غارت رفتنش زیاد است. [سرهارفورد پس از شکست خوردن لطفعلی‌خان زند از آغامحمدخان قاجار، مجبور شد از شیراز بگریزد تا به دست آغامحمدخان ـ که او را از طرفداران لطفعلی‌خان می‌دانست ـ نیفتد.] بنابراین محل‌های مختلف توقف ما در این مسیر، برایم آشنا بود و کمتر جایی بود که در گذشته با عده‌ای از ساکنانش آشنا نشده باشم. خیلی از این آشنایان قدیمی، اکنون به جایی رفته بودند که بازگشتی برایشان متصور نبود. اما آنهایی که هنوز زنده بودند، همه ـ بدون استثناء ـ موقعیتی پیدا کردند تا ملاقاتی خصوصی با من داشته باشند؛ حتی بعضی‌ها با فرزندانشان آمدند. و همه با بیشترین لطف و مهربانی و ابراز دوستی با من برخورد کردند. آنها هدایای کوچکی هم برایم آوردند؛ بعضی‌ها مثلاً یک بزغاله آورده بودند، بعضی‌ها کرهٔ تازه‌ای که همسرشان درست کرده بود، بعضی‌ها پنیر خامه‌ای و بعضی‌ها شیرِ بسته یا دلمه شده که ایرانی‌ها آن را «لبن»[1] (خامه) می‌خوانند و استفاده‌های زیادی از آن می‌کنند.

دوست مرحومم (شریدان) به خاطر عدم شناخت کافی از شخصیت کشاورزان و روستایان ایرانی، در یادداشت‌هایش نوشته این ملاقات‌ها، بیشتر با انگیزهٔ کسب منفعت بوده و نه صرفاً از روی دوستی و محبت. اما من اکنون مجبورم اعلام کنم حتی یکی از آنها را نتوانستم راضی کنم که انعام یا هدیه‌ای نقدی در مقابل هدیه‌ای که برای من آورده بودند، بپذیرد. آنها فقط حاضر می‌شدند تا شیئی به عنوان یادگاری از من داشته باشند؛

1- Liban

مثلاً یک چاقوی جیبی، قیچی، کارد شکاری و چیزهایی از این قبیل. این را هم باید بگویم که هیچ کدام از بزغاله‌هایی که به من هدیه کردند را نپذیرفتم چون نگهداری و حمل آنها، زحمت داشت و کشتن‌شان، توهین به مقدسات محسوب می‌شد. [؟!].

من به چنین مواردی اشاره می‌کنم تا شاید باعثِ تعدیل در دیدگاه نادرست و غیر منصفانه‌ای شود که دربارهٔ شخصیت ایرانیان در میان کسانی ایجاد شده که از طریق کتاب‌هایی سطحی با ایرانیان آشنا شده‌اند و یا از طریق آثاری که با نوشتن مطالب بی‌ربط و مزخرف و داستان‌هایی عجیب‌وغریب و بی‌پایه‌واساس و گاه سرتا پا دروغ، قصد دارند فقط خواننده را سرگرم کنند و به اعجاب وا دارند. قبلاً این را گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم که بیشتر عیب‌ها و نقص‌ها و عادات ناپسند ایرانیان ـ از هر طبقه‌ای ـ را می‌توان تقصیر شیوهٔ حکومت آنها دانست. مثلاً وقتی هر لحظه امکان دارد همهٔ اموالِ کسی، به زور مصادره شود آیا می‌تواند در امور مالی، به فکر سایرین هم باشد و از هر طریق ممکن در کسب مال نکوشد؟ آن کسی که سعی می‌کند به ما بقبولاند که ساکنان شهرها در ایران از لحاظ اخلاقیات، فرقی با روستاییان ایرانی ندارند، نمی‌داند دربارهٔ چه حرف می‌زند؛ همین طور هم کسی که خیال می‌کند روستاییان فارس، عراق (عجم)، آذربایجان یا سایر نواحی ایران، همگی از اخلاق و رفتار یکسانی برخوردارند، نیز سخت در اشتباه است. در ایران ـ هم چون همه جای دیگر ـ تفاوت کاملاً نمایان و مشخصی میان رفتارها، عادات و در نتیجه شخصیت‌های روستاییان نواحی مختلف وجود دارد، بخش اعظمِ اخلاق و شخصیت انسان، تحت تأثیر شرایطی شکل می‌گیرد که فرد، هیچ نقشی در آن ندارد یا نقش بسیار ناچیزی دارد؛ مثلاً شرایطی همچون آب و هوا، مختصات اقلیمی، نوع حکومت و (خواننده ممکن است به من بخندد ولی اهمیتی ندارد) حتی نوع تغذیه و خوراکی‌هایی که در محل تولد یا سکونت افراد، رایج است و عوامل دیگر.

در این آخرین توقفگاه قبل از شیراز بود که شاهزادهٔ حاکم، برای ابراز لطف و توجهش، دستور داد یکی از خیمه‌های مخصوص خود را برای استراحت من برپا کنند ـ خیمه‌ای بزرگ و باشکوه که از پارچه‌ای عالی و گران‌قیمت ساخته شده بود.

روز بعد، روز شلوغ و پر هیاهویی بود و وقت زیادی صرف ترتیب دادن مقدماتِ تشریفات ورودم به شیراز، شد. مشکل اصلی ما بر سر صدور دستوری از طرف حکومت بود که *خان‌ها* و بزرگانی که قرار بود به استقبال من بیایند، باید پیاده شوند و به

من در حالی که سوار بر اسب هستم، خیرمقدم بگویند. آنها تا مدتی با این پیشنهاد مخالفت کردند و دلیل شان این بود که خان‌ها و بزرگانی که قرار است به پیشواز من بیایند، از اقوام دور شاه ایرانند. دلیل من برای اصرار بر این ابراز احترام، این بود که من نمایندهٔ پادشاه بریتانیا در ایران بودم. این مسئله که شاید بعضی‌ها آن را بی‌اهمیت و حتی مسخره بدانند، در واقع مسئلهٔ بسیار مهمی بود. کار به آنجا کشید که من تهدید کردم از جایم تکان نخواهم خورد تا نامه‌ای به تهران بفرستم و وضعیت را شرح دهم و منتظر تصمیم شاه ایران و وزیرانش بمانم.

بالاخره حوالی ساعت هشت شب، یکی از منشی‌های شاهزاده نزد من آمد و خبر آورد که پس از نشست چند ساعتهٔ مجلش مشاوران شاهزاده، با تقاضای من موافقت شده است؛ آنها به این نتیجه رسیده بودند که: «کسی که صلاحیت نمایندگی یک پادشاه را داشته باشد، محترم‌تر از خویشاوندان پادشاه است، مخصوصاً اگر همچون در این مورد، خویشاوندی نزدیک نباشد.»

این تصمیم، فوق‌العاده مهم بود و چون می‌دانستم که چه استفاده‌هایی می‌توانم از آن در تهران بکنم و برای در نطفه خفه کردن لاف‌زنی‌ها و خودنمایی‌هایی احتمالی در روابطم با بزرگانِ آنجا، تقاضا کردم این حکم را کتباً به من اعلام کنند که قول دادند پس از ورودم به شهر، این کار را بکنند (که هرگز انجام نشد). هیئتی که از شهر برای استقبال از ما آمده بود، بسیار محترم و بزرگ بود و همین طور که به شهر نزدیک می‌شدیم، جمعیت بسیار انبوه می‌شد.

آقای شریدان در یادداشت‌هایش درین باره نوشته. «**_مهماندار_** ما به طور غیرعادی، هشیار و پرتلاش شده بود و به خاطر جدوجهد فوق‌العادهٔ او، بدون ناراحتی زیادی، وارد شهر شدیم.»

اما علیرغم آنچه که شب گذشته به من گفته شده بود: «**_خان‌_**هایی که برای استقبال از سرهارفورد آمده بودند و اغلب از وابستگان خاندان سلطنت بودند، در پیاده شدن از اسب هنگام رسیدنِ سفیر، مقداری بی‌میلی نشان می‌دادند اما سرهارفورد جداً اعلام کرد که یک قدم جلوتر نخواهد آمد مگر آنها از اسب پیاده شوند و آنها مجبور به این کار شدند.»[1] وقتی به محلی که برای اقامتمان در نظر گرفته شده بود رسیدیم، دیدیم انواع

۱ـ من به کسانی که باید با ایرانیان مذاکره کنند، قویاً توصیه می‌کنم که هرگز در مقابل پیشنهادات عجیب و غیرعادی ←

شیرینی‌جات و تنقلات عالی برایمان آماده کرده‌اند. کمی بعد از رسیدنمان، عبدالله‌خان پسر **صدراعظم** برای عرض سلام و خیرمقدم نزد من آمد.

خوب، اکنون باز در شیراز هستم! اما با احساساتی کاملاً متفاوت و تحت شرایطی کاملاً جدا از دیدارهای سابقم از این شهر! کجاست آن پادشاه شریف و آن «شیر راستین عرصهٔ نبرد» [لطفعلی‌خان زند] که اجازه داشتم هرگاه بخواهم، بدون معطلی به حضور او مشرف شوم؟ به او خیانت کردند و بی‌رحمانه نابود شد. کجاست آن ولیعهد خردسال [پسر لطفعلی‌خان] که شیرین‌زبانی‌های معصومانه‌اش، آنقدر برایم جالب و لذت‌بخش بود؟ افسوس که زنده است ولی به غیرانسانی‌ترین وجهی، او را مثله و کور کرده‌اند! کجاست آن فردِ رذل و بدنهادی که جاه‌طلبیِ دیوانه‌وار و قلب سیاهش، برای پادشاه و ولینعمتش، نابودی به ارمغان آورد و برای هموطنانش، سخت‌ترین مصائب و بدبختی‌ها را؟ [1] امیدوارم، مطمئنم و ایمان دارم که رفته است تا مجازات خیانت و بدکاری‌هایش را ببیند. کجاست آن وزیر بزرگ، خوب و دوست داشتنی، میرزامحمدحسین که گفت‌وگو با وی، لذت‌بخش بود و درِ خانهٔ گشاده‌اش همیشه به روی من باز بود؟ کجاست آن *سیدخراسانیِ* کوچک، ارزشمند و همیشه خندان که هیچ وقت در خانهٔ محقرش به روی من بسته نمی‌شد و همیشه برای خدمت به من، مشتاقانه آماده بود؟ کجاست محمدعلی، آن تاجر فربه و خوشرویی که مواظب من بود و در سال ۱۷۸۶ که اولین بار به شیراز آمده بودم، کارهای مرا سروسامان می‌داد؟ کجایند آن دوستانِ مهربانِ بی‌شمار دیگرم که با آنها ـ وقتی ایران دنیای جدیدی برای من بود ـ به گردش و تفریح می‌رفتیم و در بازار *وکیل*، *حافظیه*، مقبرهٔ سعدی، یا *هفت‌تن* گردش می‌کردیم؟ همهٔ آنها رفته‌اند! برای همیشه رفته‌اند. در آن زمان من چه بودم؟ ارباب خودم که تقریباً با شوروشوقی بچگانه، از همه چیز و همه کس لذت می‌برد. اکنون چه هستم؟ مردی که در قیدوبند تشریفات رسمی

← که ممکن است آنها مطرح کنند، خونسردی و آرامش خود را از دست ندهند. همچنین هر وقت مطمئن هستند که درست می‌گویند، از اصرار و پافشاری به طرز صحیح و مناسب، خسته نشوند چون در چنین مواردی، همیشه ایرانیان طبق این اصل، عمل می‌کنند: *اگر شد، شد و اگر نشد، هیچ!*

۱ـ اشاره به حاجی‌ابراهیم‌خان اعتمادالدوله که در زمان لطفعلی‌خان آخرین پادشاه سلسلهٔ زندیه، حاکم شیراز یا کلانتر فارس بود و هنگامی که آغامحمدخان قاجار به شیراز حمله کرد تا بساط حکومت زندیه را برچیند، ابراهیم‌خان به شاه زند خیانت کرد و شیراز (پایتخت زندیه) را به خان قاجار تسلیم کرد. ابراهیم‌خان در اوایل پادشاهی فتحعلی‌شاه قاجار، طبق وصیت آغامحمدخان، همراه با همهٔ اعضای خانواده و منسوبانش در سراسر ایران در یک روز اعدام شدند (در سال ۱۲۱۷ هجری) ـ مترجم.

گرفتار است ـ و خیلی‌ها به موقعیت او حسادت می‌کنند ـ و به جای دیدار و گفت‌وگویی بی ترس و واهمه، بدون ملاحظه و احتیاط، و لذتبخش با ایرانیانی که به دیدنش می‌آیند، مجبور و موظف است هر کلمه‌ای را حساب شده بر زبان بیاورد و دربارهٔ تک تک کلماتی که در پاسخ او می‌گویند، با دقت بیاندیشد و سخت تأمل کند؟ اگر یک جن یا یک دیو پدیدار می‌شد و می‌گفت: «اگر این نقاب عالی، مجلل و فریبندهٔ فعلی را دور بیندازی، همهٔ آنچه را که افسوسش را می‌خوری و در سوگش نشسته‌ای، به تو برمی‌گردانم»، مطمئنم که خواننده این حق را به من می‌داد که بدون لحظه‌ای درنگ و با کمال اشتیاق، وعدهٔ غیرعادی او را باور کنم و پیشنهادش را بپذیرم.

فردای آن روز، چنین افکاری با نیرویی افزون‌تر بر من هجوم می‌آورد زیرا در شرایطی قرار گرفتم که وظیفهٔ خود دانستم به یکی از آقایانِ وابسته به هیئت اعلام کنم دیگر از خدمتِ هیئت معاف است. او با دادن دستوراتی دربارهٔ نکته‌ای مهم از تشریفات رسمی به یکی از خدمتکاران، به من بی‌احترامی کرده بود؛ چون نه فقط در این باره قبلاً با من مشورت نکرد بلکه دستوراتش کاملاً بر ضدّ قاعدهٔ کلیِ من در آن مورد بود. به او این حق انتخاب را دادم که یا عذرخواهی کند یا اخراج شود و او دومی را انتخاب کرد. او دارای توانایی‌هایی بود اما لاف‌زنی و خودنمایی او بیشتر از توانایی‌هایش بود و فکر می‌کنم انتظار داشت در جریان کارهای هیئت اعزامی، بیشتر از آنی که من مناسب یا مفید می‌دانستم، مورد مشورت قرار بگیرد. از آنجا که من خیلی مایل بودم با همهٔ آقایان هیئت، رابطه‌ای دوستانه داشته باشم، این واقعه باعث ناراحتی شدیدم شد.

امروز نصراللەخان *صدراعظم*[1] به دیدن من آمد. او مردی سالخورده بود و قیافه و رفتارش نسبت به وزیرانی که در دوران زندیه دیده بودم فوق‌العاده ناخوشایند و تقریباً زننده به نظر می‌رسید. روز اول ژانویه برای دیدار رسمی من با شاهزادهٔ حاکم تعیین شد که برای شرح آن باز هم به یادداشت‌های دوستم رجوع می‌کنم؛ «ساعت دوازده ظهر به راه افتادیم. *مهماندار*مان محمدزکی‌خان، پیشاپیش سرهارفورد می‌رفت و راه را برای او باز می‌کرد. جلوی سرهارفورد هفت اسب با زین و دهنهٔ انگلیسی می‌رفتند که یک مهتر ایرانی هر اسب را هدایت می‌کرد و همه تحت نظر مهتر انگلیسیِ سرهارفورد بودند که

۱ـ یعنی صدراعظم ولایت فارس که در آن زمان، تحت حکومت یکی از پسران فتحعلی‌شاه (حسنعلی‌میرزا شجاع‌السلطنه) به صورت نیمه مستقل اداره می‌شد ـ مترجم.

لباس سرخِ زربفت بر تن داشت. آقایان عضو هیئت نمایندگی به ترتیب مقام و مرتبه، پشت سر سرهارفورد می‌رفتند و پشت سر آنها، ستوان ویلوک در رأس افرادش حرکت می‌کرد. خیابان‌های شیراز به‌طورکلی، خیلی باریک است و در بعضی جاها، دو سوار در کنار هم به سختی می‌توانند عبور کنند. خانه‌ها از آجر ساخته شده است اما هیچ پنجره‌ای رو به خیابان ندارد. ما راهی طولانی‌تر از مسیر مستقیم به قصر را طی کردیم تا مدت بیشتری در معرض دید مردم باشیم. بالاخره وارد بازار وکیل شدیم که توسط کریم‌خان ساخته شده. وسط بازارِ، روی یک سکو یا ایوان، ***کوتوال*** یا رئیس‌پلیس نشسته و مشغول انجام وظایفش بود. او با دیدن سرهارفورد از جایش بلند شد [1] و ابراز احترام کرد که سرهارفورد جوابش را داد. پس از عبور از سراسر بازار، وارد حیاط شکوهمندی شدیم که به حیاط دیگری راه داشت و آنگاه به حیاط سوم می‌رسید. در هر سه حیاط، مردم صف کشیده بودند. سپس به دروازهٔ عمارتی رسیدیم که قرار بود در آنجا به حضور شاهزاده برسیم. جلوی این دروازه، از اسب پیاده شدیم و رئیس تشریفات و زیردستانش را دیدیم که آمادهٔ استقبال از ما بودند. با عبور از دروازه، وارد باغ چهارگوش دیوارکشی شدهٔ طویلی شدیم که جادهٔ پهن مستقیمی از میان آن تا ساختمانی که در وسط باغ بود، امتداد داشت. کنار این جاده، نهر آب عریضی بود که آب آن از فواره‌هایی در فواصل معین، به بالا می‌جهید. در دو طرف نهر آب، راهروهایی از سنگ مرمر بود که نگهبانان تبرزین به دستِ شاهزاده و سایر سربازان، روی آن صف کشیده بودند. در میان آنها یکی از افسران دون‌پایهٔ روسی دیده می‌شد که در یکی از جنگ‌های میان ایران و روسیه به اسارت گرفته شده و توانسته بودند او را راضی کنند که (حداقل ظاهراً) به دین اسلام ایمان بیاورد و اکنون ایرانیان او را «پیر روس خان» [2] می‌خواندند. طبال این گروهان هم در همان زمان به اسارت درآمده بود و اکنون در کنار افسرِ فرمانده‌اش ایستاده بود و ایرانیان، او را طبالی ماهر و برجسته می‌دانستند. ما از یک طرف جاده و از میان ردیف سربازان و نهر آب پیش رفتیم و هر وقت ایرانی‌ها ***تعظیم*** می‌کردند، ما کلاهمان را از سر بر می‌داشتیم. بدین ترتیب فاصلهٔ زیادی را پیاده طی کردیم تا وارد اتاقی شدیم که در یک

۱- دوست من آقای شریدان، از ذکر نکته‌ای در اینجا غفلت کرده که به نظر ایرانیان، جالب توجه‌ترین قسمت رژهٔ تشریفاتی ما بود. وقتی ما به ***کوتوال*** نزدیک شدیم، مردی را بر روی زمین انداخته بودند و می‌خواستند پاهایش را فلک کنند ولی ***کوتوال*** به محض دیدنِ من، با صدای بلند فریاد زد: «***عفو کردم***؟»

2- Peer Russ Khan

گوشهٔ آن، شاهزاده روی **نمد** خیلی اعلایی جلوس کرده بود. او جامهٔ سفیدی بر تن داشت که روی آن عبایی گشاد از جنس ***شال*** عالی پوشیده بود. جلوی او بشقابی طلا کاری شده قرار داشت که ظاهراً پر از نُقل بود ولی بعداً به من گفته شد پر از دانه‌های مروارید است که شاهزاده دوست دارد با آنها بازی کند.

«او کلاهی ایرانی بر سر داشت با ***شال*** بسیار زیبایی که دور آن پیچیده شده بود. انگشتانش پر بود از انگشتری‌هایی که زیادی به چشم می‌خورد. دستهٔ خنجر و همین طور دستهٔ شمشیرش، پوشیده از جواهرات گرانبها بود. به‌طورکلی قیافه و طرز لباس پوشیدنش، باشکوه و شاهانه بود. نام شاهزاده، حسنعلی است و جوانی بسیار خوش‌قیافه و مؤدب به نظر می‌رسد. درست مقابل شاهزاده در آن طرفِ اتاق، وزیرش نصراللەخان ایستاده بود. بالای مجلس، در یک ردیف با شاهزاده و در طرف چپ او، سرهارفورد و سایر آقایان هیئت نمایندگی به ترتیب مقامشان نشستند. بعد از آنها، سه شخص مورد علاقهٔ شاهزاده، یعنی یوسف‌بیگ گرجی، عبدالله‌خان پسر ***صدراعظم*** و ***مهماندار*** ما زکی‌خان، ایستاده بودند. فقط جعفرعلی‌خان چون نمایندهٔ بریتانیا بود، علیرغم ایرانی بودن، اجازهٔ نشستن داشت.

«با اینکه سرهارفورد، فارسی را به روانیِ انگلیسی صحبت می‌کرد، در ابتدا هر سخنی که خطاب به شاهزاده می‌گفت توسط نصراللەخان، برای او تکرار می‌شد. اما مدت زیادی نگذشت که این رسم تشریفاتی خسته‌کننده را کنار گذاشتند. از ما با قهوه و ***قلیان*** پذیرایی کردند و پس از حدود نیم ساعت به همان ترتیبی که آمده بودیم به اقامتگاه خود بازگشتیم.»

اما قبل از این ملاقات با شاهزاده ـ که آقای شریدان به خوبی آن را شرح داده ـ درگیر بحث و مجادله‌ای نسبتاً سخت با نصراللەخان شده بودم چون شاهزاده قصد داشت به مناسبت این ملاقات، خلعتی به من اعطا کند که من با توجه به مقام نمایندگی از طرف پادشاه بریتانیا، قبول آن را در شأن خود نمی‌دانستم و برای اینکه چنین مسائلی را یک بار و برای همیشه خاتمه دهم، به نصراللەخان گفتم: «من نه تنها حاضر به قبول خلعت از طرف شاهزاده نیستم، بلکه حتی اگر در تهران همچنین پیشنهادی به من شود، کاملاً مطمئن باشید هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند مرا وادار به قبول آن کند.»

نصراللەخان وقتی مرا این‌طور مصمم دید، پیشنهادش را پس گرفت و دیگر هرگز چنین پیشنهادی، نه در شیراز و نه در تهران، به من نشد.

در اینجا باز هم به یادداشت‌های دوستم رجوع می‌کنم که نوشت: «شاه ایران اخیراً استفاده از *شال*‌های کشمیر را ممنوع اعلام کرده یا به عبارت بهتر، فقط شاهزادگانِ درجه اول و معدودی از بزرگانِ برگزیده، حق استفاده از آن را دارند. گفته می‌شود این فرمان پادشاه به خاطر حمایت و توسعهٔ صنعت شال‌بافی کرمان صادر شده که شال‌هایی بسیار ظریف می‌بافند که تقریباً می‌تواند با شال کشمیر رقابت کند. سرهارفورد هنگام ورودش به شیراز، پالتویی از شال کشمیر بر تن داشت که جمعیت حاضر را از مقام و مرتبهٔ والای او مطمئن ساخت و تحت‌تأثیر قرار داد.

«بعداً به من گفته شد که دلیل واقعیِ اعلامِ ممنوعیت استفادهٔ عمومی از شال کشمیر از طرف شاه ایران به خاطر واقعه‌ای است که مدتی قبل رخ داده است. تاجری از کشمیر آمده و با خود محموله‌ای از زیباترین و ظریف‌ترین شال‌های کشمیر آورده بود که بهای بسیار زیادی برای آنها، مطالبه می‌نمود. آن شال‌ها را به پادشاه عرضه کردند و او از میان آنها، سه یا چهار شال برای استفادهٔ شخصی خودش انتخاب کرد که آن تاجر، قیمتی معادل سه هزار دلار برای هرکدامشان پیشنهاد کرد. شاه حاضر نشد شال‌ها را به این قیمت بخرد. اما بعضی از زن‌هایش که از زیبایی فوق‌العادهٔ شال‌ها خبردار شده بودند، در فرصتی مناسب و وقتی شاه سرحال و خوش‌اخلاق بود، راضیش کردند که شال‌ها را بخرد. بنابراین روز بعد، تاجر را احضار کردند و دستور دادند تا شال‌هایی را که اعلیحضرت انتخاب کرده، همراه خود بیاورد و ضمناً به او گفتند که قیمت مورد مطالبه‌اش را خواهد گرفت. تاجر بیچاره البته به دربار رفت ولی مجبور شد با ترس‌ولرز به اطلاع شاه برساند که شال‌های مورد نظر او فروش رفته‌اند. شاه با عصبانیت فریاد زد: چطور ممکن است شال‌هایی که قیمت‌شان به نظر من زیاد بود، به فروش رفته باشد! حرف بزن و بگو ببینم به چه کسی آنها را فروخته‌ای؟ تاجر بدبخت در جواب گفت: عفو بفرمایید قبلهٔ عالم، آنها را به یک قاطرچی فروختم.

«شاه انگار صاعقه خورده باشد، خشکش زد و سپس آن قاطرچی را احضار کرد و به او گفت: چطور است که تو می‌توانی کالایی را بخری که من آن را برای یک پادشاه هم گران می‌دانم؟ چه استفاده‌ای از چنان *شال*‌هایی می‌توانی بکنی؟ برو و فوراً آنها را برای من بیاور!

«قاطرچی جواب داد: عفو بفرمایید قبلهٔ عالم، آن شال‌ها دیگر در دست من نیست، واگذار شده و مورد مصرف قرار گرفته است!

«شاه گفت: چطور؟ چطور؟ آنها را به چه کسی داده‌ای؟ قاطرچی گفت: عفو بفرمایید قبلهٔ عالم، من آنها را به زنم دادم و او هم آنها را بریده تا برای خودش شلوار بدوزد. شاه گفت: بسیار خوب، من گاه به گاه می‌شنوم که رعایایم از سنگینی مالیات‌ها و هدایایی که وظیفه دارند در مواقع معین بدهند، شکایت می‌کنند اما این‌طور که پیداست آنها زیاد تحت فشار قرار ندارند چون یک قاطرچی می‌تواند چیزی را برای زنش بخرد که من به خاطر قیمت زیادش، حاضر نشدم برای زن خودم بخرم.»

من این داستان را بیشتر به این دلیل نقل کردم که به خواننده بگویم در ایران، حتی افراد طبقهٔ پایین و فقیر[1] به ندرت، قطعه‌ای جواهر یا شیئی گرانبهای دیگری را که هر طور شده بتوانند بخرند، از زن‌هایشان دریغ نمی‌کنند و من از اشخاص قابل اطمینان شنیده‌ام که همسران تاجرانِ ثروتمند، لباس‌های گرانبهایی همچون لباس زنان پادشاه می‌پوشند. در ترکیه هم همین طور است و خواننده برای آگاهی از این موضوع، می‌تواند به کتاب هیجان‌انگیز و آموزندهٔ بانو «مری وُرتلی مونتاگو» رجوع کند. در اروپا به خاطر کمیِ ناگزیرِ اطلاعاتمان در این موضوع و نیز غلط بودنِ همین اطلاعاتِ کم، این تصور باطل در ما ایجاد شده که بانوانِ آسیایی بسیار بدبخت و ستمدیده و شدیداً مورد بد رفتاری و آزارند. اما از همین اندک اطلاعاتی که درین باره کسب کرده‌ام، کاملاً متقاعد و مطمئن شده‌ام که بیشتر آنها، از موقعیتی بهتر و جایگاهی والاتر از آنچه عموماً در اروپا تصور می‌شود، برخوردارند. زنان در بیشتر قسمت‌های آسیا، به یک چشم نگریسته می‌شوند ولی به خاطر همین دیدگاه است که مردان به طور کلی با دادن هدایا، سعی در راضی نگه داشتن آنها دارند و خود زنان هم در مورد لباس و قیافهٔ ظاهری خود، دقیق و سختگیرند. اروپا شاید بهشت زنان پیر و مسن باشد اما آسیا مطمئناً بهشت زنان جوان و زیبا است. اسباب حمامِ مفصل و مجلل و خودنمایی و فخرفروشی زنان در به معرض نمایش گذاشتن آنها و چشم و هم‌چشمی و حسادتی که بر می‌انگیزد، می‌تواند باعث دلداری و تسکینِ زن آسیایی در نداشتن امکانات و اسباب و لوازمِ لندنی‌ها باشد. کنیزان و غلامانی که تحت فرمان خود دارد، مهمانی‌های مجللی که می‌تواند در اندرونی خانه‌اش بدهد و دوستان و همسایگانش را دعوت کند و در مقابل، به مهمانی آنها برود،

۱ـ البته در ایران، گاه دیده می‌شود که یک قاطرچی از تاجری که برایش کار می‌کند، ثروتمندتر است. من یک قاطرچی را به خاطر می‌آورم که صاحب بیش از دویست و پنجاه قاطر ـ غیر از بیست یابوی شخصی‌اش ـ بود.

از دید خودشان، دست کمی از مهمانی‌های لندن ندارد. من دربارهٔ زنی شنیده‌ام که در جریان یکی از این مهمانی‌ها بیست بار لباس عوض کرد و هر لباسش، زیباتر و گرانبهاتر از لباس قبلی بود.[۱]

روز دوم ژانویه اولین دیدار رسمی و تشریفاتیم را از وزیراعظم شاهزاده به عمل آوردم که آقای شریدان آن را اینگونه شرح داده: «جلوی در خانهٔ وزیراعظم، پسرش عبدالله‌خان از ما استقبال کرد. ما را به اتاق بسیار زیبایی هدایت کردند؛ قسمت پایین دیوارها، از سنگ مرمر پوشیده شده و بخاری دیواری آن با بلورکار شده بود. وسط اتاق سه سکوی بسیار زیبا قرار داشت که روی آنها منقلی بود با زغال‌های روشن که روی زغال‌ها، «به» اصفهان گذاشته بودند که وقتی می‌سوخت، بوی خوشی در فضا پخش می‌کرد. جلوی پنجره‌ها که رو به باغ کوچکی باز می‌شد حوضِ آب کوچکی بود با فواره‌هایی که آب را به بالا می‌پاشید. «به» اصفهان مزهٔ خوبِ خاص و منحصر به فردی دارد؛ هرگز کاملاً رسیده نمی‌شود و همیشه مزه‌ای گس و نارس دارد ولی با این حال، خیلی خوشمزه است و اندازهٔ آن خیلی بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین سیب‌هایی است که من دیده‌ام.

وزیراعظم و سرهارفورد مدتی طولانی دربارهٔ موضوعات گوناگون، گفت‌وگو کردند. سرهارفورد به طور دقیق و مفصلی دربارهٔ نبرد فریدلند،[۲] توضیح داد اما *خان* آنقدر گیج بود که نمی‌توانست درک کند آمستردام کجا واقع شده. نصرالله‌خان لباس باشکوه و مجللی بر تن داشت و قلیان او بسیار عالی و گران‌قیمت بود. سن او به حدود شصت و هفت سال می‌رسد و اکنون چهار سال است که مقام وزارت اعظمی شاهزادهٔ حاکم شیراز را بر عهده دارد. در اخلاق و رفتار او تا حدی سادگی و نیز صداقتی آشکار، دیده می‌شود که در میان ایرانیان، کمتر پیدا می‌شود. گفته می‌شود او، آدم خوب و مهربان و در عین حال عاقل و دانایی است.

«اینک *مهماندار* ما تا حدی شتابزده و دستپاچه وارد اتاق شد و گفت شاهزاده به او دستور داده که روز بعد در یک ضیافت شکار[۳] حضور یابد. بنابراین نزد وزیراعظم آمده

۱- مارکوپولو در بازگشت به ونیز، این رسم شرقی را برای دوستان و خویشاوندانش تعریف کرد ـ نگاه کنید به سفرنامهٔ مارکوپولو.

2- Friedland

3- Hunting Party

بود که از او بخواهد تا به آن «مرد جوان» (یعنی شاهزاده) بفهماند که ترک کردن سفیر بریتانیا در مدت اقامتش در شیراز، از طرف او (یعنی مهماندار) به هیچ وجه روا نمی‌باشد. بنابراین وزیراعظم، خواجه‌باشی را فرا خواند و توسط او پیغامی برای شاهزاده فرستاد که اوضاع را طبق خواست *مهماندار* و سرهارفورد، ترتیب داد. خواجه‌باشی از اهالی حبشه است و گفته می‌شود از نفوذ زیادی نزد شاه ایران برخوردار است و از آن کسانی است که وقتی کسی را دوست ندارند، فوق‌العاده با او مخالفت و دشمنی می‌کنند و وقتی به کسی علاقه‌مند شوند به همان اندازه با او گرم می‌گیرند و دوستی می‌کنند.

«سپس سرهارفورد و وزیراعظم به اتاق دیگری رفتند تا گفت‌وگویی خصوصی داشته باشند و عبدالله‌خان ـ که تا آن وقت پشت در ایستاده بود ـ وقتی پدرش بیرون رفت، وارد اتاق شد و نزد ما آمد و نشست.»

شاید خواننده بخواهد دربارهٔ گفت‌وگوی خصوصیم با وزیراعظم شیراز بداند، تا جایی که حافظه‌ام یاری کند، آن را شرح می‌دهم.

وزیراعظم به سبک ایرانی‌ها با تعارف و ستایش از من و رفتارم، سخنش را آغاز کرد و با عباراتی پیچیده، خوشحالی‌اش را از آشنایی با شخصی مثل من بیان کرد که از همهٔ طبقات مردم شیراز حرف‌های خوبی درباره‌ام شنیده و اینکه شاهزادهٔ حاکم به او دستور داده تا به من اطمینان دهد که آن عالیجناب مصمم است نه تنها در مدت اقامتم در شیراز، نهایت توجه را به من داشته باشد بلکه آنچه در قوه دارد برای موفقیت مأموریت من به کارگیرد. وزیراعظم سپس ضمن اشاره به نامناسب بودن فصل برای سفر، گفت امیدوار است افتخار حضورم را از شهر شیراز دریغ نکنم و مدتی میان دوستان قدیمیم بمانم تا هوا گرم‌تر شود و بتوانم به راحتی سفر را ادامه دهم و اضافه کرد مردم شهر و دربار هر کاری بتوانند برای سرگرمی و راحتی من می‌کنند.

من هم به نوبهٔ خود به بخش اول سخنانش ـ یعنی تعارف و تعریف‌ها ـ طبق رسم و رسوم پاسخ دادم. اما در پاسخ به بخش دوم سخنانش گفتم اگر خودم حق انتخاب داشتم که اکنون به سفرم ادامه دهم یا تا پایان فصل در شیراز بمانم، مطمئناً دومی را انتخاب می‌کردم اما فعلاً همهٔ کارهای من از روی «وظیفه» و نه «انتخاب شخصی» است و به من دستور داده‌اند تا بدون اتلاف وقت و هر چه سریع‌تر به حضور اعلیحضرت شاه ایران،

مشرف شوم. بنابراین من به طرف پایتخت حرکت می‌کنم، اگر چه دلخواه خودم نباشد یا وضعیت آب و هوا بسیار نامناسب باشد.

وزیراعظم گفت من خبر از سختی سرمای زمستان در آن سوی اصفهان ندارم و دیگر جوان نیستم و ظاهراً از بنیهٔ خیلی نیرومندی هم برخوردار نیستم.

من پاسخ دادم: «شاید شما دربارهٔ سرمای اصفهان و جوان نبودن من درست بگویید اما در مورد ضعف بنیه‌ام باید بگویم در اشتباهید. من سختی‌های زیادی را در زندگی تحمل کرده و هنوز هم می‌توانم تحمل کنم. اما از این گذشته، اکنون در شرایطی نیستم که بتوانم به خودم یا به اینکه چه بر سرم می‌آید، فکر کنم.»

وزیراعظم دفعتاً گفت: «اما فرض کنید من مأمور مذاکره با شما باشم و شاه ایران میل داشته باشند که شیراز محل گفت‌وگو و مذاکرات ما باشد. آن وقت چه می‌گویید؟ آیا در این صورت زمان زیادی صرفه‌جویی نخواهد شد؟

من گفتم: «گوش کن نصراللّه‌خان! آیا این حرف را فقط از طرف خودت می‌زنی یا اینکه از تو خواسته‌اند ـ شاهزادهٔ حاکم یا تهران ـ که چنین پیشنهادی به من بکنی؟ چون جواب من بستگی به پاسخ شما به این سؤال خواهد داشت.» او پاسخ داد این پیشنهاد از طرف خودش بوده ولی مطمئن نیست که تصوراتی از این قبیل به فکر آنهایی که در تهران هستند، نرسیده باشد.

من گفتم: «شنیده‌ام شما یک دولتمرد صادق و روراست هستید و مطمئنم که در همهٔ گفت‌وگوها و مذاکراتمان، مرا هم همین طور می‌یابید. بنابراین به شما می‌گویم من نمی‌توانم به چنین پیشنهادی ـ از هر جا سرچشمه گرفته باشد ـ تن در دهم و نخواهم داد و اگر دراین‌باره اصرار کنید و فشار بیاورید، با همهٔ توانم مقاومت کرده و نهایتاً اگر لازم باشد، رسماً به آن اعتراض می‌کنم. البته منظور مرا تعبیر سوء نکنید؛ آنچه گفتم ربطی به اینکه شما برای مذاکره با من تعیین شوید ندارد چون من وظیفه دارم با هر کسی یا کسانی که شاه ایران برای مذاکره با من معین کند، مذاکره کنم. اما از من نرنجید اگر می‌گویم که با توجه به پیشنهادتان، ظاهراً شما از آداب و روش چنین مذاکراتی اطلاع ندارید؛ اولاً من باید شخصاً به حضور اعلیحضرت شاه ایران مشرف شوم تا اعتبارنامه‌ای را که از طرف پادشاهم به من داده شده، با دست خودم به ایشان تسلیم کنم. می‌بینید دوست من، فقط همین مطلب به تنهایی، مانع از پذیرفتن پیشنهاد شما از طرف من می‌شود چون شاه ایران

باید اعتبارنامهٔ مرا ببیند و رسماً بپذیرد تا من بتوانم به عنوان وزیرمختار بریتانیا در دربار او عمل کنم. تازه پس از انجام این کارهاست که مجبور خواهم بود به هرجا که شاه ایران بگوید، برای مذاکره بروم و با هر کس او تعیین کند گفت‌وگو کنم. اما فکر می‌کنم پس از سفری به این دور و درازی، حق داشته باشم از اعلیحضرت خواهش کنم که جای دیگری غیر از پایتخت را برای دنبال کردن مذاکراتمان تعیین نکنند. البته هرگز از شاه ایران یا وزیرانش نخواهم خواست تا شخص معینی را برای مذاکره با من معرفی کنند. اما از آنچه گفتم، باید درک کنید که من باید به تهران بروم، به حضور شاه مشرف شوم و از طرف او رسماً به عنوان وزیر مختار بریتانیا در ایران، شناخته شوم تا بتوانم با کسی مذاکره کنم و چنانچه شاه ایران، شما را به عنوان طرف مذاکرهٔ من تعیین کند و شیراز را به عنوان محل مذاکره، آن وقت باید به اینجا بازگردم که البته باعث اتلاف وقت زیادی می‌شود و یا اینکه اگر اعلیحضرت، تهران را به عنوان محل مذاکره تعیین کنند و شما را به عنوان مذاکره‌کننده، آن وقت احتمالاً برای شما ناخوشایند و دشوار خواهد بود که شیراز و شاهزادهٔ حاکم را برای مدتی طولانی ترک کنید اما حتی در این صورت هم، وقت زیادی از دست خواهد رفت. من می‌دانم که برای مذاکره با ژنرال گاردان، میرزاشفیع [صدراعظم] به عنوان مذاکره‌کننده و نمایندهٔ شاه ایران، تعیین شده و برای اینکه با شما صادق و روراست باشم، باید اعتراف کنم اگر در مورد طرف مذاکره‌ام حق انتخاب داشته باشم، میرزاشفیع را ترجیح می‌دهم. اولاً به خاطر مقامش که صدراعظم کل کشور است و شاه کاملاً به او اطمینان دارد و برای همین، می‌توانم انتظار داشته باشم که مسائل کوچک و کم‌اهمیت می‌تواند مستقیماً مابین خودمان حل شود و نیازی به مراجعه به شاه و سایر وزراء برای هر موضوع کوچکی نخواهد بود. و ثانیاً چون او قبلاً با ژنرال گاردان مذاکره کرده من این امکان را خواهم داشت که در جریان مذاکراتمان، به نکات متعددی در رابطه با هیئت نمایندگی فرانسویان اشاره کنم که به نظر می‌رسد خود میرزاشفیع ـ علیرغم نظر صائب و تجربهٔ بسیارش ـ قبلاً متوجهٔ آنها نشده است.»

وزیر شاهزاده سعی کرد در جواب من، تأکید کند که من قبلاً به عنوان نمایندهٔ بریتانیا در ایران، شناخته شده‌ام و شاهزادهٔ حاکم شیراز با همین دیدگاه با من برخورد کرده و دستور داده برخورد شود.

من گفتم: «آقای عزیز، به هیچ وجه قصد اهانت به شاهزاده یا خود شما را ندارم ولی

باید صادقانه بگویم که شاهزادهٔ حاکم شیراز، از آن مقام و قدرتی برخوردار نیست که بتواند رسماً مرا به عنوان وزیرمختار بریتانیا در دربار پدرش، بشناسد. فقط خودِ شاه ایران از چنین قدرتی برخوردار است. البته میل دارم به شما و از طریق شما به شاهزاده بگویم که همیشه با کمال قدردانی، رفتار پر از لطف و مهربانی و ضمناً محترمانهٔ شما را به یاد خواهم داشت.»

بدین ترتیب گفت‌وگوی ما دربارهٔ این موضوع جالب پایان گرفت و قبل از رفتنم به وزیراعظم گفتم: «من همین الان هم زیر بار منّتِ شما هستم و اکنون که در شیراز اقامت دارم، هر روز بیشتر از روز قبل مدیون شما می‌شوم ولی بزرگترین لطفی که در حق من می‌توانید بکنید، این است که تا جایی که برایتان مقدور است، سفر من به پایتخت را جلو بیندازید.»

معلوم است که این گفت‌وگو با وزیراعظم، فکر مرا سخت مشغول و حتی ناراحت کرد، اما هر قدر بیشتر دربارهٔ سخنانی که به نصرالله‌خان گفته بودم فکر می‌کردم، بیشتر از درست و منصفانه بودنشان مطمئن می‌شدم و بنابراین در تصمیم خود برای عمل کردن به آن، تحت هر شرایطی که ممکن بود پیش بیاید، راسخ‌تر می‌شدم. من تقریباً مطمئن بودم که هر دلیل یا نیتی که ژنرال مالکوم به خاطرش به کلکته بازگشته، نمی‌توانست با دیدگاه‌های من در این رابطه، منطبق و هماهنگ باشد. و با اینکه با توجه به دستوراتی که از دولت پادشاهی انگلستان دریافت کرده بودم، به هیچ وجه مجبور نبودم از دستورات فرماندار کل هند اطاعت کنم اما عقل سلیم به من می‌گفت صلاح در این است که حتی‌المقدور به خواسته‌های او توجه کنم و اگر امکان داشت، مذاکراتم را در انطباق با نظرات او ـ وقتی به اطلاع من برسد ـ دنبال کنم. بعد فکر کردم احتمال دارد به خاطر مطالبی که ژنرال مالکوم به او می‌گوید، دست به اقداماتی بزند که اگر وزرای ایرانی از آن باخبر شوند، باعث دشوارترشدنِ مذاکرات من با آنها گردد. اما خدا می‌داند که من اصلاً پیش‌بینی نمی‌کردم ـ نمی‌توانستم بکنم ـ که تحت هیچ شرایطی، دست به اقداماتی چنان شتاب‌زده و خشونت‌بار بزنند؛ که زد. همچنین نمی‌توانستم حدس بزنم که پس از آن ستایشی که از رفتار من در بمبئی، نسبت به ژنرال مالکوم و هیئت اعزامی‌اش کرد و آن همه قدردانی که به همین خاطر از من به عمل آورد، به همین زودی نظرش برگردد و تهمت‌هایی ـ دروغ و کاملاً بی‌پایه و اساس ـ به من بزنند. لرد مینتو فرماندارکلِ هند، دیگر

در میان ما نیست و از بخت بدِ من، این اتفاق زمانی افتاد که نتوانستم فرصتی به‌دست آورم تا با او صحبت کنم و دربارهٔ اقدام نامنصفانه و آسیب‌زنندهٔ او بر ضد خودم، توضیح بخواهم و شاید هم او را قانع می‌کردم که من سزاوار آن نبودم.

مثل معروفی می‌گوید: «پشت سر مرده، غیر از خوبی مگو»، اما من مجبورم اعلام کنم تا جایی که به من و هیئت نمایندگی که من مسئولش بودم مربوط می‌شد، لرد مینتو «رفتار خوبی با ما نکرد» و بنابراین تا جایی که می‌توانم، کمتر دربارهٔ او سخن می‌گویم.

خواننده حتماً آنچه که در علی‌چنگی با محمدنبی‌خان رخ داد را به خاطر دارد و آن اطلاعاتی را که در گفت‌وگویی شبانه از او به دست آوردم. اکنون با بی‌صبری هرچه تمام‌تر، در انتظار نامهٔ میرزابزرگ بودم. با این حال خوشبختانه طبق یادداشت‌های آقای شریدان، با همهٔ ناراحتی‌های فکری و دل مشغولی‌هایی که داشتم، دوست قدیمی‌ام رئیس [دشتستانی] را از خاطر نبردم. آقای شریدان نوشته: «سرهارفورد در گفت‌وگوی امروز صبح با وزیراعظم شاهزاده، از فرصت استفاده کرد و وضعیت رئیسِ سالخورده را شرح داد و سلامت و امنیت او را خواستار شد؛ مدتی بعد بروس را احضار کرده و به او گفته بودند به سرهارفورد بگوید که وزیراعظم دستور داده، فرمانی با امضای شاهزاده، خطاب به محمدنبی‌خان صادر شود مبنی بر اینکه رئیس سالخورده کاملاً آزاد است تا هر کاری خودش بخواهد بکند و هر کجا بخواهد، برود.» مطلبی که بعد از این، در یادداشت‌های آقای شریدان آمده، مطمئناً خواننده را به لبخند وا می‌دارد:

«جعفرعلی‌خان به ما گفت که از اندرونی قصر به همسرش خبر رسیده که ملکه (یعنی مادر شاهزاده که با او زندگی می‌کرد) تصمیم گرفته برای جناب سفیر (یعنی سرهارفورد) مقداری از انواع شیرینی‌جات عالی بفرستد که با دست خودش آماده کرده!»

سوم ژانویه، اطلاعاتی به من رسید که باعث خوشحالیم شد و آن اینکه یکی از تواناترین و قابل‌احترام‌ترین سیاستمداران و دیپلمات‌ها ـ سر رابرت ادایر[1] ـ به عنوان سفیر بریتانیا در قسطنطنیه، مشغول به کار شده است. من همان روز، نامه‌ای رمزی برای او فرستادم و او را از وضعیت کارمان در ایران باخبر ساختم. اما آن روز وقایع خوشایند دیگری هم برایمان در پی داشت؛ بعد از غروب، در اتاق شخصی خود تنها نشسته بودم

1- Adair

که خبر دادند شخصی می‌خواهد مرا ببیند که خود را **حاجی یوسف** می‌نامد و کسی همراه اوست که به نظر می‌رسد تازه از سفر رسیده باشد. دستور دادم آنها را راه دهند. خواننده می‌تواند تعجب و خوشحالی مرا دریابد وقتی دوست بسیار خوب و قدیمی خود میرزا یوسف، زرگر مخصوص پادشاه مرحوم لطفعلی‌خان را مشاهده کردم همراه با همان شخصی که عبدالله‌خان با نامهٔ من نزد میرزابزرگ فرستاده بود. از آنجا که از هنگام ورودم به ایران، خبری از میرزایوسف نداشتم، به این نتیجه رسیده بودم که از دنیا رفته است. کسانی که برایشان اتفاق افتاده که پس از جدایی طولانی، دوست عزیزی ـ که دوستی‌اش را حقیقتاً ثابت کرده ـ را دوباره ملاقات کنند، می‌توانند احساس مرا از دیدن دوبارهٔ میرزا یوسف، درک کنند. هر تشریفاتی کنار گذاشته شد و ما به طرف هم دویده و یکدیگر را در آغوش کشیدیم؛ پیرمرد گریه می‌کرد و هق‌هق‌کنان می‌گفت: «***الحمدلله که تو را باز دیدم.***»

پس از سلام و احوالپرسی که مدتی طول کشید، پیرمرد گفت: «قاصدی که نزد میرزا بزرگ فرستاده بودی، همین الان به خانهٔ من آمد و نامه‌ای از میرزا برای من آورد که در آن از من خواسته بود تا همراه قاصد، نزد شما بیایم.»

آنگاه آن مرد نامه‌ای از میرزابزرگ به من داد که خیلی سرد و کوتاه بود و پس از تعارفات بسیار، فقط نوشته بود: «نامهٔ شما را دریافت کردم و شما نباید به همهٔ حرف‌های بی‌پایه و اساسی که می‌شنوید، اهمیت دهید.»

بعد از خواندن این نامه، به قاصد گفتم برود و استراحت کند تا فردا صبح که با نامه‌ای برای اربابش عبدالله‌آقا، او را به بوشهر روانه کنم.

به محض اینکه قاصد از در اتاق خارج شد، حاجی‌یوسف یک کیف چرمی کوچک را بیرون آورد و نامه‌ای از آن در آورد که تا چشمم به آن افتاد، دست خط میرزا بزرگ را شناختم. این نامه برای من بود، و میرزا در آن نوشته بود: «دوست عزیز، خیلی خوب کاری کردید که از عبدالله‌آقا کمک گرفتید و به جای نامه نوشتن، پیام شفاهی برای من فرستادید. من همهٔ نامه‌هایی را که تا امروز برای وزیران تهران فرستاده‌اید، دیده‌ام و اگر خودم به جای شما این نامه‌ها را می‌نوشتم، بهتر از این از کار در نمی‌آمد. آنچه محمدنبی به شما گفته، درست است ولی اینکه از کجا اینها را فهمیده، من نمی‌دانم. مطمئنم که شما روش صحیح برای برطرف ساختن ابر و غبار را در شیراز، به کار می‌گیرید؛ می‌توانید

هرقدر بخواهید با شاهزاده، برخورد کرده و فشار بیاورید و اگر باز هم احساس کردید بی‌خود معطلتان می‌کنند، اعتراض‌نامه‌ای قوی برای میرزاشفیع بنویسید. فرانسوی‌ها در تهران دارند زمین و آسمان را به هم می‌ریزند تا مانع آمدن شما به پایتخت شوند؛ اما شما می‌آیید و حتماً هم می‌آیید. میرزاشفیع برای مذاکره با شما تعیین می‌شود و او قدمی بدون مشورت من، بر نمی‌دارد. به شما تبریک می‌گویم؛ سفیر شما در قسطنطنیه پذیرفته شده و همهٔ مسائل شما با ترک‌ها، سروسامان یافته است. این برای ما خیلی خوب است و مخصوصاً برای شما. هر پیغام خصوصی که بخواهید از شیراز بفرستید، می‌توانید از طریق حاجی‌یوسف ـ همسایهٔ قدیمی و ارزشمند من و دوست قدیمی و راستین شما ـ اقدام کنید. فراموش نکنید که *آتیش دروغ نمی‌گوید*؛[1] خودتان منظورم را می‌فهمید. خداحافظ.»

حاجی‌یوسف و من تا دیروقت با هم نشستیم چون او خیلی چیزها از میرزابزرگ برای گفتن به من داشت و من هم خیلی چیزها از گذشته برایش گفتم و خیلی چیزها دربارهٔ زمان حال از او پرسیدم. خیلی متأسف شدم وقتی شنیدم هنگامی که آغامحمدخان قاجار شیراز را تصرف کرد، اموال او را مصادره کرده و با خودش هم با خشونت زیادی رفتار شده بود. اما پیرمرد در خاتمه گفت: «با این حال به قدر کافی برایم مانده که بتوانم راحت زندگی کنم. شاهزادهٔ حاکم نسبت به من لطف دارد و به نظر می‌رسد اکنون خاندان قاجار چنان در ایران مستقر شده‌اند که به هر حال، بیش از عمر من، دوام می‌آورند.»

قبل از آنکه از هم جدا شویم، به او گفتم: «دوست عزیز و قدیمی من، وقت کافی نداشتیم تا حتی نصف آنچه دلم می‌خواست را برایت بگویم. امیدوارم تا وقتی‌که اینجا هستم، به دیدنم بیایی چون اکنون موقع شام رسیده و نمی‌توانم غیبتم را توجیه کنم.»

او گفت: «حتماً باز به دیدنت می‌آیم اما به دلیلی که بعداً برایت توضیح خواهم داد، نمی‌توانم زیاد بیایم. خیلی دوست داشتم بار دیگر به آن اتاق کوچکم می‌آمدید که در گذشته، اوقات بسیار خوب و خوشی در آن داشتیم، اما می‌دانم مقام فعلی شما مانع از

۱ـ این یک ضرب‌المثل قدیمی ایرانی است. یعنی آتش، واقعیت و عیار همه چیز را آشکار می‌کند و نامه‌ای که به آن سپرده شود بعداً بر ضد شما شهادت نمی‌دهد.

این کار است. ضمناً میرزابزرگ منتظر جوابِ نامه به خط خود شماست؛ مطالبی که به من گفتید با حفظ امانت به او می‌رسد و بهتر است شما هم همان کاری را بکنید که او کرد یعنی در نامه فقط به دریافت نامهٔ او اشاره کنید و دربارهٔ چند موضوع کلی بنویسید. من فردا قاصدی را برای بردنِ نامهٔ شما آماده می‌کنم.»

من گفتم: «یک نکتهٔ دیگر را باید حتماً به میرزا بگویید که به چشم خودتان، سوخته شدن نامه‌اش را مشاهده کرده‌اید.» این را گفتم و نامهٔ میرزا را روی زغال‌های روشن گذاشتم، سپس دوباره رو به او کرده گفتم: «حاجی، من از روی تجربه، به خوبی از فراوانی و مفصل‌بودن سفرهٔ شما خبر دارم و می‌دانم یک مهمان ناخوانده، شما را زیاد به زحمت نمی‌اندازد. مطمئن باشید تا قبل از ترک شیراز، در یک فرصت مناسب، خیلی خصوصی و خودم تنها به دیدن شما می‌آیم تا نان‌ونمکی را که در قدیم با هم خورده‌ایم، تجدید کنیم.»

و به این قول خود، عمل کردم.

برای اینکه حوصلهٔ خواننده از توضیحات مفصل و کسل‌کنندهٔ من سر نرود، باز هم به یادداشت‌های آقای شریدان رجوع می‌کنم که نوشته: «امروز چهارم ژانویه، شام مهمان وزیراعظم بودیم که تدارکات مفصلی برای پذیرایی از ما آماده شده بود. برای رفتن به خانهٔ او درست قبل از غروب، سوار اسب‌ها شدیم. جلوی خانه جمعیت انبوهی گرد آمده بود که به سختی توانستیم از میان آنها عبور کنیم؛ پس از آنکه ***مهماندار*** ما شلاقش را آزادانه به کار گرفت. عبدالله‌خان پسر وزیراعظم، جلوی درِ خانه از ما استقبال کرد و با ورود ما به خانه، پذیرایی شروع شد. ما را به همان اتاقی بردند که در دیدار قبلی در آن نشسته بودیم. در وسط باغی که جلوی اتاق قرار داشت، طنابی محکم، بالاتر از زمین بسته شده بود که بعد از ورود ما، بندبازی شروع کرد به نمایش‌دادن بر روی آن و زیر آن هم آکروبات‌بازهای دیگری، انواع نمایش‌های مختلف را اجرا می‌کردند؛ بعضی به سرعت دور خود می‌چرخیدند در حالی که کاردهای برهنه‌ای در کمربندهایشان گذاشته بودند و بعضی‌ها در دست‌هایشان گرفته بودند. اما نه نمایش بندبازی و نه آکروبات‌بازی‌ها، هیچ‌کدام چندان تماشایی نبود. تنها کار جالب بندباز این بود که درحالی‌که روی بند، معلق بود، تفنگ سرپری را شلیک کرد و تخم‌مرغی را که زیر پایش، روی زمین گذاشته بودند، هدف گرفت. درست بیرون پنجرهٔ اتاق، پانزده نوازنده با

سازهای مختلف، آهنگی می‌نواختند ولی اصوات خیلی موزون و خوش‌صدایی درنمی‌آوردند. هنگام ورود، همهٔ ما را به ترتیب مقام نشانده بودند ولی اکنون بعضی‌ها از جای خود برخاسته و برای بهتر تماشاکردن، جلوی پنجره آمدیم که درست بیرون اتاق، عبدالله‌خان را دیدیم که آنجا ایستاده و کاملاً مراقب بود که اگر کاری داشتیم، انجام دهد و ضمناً بعضی بازی‌های بندباز را که به نظرش جالب می‌آمد، با دست اشاره می‌کرد که ما تماشا کنیم؛ در ایران، هیچ گاه پسری در انظار عمومی در حضور پدرش نمی‌نشیند. سپس خوردنی و نوشیدنی آوردند؛ ابتدا قهوه و قلیان؛ آنگاه سینی‌هایی مملو از شیرینی‌جات متنوع؛ انار و سایر میوه‌های خنک، انواع نُقل و گز، بادام‌های شکری و از این قبیل تنقلات. در واقع مقدار شیرینی‌جاتی که در این شهر مصرف می‌شود، جداً عجیب است. هر روز، چندین سینی به عنوان هدیه برای سفیر (سرهارفورد) می‌فرستند که بیش از فراوانی، تنوع زیادِ آنها قابل توجه است. کمی بعد یک بازیگر بسیار استثنایی و خارق‌العاده، در صحنه ظاهر شد. او مانند یک فوارهٔ آب شروع به کار کرد و آب را از دهانش تا مسافت قابل توجهی به بیرون می‌پراند و این کار را حدود یک ربع ساعت، بدون وقفه ادامه داد. قدرت و تسلط او بر عضلات معده‌اش، اعجاب‌آور است؛ زیرا می‌تواند تا هر وقتی که بخواهد، آب را در معده‌اش نگه دارد و هر مقدار از آن را هر چند بار که اراده کند، بیرون بریزد؛ هنگام شروع کارش، فقط دو کاسه آب می‌نوشد ولی به نظر می‌رسد چند برابر این مقدار را بیرون می‌ریزد، محمدزکی‌خان به من اطمینان داد که او می‌تواند سه جور غذای مختلف را ببلعد و آنها را در معده‌اش از هم جدا کند و هر کدام را که بخواهید، بالا بیاورد.[1] بعد از او، یک بازیگر آتش‌خور آمد و از یک آتشدان، شروع به خوردن خوراک آتشین خود کرد و در همان حال جست‌وخیز زیادی می‌کرد؛ اما این را که جست‌وخیزش به خاطر لذتی بود که از خوراکش می‌برد یا به خاطر سوختن دهانش، نمی‌دانم. بعد از آنکه حسابی سیر شد، شروع کرد به بالاآوردن ذغال‌هایی که بلعیده بود. سپس نوبت به آتش‌بازی رسید که بی‌تردید از هر آتش‌بازی‌ای که تاکنون دیده بودم، برتر و باشکوه‌تر بود. موشک‌هایی تا ارتفاع بسیار زیادی به هوا می‌رفت و آنگاه منفجر می‌شد و به نظر می‌رسید همهٔ آسمان با شعاع‌هایی از زیباترین رنگ‌ها، پوشیده می‌شد. بعضی مواد محترقهٔ دیگر را در حوضِ آبی که دارای فواره‌هایی بود،

۱ـ البته هیچ کدام از ما تمایلی به دیدن این نمایش تهوع‌آور نداشتیم.

می‌انداختند که آب را به طرز بسیار زیبایی روشن می‌کرد و احتراق آنها در زیر آب هم تا مدتی ادامه داشت و ستاره‌های رنگارنگی از آن بیرون می‌ریخت. اما اینکه آیا مواد محترقهٔ آنها تمام می‌شد یا آب خاموششان می‌کرد را نفهمیدم چون بعضی از آنها، خیلی بیشتر از بعضی دیگر دوام می‌آورد. آنگاه از دو دیوار باغ که روبه‌روی هم بود، چیزی که می‌توان آتش مایع نامید، بیرون ریخت و هم‌زمان، امواجی از ستاره‌های درخشان به آسمان می‌رفت که به نظر می‌رسید همهٔ فضای اطرافمان در شعله‌های آتش است. کلِّ این نمایش آتش‌بازی، مسلماً در نوع خود عالی‌ترین نمایشی بود که می‌توان تصور کرد. مدتی از شب گذشته بود که نمایش در هوای آزاد به پایان رسید. ما به جاهای خود بازگشتیم، پنجره‌ها را بستند و چراغ را آوردند. روی سینی‌هایی در وسط اتاق، هشت تا از آن شمع‌های بسیار بزرگی که ایرانی‌ها از موم و روغن درست می‌کنند، گذاشته شد و شش تای دیگر هم کنار دیوارها جای گرفت. مابین این غول‌ها، شمع‌های مومی عادی در شمعدان‌های اروپایی هم گذاشتند که حباب‌های شیشه‌ای روی آنها را می‌پوشاند. دوباره **قلیان** آوردند و همه مشغول کشیدن و گپ‌زدن شدند. تنها چیزی که ناراحتمان می‌کرد، دیدن ایرانیان بود که در کمال راحتی زانوانشان را خم کرده و [دو زانو] روی زمین نشسته بودند. در حالی که اروپاییان (غیر از سرهارفورد که از این نظر، یک ایرانی واقعی است) در عذاب بودند و عادت نداشتند مدتی طولانی روی زمین بنشینند، خصوصاً مثل ایرانی‌ها. دو زانو نشستن که طرز نشستن رسمی و مؤدبانه محسوب می‌شد، به کلی برای اروپاییان ـ البته غیر از سرهارفورد ـ غیرممکن بود.»

اکنون چهار پنج نفر نوازندهٔ موسیقی که گفته می‌شد در کار خود بسیار چیره‌دست و استادند، وارد شدند؛ دو نفرشان با سازی که چیزی بود مابین گیتار و ویولن و یک نفرشان با طبلی کوچک [تنبک؟!] و یک نفر با دف و یکی دیگر با سازی بادی شبیه فلوت [نی؟!]. نوایی که از این سازها به گوش می‌رسید، نسبتاً دلچسب بود، خصوصاً وقتی یکی از آنها شروع کرد به آواز خواندن، نغمهٔ بسیار موزون و خوشایندی از کل گروه به گوش می‌رسید. نحوهٔ خواندنِ او به نظر من، خیلی شبیه آوازهای سنتی ایرلندی بود. پس از پایان این برنامهٔ موسیقی (کنسرت) شخصی (به گمانم همان کسی که آب از دهانش فواره می‌زد) وارد شد که صورتش را سفید کرده بود تا نقش شیطان را بازی کند، زیرا در ایران ـ و به گمانم در سراسر آسیا ـ آن فرمانروای دوزخ را سفید می‌دانند با اینکه

در اروپا معمولاً او را سیاه می‌پنداریم. او چند آواز خواند که من متوجهٔ آنها نشدم اما به نظرم آمد که اشعاری عاشقانه بود[1] و به طور کلی، به نظر من نمایش خود را خوب اجرا کرد.

آنگاه یک پسر کوچک گرجی که غلامِ **مهماندار** بود، شروع به آواز خواندن کرد که بیش از یک ساعت ادامه داشت. صدای او برای اتاقی که در آن نشسته بودیم، زیادی قوی بود، با اینکه اتاق نسبتاً بزرگی محسوب می‌شد. به طور کلی صدای او برای گوش من کمی خشن و ناخوشایند بود، اما صدای چنین پسرهایی که چیزی از موسیقی نمی‌دانند، اگر تعلیم ببینند و پرورش داده شود، خیلی خوشایند می‌شود. او قبل از پایان کارش، چند آواز هندی[2] را تقلید کرد؛ ایرانیان اخیراً علاقمند به موسیقی هندی شده‌اند.

اغلب بزرگان ایرانی، چنین پسران یا غلامانی دارند که به آنها خدمت می‌کنند. اما شاه ایران، اخیراً چنین حقی را فقط برای بزرگان و دولتمردان خیلی عالی‌رتبه قائل شد. وقتی آواز خواندن پسرک خاتمه یافت، من خیلی خوشحال شدم چون مجبور شده بودم برای مدتی طولانی در آن حالت ناراحتی که قبلاً توصیف کردم، بنشینم. سپس قهوه‌ای شیرین برایمان آوردند که معمولاً پیش از آوردن غذای اصلی و در مدتی که سفره را پهن می‌کنند، می‌آورند. این قهوه بیشتر شبیه به شربتی غلیظ و مملو از انواع ادویه‌جات است و آن را خیلی داغ می‌نوشند. سفرهٔ ایرانی‌ها، پارچه‌ای و خیلی باریک و دراز است. سفره‌ای بالای مجلس و دو سفرهٔ دیگر در امتداد دو دیوار کناری انداخته شد که همهٔ ما ـ بیست و دو نفر ـ در طرفین آن جای گرفتیم. جلوی هر یک از ما، نان شیرینی [نان شیرمال؟!] گرد و صاف، تقریباً به اندازهٔ یک بشقابِ متوسطِ معمولی، گذاشته شد. آنگاه غذای اصلی را آوردند که انواع خوراکی‌ها را شامل می‌شد: مرغ، ماهی و گوشت قرمز همراه با دیس‌هایی پر از برنج پخته شده که مثل کله‌قند روی هم انباشته شده بود. بعضی از این پلوها رنگ طبیعی خود را داشت و بعضی دیگر به رنگ‌های زرد، بنفش و قرمز بود. زیر پلوها، تکه‌های گوشت بره، گوساله و گوشتِ شکارِ آب‌پز گذاشته بودند که بعضی ساده و بعضی با انواع ادویه‌جات پخته شده بود. گوشت‌های کباب شده ـ و بقیهٔ

۱ـ در آن زمان معلومات آقای شریدان در ادبیات فارسی، ناچیز بود. شخصی که خودش را سفید کرده بود، می‌خواست نقش **دیو سفید** را بازی کند و ابیاتی از شاهنامه را می‌خواند.

2- Hindoostani

گوشت‌ها ـ را طوری آماده کرده بودند که برای تکه‌تکه کردن آنها، کوشش چندانی لازم نبود چون ایرانی‌ها هنگام غذاخوردن، فقط از انگشت‌هایشان استفاده می‌کنند. ایرانی‌ها برای شیرینی‌های خود، مقدار زیادی شکر، کشمش، سایر میوه‌جات و مواد شیرین را مورد استفاده قرار می‌دهند. خیلی کم از نمک در هنگام غذاخوردن استفاده می‌کنند ولی همیشه آن را سر سفره می‌گذارند. خوراکی‌ها با سخاوت سر سفره آورده می‌شد و مطمئنم که باقیماندهٔ غذاها می‌توانست پنجاه مرد خیلی گرسنهٔ دیگر را هم سیر کند. در ایران رسم است که در مناسبت‌هایی این چنین، صاحبخانه به همهٔ خدمتکارانِ مهمانانش هم غذا بدهد، بنابراین فکر می‌کنم پنج برابر غذایی که برای حاضران در مجلس آوردند، به کسانی که بیرون اتاق بودند، داده شد. در ایران رسم است اگر کسی بخواهد، نهایت لطف و توجه‌اش را به دیگری نشان دهد، لقمه‌ای از غذای خودش ـ با دست ـ به او می‌دهد. و از شما انتظار می‌رود این لقمه را قبول کرده و مخصوصاً با رضایت و لذت بخورید و ردکردنِ آن، نهایت بی‌ادبی و بی‌فرهنگی ـ و حتی شاید توهین ـ به شمار می‌رود. نصرالله‌خان به همین طریق، لطف و علاقه‌اش را به سرهارفورد ابراز کرد و سرهارفورد با خونسردی و آرامشی که برای ما اعجاب‌آور بود بدون لحظه‌ای تعلل، لقمهٔ او را گرفت و خورد. در این مهمانیِ شام، از جملهٔ مهمانان، فردی بود که از شیراز برای دستگیری شیخ عبدالرسول فرستاده شده بود و در ملاقاتش با سرهارفورد، به خاطر رفتار نامناسبش، مورد سرزنش شدیدی قرار گرفته بود که به طریقی، خبرش به گوش وزیراعظم هم رسیده بود. سر سفرهٔ شام، نصرالله‌خان رو به او کرد و گفت: ***نسقچی‌باشی!*** شما باید از آقای سفیر (سرهارفورد) خیلی ممنون باشید چون در بوشهر، درسی به شما داد که شاید کس دیگری نمی‌توانست بدهد؛ یعنی به شما یاد دادند چطور مثل یک آقای محترم و مؤدب رفتار کنید. آنگاه وزیر اعظم، در گوشی به سرهارفورد گفت: امیدوارم از اینکه او را به خاطر اهانتی که از روی حماقت در بوشهر نسبت به شما مرتکب شده بود، سر جای خود نشاندم، راضی شده باشید. ما پس از صرف شام، مدت زیادی آنجا نماندیم چون شراب هرگز سر هیچ سفرهٔ محترمی در ایران، نوشیده نمی‌شود.»

در بازگشت به اقامتگاهم، متوجه شدم قاصدی از بوشهر رسیده و همراه نامه‌ها و نوشته‌های دیگر، نامه‌ای از لرد مینتو برایم آورده است. از آنجا که خیلی خسته و بی‌رمق

بودم، یک راست به بستر رفتم و خواندن نامه‌ها را به فردا موکول کردم یعنی به پنجم ژانویه که روزی به یادماندنی برای من بود چون بحث و مجادلهٔ ناخوشایند من با فرماندارکل هند از آن روز آغاز شد.

بار دیگر به یادداشت‌های آقای شریدان رجوع می‌کنم. او نوشته: «سرهارفورد نامهٔ لرد مینتو را نشانم داد که دیشب به دستش رسیده و در آن از سرهارفورد خواسته شده تا فوراً از خاک ایران خارج شود و به اطلاع او رسانده‌اند که اقدامات احتیاطی بلافاصله انجام خواهد شد و فرماندارکل قصد دارد جزیرهٔ خارک [1] را در خلیج فارس، اشغال کند. پس از خواندن این نامه، سرهارفورد با خونسردی گفت: شریدان، این خیلی ناراحت کننده است؛ چه چیزی می‌توانسته فرماندارکل را به چنین رفتاری واداشته باشد؟ اما من قول می‌دهم قبل از آنکه ناوگانی از هند برای چنین مأموریت جنگی شتاب‌زده و بی‌ملاحظه‌ای به راه بیفتد، نامه‌های من به آن عالیجناب، آن را متوقف سازد و بدین ترتیب، هم از اتلاف هزینهٔ گزافی برای کمپانی [2] جلوگیری خواهد شد و هم از رسوایی و بی‌احترامی بزرگی که می‌تواند برای کشور بریتانیا رخ دهد؛ من با رفتارم نسبت به ژنرال مالکوم در بمبئی، به جناب لرد نشان دادم که حاضرم همهٔ اقداماتم را با ایشان هماهنگ سازم؛ اما اکنون وضعیت من فرق کرده؛ من در ایران هستم و از آن مهمتر، من به عنوان وزیرمختار پادشاه بریتانیا در ایران هستم و باید آبرو و اعتبار نام پادشاهم را حفظ کنم و در این راه، اگر لازم باشد حتی جانم را هم فدا می‌کنم؛ به هر حال، من اکنون در حال اجرای دستورات پادشاهم هستم و از ایران به دلایل متعددی، بیرون نمی‌روم که از همه مهمتر این است که اگر در حال حاضر چنین کاری بکنم، در واقع به ایرانی‌ها اعلام کرده‌ام که قدرت فرماندارکل [مستعمرهٔ هندوستان] از پادشاه بریتانیا بیشتر است و خونِ ولزی [3] من هرگز چنین چیزی را روا نمی‌دارد. سرهارفورد مجبور است جلوی فرماندارکل بایستد و می‌ترسم فرماندارکل درست نداند با چه کسی طرف شده و شخصیت و توانایی‌های او را جور دیگری نزد او جلوه داده باشند. به نظر من برخورد سرهارفورد با همهٔ مشکلات، اعجاب‌آور است و او با اطلاع کامل از اوضاع و با شجاعت سیاسی و شخصی، با هر اتفاقی که رخ می‌دهد برخورد می‌کند و پیش می‌رود.»

1- Carrack

۲- منظور نویسنده، کمپانی هند شرقی است ـ مترجم.

3-Welsh

از خواننده معذرت می‌خواهم که با نقل بعضی مطالب زحمتش می‌دهم و امیدوارم اینها را حمل بر خودبینی و مزخرف‌گویی نکند! و امیدوارم به من حق بدهد که وقتی از جانب لرد مینتو مورد تهمت و اهانت واقع شده‌ام، نظرِ همکارانِ هموطنم را دربارهٔ خودم نقل کنم که در صحنه حاضر و ناظر اعمال و رفتار من بوده‌اند. آخر ای خداوند قادر مطلق! اشغال جزیرهٔ خارک؟! آخر برای چه؟!

«... آه ای انسان ای انسان مغرور!
که برای مدتی کوتاه،
به قدرت و مقامی رسیده‌ای!»
در پیشگاه خالق آسمانی،
نیرنگ‌های اعجاب‌آوری را بازی می‌کنی؛
تا آن فرشتگانی را به گریه واداری
که به این کینه‌های ما، همه‌شان همچون میرندگان [انسان‌ها]، می‌خندند.»

آن چیزهایی را که لازم است دربارهٔ کارهای لرد مینتو بگویم برای صفحات آینده نگه می‌دارم و فقط همین قدر می‌گویم که من فوراً نامه‌ای برای او فرستادم و به محترمانه‌ترین وجهی، تصمیم خودم مبنی بر حرکت به سوی دربار ایران را به اطلاع او رساندم و توضیح دادم که در شرایط فعلی، هیچ راه دیگری با عقل و دوراندیشی منطبق نیست.

آنگاه پیغامی برای حاجی‌یوسف فرستادم و از او خواستم تا هر چه زودتر و مخفیانه نزد من بیاید که او هم همین کار را کرد. من گفت‌وگوی طولانی و جالبمان را این‌طور آغاز کردم و گفت: «اتفاقی در هند افتاده که بر موقعیت من در اینجا، اساساً تأثیر می‌گذارد و به احتمال قوی، بر مشکلات من در تهران می‌افزاید، البته اگر اجازهٔ رفتن به آنجا را به من بدهند.» در کمال تعجب من، او گفت: «کاملاً می‌فهمم؛ من دیشب خبردار شدم و حتی اگر دنبالم نمی‌فرستادید نزد شما می‌آمدم. دولت شما در هند، تصمیم گرفته با ایران وارد جنگ شود و نمی‌خواهند این مسئله را مثل دو مردِ محترم حل کنند؛ آنها می‌خواهند جزیرهٔ خارک را بگیرند، و در حالی که سفیر پادشاه‌شان در اینجا است و صلح و دوستی را موعظه می‌کند. شخصیت محترم، خردمند و خیرخواه انگلیسی‌ها در ایران معروف است ولی بعد از این، چه اتفاقی بیفتد را خودتان باید حدس بزنید. به نظر من اگر یک نفر در دنیا باشد که بتواند این آشفتگی را اصلاح کند، شما هستید. این چیزی نیست که پنهان

بماند؛ دیشب خبر آن به قصر شاهزاده رسید و مجلس مشورتی مفصلی هم در رابطه با آن، تشکیل شد و نامه‌هایی فوری به تهران فرستاده شده؛ ضمناً فرانسوی‌ها هم حداکثر تا پنج روز دیگر از آن باخبر می‌شوند و با اینکه فکر می‌کنم توانسته بودید تقریباً پشت آنها را به خاک برسانید اما متأسفانه اکنون دوباره سرپا می‌ایستند و شاید شما را هم زمین بزنند. همچنین تأکید می‌کنم که در چنین شرایطی، هیچ نوشته‌ای در این‌باره نباید میان شما و میرزابزرگ ردوبدل شود؛ اکنون مردی جلوی در خانهٔ من در کنار اسبش آماده ایستاده با حکمی از میرزا بزرگ برای تعویض اسب در منازل بین راه و هر چه را که بخواهید با میرزابزرگ مطرح کنید، شفاهاً به او می‌گوییم. سعی کنید هر چه خلاصه‌تر باشد تا در طول راه از یاد اونرود. بزرگ‌ترین کاری که شما می‌توانید بکنید این است که به میرزا ثابت کنید ـ و بگذارید او به سایر وزیران در تهران ثابت کند ـ که اختیارات و قدرت شما، ربطی به فرماندارکل ندارد و شما مستقل از او عمل می‌کنید.»

من در پاسخ گفتم: «دوست من، این قدرت را هم اکنون خواهید دید و پس از مشاهدهٔ آن، امیدوارم به میرزابزرگ بگویید که به چشم خودتان آن را دیده‌اید و او می‌تواند روی آن حساب کند.»

آنگاه همهٔ قدرتم را ظاهر کردم و امضای پادشاه بریتانیا و مُهر بزرگ انگلستان را به او نشان دادم و متن آن حکم افتخارآمیز را برایش توضیح دادم و ترجمه کردم. هرگز آن شادمانی را که در چهرهٔ پیرمرد دیدم، فراموش نمی‌کنم که گفت: «*والله!* شما باید نزد شاه بروید اما می‌ترسم مجبور شوید با خیلی چیزها بجنگید و اگر اوضاع خراب‌تر از آنی که فکر می‌کنم بشود، نمی‌توانید اجازهٔ سفر از اینجا را از شاهزاده بگیرید؛ او قاصدانی برای همین منظور، امروز به تهران فرستاده. تجاری که به تجارت با هند علاقه‌مندند از نفوذ قابل‌ملاحظه‌ای در اینجا و در دربار برخوردارند؛ اغلب آنها شما را به خوبی می‌شناسند و حاضرند خیلی کارها برای شما بکنند.»

دوست قدیمی من پس از گفتن این سخنان، از آنجا رفت و نیم ساعت بعد، قاصدی به سوی تبریز حرکت کرد. بعد از تفکر و بررسی اقدامات لازمی که می‌باید فوراً در شیراز انجام می‌شد، عاقلانه‌ترین، صادقانه‌ترین و محترمانه‌ترین اقدام، این بود که ترجمه‌ای از نامهٔ فرماندارکل به من را برای وزیراعظم بفرستم و بر عهدهٔ او بگذارم که یا به دیدن من بیاید یا مرا نزد خودش دعوت کند. همین کار هم بلافاصله پس از ترجمهٔ

نامه، انجام شد. آقای شریدان در یادداشت‌هایش در این‌باره نوشت: «سرهارفورد به تنهایی گفت‌وگویی طولانی در باغ شاهزاده با وزیراعظم داشت و دربارهٔ آمدن ژنرال مالکوم به خلیج فارس با حالتی خصم‌آمیز، صحبت کردند. وضعیت خیلی ناخوشایند و بغرنجی است ولی مطمئنم به نحوی حل خواهد شد که مجبور به ماندن در شیراز نشویم. رفتار دولت هند کاملاً از روی نادانی است و حوصلهٔ هر کسی را غیر از سرهارفورد سر می‌برد. قصد اصلی او فعلاً این است که اگر مالکوم وارد ایران شود، کاری کند که از او دوستانه استقبال شود.»

کافی است خواننده بداند که با اینکه وزیراعظم در این گفت‌وگو، در ابتدا خیلی خشن و خصمانه برخورد می‌کرد ولی وقتی با صداقت من روبه‌رو شد و هر چه را که تا آن وقت می‌دانستم برایش گفتم، حالتش تغییر کرد. قبل از دریافت آن نامه از هند، قرار بود در این روز به مهمانیِ میرزاعبدالدین [1] [عابدین؟!] ـ منشی مخصوص شاهزاده ـ برویم که دوستم، آقای شریدان در یادداشت‌هایش به طور مفصل شرح آن را داده است. اما نقل همهٔ آن، کسل‌کننده و بیهوده است چون تفاوت زیادی با مهمانیِ خانهٔ وزیراعظم نداشت؛ البته در بعضی موارد از آن مفصل‌تر و آزادانه‌تر بود. مثلاً آقای شریدان آتش‌بازی در این مهمانی را بهتر و جالب‌تر دانسته و با اینکه با حدود پنجاه نفر محافظ همراه خودمان و خدمتکارانمان، باید هنگام رفتن به خانهٔ میرزا بیش از یکصد اسب همراهمان باشد، با این حال مجبور نشدیم تعدادی از اسب‌ها را به خانه بفرستیم تا آخر شب برای بردنمان باز گردند (همان کاری که در مهمانی وزیراعظم کرده بودیم) بلکه میرزا دستور داده بود تا اصطبل‌هایش را خالی و تمیز کرده و برای تک تک اسب‌ها، جا و خوراک آماده کنند.

شاید این قسمت از یادداشت‌های شریدان برای خواننده جالب باشد که نوشته: «در آنجا، سازی دیدم که خیلی شبیه سنتور ایرلندی بود؛ طول آن حدود دو فوت (۶۰ سانتیمتر) یا بیشتر و به شکل شش‌ضلعی بود که درست مثل سنتور ایرلندی، پرده‌بندی و نواخته می‌شد. در واقع من هر روز شباهت‌های حیرت‌آوری میان ایرانی‌ها و ایرلندی‌ها می‌بینم:

«ایرلندی‌ها مردمی بسیار مؤدبند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.

1- Abd - ul - deen

ایرلندی‌ها شاعر پیشه‌اند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.
ایرلندی‌ها به زیاده‌روی در نوشیدن علاقه دارند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.
ایرلندی‌های طبقهٔ پایین از نزاع و غوغا لذت می‌برند ـ ایرانی‌های طبقهٔ پایین هم همین‌طور.
ایرلندی‌ها مردمی عاشق‌پیشه‌اند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.
ایرلندی‌ها خیلی مهمان‌نوازند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.
ایرلندی‌ها بسیار حاضرجوابند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.
ایرلندی‌ها سنتور می‌نوازند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.
ایرلندی‌ها در آوازشان شیون و ناله می‌کنند ـ ایرانی‌ها هم همین‌طور.»[۱]

فکر می‌کنم دو شباهت آخری، قصد دوستم (شریدان) را از نوشتنِ همهٔ این شباهت‌ها، نشان می‌دهد.

امروز هفتم ژانویه، تعجب کردم وقتی پیغامی از شاهزاده دریافت کردم که میل دارد گارد سواره‌نظام هندی در حضور او مشق کند. من در قبول تقاضای او لحظه‌ای درنگ روا نداشتم و برای هر چه باشکوه‌تر ساختن آن، تصمیم گرفتم خودم و همهٔ آقایانِ هیئت نمایندگی هم در آن شرکت کنیم.

به دستور کریم‌خان زند جاده‌ای صاف و طولانی بیرون دیوارهای شیراز کشیده شده با حدود چهل متر پهنا که به خوبی سنگفرش شده و در طرفین آن، درختان چنار کاشته‌اند. این محل به دلایل مختلف در مناسبت‌های تشریفات رسمی، جشن‌ها و اعیاد مورد استفاده قرار می‌گرفت. قرار شد سواره‌نظام هندی، در اینجا به نمایش مشق نظامی بپردازد.

وقتی از شهر بیرون آمدیم و وارد آن جاده شدیم، شاهزاده و همراهان و خدم و حشمش را از دور دیدیم که برای ملاقات با ما از جای خود حرکت کردند. اگر شاهزاده را به خواست او دیده بودم، می‌باید هنگام نزدیک شدنِ او با کمی تأخیر از اسبم پیاده می‌شدم اما در این مورد، بدون دعوت قبلی سر راه قرار گرفته بودم و نمی‌خواستم باعث رنجش او شوم. از این گذشته در حقیقت من فوق‌العاده مایل بودم تا فرصتی برای گفت‌وگوی مستقیم با شاهزاده دربارهٔ وضعیت خودم پیدا کنم، بنابراین می‌توانستم در

۱ـ واژهٔ ایرلند می‌تواند به معنی سرزمین (Land) ایرها یا آریاها باشد و واژهٔ ایران هم همین‌طور ـ مترجم.

رابطه با تشریفات و آداب رسمی، زیاد سختگیری نکنم. آقای شریدان، نمایش نظامی آن روز را چنین تعریف کرده: «وقتی شاهزاده به فاصلهٔ صد متری رسید، سرهارفورد و همراهان از اسب پیاده شدند اما به خواست شاهزاده، تقریباً فوراً دوباره سوار شدند. شاهزاده لباسی از مخمل آبی‌آسمانی و نقره‌ای بر تن داشت که بسیار خوش‌سلیقه دوخته شده و سرتاسر جلوی لباس با مرواریدهای عالی تزئین شده بود. او جوان بسیار خوش‌قیافه‌ای است که واقعاً شاهزاده بودن، برازندهٔ او است و در کمال راحتی و صمیمیت با سرهارفورد صحبت می‌کرد. سرهارفورد که هرگز به هیچ‌وجه، موقعیتی مناسب را از دست نمی‌دهد، توانست به هر طریقی که بود، شاهزاده را از اطرافیانش کمی دور کند و آنگاه مشاهده کردم گفت‌وگوی پرحرارتی میان آن دو جریان یافته و هر از چندگاه شاهزاده لبخندی می‌زد و سرهارفورد کرنش می‌کرد. بالاخره شاهزاده دست بر شانهٔ سرهارفورد گذاشت و از ته دل خندید و ما توانستیم مشخصاً بشنویم که گفت: *بارک الله*. آنگاه سرهارفورد چهارنعل نزد ستوان ویلوک تاخت و به او گفت تا افراد را به خط کند و برای آنها به زبان فارسی سخنرانی کرد و چنین گفت: دوستان و همراهان دلاور! شاهزادهٔ ایران به من دستور داد تا به نام او از شما به خاطر زحمتی که متقبل شدید تشکر کنم و مراتب تحسین او را از تجهیزات و عملیات شما اعلام کنم و شما را از لطف و عنایت ایشان مطمئن سازم. آنگاه افراد سواره‌نظام، به شاهزاده ادای احترام کردند و به خانه بازگشتیم.»

آقای شریدان درست فهمیده بود؛ من توانستم شاهزاده را به گفت‌وگویی بسیار طولانی و جالب بکشانم و از رفتارِ فرماندارکل هند نسبت به خودم برایش صحبت کنم که او هم شدیداً از رفتار فرماندارکل انتقاد کرد. سپس شاهزاده به من گفت که باید از فردا مذاکراتم را در این موضوع، با وزیران او آغاز کنم و از عباراتی استفاده کرد که به من امید می‌داد همه چیز آن‌طور که می‌خواهم، روبه‌راه خواهد شد. وقتی به پایان گفت‌وگوهایمان رسیدیم، گفتم: «*شاهزاده*! لحظه‌ای که کشور من بر ضد ایران وارد جنگ شود، من خودم را به شما تسلیم می‌کنم تا سرم را قطع کنید زیرا نه می‌توانم و نه می‌خواهم در چنین جنگ اسف‌انگیز و غیرطبیعی‌ای شرکت داشته باشم.» در پاسخ به این گفتهٔ من بود که شاهزاده با ملایمت دست بر شانهٔ من گذاشت و با صدای بلند گفت: «*بارک الله*!»

هشتم ژانویه، خلعت‌ها یا لباس‌های درباری برای آقایان هیئت نمایندگی فرستاده شد

که باعث خوشحالی من شد خصوصاً که یوسف‌بیگ گرجی، که فرد مورد علاقهٔ شاهزاده بود، آنها را آورد. حوالی غروب برای گفت‌وگو با وزیراعظم، طبق قرار قبلی به خانه‌اش رفتم. من گفت‌وگو را چنین آغاز کردم: «حضرت‌آقا، فکر می‌کنم اکنون با هم ملاقات می‌کنیم تا دیگر از دست هم، عصبانی نباشیم و همدیگر را چون برادر دوست بداریم و با هم مشورت کنیم تا بدانیم در حال حاضر، چه چیزی برای منافع کشورهایمان مناسب است. من قبول دارم که شرایط، چندان مساعد نیست اما با مرتب کردن چنین اوضاع و احوالی است که کاردانی و خردمندی وزیر بزرگی همچون شما، نمایان می‌گردد؛ پس بیایید هردویمان خیر و صلاح عمومی را اراده کنیم و هرگاه اراده‌ای در کار باشد، راهی پیدا می‌شود.»

وزیراعظم با همهٔ سخنان من موافقت کرد ولی گفت با اینکه شاهزاده کاملاً مستقل است و نیازی به مشورت با وزیران تهران در رابطه با امور ناحیهٔ تحت حکومت خود ندارد اما با این وجود، این موضوع به کل کشور و سیاست خارجی مربوط می‌شود و او تا وقتی جواب نامه‌هایی که به تهران فرستاده به دستش نرسد، نمی‌تواند توصیه‌ای به شاهزاده بکند و نیز نمی‌تواند بدون دریافت فرمان ویژهٔ پادشاهش به من اجازهٔ حرکت به سوی تهران را بدهد. او در پایان گفت: «ما به محمدنبی‌خان و سایر فرماندارانِ ایالات ساحلی دستور داده‌ایم تا آمادهٔ مقاومت در مقابل حملهٔ احتمالی به خارک شوند و با فرستادن نفرات، تجهیزات و آذوقه آن جزیره را تقویت کنند. شما دیشب تأثیر خوبی بر شاهزاده گذاشتید اما اگر شاهزاده عمل اشتباهی مرتکب شود، سَرِ من قطع خواهد شد نه سَرِ او.»

من گفتم: «خداوند هم سَر و هم تن شما را سلامت بدارد اما باید بگویم متأسفم که شاهزاده زحمت و هزینهٔ زیادی متقبل می‌شود تا نفرات و تجهیزات به خارک بفرستد؛ سخن مرا بپذیرید و اگر هنوز حرکت نکرده‌اند، بهتر است دستور دهید که اصلاً حرکت نکنند.»

وزیراعظم گفت: «چه می‌گویید! آیا خیال می‌کنید ما می‌خواهیم آن جزیره را دو دستی تقدیم شما کنیم یا گمان می‌کنید جرأت نداریم از خاک کشور و از شرافت پادشاه‌مان، همان‌طور که شما از کشور و شرافت خودتان دفاع می‌کنید، دفاع کنیم؟»

من گفتم: «خانِ عزیز، هیچ کس در رشادت و دلاوری شما شک ندارد؛ همچنین

مطمئنم اگر لازم باشد، همهٔ ایرانیان حاضرند جان خود را برای دفاع از شرافت پادشاهشان بدهند. شما منظور مرا اشتباه فهمیده‌اید؛ می‌خواستم بگویم که طبق عقل سلیم و دوراندیشی و سیاست عمومی، انگلیسی‌ها نمی‌توانند تمایلی به اشغال جزیرهٔ خارک داشته باشند و من در این‌باره تقریباً مطمئنم زیرا چند سال پیش، ژنرال مالکوم سعی کرد فرماندارکل را به خریدنِ جزیرهٔ قشم از شاه ایران وادار کند و در آن زمان، خودِ مالکوم[1] به طور رسمی، عقیدهٔ مرا در این‌باره خواستار شد و من با دلایل محکم خود مبنی بر مخالفت با چنین معامله‌ای، گمان می‌کنم که بر فرماندارکل تأثیر زیادی گذاشتم. انگلیس‌ها خواهانِ دوستی و تجارت با شما و رونق بازارتان هستند؛ اشغال جزیرهٔ خارک چه فایده‌ای به حال آنها دارد؟ بیایید دیگر دربارهٔ این جزیره حرفی نزنیم بلکه ببینیم اوضاع و شرایط در حال حاضر چگونه است و چه کار باید بکنیم. من با نظر شما مبنی بر نرفتنم به تهران، مخالفم و فکر می‌کنم به نفع همهٔ ما باشد که من هر چه زودتر به تهران برسم و بنابراین از شما و شاهزاده استدعا می‌کنم برای رسیدن به این هدف، هر کمکی می‌توانید به من بکنید. اگر مالکوم به حالتی خصمانه به ایران بیاید، چه فرقی می‌کند که من در اینجا زندانی شوم یا در تهران؟ اما اگر بتوانیم هرطور شده تا قبل از وقوع چنین اتفاقاتی، ترتیبی دهیم که من به حضور اعلیحضرت شاه ایران، مشرف شوم و به عنوان وزیرمختار و نمایندهٔ ویژهٔ پادشاه انگلیس در دربار ایران شناخته شوم، آن وقت از آن لحظه به بعد، قدرت من در ایران از قدرت فرماندارکل هند، بالاتر خواهد بود و می‌توانم صلح میان ایران و انگلستان را تضمین کنم و اگر لرد مینتو یا ژنرال مالکوم بدون توجه به توافق من با شاه ایران دربارهٔ صلح، باز هم اقدامی خصمانه بر ضد ایران به عمل آورند، مطمئن باشید مسئولیت سنگینی را متوجهٔ خود می‌کنند و برایشان عواقب وخیمی خواهد داشت. بنابراین اکنون اولین کاری که باید انجام شود، این است که شاهزاده یک *فرمان* خطاب به ژنرال مالکوم صادر کند که به محض ورود او به خلیج فارس به دستش برسد، بدین مضمون: فرستادهٔ ویژهٔ پادشاه انگلستان به تهران رفته و با جان و مالش تعهد

۱ـ ژنرال مالکوم علاقهٔ زیادی به تملکِ جزیره‌ای در خلیج فارس داشت. در بازگشت از اولین مأموریتش در ایران، از مارکیز ولسلی خواست تا جزیرهٔ قشم را خریداری کند. در بازگشت از دومین مأموریتش، می‌خواست جزیرهٔ خارک را به زور تصرف کند و زمانی که فرماندار بمبئی شد، اصرار داشت که کمپانی هند شرقی باید مالک آن جزیره شود و تأسیسات عظیمی در آنجا برپا کند. اما هیئت مدیرهٔ کمپانی آنقدر عقل و کفایت داشت که بفهمد چنین کاری بسیار پر هزینه و احمقانه است.

کرده که هیچ اقدام خصمانه‌ای بر علیه ایران انجام نشود مگر اینکه ایرانیان آغازگر آن باشند و ما هرگونه اقدام خصمانه‌ای بر ضد شما را ممنوع کرده‌ایم و آماده‌ایم تا همچون یک دوست از شما استقبال کنیم و چنانچه سپاهیانی همراه شما باشند خوراک و مایحتاجشان را دریافت خواهند کرد تا وقتی که وضعیت آیندهٔ آنها میان شاه ایران و وزیرمختار بریتانیا در تهران، مشخص شود.»

وزیراعظم انگار مورد اصابت صاعقه قرار گرفته بود. اولین کلماتی که از زبانش بیرون پرید، چنین بود: «اما آیا شما واقعاً با جان و مال خود تعهد می‌کنید؛ آیا حاضرید این را کتباً بنویسید تا برای شاه ایران بفرستیم؟»

من گفتم: «خودتان هر طور صلاح می‌دانید بنویسید و من مُهر خودم را پای آن می‌زنم.»

او در جواب من گفت: «بسیار خوب، من باید چند دقیقه‌ای شما را ترک کنم تا با شاهزاده و سایر برادرانِ وزیرم، مشورتی داشته باشم.»

وزیراعظم رفت و حدود یک ربع ساعت بعد بازگشت و همراه خود تعهدنامه‌ای آورد که با شرایطی سفت و سخت ولی مطابق با آنچه خودم گفته بودم، نوشته شده بود؛ من فوراً مُهر خودم را پای آن زدم و به دست او دادم تا هر طور صلاح می‌داند از آن استفاده کند. بدین ترتیب فعلاً این ماجرای بسیار نامطلوب، خاتمه یافت.

من می‌دانم که بدگویی‌های شدیدی دربارهٔ کارهای من با دولت شیراز، از طرف بعضی اشخاص انجام شده که ضربات شدیدی به من وارد کرده است. بنابراین فکر می‌کنم این حق را داشته باشم که قضاوت کسانی را نقل کنم که در صحنه حاضر و ناظر بوده‌اند و از مشکلاتی که پیش رو داشته‌ام، خبر داشتند:

«سرهارفورد پس از بازگشت از ملاقاتش با وزیراعظم، برایمان گفت چگونه بالاخره وزیراعظم را راضی کرده تا یک *فرمان* برای ژنرال مالکوم ـ اگر به خلیج فارس وارد شود ـ بفرستد و او را نزد خود دعوت کند و به او اطمینان دهد که مورد پذیرایی دوستانه و شرافتمندانه‌ای قرار خواهد گرفت. سرهارفورد تعهد کرده که جان و مالش را نزد اعلیحضرت پادشاهی گرو می‌گذارد تا ژنرال مالکوم پس از دریافت این *فرمان*، هیچ اقدام خصمانه‌ای به عمل نیاورد. سرهارفورد از همه بالاتر می‌ایستد و این توانایی و آگاهی را دارد تا شرایطی که افراد نه به اندازهٔ او محکم و مصمم، پرمسئولیت‌تر از آن می‌دانند که

ادامه‌اش دهند را به نفع خود تغییر دهد. هر فرد دیگری، یا با احساس خطر و ترس از مسئولیتی که بر عهده می‌گیرد، یا با احساس ناراحتی و بیزاری از رفتار ناعادلانه و ناخوشایندی که با او شده، فوراً به خواستهٔ فرماندارکل گردن می‌نهاد و همهٔ مسئولیت را به گردن او می‌انداخت و به انگلستان باز می‌گشت و جناب لرد [مینتو، فرماندارکل هند] را رها می‌کرد تا هرطور که می‌تواند از این باطلاق آشفته بیرون بیاید. اما برعکس، سرهارفورد که می‌دانست اگر جنگی با ایران در بگیرد، چه ضرر عظیمی به کمپانی [هند شرقی] و کشورش وارد می‌آید و اگر ایران را در این موقع ترک می‌کرد، مسلماً چنین جنگی در می‌گرفت، همهٔ مسئولیت را بر عهدهٔ خود گرفت و بر بیزاری و ناخشنودی خود غلبه کرد. مسلماً این خدمت او در انگلستان مورد قدردانی قرار خواهد گرفت. مقام بلند او در دستگاه اداری در بمبئی، او را شایستهٔ جانشینی آقای دونکان در فرمانداری بمبئی می‌سازد که ثبات رأی، وقار، هوشمندی، آگاهی و کاردانی او برای آن ناحیه، بسیار سودمند خواهد بود.»

نهم ژانویه، دوست خوبم حاجی‌یوسف به دیدنم آمد. او گفت آمده تا به خاطر حل‌کردن و برطرف ساختن مشکلاتم، به من تبریک بگوید و اضافه کرد:

«می‌بینم شما همان مردی هستید که در آن زمان با من دربارهٔ جواهرات اعلیحضرتِ ناکام لطفعلی‌خان، مذاکره می‌کردید. هیچ کدام از اروپاییانی که تاکنون در ایران بوده‌اند، مثل شما ما را درک نکرده‌اند. میرزا بزرگ بسیار خوشحال می‌شود اگر بفهمد این همه، بدون کمک او انجام شده است. امروز صبح شاهزاده برای بازسازی بعضی جواهراتش، مرا احضار کرد و ملاقات خصوصی طولانی‌ای با هم داشتیم. او گفت: شما، سرهارفورد را از دوران سیاه زندیه می‌شناختید؛ او پریروز توانست با من گفت‌وگویی خصوصی داشته باشد و سخنانش دربارهٔ روابط ما با انگلستان، عاقلانه‌تر از سخنان نصرالله‌خان [وزیراعظم] به نظرم آمد و خان اکنون این را می‌داند که هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم تا سرهارفورد زودتر به طرف تهران حرکت کند.»

حرف‌های حاجی‌یوسف برایم بسیار خوشحال‌کننده بود. چنین شرایطی بود که مرا قادر می‌ساخت تا آن همه اضطراب و فشارهای شدیدی که بر من وارد می‌شد را تحمل کنم.

همچنین از فرصت عالی به دست آمده، استفاده کردم تا از شخص جواهرشناس و

صاحب‌نظری، بپرسم که آن الماس در نظر گرفته شده برای هدیه کردن به شاه ایران را که از انگلستان با خود آورده بودم، چقدر نرخ بگذارم که عادلانه باشد. لحظه‌ای که آن الماس را به او نشان دادم. بی‌درنگ اظهار داشت: «*اوهو!* من با این الماس از خیلی قدیم آشنایی دارم و در دوران حکومت علی‌مردان‌خان، جعفرخان و لطفعلی‌خان [امیران زندیه] همیشه میل داشتم آن را پیدا کنم. کریم‌خان این الماس را بر انگشتری نصب کرده بود که بر دست می‌کرد و پس از مرگش، از طریق یکی از زنانش از قصر سلطنتی خارج شد. شاه حاضر نیست جواهرات خیلی قیمتی را خریداری کند و هیچ کس دیگری هم در ایران نمی‌خواهد این سنگ را بخرد چون اولاً اگر شاه از چنین معامله‌ای باخبر شود، ادعای مالکیت آن جواهر را می‌کند و آن را از او می‌گیرد و ثانیاً هیچ فردی تحمل نگهداری چنین سنگ گرانبهایی را ندارد مگر بتواند فوراً آن را دوباره به فروش برساند. زیرا بهرهٔ پولش از منفعت معامله، بیشتر خواهد بود. اگر بخواهید آن را به شاه هدیه کنید، فکر می‌کنم به راحتی بتوانید بیست هزار تومان (یعنی حدود بیست هزار لیرهٔ استرلینگ) نرخ گذاری کنید.»

من گفتم: «بسیار خوب دوست من. اما می‌خواهم خواهشی از شما بکنم و آن اینکه هرگز به کسی نگویید که این جواهر را قبلاً دیده‌اید و مخصوصاً هیچ کس در تهران نباید خبردار شود که قبلاً متعلق به کریم‌خان‌زند بوده. تنها کسی که احتمالاً این را می‌داند، میرزابزرگ است که از جانب او نگرانی ندارم.»

جواهرشناس پیر، داوطلبانه در این‌باره به مقدس‌ترین چیزها در میان ایرانیان، سوگند خورد و آنگاه گفت:

«بسیار خوب، اکنون می‌خواهم خواهشی از شما بکنم. به احتمال قوی من دیگر تا قبل از حرکت به تهران، شما را نخواهم دید»؛ سپس در حالی که انگشتر زمردی را از انگشتش در می‌آورد و به انگشت من می‌کرد، گفت: «بنابراین، این انگشتر را به خاطر یوسف پیر به دست کنید و آن اتاق کوچکی را به خاطر بیاورید که با هم و با دلخوشی در آن غذا می‌خوردیم.»

خیلی دلم می‌خواست من هم در مقابل، هدیه‌ای به آن مرد سالخورده می‌دادم اما به هیچ وجه قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «من چندین نوشته به خط خودتان از آن زمانی دارم که در شیراز زندانی بودید و اینها برای یادگاری کافی است، *خداحافظ*.»

خواننده، مطمئن باش که من اغلب به این انگشتری نگاه می‌کنم زیرا فضائل آن پیرمرد بسیار زیاد بود و لطفش به من، بی‌نهایت. من دیگر هرگز او را ندیدم!

با توجه به یادداشت‌های آقای شریدان، می‌بینم که در این روز به دیدن دو تن از بزرگان خاندان قاجار که از بستگان شاه ایران بودند، رفتم. یکی از آنها می‌خواست یک اسب را به زور به من هدیه کند و انتظار داشت هدیه‌ای معادلِ پنج برابر ارزش آن را دریافت کند که من هر طور بود، زیر بار نرفتم.

یازدهم ژانویه، مهمانداری برای همراهی با من تا اصفهان تعیین شد و به دیدنم آمد. روز دوازدهم ماه، دستور دادم خیمه‌ها را حدود یک مایل بیرون شیراز برپا کنند و همراه بیشتر آقایانِ هیئت نمایندگی، به طور خصوصی و بی‌سرو صدا به آنجا رفتیم و چون می‌خواستیم سفرمان را صبح روز بعد آغاز کنیم، آخرین بررسی‌ها را به عمل آوردیم تا چیزی کم و کسر نباشد.

تازه به محل خیمه‌ها رسیده بودم که نماینده‌ای از طرف محمدنبی‌خان، خودش را به من معرفی کرد. او نامه‌هایی از اربابش برای من آورده بود یا بهتر بگویم به نام من آورده بود و نیز فهرستی از کالاهای هندی به عنوان هدایا که ارزش کل آن به یکهزاروچهارصد لیرهٔ استرلینگ می‌رسید؛ نمایندهٔ محمدنبی‌خان، به طور شفاهی برایم توضیح داد که این کالاها را از *راهداری*‌های مختلف بین راه، بدون پرداخت عوارض عبور داده و موفق شده با اظهار اینکه این کالاها برای هدیه‌دادن است، به سختی مانع فرستاده شدن آنها به گمرک‌خانهٔ شیراز شود و آنها را مستقیماً به اردوی ما آورده است.

با اطمینان می‌گویم که همهٔ مشکلاتی که در شیراز برایم پیش آمده بود، به اندازهٔ این رفتار توجیه‌ناپذیر و زنندهٔ این دوست قدیمی، باعث ناراحتی و نگرانی من نشد. مخصوصاً که به طرز گستاخانه‌ای در نامه‌اش ذکر کرده بود که با توجه به شرایط کنونی، شاید لازم باشد هدایایم را افزایش دهم و می‌توانم روی خدمات او و نفوذش در دولت هند، حساب کنم.

نمایندهٔ محمدنبی‌خان را به خیمهٔ عمومی فرا خواندم و به او گفتم: «آقا! ارباب شما گناه غیرقابل‌توجیهی مرتکب شده. و از اسم من برای مقصودی کاملاً ناشایست استفاده کرده است. به خاطر دوستیِ قدیمی و طولانی‌مدتمان، برای او خیلی‌خیلی متأسفم. سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است، آبرویش را نریزم ولی باعث تأسف است که او

آن‌طور که باید و شاید، مرا نشناخته و خیال می‌کند چون فعلاً در وضعیتی نسبتاً نامناسب به سر می‌برم، حتماً هدایایی را که قبلاً قصد داشته‌ام بدهم زیادتر خواهم کرد.[۱] با چنین دیدگاهی دربارهٔ من، دیگر نمی‌توانم و نمی‌خواهم از خدمات او استفاده کنم؛ با اینکه به‌طورکلی در حد قدرت او نمی‌دانم که بتواند بر له یا علیه من کاری بکند. کالاهای شما باید فوراً به گمرک خانهٔ شیراز بازگردانده شود. حقایق باید گفته شود ولی به خاطر اربابت، همهٔ حقیقت را نخواهم گفت. من برای نصرالله‌خان می‌نویسم که این کالاها برای من فرستاده شده تا نگاهی به آنها بیندازم ولی هیچ کدامشان را مناسب ندانسته‌ام و بدین‌ترتیب اگر محمدنبی‌خان بخواهد آنها را به بوشهر باز گرداند، می‌تواند بدون پرداخت عوارض گمرکی، این کار را بکند. اما این را هم اضافه خواهم کرد که این کالاها را بدون آنکه من سفارش داده باشم، برایم فرستاده‌اند. امیدوارم همین‌قدر برایتان کافی باشد چون با توجه به اینکه فردا می‌خواهیم حرکت کنیم، هیچ کار دیگری برای شما از دستم بر نمی‌آید.»

آنگاه نمایندهٔ محمدنبی‌خان، شروع کرد به خواهش و تمنا که اجازه دهم تا شبانه، کالاها را به بوشهر بفرستد و گفت می‌تواند به راحتی با *راهدار*ها کنار بیاید. من با عصبانیت جواب دادم: «چه؟ می‌خواهید باز هم از اسم من سوءاستفاده کنید! من به هیچ وجه حاضر نیستم اعتبار و آبروی خودم نزد دولت ایران را به خاطر شما یا اربابتان به خطر بیندازم.» کالاهای محمدنبی‌خان به گمرک خانه انتقال داده شد، اما اینکه بعداً چه اتفاقی افتاد را نه خبر دارم و نه می‌خواستم خبر داشته باشم.

آقای شریدان نوشته: «سیزدهم ژانویه ـ ساعت یازده صبح، سفرمان به اصفهان آغاز شد. همهٔ بزرگان شیراز، قبل از حرکت ما به اردو آمدند و آقای سفیر را مشایعت کردند.»

شاید در روند کلیِ این سفرنامه نگنجد ولی فکر می‌کنم برای خواننده جالب باشد که بداند پس از طیِ حدود سه مایل در جاده، به محلی رسیدیم که یخ مورد نیاز شیراز در تابستان را در آنجا جمع‌آوری و نگهداری می‌کنند. ساختمانی که برای این کار در نظر گرفته بودند، دیواری بلند بود که رو به شمال و جنوب داشت و در طرف شمال آن، درست زیر دیوار، گودال بسیار عمیقی کنده بودند و کمی آن طرف‌تر، نهر کوچک *رکناباد* به حوضچه‌های کم عمق متعددی هدایت می‌شد که در طی شب یخ می‌زد و صبح‌ها، یخِ

۱- این نکته را با اتهام لرد مینتو مقایسه کنید که می‌گفت من با فساد و رشوه توانستم به تهران برسم.

حاصله را در آن گودال عمیق می‌ریختند و وقتی پر می‌شد، رویش را می‌پوشاندند تا از گرمای هوا و آفتاب محفوظ بماند. همچنین، برف یخ‌زده‌ای که در غارها و شکاف‌های کوه‌های اطراف نگهداری می‌شود، مورد استفادهٔ عامهٔ مردم شیراز برای خنک کردن نوشیدنی‌ها و میوه‌ها در تابستان قرار می‌گیرد و یخ، فقط مورد استفادهٔ مردم طبقات ممتاز و مشکل‌پسندتر بوده و قیمت آن، دو برابر قیمت برف یخ‌زده است.

روز بعد در ناحیهٔ مرودشت، مابین ویرانه‌های پرسپولیس [تخت‌جمشید] و نقش‌رستم و کمی نزدیک‌تر به دومی اردو زدیم. دربارهٔ این ویرانه‌ها آنقدر مطالب زیادی از طرف اشخاص مختلف گفته شده که من فقط به یک نکته اشاره می‌کنم: «در نقش‌رستم، سرجیمزسالترلند به تقاضای من وارد شکافی شد که همچون درِ ورودی‌ای در سینهٔ کوهی واقع شده بود که حجاری‌های فوق‌العاده‌ای بر صخره‌های آن دیده می‌شود. انجام چنین کاری به قدرت بدنی و مهارت زیادی نیاز داشت و با خطر قابل‌ملاحظه‌ای همراه بود. هرگز نشنیده یا نخوانده بودم که کسی وارد این تالار شده باشد و برای همین هم، امید زیادی داشتیم که چیزی در آن پیدا کنیم که ارزش زحمت و مخاطرات زیادی که دوستم برای ورود به آن متقبل شد را داشته باشد. سرجیمز با طنابی که از بالای کوه انداخته شد، به بالا کشیده شد و این‌طور گزارش کرد که تالاری را در آنجا یافته که به طول بیست و نُه فوت (حدوده ده متر) و پهنای نُه فوت (سه متر) در دل سنگ کنده شده و در انتهای آن، سه طاق منحنی است که در هر یک، قبری قرار دارد که بخشی از آن با سنگی پوشیده شده ولی در هیچ کدام از قبرها چیزی دیده نمی‌شود. به کسانی که به موضوع ویرانه‌های باستانی ایران علاقمندند، مطالعهٔ کتاب «یادبودهای ایران» اثر هونک [1] را قویاً توصیه می‌کنم که اخیراً به دستم رسیده ولی در ۱۸۱۸ در گوتینگن منتشر شده است.

هم در نقش‌رستم و هم در پرسپولیس، سعی کردم حتی‌المقدور از وارد آمدن هرگونه تخریبی برای بردن بعضی قطعات آثار باستانی، جلوگیری کنم. در چنین مواردی، طریقهٔ درست و منصفانه به نظر من این است: هر چه را که قبلاً جدا شده و روی زمین افتاده و قابل حمل است، اگر اجازه‌اش را گرفته باشید، می‌توانید با خود ببرید اما جدا کردن قطعه‌ای با زور و بنابراین تخریب یک اثر باستانی، عملی بچه‌گانه، غیرقابل‌توجیه و حتی

1- Hoeck

وحشیانه است. با این حال به گمانم امروزه دیگر کسی پایبند این اصول نیست و باید اعلام کنم که نه به خواست من بوده و نه با اطلاع من که اسم حقیرم بر سنگ‌های زیبای دیوارهای پرسپولیس، عمیقاً کنده شد؛ بدون‌شک این کار را برای خوشایند من کردند ولی به هیچ وجه باعث خوش‌آمدنم نشد. این موضوع را با استفاده از کلماتِ لرد بایرون به پایان می‌برم و می‌گویم: «من یک کلکسیونر نیستم و ستایشگر کلکسیون‌ها هم نیستم؛ بنابراین رقابت یا حسادتی هم ندارم؛ من از مدت‌ها قبل، مجذوب ایران بوده‌ام و فکر نمی‌کنم اعتبار و افتخارِ انگلستان با غارت ایران یا یونان، بیشتر شود.»

پانزدهم ژانویه ـ امروز تأییدیهٔ خبری را دریافت کردم که قبلاً به من رسیده بود توسط سرآرتور ولسلی و از برقراری صلح میان انگلستان و اسپانیا خبر می‌داد و از پیروزی شکوهمند بر فرانسوی‌ها در آن کشور، و اینکه آقای ادایر[1] هنوز در داردانل است. این اخبار از طریق بغداد و در نامه‌ها و روزنامه‌های مختلف به من رسید که گفتم همه را ترجمه کنند و به تهران بفرستند.

هفدهم ژانویه از مرودشت حرکت کردیم و کمی بعد به محلی رسیدیم که پادشاه ناکام لطفعلی‌خان‌زند می‌توانست تاج‌وتختش را بازیابد و از آن همه مصائب و بدبختی‌هایی که بعداً بر سر خانواده‌اش و اتباع سابقش در شیراز آمد، جلوگیری کند اما توصیه‌های خیانت‌بار وزیرش میرزافتحعلی‌خان نگذاشت. گذشتن از این محل بدون هزارها خاطره که خود را بر ذهن تحمیل می‌کرد، غیر ممکن بود. و اگر بخش اعظم آن، افکاری مالیخولیایی بود، از آن نوع مالیخولیایی بود، که حتی در موقع درد هم با نشان دادنِ ناپایداری و نامطمئن بودن جاه و جلال انسان و اعمال انسان، باعث نوعی آرامش و تسکین خاطر می‌شود و درس بزرگی می‌دهد به آنهایی که آن را درست و با خردمندی و عقل سلیم یاد بگیرند، همچون حقیقت نهفته در پندی که رابینسون کروزوئه از پدرش دریافت کرد: «او مرا مجبور به دیدن و فهمیدن کرد، همیشه باید بدانیم که مصائب و بدبختی‌های زندگی، میان بخش بالایی و پایینی نوع بشر قسمت می‌شود اما ایستگاه میانی، مصائب کمتری دارد و همچون بالایی و پایینی در معرض انقلابات و تغییرات زیادی نیست؛ نه! اینکه آنها در معرض ناآرامی‌ها، ناخوشی‌ها و اختلالات ـ چه جسمی و چه روانی ـ نبودند آن‌طور که آنهایی بودند که با زندگی تباه و فاسد، تجملات و

1- Adair

افراط کاری‌ها از یک سو و یا با کار سخت، کمبود ضروریات و خوراک بد یا ناکافی از سوی دیگر، ناخوشی‌ها و اختلالات را همچون نتیجهٔ طبیعی و حتمیِ نحوهٔ زندگی‌شان، به خود جلب می‌کنند؛ اینکه ایستگاه میانی زندگی برای همهٔ فضایل و همه نوع لذت در نظر گرفته شده و محاسبه گردیده؛ اینکه آرامش و آسایش خاطر و فراوانی، همراه با دارایی معتدل بوده است؛ اینکه ثبات و اطمینان، اعتدال، آرامش، سلامت، اجتماع، همهٔ تفریحات و مشغولیت‌های خوشایند و همهٔ لذات مطلوب، سعادت‌هایی بوده که با ایستگاه میانی زندگی سر و کار داشته است؛ اینکه آدم‌ها از این طریق به نرمی و ملایمت و با سکوت و آرامش از دنیا عبور کرده‌اند و به راحتی بیرون رفته‌اند؛ آشفته و دستپاچه نشدن از زحمات دست یا سر؛ فروخته‌نشدن به زندگی برده‌وار برای نان روزانه و نه اذیت شدن با شرایط پیچیده که آرامش را از روح می‌رباید و آسایش را از جسم؛ خشمگین نشدن و حرص نخوردن از شهوتِ رقابت و حسادت یا از تمایل سوزانِ مخفیِ جاه‌طلبی و آرزوهای بزرگ، بلکه در شرایطی راحت و آسان، به نرمی لغزیدن و عبور از دنیا و معقولانه چشیدن شیرینی‌های زندگی بدون تلخی‌ها؛ احساس کنند که خوشبخت و شادند و با آموزش و یادگیری از تجربیاتِ هر روزه، آن را خردمندانه‌تر شناختن.»

قطعهٔ فوق که از دانیل دی‌فو نقل شد، همیشه مورد علاقهٔ من بوده است و امیدوارم برای خوانندهٔ کتابم هم همین‌طور باشد. به قضاوت من، بخش‌هایی از آن، چنان لطیف و بامعنی و کلماتش آنقدر مناسب است که شاید به سختی بتوان قطعه‌ای در زبان انگلیسی پیدا کرد که در زیبایی معنی، از آن بالاتر باشد.

من اقامتم را در مرودشت طولانی‌تر کردم تا به آقای بروس ـ که در شیراز مانده بود تا بعضی امور جزئی باقی مانده را سروسامان دهد ـ وقت کافی بدهم تا در آن روز به اردویمان که در سیوند بود، برسد. من نامه‌ای از آن آقای محترم دریافت کردم که آقای شریدان در یادداشت‌هایش دربارهٔ آن، این‌طور نوشته:

«سرهارفورد، نامهٔ بروس را به من نشان داد که در آن نوشته بود، با اینکه طبق *فرمان* صادر شده به سعی سرهارفورد در شیراز، به محمدنبی‌خان دستور داده شده که از ژنرال مالکوم به طور دوستانه‌ای استقبال شود، ولی باز هم محمدخان‌خشتی از بوشهر به راه افتاده و دستور دارد که جزیرهٔ خارک را برای دفاع نظامی آماده کند.»

روز بعد به کومین [1] رفتیم که از آنجا نامه‌ای در رابطه با موضوع نامهٔ بروس که در بالا ذکر شد برای میرزاشفیع فرستادم. من در نامه‌ام به آن صدراعظم تذکر شدیداللحنی دادم ـ در واقع بیشتر به اعتراض شبیه بود ـ که به نظرم دستوراتی که به محمدنبی‌خان داده‌اند، آنقدرها سفت و سخت نبوده که با تعهد جدیِ من نزد شاهزاده در شیراز، متناسب باشد و از صدراعظم خواستم فوراً دستوراتی به بوشهر و خارک بفرستد تا اگر ژنرال مالکوم با سپاه از راه رسید، هیچ اتفاق ناخوشایندی میان سپاه او و سربازان ایرانی رخ ندهد.

نوزدهم ژانویه در [دشت] مرغاب اردو زدیم. آقای شریدان در یادداشت‌هایش اظهار داشته: «در این موقع سال، ارتفاع برف در این منطقه، گاه به شش فوت (دو متر) می‌رسد و آن وقت عبور از جاده غیرممکن شده و مسافران، مجبور می‌شوند مدت زیادی منتظر بمانند؛ ما خیلی خوش شانسیم که با هوای خوب مواجه شده‌ایم. از وقتی از بوشهر حرکت کرده‌ایم تاکنون، فقط یک بار باران باریده و آن هم در شیراز بود.»

روز بعد به ده‌بید رسیدیم. می‌گفتند این دشت گاه چنان از برف پوشیده می‌شود که مسافران مدت خیلی زیادی معطل می‌مانند تا بتوانند سفرشان را ادامه دهند. امروز سفر سختی داشتیم و تا قبل از خواب، هیچ غذایی نخوردیم. از این گذشته، حوالی عصر آسمان خیلی سیاه و سنگین شد و به قول آنهایی که خود را در پیش‌بینی وضع هوا صاحب نظر می‌دانستند، همهٔ نشانه‌های بارش برف سنگینی را به نمایش گذاشت. این نشانه‌ها باعث ناراحتی شدید *مهماندار* و نگرانیِ همهٔ ما شد. ذخیرهٔ آذوقه برای خودمان و چهارپایان به سختی برای مصرف یک روز کافی بود و *مهماندار* می‌گفت نزدیک‌ترین جایی که می‌توانیم آذوقه تهیه کنیم، بیست مایل فاصله دارد. بنابراین اگر برف سنگینی در آن شب می‌بارید، به احتمال قوی اگر حتی خودمان می‌توانستیم جان سالم در ببریم اثاثیه و چهارپایانمان زیر برف مدفون می‌شدند. یکی دو سال قبل، گروهی بازرگان، شب را در *کاروانسرای* واقع در این دشت توقف کردند؛ برف سنگینی در آن شب بارید به‌طوری که نه می‌توانستند برگردند و نه می‌توانستند پیشروی کنند و همه‌شان نهایتاً جان باختند.

1- Kummeen

آقای شریدان دربارهٔ آن شب، نوشته: «کویندت[1] (سر خدمتکار فرانسوی من) طبق معمول زیاده از حد مست شد و چنان سروصدایی به راه انداخت که سرهارفورد مجبور شد برود و او را ساکت کند.»[2]

خوشبختانه آن شب برفی نبارید و در بیست و یکم ژانویه، به «خان‌خوره» رسیدیم که در آنجا، نامهٔ دیگری از آقای بروس به دستم رسید همراه با این خبر که دوست خوبِ اکنون در گذشته‌ام، مرحوم دکتر (جراح) کمپبل به کومین آمده تا به هیئت نمایندگی بپیوندد. اکنون از روی یادداشت‌های آقای شریدان، واقعه‌ای را نقل می‌کنم که شاید پیش پا افتاده به نظر برسد اما به این خاطر نقلش می‌کنم که بعداً به سرسختی احمقانهٔ مردی اشاره کنم که او را از ناو جنگی سافیر همراه خود آورده بودیم تا به عنوان خیاطِ هیئت مشغول به کار شود. آقای شریدان می‌نویسد: «در گذرگاه‌های بسیار باریک کوهستانی که از آن عبور می‌کردیم، سگِ سرهارفورد ـ رنجر[3] ـ که بوی شکار به مشامش رسیده بود، از محفظه‌ای که در آن حمل می‌شد، بیرون پرید و به دنبال شکار دوید. ما حدود یک ساعت همان جا توقف کردیم به این امید که سگ برگردد اما چون برنگشت، مَهتر سرهارفورد که سگ، او را خوب می‌شناخت همراه چند سوار ایرانی به جست‌وجوی سگ رفتند. به نظر من، چون سگ حتماً در تعقیب شکار تا دوردست‌ها رفته، احتمال خیلی کمی دارد که خودش بتواند بازگردد یا سواران بتوانند پیدایش کنند، بنابراین به احتمال قوی یا در تاریکی شب، گرگ‌ها او را می‌خورند و یا از سرما و گرسنگی در کوه‌ها تلف می‌شود. مدتی پس از رسیدنمان به منزلگاه، مهتر و سوارانش بازگشتند بدون آنکه سگ را یافته باشند.

بیست و دوم ژانویه؛ امروز صبح چمبرز[4] ـ خیاطی که سرهارفورد با اجازهٔ ناخدا دیویس از ناوجنگی سافیر همراه خود آورده بود ـ نتوانست از دست رفتن رنجر را که می‌گفت در کشتی سافیر از قدیم، دوست و همبازی او بوده تحمل کند و بنابراین ساعت هشت صبح، بدون اجازه گرفتن از سرهارفورد به جست‌وجوی سگ محبوبش رفت و همراه خود سگ دیگری را هم برد که متعلق به سرهارفورد بود و «بی‌پروا»[5] نامیده

1- Coindet

۲- در بازگشت به انگلستان، نامه‌ای از یک وکیل احمق در رابطه با این مردک دریافت کردم.

3- Ranger

4- Chambers

5- Careless

می‌شد. اما تا شب و هنگامی که برای خواب به بستر می‌رفتیم، هیچ نشانی از آنها نبود؛ بنابراین احتمالاً چامبرز راه راگم کرده و اگر اسبش از پا بیفتد و یا برف ببارد، جان خود را از دست خواهد داد.»

در واقع خود من هم شدیداً نگرانِ سرنوشت آن مرد بدبخت بودم که اگر از قصد او باخبر می‌شدم، به هیچ وجه اجازهٔ رفتنش به چنین جست‌وجوی احمقانه‌ای را نمی‌دادم و حتی سرمهتر را سرزنش کردم که چرا بدون اطلاع من، اجازه داده که چمبرز اسبی را از اصطبل او بردارد و برود.

بیست و سوم ژانویه ـ درکمال خوشوقتی، وقتی امروز صبح خدمتکارم وارد خیمه‌ام شد، برایم خبر آورد که چمبرز و هر دو سگ، کمی قبل از سپیده‌دم به اردو رسیده‌اند. آقای شریدان در این‌باره نوشته: «امروز صبح وقتی از خیمه‌ام خارج شدم اولین چیزی که دیدم، رنجر بود که داشت تکه نانی را می‌خورد که خیاط خستگی‌ناپذیر به او داده بود و چند نفر از ایرانی‌ها در اطراف او ایستاده بودند و ابراز خوشحالی می‌کردند. خیاط می‌گوید که سگ را بر فراز کوهی در نزدیکی ده‌بید دیده و حدود دو ساعت به دنبال او رفته تا موفق شده به او برسد. او می‌گفت به نظر می‌رسید که سگ، صدای او را نمی‌شنید و هیچ اعتنایی به او نمی‌کرد و به راه خود ادامه می‌داد. آنگاه به این فکر افتاده بود که «بی‌پروا» را به دنبال او بفرستد و از اسب پیاده کند که رنجر او را شناخته و ایستاده بود و بالاخره خیاط توانست او را بگیرد و با هر دو سگ به اردو باز گردد. اما او باید بیش از چهل مایل راه پیموده باشد و اینکه چطور توانسته راه بازگشت به اردو را پیدا کند، خودش هم نمی‌داند.»

اگر خواننده، نگرانی *مهماندار* را در ده‌بید در رابطه با بارش برف به خاطر داشته باشد و اینکه در شعاع بیست مایلی آنجا هیچ جایی برای تهیهٔ آذوقه وجود ندارد، آن وقت متوجه می‌شود که چمبرز چه خطر بزرگی را به خاطر همبازی کشتیِ قدیمی‌اش به جان خریده بود؛ اما چمبرز علاوه بر خیاط بودن، دریانورد هم بود.

ضمناً باید بگویم که در خان‌خوره نامه‌ای از آقای بروس از شیراز دریافت کردم مبنی بر اینکه طبق اخبار واصله، گمان می‌کند من حدود یک ماه در اصفهان معطل خواهم شد. همچنین دو واقعهٔ مهم دیگر در این روز اتفاق افتاد؛ اول اینکه دکتر جراح کمپبل امروز به ما محلق شد و هیئت نمایندگی از وجود او منتفع گردید و دیگر اینکه کمی پس از برچیده

شدن خیمه‌ها، میرزا ابوالحسن[1] که بعداً به عنوان سفیر ایران به انگلستان آمد، از راه رسید و همراه خود، فرمانی از شاه ایران خطاب به من و نیز نامه‌هایی از میرزاشفیع صدراعظم را آورد. آقای شریدان در این باره چنین نوشت:

«امروز فرمانی از شاه ایران برای سرهارفورد رسید که حاوی اخباری از جنگ اخیر ایرانی‌ها با روس‌ها بود. همچنین نامه‌ای هم از میرزا شفیع همراه آن بود که در آن، میرزا برای سرهارفورد نوشته بود که وقتی به پایتخت برسد، خوشوقت خواهد شد که بداند سفیر فرانسه دیگر در آنجا نیست چون ژنرال گاردان دارد از تهران می‌رود.»

بیست و چهارم ژانویه، هیئت نمایندگی به آباده رسید. آسمان هنوز تهدید به بارش برف می‌کرد.

بیست و پنجم ژانویه به شونسترون[2] رسیدیم که در طی راه، مدتی توقف کردیم تا سرجیمزساترلند و آقای موریه بتوانند ارتفاع آفتاب را اندازه بگیرند و مختصات جغرافیایی محل را ثبت کنند.

بیست و ششم ژانویه، هیئت نمایندگی در ایزدخواست منزل کرد که معروفیت آن به این خاطر است که زکی‌خان‌زندِ بی‌رحم و خونخوار، در اینجا کشته شد. تقریباً همهٔ راه امروزمان، زیر باران سنگینی طی شد که حدود ساعت هشت شب آسمان صاف شد و آنگاه هوا به شدت رو به سردی رفت و یخبندانِ سختی همه جا را فراگرفت.

بیست و هفتم ژانویه حدود ساعت ده به مقصد رسیدیم اما نتوانستیم خیمه‌ها را برپا کنیم زیرا آب باران در آنها نفوذ کرده و چنان یخ زده بود که مثل چوب، خشک شده بود. بنابراین *مهماندار*، ما را در خانهٔ کوچکی در شهر کوچک مقصودبگ جای داد.

بیست و هشتم ژانویه به قمشه رفتیم که در طی راه، واقعه‌ای رخ داد که مجبورم با نهایت تأسف به آن اشاره کنم؛ یکی از *جلودار*های ایرانی‌مان، قصد داشت به طور وقیحانه‌ای به یکی از افسرانِ هندی تجاوز کند. من شدیداً و به‌طور رسمی در این باره به *مهماندار* شکایت کردم و از او خواستم تا جلودار را در حضور خود من، سخت تنبیه کند (که همین کار را کرد). ضمناً از این موقعیت استفاده کردم تا به *مهماندار* بفهمانم با اینکه

۱ـ در متن، میرزا عبدل حسن نوشته شده که مسلماً اشتباه است ـ مترجم.

۲ـ این محل در «اطلس راه‌های ایران» (انتشارات گیتاشناسی) به نام شورجستان ثبت شده است ـ مترجم. Shoonastron

جلودار در استخدام من است ولی در درجهٔ اول، یک ایرانی و رعیت شاه ایران است و من در ایران حاضر نیستم شخصاً او را مجازات کنم اما هرگاه لازم باشد او را به مقامات مسئول تسلیم می‌کنم تا مجازات شود؛ در مقابل اگر یکی از افراد من مرتکب خطایی شود، به هیچ وجه اجازه نمی‌دهم کسی غیر از خود من، او را تنبیه کند. دیگر هرگز اتفاقی نیفتاد که باعث شود این قانون را نادیده بگیرم، غیر از یک بار که چنان خشمگین شدم و کنترل رفتارم را از دست دادم که یک شلاق محکمِ سوارکاری را بر پشت یکی دیگر از *جلودار*های ایرانی خودم، شکستم و وقتی متوجه شدم که آن مردک می‌خواهد بر روی من شمشیر بکشد باز هم خشمگین‌تر شدم و چنان با تازیانه بر دستش کوبیدم که نزدیک به یک ماه نمی‌توانست از دستش استفاده کند و چنان زخم عمیقی برداشت که حتی نگران شدم مبادا برای همیشه از به کار بردن دستش محروم شود؛ زیرا در رشته‌های آن تازیانه، سیم‌های مسی به کار رفته بود که باعث عفونی شدن زخمش شد. این مورد در ماه سپتامبر آن سال اتفاق افتاد، وقتی که داشتم به اردوی شاهزاده می‌رفتم و هوا به طور وحشتناکی داغ بود. ما از میان کشتزارهای طالبی و هندوانه عبور می‌کردیم که بدون شک بسیار وسوسه‌انگیز بودند اما چون صاحب آن در محل حضور نداشت، من اکیداً دستور داده بودم که کسی به میوه‌ها دست نزند. با این حال یک مأمور دولت که همراه من بود، این دستور را جدی نگرفت و آزادانه شروع کرد به خوردن میوه‌ها و حتی چند تا هم برای من آورد اما من با اینکه شدیداً عطش داشتم و تمایل زیادی به خوردن آن میوه‌های آبدار احساس می‌کردم، حاضر به خوردن آنها نشدم. بامزه اینکه آن مأمور دولت با مشاهدهٔ این کارِ من ـ به گمانم از فرط خجالت ـ طالبی‌هایی را که داشت می‌خورد به زمین انداخت و به خدمتکارش هم گفت همین کار را بکند. من موضوع را خاتمه یافته تلقی کردم اما وقتی نگاهی به پشت سرم انداختم، دیدم یکی از *جلودار*ها اسبش را به میان یک جالیز زیبای هندوانه رانده و دارد به سرعت میوه‌ها را بار اسبش می‌کند، من فوراً برگشتم و همان طور که قبلاً گفتم، او را با تازیانه تنبیه کردم. کمی بعد در کمال خوشوقتی، صاحبانِ آن جالیزها را دیدم که تعدادی الاغ را پیش انداخته‌اند و محصولِ زمین‌هایشان را بار آنها کرده‌اند و برای هدیه به من آورده‌اند. همهٔ ما از اسب‌هایمان پیاده شدیم تا از این ضیافت لذت ببریم و من با صدای بلند به همراهانم گفتم: «اکنون می‌توانید همه‌اش را بخورید چون **حلال** است.» این واقعهٔ جزئی، سر و صدای زیادی

میان ایرانیان به نفع من برپا کرد ـ بیش از آنچه سزاوار بود ـ و خوشبختانه به من گفته شد که شاه، پس از شنیدن ماجرا گفته بود:
«اگر آقای سفیر به جای تازیانه از شمشیرش استفاده می‌کرد، کار درستی کرده بود.»

شهر قمشه و نواحی اطراف آن در حال حاضر به مادر شاهزاده که همراه پسرش در شیراز سکونت دارد داده شده است.

حتماً اغلب خوانندگان می‌دانند که این رسمِ واگذاری منطقه‌ای به زنانِ شاه، از دیرباز در ایران رواج داشته و شاید ترک‌های امروزی هم، این رسم را از ایرانی‌ها فرا گرفته باشند.

سفر این روزِ آخری، فوق‌العاده سخت و پرزحمت بود زیرا پس از باران، همه جا به شدت یخ زده بود.

بیست و هشتم ژانویه، پس از نماز صبح به راه افتادیم و روز سی‌ام ژانویه به مهیار رسیدیم. در اینجا علاوه بر سایر نگرانی‌ها و ناراحتی‌ها، چیزی را فهمیدم که باعث شد به درستکاری آقای ب [احتمالاً بروس] شک کنم. آقای شریدان در این باره نوشته: «جعفرعلی‌خان به من گفت که نامه‌ای از برادرش ـ که آقای ب در شیراز نزد او سکونت دارد ـ دریافت کرده که در آن نوشته که ب به او گفته به هیچ وجه قصد ندارد به دنبال سرهارفورد برود و نمی‌تواند ژنرال مالکوم را به خاطر او رها کند. اگر این‌طور باشد، ب با ریاکاری و قدرناشناسی با سرهارفورد رفتار کرده، مخصوصاً پس از نامه‌ای که دیشب از طرف ب به دستمان رسید و در آن نوشته که هرگز نمی‌تواند لطف و محبت سرهارفورد را در حق خودش فراموش کند بنابراین اگر اطلاعات جعفرعلی‌خان درست باشد، معلوم می‌شود ب رفتار بسیار احمقانه و نامعقولی در پیش گرفته. همچنین خیلی چیزهای دیگری که در شیراز رخ داده بود را برایم تعریف کرد، مخصوصاً دربارهٔ آن آقای محترمی که به خواست سرهارفورد از آنجا بازگشت و سعی کرده بود جعفر را از همکاری و همراهی با سرهارفورد منصرف کند. من به جعفر به شدت توصیه کردم که همهٔ اینها را به سرهارفورد بگوید.»

من این مطالب را نقل می‌کنم تا به خواننده نشان دهم در چه شرایط اضطراب و شک و تردید دائمی به سر می‌بردم، نه فقط از رفتار و اعمال ایرانیان بلکه از کارهای هم‌میهنانم

که به نظر می‌رسید خیلی‌هایشان فراموش می‌کردند اولین و مهم‌ترین وظیفه‌شان به عنوان یک فرد انگلیسی، این بود که از شخصیت و مقام والایی (هرچند هم که ارزش آن را نداشتم) که پادشاهمان به من بخشیده بود، حمایت کنند؛ همچنین آن افراد، همیشه و در هر موقعیتی مترصد بودند تا به جای معاونت و حمایت، باعث خرابی کار و خجالتِ من شوند. تنها دلخوشی و اطمینان خاطر من این بود که علیرغم هر اتفاقی که بیفتد، دربار ایران مرا به عنوان وزیرمختار پادشاه بریتانیا در ایران می‌شناسد و می‌پذیرد. قاصدی که حاجی‌یوسف به [جانب] میرزابزرگ فرستاده بود، در راه بازگشت به شیراز، امروز در اینجا نزد من آمد. و هم یک نامهٔ کوتاه برایم آورد و هم یک پیغام شفاهی که مهم‌ترین و خوشحال‌کننده‌ترین خبرها را به اطلاعم می‌رساند و می‌گفت با اینکه به دلایلی می‌توان انتظار مقداری مشکل و تأخیر در اصفهان را داشت ولی در ورودم به تهران، به خوبی پذیرفته خواهم شد.

اما در اینجا، خستگی و فشار شدید به ذهن و جسم، کار خود را کرد و من به شدت مریض شدم تا جایی که روز بعد ـ سی و یکم ژانویه ـ علیرغم خواست خودم، مجبور شدم در *تخت روان* در کنار نامهٔ اعلیحضرت تا اصفهانک سفر کنم و مسیر دیگری، غیر از مسیر بقیهٔ گروه را در پیش بگیرم. بنابراین از آقای موریه خواستم در مراسم *استقبال* به جای من حضور یابد و برای مقام مسئول اصلی آنها، از طریق جعفرعلی‌خان دلیل غیبت مرا توضیح دهد.

روز اول فوریه قرار بود وارد اصفهان شویم. من هنوز شدیداً بیمار بودم ولی از آنجا که اصفهان، محل بسیار بااهمیتی بود، یا می‌باید در اصفهانک می‌ماندم (که تصمیم داشتم حتی‌المقدور چنین کاری نکنم) یا با دسته‌ای که برای استقبال از شخص من، از شهر می‌آید، ملاقات کنم. بنابراین امروز صبح، هر طور بود سوار اسبم شدم تا در مراسم شرکت کنم و به محض پایان گرفتن آن دوباره بستری شوم؛ به علاوه فهمیدم که حکمران اصفهان هم حاضر نیست به دیدن من بیاید. با توجه به چنین اوضاع و احوالی و اهمیت زیاد موضوع، توقف کردم و نامه‌ای برای حکمران فرستادم که از روی یادداشت‌های شریدان، می‌بینم که به او گفتم می‌تواند هر طوری دوست دارد، عمل کند، اما اگر برای ملاقات با ما، بیرون نیاید، من هم هیچ توجهی به او نمی‌کنم.

سپس در حالی که به شدت رنجور و ناخوش بودم به راه خود ادامه دادم. همین طور

که به شهر نزدیک می‌شدیم، جمعیت مردم انبوه‌تر و انبوه‌تر می‌شد و مرا خسته‌تر و ناراحت‌تر می‌کرد. آقای شریدان محاسبه کرد که حدود پنجاه هزار نفر در آنجا جمع شده بودند و هنگامی که به حومهٔ شهر رسیدیم، روی سقف‌ها و دیوارهای خانه‌ها، پر از جمعیت تماشاگر بود. باز هم از آقای شریدان نقل می‌کنم: «عبدالله‌خان [حکمران اصفهان] هنوز خودش را نشان نداده بود با اینکه اکنون تقریباً در یک مایلی باغی بودیم که قرار بود خیمه‌هایمان در آنجا برپا شود. با این همه، بالاخره خان به دیدار ما آمد در جایی که حدود صدمتر با خیمه‌ای که مخصوصاً سر راه عبور هیئت نمایندگی برپا شده بود، فاصله داشت؛ همین قدر را هم مطمئنم که او انجام نمی‌داد اگر سرهارفورد توقف نکرده بود و با صدای بلند به همهٔ گروه دستور نداده بود که: همین‌طور مستقیم پیش بروید و داخل شهر شوید و در بهترین کاروانسرایی که پیدا می‌کنید، توقف کنید. خان یا بگلربگ ـ آن‌طور که مردم او را می‌نامیدند ـ ما را به خیمه‌ای هدایت کرد که در آن صندلی‌هایی گذاشته بودند و این باعث خوشحالی سرهارفورد شد که از فرط ضعف و ناخوشی می‌باید برای پیاده شدن از اسب، کمکش می‌کردند. پذیرایی عالی و کاملی از ما شد و همه چیز راحت و خوب بود غیر از اینکه عبدالله‌خان خیلی قیافهٔ احمقانه‌ای به خود می‌گرفت. پس از خاتمهٔ مراسم استقبال و استراحتی کوتاه، دوباره به راه افتادیم و به محل برپایی خیمه‌هایمان، در *چهارباغ* رفتیم.»

در وسط این باغ، عمارت بزرگی بود که برای استفادهٔ هیئت نمایندگی اختصاص یافته بود. این عمارت در قدیم بسیار زیبا و باشکوه بود و هنوز آثاری از آن شکوه و زیبایی در جای جای آن دیده می‌شود. اما چون هنوز برف روی زمین بود و با توجه به سرمای سخت، ترجیح می‌دادم در خانه‌ای مناسب‌تر و محفوظ‌تر از سرمای زمستان اقامت می‌کردم. اتاقی که بلافاصله پس از ورودمان در آن به صرف شیرینی و تنقلات و سپس به صرف غذا نشستیم، دارای دیوارهایی پوشیده از سنگ مرمر بود که گل‌های مختلفی بر روی آن نقش کرده بودند و چیزی که ایرانی‌ها خیلی از آن لذت می‌بردند ولی برای من در آن وضیعتِ ناخوشی، وحشتناک به نظر می‌رسید، این بود که در یک گوشهٔ اتاق، از بالای دیوار ـ درست زیر سقف ـ آبی به داخل اتاق جریان داشت که فرو ریختن آن، زمزمهٔ ملایمی ایجاد می‌کرد. تنها چیزی که باعث خوشحالی‌ام شد، بخاری دیواری بزرگی بود که در ابتدای ورودمان آتش مختصری در آن می‌سوخت ولی من آنقدر هیزم

در آن ریختم که می‌توانستیم یک بره را روی شعله‌هایش کباب کنیم. همچنین از ***مهماندار*** خواستم تا دستور دهد جریان آب را متوقف کنند و بدین ترتیب به زودی هوای اتاق، قابل تحمل شد.

علیرغم اطلاعاتی که آقای شریدان از جعفرعلی‌خان دربارهٔ آقای ب دریافت کرد، او امروز به ما پیوست. بهانه‌ای که برای تأخیر طولانی‌اش آورد، چندان محکم و موجه نبود ولی با توجه به نیازی که در آن موقع به کار تخصصی او داشتم، عاقلانه‌تر دیدم که بهانه‌اش را بدون موشکافی دقیق‌تر، بپذیرم. اما می‌بینم که آقای شریدان متوجهٔ این امر بوده و در یادداشت‌هایش نوشته: «اما این موضوع به همین جا خاتمه نمی‌یابد.»

امروز ـ دوم فوریه ـ حکمران اصفهان به دیدنم آمد؛ آقای شریدان در این باره نوشت: «رفتارِ امروزِ حکمران اصفهان بهتر از رفتار دیروزش بود.» همچنین دوست مرحومم به نکتهٔ مهم دیگری اشاره کرده و نوشته: «در نتیجهٔ گزارشِ ورودِ خصمانهٔ ژنرال مالکوم به خلیج [فارس] ***همهٔ لک‌ها*** که از اقوام خاندان زند هستند، از شیراز بیرون رانده شدند.

از آنجا که خیلی از مستخدمینِ سرهارفورد ـ و از جمله پیر محمد بگ [1] ـ از طایفهٔ لک هستند، سرهارفورد امروز صبح زود نامه‌ای برای نصرالله‌خان وزیراعظم در شیراز فرستاد تا از او تقاضا کند که زن و فرزندانِ افرادی که در خدمت او هستند را از شهر بیرون نفرستند؛ ضمناً اظهار داشت که چون این افراد در استخدام او هستند، چنانچه اقدامی ناخوشایند بر ضد خانواده‌های آنها انجام گیرد، در واقع بر ضد شخص او انجام گرفته و او وظیفهٔ خود می‌داند که تا وقتی آنها با وفاداری و صداقت به او خدمت می‌کنند، هر کاری از دستش بر می‌آید، انجام دهد تا آنها راحت و آسوده‌خاطر باشند.»

سوم فوریه به بازدید ***بگلربگ*** رفتم و از آنجا که مایل بودم توصیهٔ میرزا بزرگ مبنی بر هر چه زودتر به تهران رفتن را اجرا کنم، ترتیبی دادم تا آقایان ساترلند و موریه مدتی در اصفهان بمانند تا به امور معوقه رسیدگی کنند؛ آقای ساترلند به امور دولتی و عمومی و آقای موریه به امور شخصی و خصوصی من.

روز چهارم فوریه هیچ اتفاق مهمی نیفتاد و در روز پنجم، ***بگلربگ*** شام خیلی مفصلی به اعضای هیئت نمایندگی داد که آقای شریدان درباره‌اش می‌گوید: «خیلی متعجب شدیم وقتی مشاهده کردیم میز و صندلی و سایر لوازم و اثاثیهٔ اروپایی مهیا شده است.»

۱- یکی از منشی‌های ایرانی من.

ششم فوریه در تعقیب تصمیم قبلی‌ام برای تلف نکردنِ وقت و هر چه زودتر رسیدن به پایتخت، به خیمه‌هایمان نقل‌مکان کردیم که قبلاً دستور داده بودم در باغی در بیرون شهر برپا شود. امروز به واقع روزی به یادماندنی بود! و من ترجیح می‌دهم بخشی از وقایع آن روز را از روی یادداشت‌های دوست مرحومم، نقل کنم:

«نامه‌ای از آقای دونکن (فرماندار بمبئی) به دستمان رسید و نیز نامه‌ای از ژنرال مالکوم که به سرهارفورد خبر می‌داد حداکثر تا بیست روز دیگر ـ تاریخ نامه، بیست و نهم دسامبر بود ـ با سپاهی بالغ بر دو هزار نفر، از بمبئی به طرف خلیج فارس، حرکت می‌کند تا جزیرهٔ خارک را به اشغال خود درآورد. سرهارفورد با صداقت همیشگی‌اش فوراً حکمران را از این موضوع، باخبر ساخت و اکنون آنها در حال گفت‌وگو و مشورت با هم هستند.»

قبل از آنکه دربارهٔ محتوای این گفت‌وگو صحبت کنم باید به آنچه در نامهٔ خصوصی آقای دونکن نوشته شده بود اشاره کنم و این را هم بگویم که فکر نمی‌کنم از اعتماد ایشان سوءاستفاده کرده باشم، خصوصاً چون مسئله مربوط به خیلی وقت پیش است و در واقع تاریخی شده است. آقای دونکن در نامه‌اش مراتب تأسف و تعجب خود را از اقداماتِ فرماندارکل ابراز داشته بود و رفتاری که من در پیش گرفته بودم را جداً تشویق کرده بود و نامه‌اش را این‌طور به پایان برده بود:

«من برای درست و مرتب کردن این اوضاع، فقط روی شما حساب می‌کنم زیرا با توجه به ثبات‌قدم، روابط گسترده و سرعت‌عمل شما فکر می‌کنم به حضور شاه ایران برسید و خبر آن به گوش ما برسد، قبل از آنکه این مأموریت نظامی نادرست و ناحق و شتاب‌زده، حرکتش را آغاز کند که اگر به سوی خلیج فارس به راه بیفتد، مطمئناً چندین کرور خسارت به کمپانی [هند شرقی] وارد خواهد شد و نتایج آن چنان ناخوشایند خواهد بود که حتی می‌ترسم درباره‌اش فکر کنم.»[1]

و اما دربارهٔ گفت‌وگویم با حکمران اصفهان؛ من آغاز سخن کردم و گفتم که در این مورد هم همان طور که از ابتدای ورودم به ایران رفتار کرده‌ام، از راه صداقت و حقیقت‌گویی وارد شده و برای همین، در کمترین زمانِ ممکن، ترجمهٔ کلمه‌به‌کلمهٔ همهٔ

۱ـ همین مطالب اما شدیداللحن‌تر در نامه‌ای برای من تکرار شد که از انگلستان فرستاده شده بود، توسط دوست بسیار عزیز و محترمی که وقتی به انگلستان بازگشتم، یکی از بالاترین مقامات را در ادارهٔ هند بر عهده داشت.

محتویات نامه‌هایی را که به طرح‌ها و مقاصد دولت هند در رابطه با ایران مربوط می‌شود، برای او فرستاده‌ام و خیلی متأسفم که این طرح‌ها و مقاصد، چندان دوستانه و خوشایند نیست و اصلاً آن‌طوری که من انتظار داشتم، به نظر نمی‌رسد ـ در واقع آنقدر عجیب و غیرعادی است که من به سختی می‌توانم باور کنم که جدی باشد. سپس از او خواهش کردم تا ترتیبی دهد که من بتوانم فردا صبح به طرف پایتخت حرکت کنم.

او بلافاصله جواب داد که چنین کاری به کلی از قدرت او خارج است چون برای انجام چنین سفری، حداقل به پانصد قاطر یا چهارپایان دیگر نیاز است و این تعداد حیوان را نمی‌توان در کمتر از دو هفته، فراهم آورد.

من گفتم: «خواهش می‌کنم! بیایید بیهوده دربارهٔ تهیهٔ قاطر، بهانه نیاوریم؛ حقیقت را بگویید که اخباری که امروز به شما داده‌ام باعث شده نخواهید اجازهٔ سفر به من بدهید تا وقتی که نامه‌ای برای شاه بفرستید و جواب نامه‌تان را از وزیران اعلیحضرت بگیرید، اما بگذارید به شما بگویم که به نظر من، این تصمیم بسیار نامعقولی است؛ اولاً چون فرقی نمی‌کند که من در اینجا باشم یا در تهران، زیرا در هر دو صورت در دسترس دولت شما هستم؛ دوم اینکه اگر من در تهران باشم، می‌توانم از بروز بسیاری پی‌آمدهای ناخوشایند این مأموریت نظامی شتاب‌زده و نادرست، ممانعت کنم. و سوم، اگر شما مرا در اینجا نگه دارید مانع از آن شده‌اید که الماس بسیار گرانبهایی که از طرف پادشاهم آورده‌ام، به دست شاه ایران برسد. اکنون درست فکر کنید عبدالله‌خان! آیا حاضرید چنین مسئولیت سنگینی را بر عهده بگیرید؟ چون به شما اطمینان می‌دهم که اگر کوچک‌ترین اهانتی به من بشود ـ که معطل نگه داشتنم در اینجا را توهینی جدی به خودم می‌دانم ـ از مقام نمایندگی خودم کناره‌گیری می‌کنم و دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند مرا وادار به پذیرش دوبارهٔ آن بکند؛ آن وقت شما و فرماندارکل هند می‌توانید هر قدر و هر طور که بخواهید با هم بجنگید. شاید من جانم را بر سر این کار بگذارم اما مطمئن باشید جان شما هم سلامت نخواهد ماند!»

کاملاً پیدا بود که اظهارات من تأثیر زیادی بر عبدالله‌خان داشت. آنگاه الماسِ هورنبی را که برای هدیه به شاه ایران آورده بودم، بیرون آوردم و به او نشان دادم که خان با دیدن، آن ـ به قول معروف ـ برق از سرش پرید. من به خوبی می‌دانستم که خبر آن، فوراً به تهران گزارش می‌شود و خیلی خوشحال شدم وقتی خان از من خواست به او

اجازه دهم تا به عنوانِ یادگاری برای خودش (!) اندازهٔ آن را بر روی کاغذ ثبت کند. وقتی من جواب مثبت دادم، خان از جعبهٔ قلمدانش، قیچی‌ای بیرون آورد و الماس را بر روی کاغذی گذاشت و شروع به قیچی کردن دورش کرد. هر کسی که با جواهرات آشنا باشد می‌داند که حتی ماهرترین افراد هم نمی‌تواند اندازهٔ واقعی جواهر را با کاغذ ببرد و آن را بزرگ‌تر از واقع، نشان خواهد داد و خدا می‌داند که دوستم عبدالله‌خان، با توجه به ناکارآمدی و کُندی قیچی‌اش و عدم مهارتش در این کار، اندازهٔ الماس را خیلی بزرگ‌تر از آنچه بود، بر روی کاغذ برید که البته به هیچ وجه تقصیر من نبود؛ در واقع من می‌دانستم که بلافاصله پس از خروج من، آن تکه کاغذ را به تهران می‌فرستد اما خودش آن را بریده بود و نه من! بنابراین اگر او آن الماس را به اندازهٔ بزرگ‌ترین الماسی که غول چراغ جادوی علاءالدین می‌توانست به وجود بیاورد، نشان داده بود، فقط و فقط خودش مسئول آن بود. فقط همین قدر می‌گویم که پس از آنکه الماس را به شاه هدیه کردم، میرزاشفیع همان تکه کاغذ را نشانم داد و گفت: «با اینکه هدیهٔ شما، رضایت شاه را جلب کرد ولی وقتی الماس را روی این تکه کاغذ گذاشتیم، شاه گفت: عبدالله‌خان تقریباً به اندازهٔ پدرش،[1] احمق است.»

پس از ثبت اندازهٔ الماس توسط عبدالله‌خان، به گفت‌وگوهایمان ادامه دادیم و من گفتم اگر واقعاً تهیهٔ چهارپا به تعداد کافی برای حمل ما و اثاثیه‌مان، اینقدر مشکل است، من حاضرم چاپاری به تهران بروم چون وضعیت، فوق‌العاده حساس است و هر لحظه تأخیر می‌تواند متضمن خطرهای بسیاری باشد.

عبدالله‌خان پس از مقداری تردید و دودلی، گفت: «اگر شما هزینه‌اش را تقبل کنید، من حاضرم هر تعداد قاطری را که چاروادارها نتوانند فراهم کنند از قاطرهای خودم تأمین کنم و بدین ترتیب تا ساعت یک بعد از ظهر فردا، همه چیز آماده خواهد بود.»

در یادداشت‌های آقای شریدان آمده که کمی پس از رفتنِ خان، قاصدی از جانب شاه وارد شد و فرمانی برای من آورد که در آن، اعلیحضرت به من اطمینان داده بود که دستور داده است تا همهٔ امکاناتِ موجود، برای تسریع سفر من به پایتخت، به کار گرفته شود. همچنین، میرزاشفیع در نامه‌ای خصوصی، توضیح داده بود که همکاری و نظر مشورتی من در مذاکرات جاری با روس‌ها مورد نیاز است. آقای شریدان در ادامهٔ این مطلب،

۱ـ یعنی امین‌الدولهٔ مشهور.

نوشته: «گفت‌وگوی میان سرهارفورد و عبدالله‌خان، چندین ساعت به طول انجامید و نهایتاً قرار شد فردا ظهر به سوی تهران حرکت کنیم و با چنان سرعتی سفر کنیم که هفت روزه به تهران برسیم. به نظر می‌رسد سرهارفورد قصد دارد هر چه زودتر عهدنامه‌ای با ایرانی‌ها منعقد کند تا بتواند بدین وسیله، از اقدامات تهدیدآمیز و نابه‌جای دولت هند، جلوگیری کرده باشد. برای ساترلند که در داخل شهر مانده است، پیغام فرستاده شد که امشب به ما ملحق شود و آقای موریه هم قرار شد همراهمان بیاید.»

به زودی دریافتم که باخبر شدنِ عبدالله‌خان از محتوای *فرمان* اخیر شاه، او را در همکاری و مساعدت به هیئت نمایندگی، مصمم‌تر از قبل ساخته و باعث شد تا هر چه سریع‌تر، لوازم سفر ما به سوی پایتخت را فراهم آورد.

اکنون تا قبل از ترک اصفهان و نواحی اطرافش، باید به نکته‌ای اشاره کنم که در حین اقامتم در اینجا، به ذهنم آمد و آن اینکه نویسندهٔ کتاب «تفریحات شب‌های عربی»[1] یا ایرانی بوده و یا عربی که نه تنها به ایران سفر کرده بوده، بلکه مدتی طولانی در اینجا اقامت داشته زیرا محل‌هایی که در بسیاری از این داستان‌ها مطرح می‌شود، محل‌هایی کاملاً ایرانی و رفتارهایی که در آن شرح داده، ایرانی است؛ همچنین وقتی از شیراز به اصفهان می‌آیید، ممکن نیست متوجهٔ شباهت مناطق روستایی اطراف اصفهان با مناطق اطراف شهری نشوید که پدر علاءالدین در آن سکونت داشت و آن جادوگر خیانتکار آفریقایی که وانمود می‌کرد عموی او است، علاءالدین را در آنجا پیدا کرد. از این گذشته، هنگامی که در بغداد بودم، بارها و بارها مشاهده کردم که چطور عرب‌های واقعی و اصیل، فوراً مجذوب داستان‌هایی می‌شدند که در آنها سخن از هارون‌الرشید و وزیراعظم مشهورش ـ جعفر ـ و روستاهای اطراف بغداد به میان می‌آمد و برعکس، چندان علاقه‌ای به مناظر و صحنه‌های ایرانی نداشتند که به نظر می‌رسید نمی‌توانند تصویر درستی از آنها در ذهنشان داشته باشند.

وقایع روز هفتم فوریه را از یادداشت‌های آقای شریدان نقل می‌کنم: «سرهارفورد امروز صبح، من و موریه را دعوت کرد تا صبحانه را در خیمهٔ شخصی او صرف کنیم و سپس، نامه‌هایی را که دیروز آماده کرده بودیم، دوباره خواندیم و مهروموم کردیم و به قاصدی که برای بردن آنها تعیین شده بود، تحویل دادیم. سرهارفورد در پاسخ به ژنرال

۱ـ Arabian Nights Entertainments که همان کتاب معروف هزارویک شب است ـ مترجم.

مالکوم، نوشت که از او انتظار داشته تا پس از دریافت نامهٔ بیست و دوم نوامبر، عملیاتش را متوقف می‌کرد تا اینکه محتوای نامه به اطلاع فرماندارکل برسد و دستورات بعدی از طرف آن عالیجناب صادر شود؛ اما از آنجا که این‌طور نشده و حتی به نظر می‌رسد نامه‌های بعدی سرهارفورد هم در نقشهٔ مالکوم تغییری ایجاد نکند، پس سرهارفورد وظیفهٔ خود می‌داند به اطلاع او برساند که جریان کار با وزیران به مرحله‌ای رسیده که همهٔ موانع برای شناسایی و پذیرش هیئت نمایندگی پادشاه بریتانیا، به کلی برطرف شده و بنابراین اکنون سرهارفورد با برخورداری از مقام نمایندگی پادشاه ـ که هیچ مقامی مادون مقام سلطنت نمی‌تواند احکام او را لغو کند ـ رسماً از ژنرال مالکوم می‌خواهد که به هیچ وجه من الوجوه، هیچ گونه اقدام خصمانه‌ای بر ضد دولت ایران به عمل نیاورد و هرگونه نامه‌نگاری با شیوخ مختلف دشتستان را متوقف کند. زیرا ممکن است باعث تحریک حسادت و سوءظن و در نتیجه، به خطر افتادن منافع و اقدامات آیندهٔ ما گردد، مخصوصاً که اکنون کاملاً پیدا است چنین اقداماتی، به منافع عالیهٔ دولت بریتانیا و کمپانی هند [شرقی] در دربار ایران، شدیداً ضربه می‌زند و خسارات سنگینی را باعث می‌شود. همچنین به ژنرال مالکوم خبر داد که فرمانی از طرف شاه ایران صادر شده که چنانچه او با سپاهیانش وارد خلیج فارس شود، اجازه داشته باشند که به طور دوستانه در جزیرهٔ خارک فرود آیند و به بهترین وجهی مانند یک دوست از آنها پذیرایی شود؛ و اینکه سرهارفورد انتظار دارد تا هفت روز دیگر به تهران برسد و میرزا شفیع رسماً به او قول داده که اگر بخواهد، می‌تواند روز بعد از ورودش، به حضور شاه شرفیاب شود؛ و اینکه ژنرال گاردان هنوز در پایتخت است ولی احتمالاً قبل از ورود سرهارفورد، از آنجا می‌رود؛ و اینکه موفقیتی که سرهارفورد تاکنون در انجام مأموریتش کسب کرده می‌تواند برای آقای ادایر[1] هم بسیار سودمند باشد که احتمالاً اکنون خود را آماده می‌کند تا در قصر بریتانیا در پرا[2] ساکن شود (یعنی فرماندار کل هند شود).

«نامه‌ای که برای لرد مینتو فرستاده شد، کوتاه و مختصر بود و عمدتاً از بخشی از نامه‌ای که سرهارفورد از شیراز دریافت کرده است، تشکیل می‌شد و در آن به وضعیت افراد *ایل لک* اشاره شده بود که به خاطر ارتباط خویشاوندیِ‌شان با خاندان زند، از شیراز بیرون رانده شده و بدبختی و مصائبی را شرح می‌داد که بر بسیاری از خانواده‌های

1- Adair 2- Pera

بی‌گناه وارد آمده بود. همچنین سرهارفورد به اطلاع آن عالیجناب رساند که از ژنرال مالکوم خواسته است تا رونوشتِ نامه‌ای را که اکنون سرهارفورد برای ژنرال می‌فرستد، به او بدهد تا از مفاد آن باخبر شود.

«ساعت یک بعد از ظهر بانگ رحیل برخاست و هیئت نمایندگی به حرکت درآمد. سرهارفورد فوق‌العاده ضعیف و ناخوش به نظر می‌رسد و به محض رسیدن به منزلگاه، به بستر رفت. اما از داخل بستر هم نامه‌هایی برای وزیران در تهران فرستاد. کم کم دارم نگران می‌شوم که اگر به زودی استراحتی به جسم و ذهنش ندهد، سلامتی‌اش جداً به خطر خواهد افتاد.»

هشتم فوریه، در مورچه خورت توقف کردیم؛ محلی که شهرتش در ایران، به خاطر پیروزی بزرگ و سرنوشت‌سازی است که در اینجا نصیب نادرشاه ـ در آن وقت طهماسب‌قلی‌خان ـ شد و افغان‌ها را طوری شکست داد که سرانجام از ایران، بیرون رانده شدند.

بعضی مطالبی که در یادداشت‌های شریدان دربارهٔ این روز نوشته شده، ارزش نقل کردن را دارد: «ما اکنون سیصد قاطر یدکی همراه خود داریم برای مواقعی که یکی از قاطرهای حامل اسباب‌هایمان از پا بیفتد چون منزل‌هایی طولانی را، بی‌وقفه طی می‌کنیم و در واقع روزانه، مسافتی خیلی بیشتر از آنچه که از چنین کاروان پرتعدادی با این همه اسباب و اثاثیه، انتظار می‌رود را پشت سر می‌گذاریم. امشب سرهارفورد حالش بد بود و نتوانست سر شام حاضر شود.»

نهم فوریه پس از طلوع آفتاب، راه‌پیمایی به خرود را آغاز کردیم. اقامتگاهمان در خرود خیلی بد و ناراحت بود و هنگامی که به مقصد رسیدیم، دریافتم که ناخوشی‌ام شدت یافته؛ در واقع سراسر روز، به سختی می‌توانستم خودم را بر پشت اسب نگه دارم. راه‌پیمایی امروزمان خیلی طولانی و دشوار بود و طبق محاسبهٔ آقای شریدان، سی‌وهشت مایل را در یک منزل پشت سر گذاشتیم.

دهم فوریه با اسهال شدیدی از خواب بیدار شدم که با تبی قابل‌ملاحظه و درد سخت استخوان‌هایم همراه بود. جراح حاذق و دوست گرانقدرم، دکتر کمپبل از وضعیت من ابراز نگرانی کرد و دوباره علیرغم میل خودم، مجبور شدم با *تخت روان* سفر کنم.

در جریان سفر امروز، از کنار شهر کاشان عبور کردیم که قرار بود یک هیئت *استقبال*

از آنجا، هیئت نمایندگی را سر راهش ملاقات کند. ولی برای من غیرممکن بود سوار اسبم شوم بنابراین مثل دفعهٔ قبل، آقای موریه و جعفرعلی‌خان را فرستادم تا از طرف من عذرخواهی کنند.

مابین خرود و دشت کاشان، گذرگاه بسیار طولانی و باریکی میان کوه‌ها است که جاده به خط نسبتاً مستقیمی، از میان آن عبور می‌کند و کمی قبل از محل باز شدن گذرگاه در پهنهٔ دشت، بند یا سدی است که آب نسبتاً عمیقی در محوطه‌ای وسیع، پشت آن جمع شده است. اگر سپاهی بخواهد از طرف شمال به اصفهان یا ایالات جنوبی ایران، حمله کند و از دشت کاشان وارد این گذرگاه شود، می‌توانند این بند را بشکنند تا همهٔ افراد و چهارپایان و تجهیزات آن سپاه را آب ببرد.

محل توقف ما ناصرآباد نامیده می‌شد. راهپیمایی امروز حدود سی مایل بود و اکنون من آنقدر خسته و بی‌رمق و ناخوش بودم که دکتر کمپبل با حرکت کردنم در روز بعد ـ حتی با *تخت روان* ـ قویاً مخالفت کرد. من فراموش کردم بگویم که به احتمال قوی، در همین گذرگاه بود که بسوس، به رنج‌های داریوش [سوم] خاتمه داد و او را کشت و اسکندر در لحظه‌های آخر حیاتش، به او رسید.

یازدهم فوریه، یک ساعت قبل از سپیده‌دم به راه افتادیم؛ من مجبور بودم در تخت روان حرکت کنم. محل توقف شبانه‌مان شهر قم بود که همه می‌دانند برای ایرانیان، شهر مقدسی به شمار می‌رود زیرا معصومه دختر موسی کاظم(ع)، امام هفتم شیعیان در آنجا مدفون است. برای همین، این شهر پر از *ملاها*، زوار و متدینین است و چند نفر از آقایان هیئت نمایندگی که قصد ورود به داخل شهر را داشتند، مورد آزار و اهانت قرار گرفته بودند. خود من چنان از سفرِ امروز، خسته و بی‌حال بودم که نمی‌توانستم راه بروم.

وقتی از طرف کاشان به قم نزدیک می‌شوید، کانال‌های آبیاری که پرآب و عالی به نظر می‌رسد، با مقداری فاصله از شهر، دیده می‌شود. این کانال‌ها ـ بسیاری‌شان ـ پهن و عمیق بوده و جاده‌های مابین آنها در بعضی نقاط بسیار باریک است و سنگ فرش نشده که وقتی باران می‌بارد، بسیار لغزنده و عبور از آنها دشوار می‌شود. وقتی *تخت روان* به ابتدای این کانال‌ها رسید هوا تاریک شده بود، باران سختی می‌بارید و باد چنان شدیدی می‌وزید که قاطرها به سختی مانع از واژگون شدن *تخت روان* می‌شدند. وقتی حدوداً دو مایل از قم فاصله داشتیم، قاطر پیشاهنگ لغزید و تخت روان و قاطر جلویی دیگر را با

خود به داخل کانال کشاند. اتاقک *تخت روان* فوراً پر از آب شد و من با دشواری بسیار توانستم صندوقچهٔ حاوی نامهٔ پادشاه بریتانیا را از خرابی حفظ کنم و نگذارم روی آب شناور گردد و از *تخت روان* خارج شود که در آن صورت با توجه به تاریکی هوا، احتمال زیادی داشت که یا آن را گم کنیم یا اگر هم پیدایش می‌کردیم در وضعیتِ غیر قابل استفاده‌ای پیدا می‌شد که قابل تقدیم به شاه ایران نمی‌بود. وضعیت خود من هم در اتاقک *تخت روان*، همین‌طور بود و فقط فداکاری قاطرچی‌های مسئول تخت بود که مرا از غرق‌شدن یا فرورفتن در گل‌ولای، نجات داد. قبلاً گفته‌ام که هوا تاریک شده بود، بنابراین هیچ کس دیگر از گروهمان، ما را نمی‌دید و فقط سعی و از خود گذشتگی این قاطرچی‌های وفادار بود که مرا از خطری بزرگ، حفظ کرد.

آن قاطر بیچاره‌ای که پایش لغزیده بود، چنان از حال رفته و نیمه‌جان شده بود که وقتی او را از آب بیرون کشیدند، به‌هیچ‌وجه قادر به حمل *تخت روان* نبود، بنابراین من در حالی که خودم هم خیس آب و نیمه‌جان بودم مجبور شدم باقیماندهٔ راه تا قم را سوار بر قاطری متعلق به جعفرعلی‌خان شوم که اتفاقاً همراه ما بود. از یادداشت‌های آقای شریدان می‌بینم که درست یک ساعت بعد از سایر اعضای گروه به خیمه‌هایی رسیدم که با کمی فاصله، بیرون شهر قم برپا شده بود. به نظر می‌رسید بارو‌بنه‌مان هم، به‌طور عجیبی ناپدید شده چون با اینکه نزدیک ساعت ده شب بود، بیشتر اثاثیه‌مان هنوز نرسیده و فقط یک خیمه برای همگی‌مان برپا شده بود؛ البته خیمهٔ کوچک دیگری هم برای من زده بودند که چون در آب افتاده بود، کاملاً خیس و غیرقابل استفاده بود. افراد نظامی و خدمتکاران هم مثل خود ما، با کمبود امکانات روبه‌رو بودند ولی با این همه، تنها شکایتی که شنیده شد، از آقایان هیئت نمایندگی بود که از توهین و ناسزایی که هنگام نزدیک‌شدن به شهر شنیده بودند، شکوه می‌کردند و کاملاً حق داشتند. علیرغم دیروقت بودن، بلافاصله پیغامی در این باره برای مقامات مسئول در شهر فرستادم و به آنها اطمینان دادم که فردا صبح اول وقت، قاصدی به تهران می‌فرستم با شرح کاملی از سوءرفتار و اهانتی که نسبت به آقایان هیئت نمایندگی شده بود و از مقامات دربار می‌خواهم تا رضایت آنها را جلب کنند. در یادداشت‌های شریدان می‌بینم که این اقدام من باعث شد تا سرسخت‌ترین و متعصب‌ترین توهین‌کنندگان، بر سر عقل بیایند و پس از عذرخواهی آنان و پا درمیانی چند ملای متشخص، من قول دادم آنچه را قبلاً رخ داده،

نادیده بگیرم. همهٔ این کارها باعث شد من تا خیلی دیر وقت بیدار بمانم و چنان بیمار و رنجور شوم که اصلاً امید نداشتم روز بعد بتوانم سفر کنم. با این حال آقای شریدان یا یکی از آقایان (اکنون درست به یاد ندارم دقیقاً چه کسی بود) اتفاقاً مقداری رام[1] (عرق نیشکر) با خود داشت و من شروع کردم به نوشیدن مخلوط آن با آب داغ، تا جایی که علیرغم توصیهٔ دوستم، دکتر کمپبل (باید راستش را بگویم) کاملاً مست شدم. آنگاه همهٔ پتوها و پالتوهای پشمی و فرش‌ها و هر چیز دیگری را که خشک مانده بود، روی خودم کشیدم و بعد، تنها چیزی که به یاد دارم این بود که احساس کردم تبم خیلی بالا رفته و خیلی دلم می‌خواست حرف بزنم ولی خیلی زود به خواب رفتم؛ به خوابی چنان سنگین که وقتی بیدار شدم، مدتی از برآمدن روز گذشته بود و علیرغم ضعف شدید، احساس می‌کردم خستگی‌ام رفع شده و سلامتی‌ام را باز یافته‌ام. در طول شب آنقدر عرق کرده بودم که همهٔ رختخوابم خیس شده بود ولی حالم خیلی بهتر شده و می‌توانستم سفرم را ادامه دهم. خدمتکار مخصوص ایرانی‌ام وقتی صبح نزد من آمد، چنان تغییری در قیافه‌ام مشاهده کرد که گفت: «آقا، شما حتماً آدم خوبی هستید چون غیر از فرشتگانی که همیشه در گنبد مقدس مزار [حضرت] معصومه هستند هیچ کس نمی‌توانست شما را این‌طور شفا دهد.» ولی من که آدم بی‌دین و کافری بودم، بهبود حالم را به آن معجونِ عرق نیشکر و آب داغ نسبت می‌دادم.

با توجه به بارندگی شدید شب گذشته و گل‌آلود بودن راه‌ها، حرکت کردن ما قبل از نیم روز، غیرممکن بود و از آنجا که ورود من به تهران و خروج ژنرال گاردان از آنجا، برای روز سیزدهم ماه تعیین شده بود، تصمیم گرفتیم باقیماندهٔ راه را تا تهران، در دو روز طی کنیم. آقای شریدان در یادداشت‌هایش نوشته: «ساعت دوازده ظهر حرکت کردیم، در حالی که همهٔ اثاثیه‌مان را پشت سر رها کرده و فقط رختخواب‌هایمان را با خود برداشتیم. پس از صرف غذا در کاروانسرای پل دلاک که حدود چهارده مایل با قم فاصله دارد، حوالی ده شب دوباره به راه افتادیم. قصد داشتیم در شب سفر کنیم و امیدوار بودیم صبح خیلی زود به کنارگرد برسیم تا بتوانیم پس از کمی استراحت، طوری از آنجا به راه بیفتیم که حدود دوازده ظهر به هیئت *استقبال* برسیم و وارد تهران شویم. مطابق ترتیباتی که سرهارفورد و میرزا شفیع توافق کرده بودند، ستوان ویلوک و سربازان،

1- Rum

نیم‌ساعت جلوتر از ما حرکت کردند و حدود نیم ساعت بعد از حرکت خودمان، معلوم شد که راهنمای ما، راه را گم کرده و به مدت چهار ساعت در دشتی که بی‌پایان به نظر می‌رسید، سرگردان شدیم؛ نه می‌توانستیم جادهٔ تهران را پیدا کنیم و نه راهی را که بتوانیم به کاروانسرای پل دلاک باز گردیم. بالاخره *شاطر* (چاپار یا قاصد) سرهارفورد توانست به کمک یک فانوس، جاده را پیدا کند اما از آنجا که هنوز همه جا تاریک بود، فکر کردیم بهتر است همانجا که هستیم، تا صبح بخوابیم.» شکر خدا که بیماری من دوباره عود نکرد و دیگر تب نداشتم.

وقتی خورشید بالا آمد، راهپیمایی‌مان را از سر گرفتیم. من سوار بر قاطر جعفرعلی‌خان شدم چون نرم‌تر از اسب، قدم بر می‌داشت. *میرزا*ها و اهل قلم در سراسر ایران در سفرهایشان، عموماً از قاطر استفاده می‌کنند اما برای *خان*ها و اهل شمشیر، قاطر سواری باعث سرشکستگی محسوب می‌شود. قاطر خوب و تربیت شده در ایران به قیمت‌های بالایی به فروش می‌رسد و من به خاطر دارم که میرزا حسین ـ عموی میرزا بزرگ ـ در شیراز، قاطری را به مبلغ صد و پنجاه لیرهٔ استرلینگ خریداری کرد. کسانی که قاطر سواری را تجربه نکرده‌اند نمی‌توانند تصوری از نرمی و سرعت گام‌های همیشه مطمئن قاطر، داشته باشند.

کمی از شب گذشته بود که به کنارگرد رسیدیم و در اینجا سرجیمز ساترلند و ستوان ویلوک را یافتیم که خیلی قبل از ما رسیده بودند. در حین راهپیمایی، قاصدی از راه رسید که به من خبر داد ژنرال گاردان ـ طبق توافقی که با میرزا شفیع کرده بودیم ـ روز گذشته، تهران را ترک کرده و ضمناً خبر داد هیئت *استقبال* که برای ملاقات با ما از شهر خارج شده بود، تا شب منتظر مانده و چون خبری از ما نرسیده، به شهر بازگشته است.

چهاردهم فوریه به طرف تهران حرکت کردیم و با جمعیت انبوهی که برای *استقبال* آمده بودند، مواجه گشتیم و پس از ورود به شهر به عمارت بزرگی هدایت شدیم که بخش‌هایی از آن، ویرانه بود ولی به طور کلی امکانات کافی برای اقامت و راحتی هیئت نمایندگی را داشت. پس از معارفه و ردوبدل کردن تعارفات مرسوم، همگی در کمال خوشحالی توانستیم بر سر سفره‌ای پر از خوراکی‌های عالی بنشینیم که امین‌الدوله برایمان فرستاده بود.

پانزدهم فوریه ـ باز هم در یادداشت‌های آقای شریدان آمده: «سرهارفورد نسخه‌ای

از طرح پیش‌نویس مقدماتی معاهده را به میرزا شفیع داد که گفت دیدار تشریفاتی ما از شاه ایران، برای فردا تعیین شده است.»

هفدهم فوریه ـ طبق قرار قبلی به حضور شاه ایران شرفیاب شدیم؛ برای رفع خستگی خواننده پس از مطالعهٔ جزئیات کسل‌کنندهٔ سفرمان تا تهران، شرحی از این دیدار را از قول شریدان نقل می‌کنم: «مأمورانی که برای راهنمایی ما به حضور شاه تعیین شده بودند به محل اقامت ما آمدند و در دسته‌ای پر جمیعت برای رفتن به قصر سلطنتی به راه افتادیم. در ابتدای ورودمان به اتاقی هدایت شدیم و مدتی در آنجا منتظر ماندیم تا یکی از صاحب‌منصبان دربار نزد ما آمد و خبر داد شاه ایران آماده است تا ما را به حضور بپذیرد. آنگاه سرهارفورد، نامهٔ پادشاه بریتانیا به شاه ایران را در دست گرفت و بالاتر از سینه‌اش نگه داشت و به آقای موریه گفت پیشاپیش او با هدایا حرکت کند که عبارت بود از یک قطعه الماس بسیار درشت که سرهارفورد آن را معادل بیست و پنج هزار لیرهٔ استرلینگ برای ایرانیان نرخ‌گذاری کرده بود؛ یک انفیه‌دان طلاکاری شده که روی درِ آن، تصویر پادشاه [انگلستان] در میان برلیان‌های درشت نصب شده بود؛ یک صندوقچهٔ کوچک از چوب آبنوس که روی درِ آن صحنه‌ای از نبرد ترافالگار به طرز زیبایی روی عاج حکاکی شده بود؛ و بعضی هدایای کوچک دیگر که درست به خاطر نمی‌آورم. با عبور از راهروهایی باریک، تاریک و پیچ‌درپیچ، به تالار سلطنتی وارد شدیم و شاه ایران را دیدیم که بر تخت نشسته بود. او بر متکایی قرمز مزین به مروارید، لم داده بود ولی از آنجا که تالار را تعمداً تاریک نگه داشته بودند و لباس شاه هم تقریباً سیاه رنگ بود، نتوانستم قیافهٔ او را درست تشخیص دهم. او تاجی بر سر داشت و ریش‌اش آنقدر بلند بود که تا زیر کمرش می‌رسید و انتهای آن پشت میله‌های تخت سلطنتی، دیده نمی‌شد. برای سرهارفورد یک صندلی گذاشته بودند. او نامهٔ پادشاه بریتانیا را به دست میرزا شفیع داد که با صدای بلند گفت: «**قربانت بروم**، سرهارفورد جونز با نامه و هدایایی از برادرتان پادشاه انگلستان، به پای تخت شما آمده.» آنگاه میرزا شفیع، نامهٔ پادشاه را بر لبهٔ تخت سلطنت گذاشت و بعد، هدایا را از آقای موریه تحویل گرفت و آنها را روی اولین پلهٔ تخت گذاشت. پس از انجام این کارها، سرهارفورد سخنرانی از پیش آماده شده‌ای به زبان انگلیسی، خطاب به شاه ایراد کرد که پس از خاتمهٔ سخنانش، جعفرعلی‌خان که قبلاً متن سخنرانی را از بر کرده بود، آن را به فارسی تکرار کرد. سپس

شاه ایران رو به سرهارفورد کرد و گفت: «*ایلچی!* (یعنی سفیر) شما و آقایانِ همراهتان خوش آمده‌اید.» آنگاه سرهارفورد روی صندلی‌ای که برای او گذاشته بودند، نشست در حالی که آقای موریه در طرف راست و جعفرعلی‌خان در طرف چپ او ایستاده بودند و بقیهٔ ما با کمی فاصله پشت سر او صف کشیده بودیم. شاه خیلی سرحال و خوش‌خُلق بود و به سرهارفورد گفت از اتحادی که قرار است اکنون میان ایران و انگلستان برقرار شود، بسیار راضی و خوشنود است. آنگاه از سلامتی برادر خوبش پادشاه انگلستان جویا شد و مخصوصاً پرسید که آیا اعلیحضرت جورج سوم هنوز سلطنت دارد یا اینکه پسرش به جای او بر تخت نشسته است. سرهارفورد جواب داد: «خدا را شکر که اعلیحضرت جورج سوم هنوز بر تخت سلطنتند.» شاه ایران رو به میرزا شفیع کرد و گفت: «چطور! آیا فرانسوی‌ها در این مورد هم به ما دروغ گفته‌اند؟ آنها گفتند شاه جورج سوم در ژوئن سال گذشته از دنیا رفته است.» کمی بعد، ما از حضور شاه ایران مرخص شدیم و تقریباً همان مراسمی را تکرار کردیم که هنگام خروج از حضور شاهزاده در شیراز، انجام شده بود. وقتی می‌خواستیم سوار اسب بشویم که به اقامتگاه‌مان باز گردیم، سه تیر توپ برای احترام، در حیاط قصر شلیک شد و هنگام عبور از حیاط‌های مختلف قصر، سربازانی که اونیفورم‌هایشان تقلیدی ضعیف و زشت از اونیفورم‌های نظامیان اروپایی بود، صف کشیده بودند و مشق‌هایی را انجام می‌دادند که فرانسوی‌ها به آنها آموخته بودند.

«شاه ایران به این دلیل امروز با شکوه و تجمل زیادی ظاهر نشد که دوم محرم است و زمان عزاداری برای مرگ ـ یا به عبارت دقیق‌تر قتل [شهادت] امام حسین در کربلا است که یکی از پسران [حضرت] علی[ع] از فاطمه[س] دختر پیامبر بود. این عزاداری تا ده روز ادامه دارد و معمولاً ایرانیان در این مدت از هرگونه کسب‌وکاری اجتناب می‌کنند. اینکه شاه ایران حاضر شد هیئت نمایندگی را در این ایام به حضور بپذیرد و اجازه داد تا مذاکرات برای انعقاد عهدنامه، بلافاصله آغاز شود، امری عجیب و غیرمعمول است. اما سرهارفورد اظهار داشت که این را، کارِ میرزا بزرگ می‌داند و خیلی خصوصی به من گفت که بلافاصله پس از ورودمان به تهران، منشی شخصی و مورد اطمینان میرزابزرگ، نزد او آمده و پیغام‌های فوق‌العاده مهمی با خود آورده است.»

اکنون که همراه خوانندگان، به حضور شاه ایران مشرف شده‌ایم، می‌خواهم این

روشِ یادداشت‌های روزانه گونه‌ای که تا کنون دنبال کرده‌ایم را تغییر دهم؛ اولاً چون آقای شریدان (احتمالاً به علت کثرت کارهای اداری و نوشتاری دولتی‌اش) از این به بعد یادداشت‌هایش را مثل سابق، مرتب و منظم دنبال نکرده و دوم اینکه احساس می‌کنم ادامهٔ این روش، باعث کسالت و دلزدگی خواننده خواهد شد.

با این حال مجبورم در یک مورد دیگر به یادداشت‌های دوستم رجوع کنم چون آسان‌ترین و بهترین راهی است که می‌توانم نظر شاه ایران را دربارهٔ هیئت نمایندگی یا به عبارت دیگر، تأثیر هیئت را بر شاه ایران بیان کنم.

هجدهم فوریه به همراه آقایان هیئت نمایندگی، دیداری رسمی از امین‌الدوله داشتیم که می‌بینم آقای شریدان در این باره نوشته: «امین‌الدوله به ما گفت که دیروز شاه ایران از دیدار همهٔ آقایان هیئت نمایندگی ابراز رضایت کرده و هدایا[1] هم پسند خاطر او قرار گرفته است. و اضافه کرد که اعلیحضرت سوگند خورده که دیگر هرگز کاری به کار فرانسوی‌ها نداشته باشد و می‌گوید فرانسوی‌ها از کویر و صحرا می‌آیند در حالی که انگلیس‌ها از شهر و آبادی.[2] همهٔ اینها به خاطر آشنایی کامل سرهارفورد با آداب و رسوم ایرانی‌ها و احترامی است که برای حساسیت‌های آنها قائل می‌شود؛ مثلاً او به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد (و حق هم دارد) در *دیوان‌خانه* یا اتاقی که برای کارهای عمومی در نظر گرفته شده، شراب نوشیده شود.»

به راحتی می‌توان تصور کرد که چقدر من مشتاق بودم معاهده یا قراردادی منعقد کنم که توسط آن، از اقدامات شتاب‌زده و نامعقول دولت هند جلوگیری شود؛ و خیلی خوشوقت شدم وقتی فهمیدم که خوشبختانه میرزا شفیع هم در این موضوع تقریباً به اندازهٔ خود من اشتیاق نشان می‌دهد زیرا وقتی فردای آن روز به دیدن او رفتم، به من گفت که خود او و امین‌الدوله از طرف ایرانیان، برای مذاکره با من تعیین شده‌اند و در اولین فرصت، احکام رسمی آنها صادر خواهد شد؛ اما ضمناً اضافه کرد که با اینکه شاه ایران حاضر شد هیئت نمایندگی را به حضور بپذیرد ولی هیچ حکمی در طی آن ده روز

۱ـ خواننده بعداً مشاهده خواهد کرد که این وزیر در رابطه با این هدایا، نظرات مختلفی ابراز می‌کند.

۲ـ ژنرال گاردان در مدت اقامتش در تهران در خانهٔ میرزا شفیع سکونت داشت. این پیرمرد که نسبت به تمیزی و پاکی خانه و فرش‌هایش بسیار حساس و حتی وسواسی است، چندین بار نزد من درددل کرد و از ناراحتی فوق‌العاده‌اش به خاطر تف‌کردن ژنرال گاردان روی فرش‌های خانه‌اش، برایم سخن گفت. من می‌دانم که چنین عملی چقدر برای ایرانیان اهانت‌بار و غیرقابل تحمل است و حتی برای خود ما اروپایی‌ها هم عملی زشت و کثیف به شمار می‌رود.

عزاداری ملی و مذهبی، در دفاتر دولتی ثبت و صادر نخواهد شد.

این باعث شد تا من پیشنهادی به میرزا شفیع بکنم که خوشبختانه او هم با کمال میل آن را قبول کرد. پیشنهاد من از این قرار بود که مذاکرات برای پیش‌نویس مقدماتی عهدنامه، میان من و او و امین‌الدوله، فوراً آغاز گردد تا هنگامی که احکام اعتبارنامهٔ آنها رسماً صادر شد، همهٔ کارهایمان تمام شده باشد و فقط عهدنامهٔ مقدماتی را امضا و ردوبدل کنیم.

وزیران ایرانی باید در مواقع معینی از روز، به حضور شاه بروند تا دربارهٔ امور مختلف، نظر او را جویا شوند، بنابراین ما مجبور شدیم مذاکراتمان را شب‌ها دنبال کنیم که معمولاً تا سپیده‌دم به طول می‌انجامید. آن دو وزیر در مواقعی که خیلی خسته بودند، مرتباً در حالی که نشسته و دست‌هایشان را روی زانوانشان گذاشته بودند، خوابشان می‌برد؛ ولی میرزا شفیع هنگامی که پیشنهادات و نظریات من موافق نظرش نبود، وانمود می‌کرد که خوابش برده و بعد وقتی فکر می‌کرد تحمل و حوصلهٔ من به سر آمده یا بر سر اصل موضوع باز می‌گشت و یا باز هم با سخنان بی‌سروته، حد و مرز حوصلهٔ مرا می‌آزمود و محک می‌زد؛ با اینکه این کار او به اندازهٔ کافی ناراحت‌کننده و تحریک‌آمیز بود ولی خدا را شکر که من هیچ‌گاه تحملم تمام نشده و از کوره در نرفتم. فقط یک‌بار، با آن صدراعظم پیر، به روش خودش بازی کردم: نزدیک سحر بود و من متوجه بودم که او می‌خواهد گفت‌وگو را خاتمه دهد و برای خواب برود. با این حال من شروع کردم به توضیح دادنِ وضعیت جغرافیایی کشورهای اروپا و اسامی شاهان و ملکه‌های آن کشورها و اینکه هر کدامشان چند فرزند دارند و نام فرزندانشان چیست و... هنگامی که موعد نماز صبح فرا رسید (یعنی وقتی که بتوان یک نخ سفید را از نخ رنگی تشخیص داد) و گفت‌وگویمان قطع شد، میرزاشفیع گفت: «ماشاالله» و این واژه را با تکان معنی‌دار سرش همراه کرد.

چگونه این دولتمرد بزرگ می‌توانست آن همه کارهایش را انجام دهد و چگونه در سن بالای هفتاد، می‌توانست هر روز ساعت‌ها در حضور شاه ـ به اقتضای آداب درباری ـ برپا بایستد؟ من همیشه از تصور آن ناتوان بوده‌ام. البته خیلی وقت‌ها او را می‌دیدم که کاملاً خسته و فرسوده از دربار به دفتر کارش یا خانه‌اش باز می‌گشت و خود را بر روی تشکی می‌انداخت و فوراً به تریاک پناه می‌برد.

با نگاهی به یادداشت‌های آقای شریدان، می‌بینم که در بیست و ششم فوریه، دستجات نظامی در حیاط اقامتگاه ما صف کشیدند تا به دستخط پادشاه مبنی بر تنفیذ عهدنامه، ادای احترام کنند که برای من فرستاده شد تا بخوانم و پذیرش خود را اعلام کنم. آنگاه در همان روز اختیارات کامل در رابطه با مفاد عهدنامه از طرف شاه به میرزا شفیع واگذار شد. من نسخهٔ عهدنامه را توسط آقای موریه برای او فرستادم، همراه با نامه‌ای که اعلام می‌کرد من متن آن را درست و کافی برای مقاصدی که در آن درج شده، می‌دانم؛ نسخهٔ خود من قبلاً به وزیران ایران تسلیم و توسط آنها مطالعه و تأیید شده بود.

در ملاقاتی که روز بعد داشتیم، اعتبارنامه‌هایمان را ردوبدل کردیم و کمی پس از آن، عهدنامهٔ مقدماتی رسماً امضاء شد. در یکی از مواد عهدنامه ـ که فکر می‌کنم مادهٔ سوم بود ـ ایرانیان تعهد کرده بودند که در صورت ورود ژنرال مالکوم (البته اسم او ذکر نشده بود) با گروهی از نظامیان به خلیج فارس، از آنها به نحوی دوستانه استقبال و مایحتاجشان را تأمین کنند و آنها اجازه داشته باشند ـ طبق شرایطی که در عهدنامهٔ بعدی می‌آید ـ در جزیرهٔ خارک بمانند.

من نسخه‌ای از عهدنامه را ندارم و اگر داشتم می‌دانم که حق نداشتم در این خاطرات تاریخی، آن را نقل کنم؛ همچنین احساس نمی‌کنم که باید در اینجا ضرورت و مناسبت مواد آن را توضیح دهم. اما شاید اجازه داشته باشم از خواننده بخواهم دربارهٔ وضعیت و شرایط بسیار دشوار و ظریفی بیاندیشد که در زمان مذاکره و انعقاد این عهدنامه، وجود داشته است. من همیشه افتخار می‌کنم که دولتمرد بزرگ لرد ولسلی، آن عهدنامه را تأیید کرده است و پادشاه من تصدیق کرده است که مقدار کمکی که من به ایرانی‌ها وعده دادم و دولت ایران کاملاً با آن راضی و قانع شده بود، نزدیک به یک پنجم کاهش یافته است. من می‌دانم کسانی که بعداً به مشورت اعلیحضرت خوانده شدند و بعضی از آنهایی که این عهدنامه به خاطر منافع و امنیت آنها منعقد شد، به خود حق دادند که تا جایی که قدرت دارند، در الغای این عهدنامه بکوشند. اما تا جایی که به من مربوط می‌شود، همیشه معتقدم کسانی که در رابطه با سیاست شرقی، با چیزی که از طرف لرد ولسلی تأیید شده، مخالفت کنند و سعی در تغییر یا الغای آن داشته باشند، شاید با این کار، خود را خیلی جسور نشان دهند اما مطمئناً خیلی عاقل محسوب نمی‌شوند. هنگامی که من ایران را ترک کردم، هیچ یک از امور مربوط به ایران ـ از کوچک تا بزرگ ـ نبود که

درباره‌اش با من مشورت نشود و نظر من به کار بسته نشود. چند ماه پس از خروج من از ایران، قدرت دیگری نفوذ و برتری یافت و با ایران عهدنامه‌ای منعقد کرد که اثر آن دیر یا زود احساس خواهد شد. آقایانی که با من بودند و چندین نفرشان در قید حیاتند، از همه بهتر می‌دانند که آیا آنچه در بالا نوشتم، حقیقت دارد یا نه و اگر فکر می‌کنند ندارد، از ایشان تقاضا دارم که یک نفر یا همه‌شان، این مطلب را اعلام کنند تا همگان بدانند. در اینکه مبالغ عظیمی پول در ایران خرج شد، شکی نیست و اینکه منافع ناچیزی در مقابل این هزینه عایدمان شد هم همان‌قدر مسلم است؛ پس اشتباه درکجا بوده است؟ بخشی از آن، از وضعیت پرتب‌وتاب رابطه‌مان با ایرانی‌ها ناشی می‌شود؛ بخشی هم از نبود قاعده و روشی درست و یک دست در هیئت‌های دولتی و شوراهای سیاستگذاری ما است؛ و بیش از همه، برخورد شتاب‌زده و نامعقول لرد مینتو که باعث افشا و آشکار شدن کشمکش میان مقامات دولت سلطنتی [انگلستان] و مقامات کمپانی (هند شرقی) گردید. روابط ما با ایران فقط می‌باید از طریق مقام سلطنت و تحت نام مقدس آن باشد. من می‌توانم مفصلاً در این باره بحث و موشکافی کنم اما انتشار عمومی چنین مسئلهٔ مهمی، طریقهٔ درستی برای مطرح کردنش نیست. همچنین اکنون زمان مناسبی برای آشکارسازی و به اطلاع عموم رساندن سیاست آیندهٔ ما در رابطه با ایران، نمی‌باشد. اگر ترکیه، سفیری از طرف مقام سلطنت را بپذیرد، چرا از ایرانیان دریغ شود؟ آیا کسی حاضر است به نیت خیر کس دیگری اطمینان کند وقتی به او نشان دهد که برای همسایه‌اش ارزش بیشتری از خود او، قائل است؟

اکنون به سرعت به صحنه‌هایی می‌رسیم که بدون شک، خواننده را شگفت‌زده می‌سازد زیرا تا جایی که من خبر دارم، هرگز چیزی شبیه به آن در تاریخ دیپلماسی و سیاست خارجی رخ نداده است. وقتی به توضیحات دقیق آقای شریدان دربارهٔ پاسخِ کلی من به اتهامات لرد مینتو بر ضد خودم در رابطه با پیشرفت کارم در ایران، برسیم معلوم خواهد شد که به چه دلیل این وضعیت بسیار غیرعادی و عجیبی را اظهار می‌کنم که هنگام امضای عهدنامهٔ مقدماتی اتفاق افتاد. این عهدنامه و جریانات مربوط به آن، اکنون یک مورد تاریخی محسوب می‌شود و میرزاشفیع هم از دنیا رفته پس این داستان اکنون می‌تواند گفته شود.

در عهدنامهٔ مقدماتی، ماده‌ای بود که نامشخص و غیرقطعی رها شده بود اما میان طرفین مذاکره کننده، تفاهم کامل وجود داشت که به هنگام تأیید عهدنامه، چگونه این ماده توسط دولت اعلیحضرت مشخص شود و قطعیت یابد و من در همهٔ مدت مذاکراتمان، اصرار داشتم که این ماده طبق تصمیم دولت اعلیحضرت قطعیت یابد. من عهدنامه‌ای را که امضاء کرده بودم به میرزا شفیع، به عنوان مذاکره‌کنندهٔ اصلی طرف ایرانی ـ تحویل دادم و او نسخهٔ المثنیِ آن را که توسط وزیران ایرانی امضاء شده بود در دست گرفته بود و ظاهراً می‌خواست به من تحویل دهد. اما یک دفعه آن را روی فرش گذاشت و دوباره آن مادهٔ غیرقطعی را مطرح و اصرار کرد که قبل از فرستادن عهدنامه به انگلستان برای تأیید آن از طرف دولت سلطنتی، آن ماده را قطعی سازیم، بحث مختصری درگرفت که مسلماً جای آن نبود و من میل داشتم هر چه زودتر، آن را ختم کنم که ناگهان به‌طور غیرمنتظره و شاید خیلی خوشبختانه برای من، او کنترل خود را از دست داد و گفت: «آیا شما به اینجا آمده‌اید که سر ما کلاه بگذارید؟»

اصطلاحی که در فارسی برای این مفهوم به کار می‌رود به طور وحشتناکی ناهنجار و زننده است و نمی‌توان آن را درست به انگلیسی ترجمه کرد. من با شنیدن این سخن، به سرعت نسخهٔ المثنی عهدنامه را از روی زمین برداشتم و به آقای موریه دادم و از جایم بلند شده و خطاب به صدراعظم پیر گفتم: «تو پیرمرد خرفتِ کله‌خراب چطور جرأت می‌کنی چنین سخنی به من بگویی که نمایندهٔ پادشاه انگلستان هستم؛ اگر به خاطر احترامی که برای سرورت شاه ایران قائل هستم نبود، مغزت را از سرت بیرون می‌ریختم البته اگر داشته باشی و برای اینکه رفتارم با گفتارم متناسب باشد، او را با مقداری خشونت به طرف دیواری که پشت سرش بود، هل دادم و لگدی به شمع‌ها زدم [1] و در تاریکی از اتاق خارج شدم و بدون اینکه هیچ یک از ایرانیان جرأت کنند جلوی مرا بگیرد، سوار اسبم شدم و به اقامتگاهم بازگشتم. وقتی به محل اقامتم رسیدم بلافاصله به طرف اتاق‌های خودم رفتم که در حیاطی جدا از سایر آقایان قرار داشت و گفتم در

۱ـ حاج مخبرالسلطنة‌هدایت کل این جریانات را در چند جمله به صورت جالبی خلاصه کرده و می‌گوید: «... سرهرفرد جنس [سرهارفوردجونز] از لندن به سفارت آمد (۱۲۲۳). در این اثنا روس و فرانسه صلح کردند؛ نقشه‌ها نقش بر آب شد. جنرال گاردان راه پاریس پیش گرفت، سرهرفرد وارد تهران شد و اولیای دولت [در تهران] سنگ روی یخ [شدند]. میرزاشفیع تنظیم عهدنامه کرد؛ سر یک فصل مناقشه پیش آمد. میرزاشفیع زبان به دشنام گشود. سرهرفرد با لگد چراغ‌ها را خاموش کرده به منزل خود رفت...» (گزارش ایران) ـ مترجم.

ورودی عمارت را ببندند. هنوز درست سر جایم ننشسته بودم که چندین نفر شروع کردند به کوبیدن بر در ورودی. من پشت در رفتم و پرسیدم کیستند و چه می‌خواهند. جواب دادند از طرف میرزاشفیع و امین‌الدوله آمده‌اند و همراه خود نسخهٔ معاهدهٔ با امضای من را آورده و دستور دارند نسخهٔ المثنی را که آن دو وزیر امضاء کرده‌اند از من بگیرند. در پاسخ آنها گفتم: «اکنون مزاحم من نشوید. بروید و به اربابتان بگویید که این موضوع را می‌توان تا صبح به تعویق انداخت که شاید تا آن وقت میرزاشفیع خودش را جمع‌وجور کند.»

آنها صدایشان را بلندتر کردند و بر اصرار خود افزودند و گفتند: «اگر بدون آن عهدنامه برگردند، جانشان در خطر است.» من گفتم: «ولی من به شما می‌گویم که اگر در اینجا بایستید و باز هم سروصدا کنید، جانتان بیشتر در خطر خواهد بود.» پس از مکثی کوتاه، شنیدم که دارند دور می‌شوند و در همین حال، مشخصاً شنیدم که می‌گفتند: «به خدا این فرنگی یا مست است و یا دیوانه.»

صبح روز بعد تقاضا کردم تا ملاقاتی خصوصی با شاه ایران داشته باشم. تقاضای من اجابت شد و به حضور شاه شرفیاب شدم. پس از آنکه به اعلیحضرت اداي احترام و کرنش کردم، ایشان خطاب به من اظهار کردند: «خوب *ایلچی!* فکر می‌کنم آمده‌ای تا از رفتار ناشایستی که دیشب نسبت به وزیر من داشته‌ای، عذرخواهی کنی.»

من جواب دادم: «من همان‌طور که وظیفه‌ام ایجاب می‌کند، آمده‌ام تا رفتارم را برای اعلیحضرت توضیح دهم. آنگاه اگر شما تشخیص دادید که اشتباه کرده‌ام، آماده‌ام تا به هر مجازاتی که صلاح بدانید، تن در دهم. اما باید به اعلیحضرت اعلام کنم که پادشاه انگلستان اجازه نمی‌دهد نماینده‌اش بدون دستور مخصوص او از کسی عذرخواهی کند و نیازی نیست بگویم که در این اتاق و در حضور شما، من نمایندگی آن پادشاه بزرگ و قدرتمند را بر عهده دارم.»

آنگاه سخنی را که وزیر بر زبان آورده بود برای شاه ایران بازگو کردم و اضافه کردم: «فرض کنید من تسلط بر خودم را از دست داده و به شخصی که افتخار نمایندگی اعلیحضرت را داشته، چنین سخنی گفته باشم. آیا شما راضی می‌شدید اگر او هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد؟»

شاه ایران خندید و گفت: «*حق داری*، میرزای پیر باید به خاطر آورد که میرزا بزرگ

دربارهٔ اروپایی‌ها و مخصوصاً خود شما، به او گفته بود که نباید هنگام صحبت با آنها از کلماتی استفاده کند که هنگام صحبت با بزرگان اینجا استفاده می‌کند؛ اما من باید وزیر پیرم را صدا بزنم و شما باید با او آشتی کنید.»

به زودی سروکلهٔ میرزا شفیع پیدا شد و شاه به او گفت: «میرزا شفیع *آصف‌الدوله!* (یعنی وزیراعظم امپراتوری) سفیر انگلیس به اینجا آمده تا از شما معذرت‌خواهی کند.»

من حرف او را قطع کردم و گفتم: «خواهش می‌کنم اعلیحضرت! یک لحظه صبر کنید. من آمده‌ام تا بگویم از اتفاقی که افتاده متأسفم و چیزی بیش از این نمی‌گویم.»

شاه گفت: «بسیارخوب! به خاطر منافع من، شما دو نفر باید با هم دوست باشید.» آنگاه رو به من کرد و ادامه داد: «ایلچی! من به شما می‌گویم که از عهدنامه به همین صورتی که هست، راضی هستم چون با توجه به آنچه از شما می‌بینم، مطمئنم که هر وعده‌ای به ما داده باشید، دولت شما اجرایش خواهد کرد.»

کمی پس از آن، از قصر بیرون رفتم و همان شب برای بررسی اوضاع به مجلس میرزا شفیع رفتم و از ادب و توجهی که نسبت به من ابراز داشت، فهمیدم که آنچه اتفاق افتاده را از خاطرش بیرون رانده و دیگر به آن فکر نمی‌کنند.

همهٔ این وقایع و ماجراها ـ حتی به نظر خود من ـ همچون داستان‌های مشرق‌زمینی به نظر می‌رسد اما اکنون، کسانی در انگلستان هستند که به خوبی می‌دانند همه‌اش درست همان طوری که تعریف کرده‌ام، اتفاق افتاده است.

من به هیچ وجه میل نداشتم که دشواری، ظرافت و پراضطراب بودنِ وضعیت و شرایطم، افزایش یابد. من عهدنامه‌ای را امضاء کرده بودم که برای بعضی مواد آن، اختیارات لازم را نداشتم اما اقدامات فرماندارکل و آنچه در ایران در جریان بود، مرا مجبور به این کار کرد؛ یا به عبارت بهتر، مصلحت را در آن دیدم. فکر می‌کردم تا چند ساعت دیگر، خبر ورود نیروی دریایی بریتانیا به خلیج فارس برای انجام مأموریتی خصمانه به من خواهد رسید و من از این بخت مساعد استثنایی برخوردار شده‌ام که اجباراً با صدراعظم ایران در موقعیتی قرار بگیرم که اگرچه او طبق دستور پادشاهش مجبور شد جراحت‌های وارده را نادیده بگیرد و مرهم نهد ولی با توجه به ذات انسانی و خصوصاً ذات مشرق‌زمینی، می‌دانستم که جای این زخم تا مدت‌ها باقی خواهد ماند و چنانچه من در وضعیت نامناسبی قرار بگیرم، آن زخم دوباره سر باز می‌کند و آن دولتمرد

سیاستمدار پیر، بدش نمی‌آید کاری کند که من از عمل خود پشیمان شوم (حتی اگر حق با من بوده باشد).

هنوز مرکب امضای عهدنامه درست خشک نشده بود که وضعیتی رخ داد که مشکلات ناشی از آن، در نگاه اول حل‌ناشدنی می‌نمود. یک روز صبح قبل از طلوع، قاصدی از بوشهر رسید و نامه‌هایی از هند آورد. خدمتکارانم مرا از خواب بیدار کردند تا نامه‌ها را تحویل بگیرم و برایم شمع آوردند که آنها را بخوانم؛ وای خوانندهٔ محترم، فکر می‌کنید در نامه چه خواندم؟ ای خدای بزرگ، خواندم که فرماندارکل هند، دستور داده تا صورت‌حساب‌هایی که من به تجار ایرانی داده بودم تا در بنگال وصول کنند، پرداخت نشود[1]؛ صورت‌حساب‌هایی که حتی اربابان او در کمپانی هند شرقی، دستور داده بودند پرداخت شود. پس او با هیئت نمایندگی‌ای مخالفت می‌کرد که مستقیماً از طرف پادشاهش فرستاده شده بود در حالی که خود او قبلاً در نامه‌ای رسمی اعلام کرده بود که هیچ کنترلی بر آن ندارد. شاید او خیال کرده بود که سابقه‌ای برای مخالفت با صورت‌حساب‌ها وجود دارد، مانند موردِ آقای مانِستی[2] که با مخارج فوق‌العاده گزافی به ایران آمده بود؛ اما آقای مانستی سرخود به ایران آمده و برای همین، لرد ولسلی دستور توقف پرداخت صورت‌حساب‌های او را صادر کرده بود. من واقعاً دلم برای کسانی می‌سوزد که مورد مرا با آقای مانستی یکسان دانسته باشند و ضمناً آن کس را که باعث شود تا نام و شخصیت پادشاهش در سرزمینی بیگانه، تحقیر شود را، خوار و حقیر می‌دانم؛ حال هر مقام و قدرتی که می‌خواهد، داشته باشد.

اما به قول اوتللو: «دیگر بس است.» حال بیایید نگاهی بنیدازیم به خرابی‌هایی که در اثر این اقدامات نسنجیده، حادث گردید و چگونه بالاخره اصلاح شد. به نظر من، کاملاً ضروری بود که بدون کوچک‌ترین پرده‌پوشی، محتوای آن نامه‌ها بر شاه ایران و وزیرانش آشکار گردد؛ ابتدا فکر کردم بیهودگی و غیرعقلانی بودن اقدامات دولت هند، می‌تواند مانند جانورانی که هم زهر و هم پادزهر را در خود دارند، تأثیرات بد و خطرناک خود را اصلاح کند؛ اما در این مورد این چنین نبود.

۱ـ حاج مخبرالسلطنه می‌گوید: «لرد نلتو [مینتو] جانشین [نایب‌السلطنهٔ] هند آزرده شد که لندن چرا مستقیماً سفیر به طهران [تهران] فرستاده است؛ مبلغی را که هرفرد [سرهارفورد] در عهدنامه متقبل شده به او حواله کرده بود، نپرداخت. (گزارش ایران) ـ مترجم.

2- Manesty

جعفرعلی‌خان را فرا خواندم و بعد از توضیح ماوقع از او خواستم، قبل از طلوع نزد میرزاشفیع برود ـ به امید آنکه او را تنها بیابد ـ تا قبل از رفتنش به دربار، جریان را به اطلاع او برساند و اضافه کند به محض آماده شدن ترجمهٔ نامهٔ فرماندارکل، آن را برای او می‌فرستیم تا به اطلاع اعلیحضرت برسد. همچنین از جعفرعلی‌خان خواستم به میرزاشفیع بگوید که من می‌خواهم در اولین فرصت، با او دیداری داشته باشم.

وقتی جعفرعلی‌خان نزد من بازگشت، برایم گفت که میرزاشفیع را درست وقتی از حرمش بیرون می‌آمد، دیده بود؛ هنگامی که صدراعظم سخنان جعفر را می‌شنود، با حالی پریشان به او می‌گوید: «جعفرعلی‌خان، آیا این سرِ سالخوردهٔ مرا می‌بینی؟ تا قبل از فرارسیدن شب، از بدنم جدا خواهد شد؛ شما می‌توانید بروید و اگر دلتان خواست، خودتان این داستان قشنگ را برای شاه تعریف کنید و ببینید او به شما چه می‌گوید. تا جایی که به من مربوط می‌شود، به آقای ایلچی بگویید من دیگر هیچ کاری با او و مسائل او ندارم. ژنرال گاردان هنوز از مرز ایران عبور نکرده؛ من به شاه توصیه خواهم کرد تا او را بازگرداند و عهدنامهٔ اتحاد سفت و سختی را با فرانسه منعقد کند تا بتواند ما را در مقابل اقدامات آن فرد احمق و دیوانه‌ای که در هند است، حفظ کند.»

وضعیت خیلی خراب و به هم ریخته بود و من کسی را به خانهٔ منشیِ میرزابزرگ فرستادم تا ببینم آیا او هنوز در تهران است یا نزد اربابش بازگشته. کمی بعد، فرستادهٔ من بازگشت و منشی میرزا بزرگ هم، همراه او بود. وقتی من جریان وقایع را برایش تعریف کردم، شدیداً جا خورد و گفت: «خدای من؟ خدای من؟ چه بر سر ارباب بدبخت من می‌آید؟» من گفتم: «همان چیزی که بر سر من خواهد آمد. ما همه با هم، یا سقوط می‌کنیم یا برپا می‌ایستیم. میرزا شفیع را آنقدر ضعیف می‌بینیم که وقتی موقع عمل است، خودش را کنار می‌کشد، اما ما نباید این‌طور رفتار کنیم؛ بنشینید و نامه‌ای را که دیکته می‌کنم، برای میرزا شفیع بنویسید و خودتان آن را به قصر سلطنتی ببرید و در اتاق خصوصی صدراعظم به دست او بدهید.»

نامهٔ مذکور، تا جایی که به خاطر دارم، از این قرار بود: «جعفرعلی‌خان نزد من بازگشته است و خیلی متأسفم که می‌بینم آن عالیجناب میل ندارد مرا ببیند در حالی که به نفع شما و من خواهد بود که ملاقاتی با هم داشته باشیم. اما اگر به هیچ وجه مایل به چنین کاری نباشید، پس لطف کنید و از اعلیحضرت بخواهید تا در اولین فرصتِ ممکن،

مرا به حضور بپذیرند زیرا فوق‌العاده ضروری و حیاتی است که من شخصاً با ایشان صبحت کنم. اتهام زدن به همدیگر، فایده‌ای به حال ما نخواهد داشت در حالی که اقدام هماهنگ می‌تواند به نفع ما باشد.»

منشی میرزا بزرگ گفت: «آقا، به نظر می‌رسد شما این مسئله را خیلی ساده گرفته‌اید ولی من به شما اطمینان می‌دهم که وضعیت خیلی خیلی جدی و نگران‌کننده است و احتمالاً باعث رسوایی همهٔ دوستان شما خواهد شد، البته اگر مجازات نشوند.»

من در جوابش گفتم: «من هم به شما اطمینان می‌دهم دوست من، که به هیچ وجه این مسئله را آسان نمی‌گیرم و پی‌آمدهای آن برای هیچ کس جدی‌تر و سخت‌تر از خود من نخواهد بود اما همان طور که آن ضرب‌المثل خودتان می‌گوید: ***کسی که از گرگ می‌ترسد، گوسفند نگه نمی‌دارد.***»

منشی میرزابزرگ با نامه از آنجا رفت و سر میز صبحانه، وضعیت را برای آقایانِ هیئت نمایندگی شرح دادم. حوالی پنج بعد از ظهر، یادداشتی از میرزاشفیع به دستم رسید که نوشته بود شاه بسیار خشمگین است ولی با این حال، او و امین‌الدوله امشب در خانهٔ او منتظر دیدن من هستند.

با بررسی وضعیت و محاسبه‌ای سردستی، دریافتم که صورت‌حساب‌های حواله شده از طرف من به دولت هند ـ که احتمالاً پرداخت نشده ـ حدود شصت تا هفتاد هزار روپیه (شصت و پنج هزار لیرهٔ استرلینگ) می‌شود[1] و از وقتی منشی میرزابزرگ به قصر رفت تا هنگامی که یادداشت میرزاشفیع به دستم رسید، چندین نفر از کسانی که این صورت‌حساب‌ها را برایم نقد کرده بودند یا نمایندگان‌شان به در خانهٔ من آمده بودند که البته من حاضر به دیدن آنها نشدم. همچنین حساب کردم که باید مخارج سیصد نفر همراهانم را تأمین کنم و حدود پانصد چهارپا را خوراک دهم در حالی که چهار یا پنج

۱ـ در «تاریخ ایران دورهٔ قاجاریه» تألیف گرنت‌واتسن (ترجمه وحید مازندرانی، امیرکبیر ۱۳۴۸)، در این باره آمده: «در معاهدهٔ ایران و انگلستان [میان میرزاشفیع و سرهارفورد] توافق شد که انگلستان... کمک مالی به شاه [ایران] بدهد و این وجوه قرار بود از خزانه‌داری هند پرداخت شود، لذا فرمانروای هند تصمیم گرفت که خود نمایندهٔ مخصوصی بفرستد... در این گیرودار رقابت تأسف‌انگیز و فقدان همکاری بین دو هیئت اعزامی از انگلستان و هند پدید آمده بود. سرهارفورد جونز را متهم کرده بودند که در گفت‌وگوی خود با دولت ایران، به روشی عمل کرده که از شأن حکومت هند در نزد آن دولت کاسته شود. متقابلاً حکومت هند نیز بسیار سعی کرد تا از شئون سفیر پادشاه انگلیس در دربار ایران، به وسیلهٔ امتناع از پرداخت حواله‌هایی که در کلکته قابل تأدیه بوده، بکاهد.» ـ مترجم.

هزار پیاستر به مغازه داران کوچک در بازار بدهکار بودم و حدود دوازده هزار روپیه پول نقد در خزانه‌ام داشتم. وضعیت من بسیار پیچیده و نگران کننده بود، درست همان‌طور که هم‌میهنم فلولن[1] گفته: «درست همان‌طوری که دوست دارید در یک روز تابستانی ببینید.»

زمانی که میرزا شفیع برای ملاقات تعیین کرده بود فرا رسید و هنگامی که به خانهٔ او وارد شدم، او را دیدم که همراه امین‌الدوله نشسته‌اند و چنان قیافهٔ بیچاره و ماتم‌زده‌ای به خود گرفته‌اند که تصورش مشکل است. آنها می‌گفتند که شاه به بدترین وجهی آنها را مورد اهانت قرار داده و انواع دشنام‌های زننده را نسبت به میرزا بزرگ بر زبان آورده. آنها قویاً به من توصیه کردند که حداقل فعلاً، از ملاقات با شاه اجتناب کنم.

من دیدگاه خودم را دربارهٔ آنچه که باید فوراً انجام می‌شد و کاملاً با نظر آنها مخالف بود، به آنها گفتم که وظیفه‌ام حکم می‌کند تا هر چه زودتر با شاه ایران ملاقات کنم و در واقع هیچ کاری برای بهبود اوضاع نمی‌توان کرد مگر آنکه من اعلیحضرت را ببینم و شخصاً با او گفت‌وگو کنم. میرزاشفیع گفت: «شاه به احتمال قوی، صدایش را بلند خواهد کرد و الفاظ زننده‌ای به کار خواهد برد که مطمئناً باب میل شما نخواهد بود.»

من جواب دادم: «او می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید و من به شما قول می‌دهم که هیچ جوابی ندهم تا او آرام بگیرد، اما به خاطر خود شما و به خاطر میرزا بزرگ و به خاطر خود من، باید هر طور شده، شاه را ببینم.»

آنگاه آنها پرسیدند که قصد دارم به شاه چه بگویم که در جوابشان گفتم: «آنچه خداوند در آن هنگام در دهانم بگذارد.» زیرا نمی‌خواستم در آن موقع آنها بدانند که قصد دارم چه بگویم و فکر می‌کردم اگر آنها بدانند، می‌توانند قبل از ملاقات من با شاه، خبرش را به او بدهند و بدین ترتیب اثر خود را، آن‌طور که من امیدوار بودم و انتظارش را داشتم، از دست بدهد.

در این موقع، شام آوردند ولی هر دوی آنها گفتند اشتهای غذاخوردن ندارند. میرزاشفیع مثل همهٔ مواردی که از چیزی ناراحت بود، شروع کرد به خوردن مقدار زیادی پرتقال شیرین و مرتباً می‌گفت: «*خری زد، خری رید، خری مرد.*» تعیین اینکه آیا او این ضرب‌المثل را دربارهٔ خودش می‌گفت یا دربارهٔ فرماندارکل یا دربارهٔ من را به

1- Flullen

خواننده واگذار می‌کنم. من شروع کردم به خوردن غذاهایی که آورده بودند و با اشتهای کامل، چون تمام آن روز هیچ نخورده بودم و به شدت احساس ضعف و گرسنگی می‌کردم. سپس به میرزاشفیع گفتم: «شما یک ضرب‌المثل گفتید، حالا نوبت من است که ضرب المثلی بگویم: *«طبل بلند بانگ، در باطن هیچ ندارد.»* و به هر ترتیبی بود توانستم روحیهٔ آنها را نسبتاً بهتر کنم و کمی بعد به اقامتگاهم بازگشتم؛ میرزاشفیع قول داد که اگر توانست شاه را راضی کند که فردا مرا به حضور بپذیرد، صبح زود خبرش را به من برساند.

فردا صبح حدود ساعت ده، خدمتکار مخصوص میرزاشفیع به اقامتگاه من آمد تا خبر دهد که شاه ایران آماده است مرا به حضور بپذیرد. پس بلافاصله به قصر رفتم و در آنجا مرا به تالار کوچکی هدایت کردند که شاه در آنجا نشسته و میرزا شفیع و امین‌الدوله در کنار او ایستاده بودند. وقتی من وارد شدم، شاه شروع کرد به داد و فریاد کردن و با صدای بلند و خیلی تندتند چیزهایی می‌گفت که من به سختی توانستم محتوای سخنانش را تشخیص دهم که دربارهٔ رفتار نامناسبی بود که انگلیس‌ها نسبت به او در پیش گرفته‌اند و اینکه چقدر از مرخص کردن فرانسوی‌ها ـ که مرتباً از آنها تعریف و تمجید می‌کرد ـ ضرر کرده است. من همان‌طور که مرسوم بود، به او تعظیم کردم که به نظر می‌رسید اعلیحضرت هیچ توجهی به آن نکرد و باز هم همان حرف‌هایش را ادامه داد و فقط هر از چندگاه مکثی می‌کرد و می‌پرسید: *«شاه راست می‌گوید؟»* که در جواب او، امین‌الدوله تعظیمی می‌کرد و می‌گفت: *«بلی، بلی قربان.»* ولی میرزاشفیع در تمام مدت ساکت ایستاده، سرش را پایین انداخته بود و به قالی نگاه می‌کرد.

بعد از نزدیک بیست دقیقه که این صحنه ادامه داشت، شاه ـ انگار که تازه متوجهٔ حضورم در اتاق شده باشد ـ خطاب به من گفت: «خوب آقای ایلچی! این بار آمده‌اید تا چه بهانه‌ای بیاورید؟»

من گفتم: «هیچ! من تقاضای تشرف به حضور مبارک کرده‌ام تا چند سؤال از جنابعالی بپرسم که اگر لطف کنید و جواب این سؤالات مرا بدهید، می‌توانم تصمیم بگیرم که یا اینجا بمانم و با همهٔ وجود و توانایی‌هایم در خدمت شما باشم و یا از شما اجازهٔ مرخصی بگیرم تا نزد پادشاه و سرور خودم بروم و برای او توضیح دهم که چه وقایعی رخ داده است.» شاه ناراحت به نظر می‌رسید و ظاهراً انتظار نداشت که این‌طور مورد

خطاب قرار بگیرد. پس از سکوتی طولانی من دنبالهٔ حرفم را گرفتم و گفتم: «خواهش می‌کنم اعلیحضرت! آیا نامه‌ای که افتخار تقدیم آن را از طرف پادشاه انگلستان به شما داشتم و اختیارات کاملی را که بر طبق آن، به من تفویض شده و وزیران شما آن را پذیرفته و مطابق آن با من مذاکره کرده‌اند را قبول دارید؟ جسارتاً می‌پرسم که آیا شما آن نامه را واقعی و اصل می‌دانید یا آن را جعلی و دروغین به حساب می‌آورید که اگر این‌طور باشد، بهتر است آن الماس شکوهمندی که از طرف پادشاهم تقدیمتان کردم را نزد جواهرشناسان بفرستید و از آنها بخواهید تا آن را به دقت بررسی و معاینه کنند چون ممکن است آن هم بدلی باشد.»[1] شاه ساکت بود و هنوز هیچ چیزی نمی‌گفت. من ادامه دادم: «اکنون اجازه دهید از شما بپرسم که آیا می‌خواهید این عهدنامهٔ مقدماتی که تازه مابین انگلستان و ایران منعقد شده و من امضایش کرده‌ام[2] به قوت خود باقی بماند یا اینکه می‌خواهید آن را فسخ کنید؟»

شاه ایران به سرعت پاسخ داد: «من کاملاً از آن راضی هستم و می‌خواهم طبق آن عمل کنم تا پابرجا بماند اما شاه شما در هند نمی‌گذارد و می‌خواهد با من وارد جنگ شود.»

من گفتم: «کاملاً درست است اما اکنون می‌خواهم از اعلیحضرت اجازه بگیرم تا سؤال دیگری را مطرح کنم؛ فرض کنید که شما یک ایلچی با اعتبارنامهٔ درست به همراه

۱ـ در یادداشت‌های آقای شریدان می‌بینم که نوشته: «جعفرعلی‌خان برایمان گفت که شاه ایران بسیار تعجب کرده بود از اینکه الماسِ فرستاده شده از طرف پادشاه انگلیس را، سرهارفورد با اینکه کسی مراقب او نبوده، به شاه ایران داده بدون آنکه آن را عوض کند و الماس کوچک‌تری به جای آن بگذارد و این موضوع، هم تعجب و هم تحسین او را برانگیخته است.»

متأسفانه باید بگویم که این اظهار نظر شاه ایران، به نظر من بیش از همهٔ داستان‌های بی اساس «حاجی بابا»، شخصیت ملی ایرانیان را تحقیر می‌کند و این اظهار نظر را ثابت می‌کند که بیشتر عیب‌های ایرانیان از عیوب دولتشان ناشی می‌شود ـ آیا دولتی فاسد می‌تواند انتظارِ خدمتکارانی وفادار و بلند نظر را داشته باشد؟

۲ـ این گناه اصلیِ من بود که در محل بخصوصی، غیرقابل بخشش محسوب می‌شد و هرگز هم بخشیده نشد و همین باعث شد تا پس از کنار رفتن لرد ولسلی از مقام خود در ۱۸۱۲، ضربه‌های سنگینی به من وارد شود و نتوانم از ثمرهٔ نزدیک به سی سال خدمت صادقانه و ساعیانهٔ خود، بهره‌ای ببرم ـ درست موقعی که عقلاً و منطقاً امیدوار بودم که از آن بهره ببرم.

در واقع به من گفته شد که راه خدمت در هند بر روی من باز است و می‌توانم آن را دنبال کنم! بله دنبال کنم! درست مانند قابیل با علامتی که بر پیشانی من زده شده که بر طبق آن، جنایتی که مرتکب شده بودم یعنی پایین آوردن مقام و منزلتی که دولت عالیهٔ هند، قبلاً در ایران داشته است، تا ابد بر ضد من به یاد خواهد ماند.

نامه‌ای از طرف وجود مبارک خودتان، نزد امپراتور ترکیه [عثمانی] فرستاده بودید و او در قسطنطنیه به نمایندگی شما شناخته و پذیرفته شده و به نام شما عهدنامه‌ای منعقد کرده بود و پس از آن، یکی از بگلربیگ‌های شما دست به کار می‌شد و نامه‌ای به باب‌عالی می‌نوشت و به آنها می‌گفت که نباید با آن مردی که از طرف شاه فرستاده شده، قراردادی ببندند زیرا به زودی مرد بزرگ‌تر و زرنگ‌تری نزد آنها می‌فرستد که طبق آخرین اصول دیپلماسی با آنها مذاکره کند، یعنی با آوردن قوای نظامی بزرگی به کشورشان و تصرف استحکامات تنگهٔ داردانل! اکنون اعلیحضرت فکر می‌کنید برادر خوبتان سلطان محمد در این باره چه باید می‌گفت؟»

هنوز حرفم درست تمام نشده بود که شاه گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب من راضی شدم، برو و این کار را با میرزاشفیع و امین‌الدوله تمام کن.»

من گفتم: «نه! اعلیحضرت التفات بفرمایید که کار این مسئله به جایی رسیده که فراتر از آن آقایان است و اکنون باید میان خودِ اعلیحضرت و من فیصله یابد؛ از این گذشته من نمی‌دانم چطور ممکن است یکی از آن آقایان که فکر می‌کند باز گرداندن هیئت نمایندگی فرانسه به نفع اعلیحضرت است با من رفتاری محترمانه و صادقانه داشته باشد؛ و باید این را هم بگویم که با اینکه او می‌تواند وزیر دارایی خوبی باشد و در امور اقتصادی و دارایی، خدمات مهمی به اعلیحضرت بکند ولی مطمئناً در امور سیاستگذاری و سیاست خارجی، بیشتر از یک بچه نمی‌داند.»

شاه با شنیدن این حرف، چنان خنده‌ای سر داد که قابل وصف نمی‌باشد و به امین‌الدوله که شروع کرد به دفاع از خودش، گفت: «**هیس، هیس بچه گربه.**»

من گفتم: «البته فکر می‌کنم مجبورم از اعلیحضرت خواهش کنم تا به امین‌الدوله دستور دهند به من خدمتی بکند که باعث امتنان من خواهد بود. من با صدور حواله‌هایی به هند، مقداری پول از تاجران ایرانی دریافت کرده‌ام که حدود شصت یا هفتاد تومان می‌شود و اکنون به من خبر رسیده که پرداخت این حواله‌ها موقوف شده؛ طبیعتاً تاجران نگران شده‌اند و در واقع، این موضوع به اعلیحضرت مربوط می‌شود زیرا این حواله‌ها از محل بودجه‌ای پرداخت شده که می‌خواستند سال آینده با آن، کالا و مال‌التجاره‌ای را وارد کشورتان کنند که اعلیحضرت بر آنها گمرک می‌بندد. بنابراین آیا ممکن است لطف کنید و به امین‌الدوله دستور بدهید که آن تاجران را به مجلسی در خانهٔ خودش دعوت

کند و به من اجازه بدهید در حضور او با آنها صحبت کنم. گذشته از آن تاجران، من حدود پنج یا شش هزار روپیه به مغازه‌داران و کاسبکاران مختلف در بازار بدهکارم و فکر می‌کنم بهتر باشد این وضعیت جدیدی که ما اتخاذ کرده‌ایم، در اولین فرصت به آنها هم اطلاع داده شود. امشب من چیزهایی را که به نظرم ضروری‌تر می‌رسد برای اطلاع اعلیحضرت، کتباً به میرزا شفیع می‌دهم.»

فکر می‌کنم نشانه‌هایی مبنی بر تمایلم به مرخص شدن از آنجا، در من بروز کرد زیرا اعلیحضرت گفتند: «می‌بینم که میل به رفتن دارید، پس مرخص هستید اما مطمئن باشید که من بیش از پیش از شما راضی هستم و بدانید لطف شاه همیشه شامل حالتان خواهد بود.»

در مدت نسبتاً کوتاهی پس از خروجم از قصر سلطنتی، تاجرانی که حواله‌ها و صورت‌حساب‌های مرا برای دولت هند در دست داشتند، در خانهٔ امین‌الدوله گرد آمدند و هنگامی که من نزد آنها رفتم، گفتم: «آقایان محترم، اگر وقتی به در خانهٔ من آمدید، حاضر نشدم شما را ببینم، نه به خاطر ترس بود و نه به خاطر شرم اما وضعیت طوری بود که می‌باید قبل از صحبت با شما، به حضور شاه ایران مشرف شوم؛ از این گذشته در آن موقع نمی‌دانستم باید به شما چه بگویم. من هم اکنون از پیشگاه مبارک اعلیحضرت آمده‌ام و می‌توانم به شما بگویم که به خواست ایشان، من باز هم به کار خود به عنوان نمایندهٔ پادشاه انگلستان ادامه می‌دهم و بنابراین، هر اتفاقی که بیفتد، شما می‌توانید و باید مطمئن باشید که صورت‌حساب‌های شما پرداخت خواهد شد. من فوق‌العاده متأسفم ـ البته هیچ تقصیری ندارم ـ که در این جریانات شما متحمل ناراحتی‌هایی شده‌اید که هم ناعادلانه است و هم غیرمنتظره. اما اینجا در حضور امین‌الدوله و به عنوان فردی درستکار و شرافتمندانه به شما قول می‌دهم که بهرهٔ دیرکرد پول‌تان را دریافت می‌کنید و من این را بر ذمهٔ خود می‌دانم. ضمناً آقایان محترم، برای اینکه شما را قانع کنم که اعتبار من در هند، آنقدرها که گمان می‌کنید، ناچیز نیست، نامه‌هایی را به شما نشان می‌دهم که چندین نفر از تجار بزرگ پارسی در هند برایم نوشته‌اند و اظهار می‌دارند که من می‌توانم هر مبلغی که نیازی داشته باشم، به حساب آنها دریافت کنم و برایشان حواله بنویسم.»

تاجران کاملاً راضی و خوشنود از آنجا رفتند و هنگامی که من از بازار عبور می‌کردم،

چندین نفر از مغازه‌دارانی که خدمتکارانم، مایحتاج روزانه‌مان را از آنها تهیه می‌کردند، نزد من آمدند و گفتند: «آقا! هر چه لازم داشته باشید برایتان فراهم می‌کنیم و نیازی به پرداخت قیمت آنها به طور نقدی نیست، بلکه هر طور برایتان مناسب است، بپردازید.» اما چیزی که از همه بیشتر باعث خوشحالیم شد، این بود که وقتی خبرِ وضعیت من به شیراز رسید، چندین نفر از دوستان قدیمی‌ام برای کمک به من، قدم پیش گذاشتند که بیشترین و سخاوتمندانه‌ترین پیشنهاد کمک از طرف دوست قدیمی خوبم، حاجی یوسف بود.

آن شب به خانهٔ میرزاشفیع رفتم که رفتاری کاملاً دوستانه داشت و ترس و نگرانی‌اش برطرف شده بود و به خاطر رفتارم به من تبریک گفت. همچنین نشان می‌داد که قصد دارد اقدامات و اعمالش را با من هماهنگ کند و این قصد خودرا به طور محترمانه‌ای اظهار می‌کرد. اما خیلی خوشحال‌تر شدم وقتی به من اطلاع داد که قاصدی نزد میرزابزرگ فرستاده و همهٔ وقایعی که اتفاق افتاده و نتیجه‌شان را به او خبر داده است. همچنین میرزاشفیع می‌گفت هرگز شاه را اینقدر سرحال ندیده بود و اضافه کرد که بعد از رفتن من، شاه مرتباً با امین‌الدوله شوخی می‌کرد و او را «بچه گربه» می‌خواند. به‌طورکلی، آن شب، یکی از بهترین و شادترین شب‌های عمرم بود. صدراعظم سالخورده بارها و بارها تکرار کرد که اصلاً فکر نمی‌کرد که این کار، این‌طوری فیصله پیدا کند. قبل از ترک خانهٔ میرزا شفیع، نوشته‌ای را به دست او دادم تا به شاه ایران برساند که در آن، پیشنهاد کرده بودم به محض آماده شدن مدارک لازم، اعلیحضرت یک فرد متشخص ایرانی را تعیین کند تا همراه یکی از آقایان عضو هیئت نمایندگی، به انگلستان برود تا برای پادشاه انگلیس و وزیرانش و نیز برای کمپانی هند شرقی، گزارش کاملی از همهٔ اقدامات من در ایران، ارائه کنند و هر توضیحی که در این باره لازم باشد، بدهند؛ همچنین از شاه ایران خواسته بودم تا مبلغی پول که برای مخارج هیئت نمایندگی، مورد نیاز است را در اختیارم بگذارد و نهایتاً از او خواسته بودم تا اجازه دهد اعضای هیئت نمایندگی در اردوی سلطنتی در چمن *اوجون*[1] [اوجان] با او ملاقات کنند.

اکنون لازم بود که جوابی کلی به نامه‌های تهمت‌آمیزی بدهم که از فرماندارکل هند دریافت کرده بودم؛ من قبل از دریافت نامهٔ آخری او، رونوشت عهدنامهٔ مقدماتی را

1- Chemen Ougoon

برایش فرستاده بودم. با نگاهی به یادداشت‌های آقای شریدان می‌بینم به نوعی به حضرت لرد التجاء برده و پرسیده بودم که آیا رفتار من وقتی وارد بمبئی شدم ـ فقط چند ساعت بعد از بادبان کشیدن و حرکت ژنرال مالکوم ـ صداقت و نیت خیر مرا ثابت نمی‌کرد، خصوصاً که شخصیت و مقام فرماندارکل را محترم دانستم و حتی مأموریت نمایندگی اعلیحضرت را با توافق و خواست حضرت لرد آغاز کردم. اما باید بدانیم که وقتی نزد ایرانیان، نام پادشاه و نمایندگی از طرف او مطرح می‌شود، برایشان اهمیت و احترام فوق‌العاده‌ای دارد و نمی‌توان آن را سبک گرفت و یک روز نام او را پیش کشید و روز دیگر کنار رفت. همچنین من کسی نبودم که شأن و احترام پادشاهم را نزد ایرانیان پایین بیاورم. در مورد خروج از ایران که حضرت لرد در نامه‌شان به من دستور داده بودند، حتی اگر هم خودم می‌خواستم، در آن هنگام انجام آن را غیرممکن می‌دانستم و در واقع، اقدامات حضرت لرد بیشتر می‌توانست باعث زندانی‌شدن من در ایران شود به جای آنکه باعث صدور اجازهٔ خروج من از کشور از طرف شاه ایران و وزرایش گردد.

امیدوارم خواننده مرا به خاطر نقل نکات دقیق ذیل سرزنش نکند که می‌بینم آقای شریدان در یادداشت‌هایش، در نقل مطالب آن نامه، نوشته است: «امیدوارم حضرت لرد مرا ببخشد ولی به خاطر رعایت عدالت و انصاف در مورد خودم هم که شده، باید بگویم که از ابتدای ورودم به ایران، همهٔ اقدامات و رفتارم کاملاً برعکس کارهای نمایندهٔ جنابعالی (یعنی ژنرال مالکوم) بوده دستورات مبارکی که از پادشاهم در مورد رفتارم با ایرانیان دریافت کردم، با خمیرهٔ صلح و دوستی سرشته بود و من هم بر پایهٔ همین اصول عمل کرده‌ام؛ اما نمایندهٔ شما با زبان جنگ و نفرت صبحت کرده و از نامه‌های شما پیداست که شما هم می‌خواهید بر پایهٔ همین اصول عمل کنید که امیدوارم این‌طور نباشد.

«نمی‌دانم از کدام بخش از نامه‌هایی که من برای حضرت‌عالی فرستاده‌ام، این‌طور فهمیده‌اید که من از طریق فساد و رشوه توانسته‌ام به شاهزادهٔ حاکم شیراز نزدیک شوم و اگر این اطلاعات را از منبع دیگری غیر از گزارش‌ها و نامه‌های خودم گرفته‌اید، مطمئناً اطلاعاتی غلط بوده و بدون هیچ قصد اهانتی، باید بگویم دیدگاه و نتیجه‌گیری حضرت عالی در این مورد، نادرست است. اگر حضرت‌عالی از منابع خود شنیده‌اید که گناه من

صرف هزینه‌های گزاف نابه‌جا و نادرست بوده [۱]، باز هم باید بگویم که فریبتان داده‌اند. همچنین اگر مرا به بذل و بخشش یک طرفه در رابطه‌ام با ایرانیان متهم کنید، همان‌قدر اشتباه است. هیئت نمایندگی پادشاه بریتانیا در همه جای ایران با بیشترین شکوه و احترام پذیرفته شده است و همهٔ تقاضاهای مرا برآورده ساخته‌اند.

«همچنین حضرت‌عالی مرا متهم می‌کنید که شأن و مقام دولت عالیهٔ هند را در نظر ایرانیان پایین آورده‌ام. [۲] حضرت لرد، اکنون بیش از بیست و پنج سال است که من در خدمت کمپانی هند شرقی هستم و بنابراین، بیشتر عمرم را در استخدام آن کمپانی گذرانده‌ام و می‌توانم با اطمینان بگویم که هر کاری در توانم بوده، برای بالا بردن منافع و همین‌طور هم، شأن و اعتبار آن کرده‌ام. حضرت لرد، من هنوز در استخدام آن کمپانی هستم اما در درجهٔ اول، رعیت پادشاهی هستم و از او تبعیت می‌کنم و باید او را دوست بدارم و به او احترام بگذارم و از او فرمانبرداری کنم؛ از این گذشته، در حال حاضر افتخار بزرگ نمایندگی اعلیحضرت پادشاه انگلستان را در دربار ایران دارم. بنابراین اگر لازم شود که اقتدار پادشاهم را در مقابل اقتدار و اعتبار شما و کمپانی هند شرقی، برای ایرانیان توضیح دهم، مطمئن باشید که حضرت‌عالی و کمپانی را بالاتر و حتی در یک سطح با پادشاهم، قرار نخواهم داد. اقدامات شما، لزوم چنین توضیحی را ایجاد کرد و آن هم در شرایطی که هیئت نمایندگی فرانسویان، هنوز از دربار ایران بیرون نرفته بود و من هیچ راه دیگری در مقابلم نداشتم. شاید من بر زمین بسیار لغزنده‌ای قدم گذاشته باشم و قدرت شما بتواند آدم حقیری همچون من را له و لورده کند و شاید من در معرض سقوط در گودالی عمیق و تاریک باشم اما حتی اگر بی‌حال و زخمی در ته گودال افتاده باشم، باز هم فریاد خواهم کرد که من احترام و اعتبار نام پادشاهم را حفظ کرده‌ام و نگذاشته‌ام کشورم وارد جنگی بی‌حاصل و ناحق گردد!»

۱ـ هزینه‌های گزاف نابه‌جا؟! سفر دوم و سوم ژنرال مالکوم به ایران دقیقاً دویست و شصت و دو هزار لیرهٔ استرلینگ برای کمپانی خرج برداشت. فکر می‌کنم حدود سیصدوپنجاه نفر همراه او بودند. حال، اگر مأموریت جنگی برای اشغال جزیرهٔ خارک انجام شده بود، می‌باید حدود دوهزار سپاهی آن را همراهی می‌کردند که با یک حساب ساده می‌بینم که مخارج آن برای کمپانی، بالغ بر یک‌میلیون و پانصدوشش هزار و هفتصد و چهل و دو لیرهٔ استرلینگ می‌شده که این همهٔ تقریباً هیچ نفعی در بر نمی‌داشت. این هم از هزینه‌های گزاف نابجا!

۲ـ اگر لرد مینتو زنده بود، می‌توانستم از او بپرسم که چرا یک گروهان از لشکر هفدهم دراگون (اژدها) سلطنتی، مأمور شد تا ژنرال مالکوم را در دومین سفر بی‌فایده و غیرقابل‌توجیه‌اش به ایران، همراهی کند در حالی که مرا یک گروهان از سواره‌نظام بومی مدرس همراهی کرد؟ آیا این نکته، معنای زیادی ندارد؟

این‌چنین بود لحن جوابیهٔ من به اتهامات لرد مینتو و شرح مفصل‌تر آن، مناسبت ندارد و تا همین جا هم، سطور بسیاری از این کتاب را اشغال کرده است.

هنوز دو نفر از اعضای هیئت نمایندگی فرانسه ـ مسیو ژوآنین[1] و یک نفر دیگر ـ در تهران مانده بودند تا امور مربوط به سفارت سابق فرانسویان را رسیدگی کنند و من شک ندارم که شاه ایران و وزرایش قصد داشتند فرد نام برده را به عنوان شارژدافر فرانسه بشناسند و بپذیرند و به من خبر رسیده بود که خود او هم برای همین منظور، تلاش می‌کند. بنابراین من اصرار کردم که فوراً جلوی اقدامات او گرفته شود و ضمناً از مقامات ایرانی خواستم صراحتاً به اطلاع آن دو نفر فرانسوی برسانند که مدت اقامتشان در تهران، به مدت معینی محدود است و بعد از آن باید از اینجا بروند.

باز هم تکرار می‌کنم که همهٔ اعضای تشکیل‌دهندهٔ هیئت نمایندگی ژنرال گاردان در ایران،افرادی توانا و دانا بودند یا لااقل آنهایی که مسئول بخش‌های مهم‌تر بودند، با عملکردشان خود را این‌طور نشان دادند. بعضی از آنها پس از بازگشت به اروپا مطالبی منتشر کرده‌اند که برایشان افتخار و اعتبار به دنبال داشته و همه‌شان با وجود زحماتی که برای من ایجاد کردند نشان دادند که با شور و حرارت به کشورشان خدمت می‌کنند. اما با اینکه ایرانیان به «فرانسوی‌های آسیا» مشهور شده‌اند ولی من خیالم راحت است که هیچ هیئت فرانسوی نمی‌تواند در ایران با انگلیس‌ها رقابت کند؛ رفتار سبک، دمدمی مزاجی، شتاب‌زدگی و عدم اطلاعشان از آداب و عادات ایرانیان و تحقیری که برای آنان قائلند، باعث عقب‌افتادگی‌شان در ایران شده و نتوانسته‌اند از توانایی‌هایشان استفاده کنند. ایرانیان آنقدر کلمهٔ bete را از فرانسوی‌ها شنیدند که بالاخره معنی آن را دریافتند و از راه‌های اغلب بامزه و خنده‌داری سعی کردند به فرانسوی‌ها نشان دهند که آنقدرها که آنها می‌پندارند، bete نیستند. میرزاشفیع که مکارترین روباه پیری بود که من در عمرم دیده بودم. برایم گفت که یک بار شنیده بود ژنرال گاردان در حین صحبت با یکی از افرادش، این کلمه را در مورد او به کار برده؛ پیرمرد اضافه کرد که مسلماً شنیدن این کلمه، برایش *سرفرازکننده* نبوده.

شاید خواننده بخواهد نظر مرا در رابطه با طرح‌های فرانسویان در ایران بداند. یک بیت از آثار هوراس، دقیقاً دیدگاه مرا در این باره بیان می‌کند:

1- Jouannin

«Condo et Compono quae mox depromere possim.» طرح اصلی تحت نظر هیئت مدیره (دولت؟!) آغاز شد و آقای اولیویه و همکارش، پیشروان ژنرال گاردان و هئیت نمایندگی‌اش بودند. در زمانی که ژنرال گاردان از اروپا به ایران فرستاده شد. اتریش و سایر قدرت‌های اروپایی، زیر پای فرانسه بودند و روسیه هم طبق اعلامیهٔ بناپارت (که تزار آلکساندر هم مخالفتی با آن نکرد)، روابط بسیار نزدیکی با فرانسه داشت. بنابراین کوچک‌ترین شکی ندارم که بناپارت قصد داشت یک «سکوی پرش»[1] در ایران ایجاد کند که هرگاه زمانش فرا برسد، آن قدرت بزرگ دیگر [روسیه] را راضی یا مجبور کند تا همراه فرانسه، از آنجا به هند بریتانیا و متحدان ما، حمله کند. چه دلیل دیگری می‌توانست وجود داشته باشد که ژنرال گاردان، همراه خود توپ‌ریزان و صنعتگران نظامی گوناگون را به ایران برد و نیز افسرانی را برای مشق دادن و تعلیم فنون نظامی اروپایی به ایرانیان؟ او همچنین مهندسانی را هم با خود به ایران برد که در ارتش فرانسه دارای مقام و موقعیت قابل‌توجهی بودند. از این گذشته، همان‌طور که در صفحهٔ ۳۳۷ کتاب «سلسلهٔ قاجار» آمده، ژنرال گاردان به‌طور رسمی ـ البته در لفافه ـ این طرح را با شاه ایران و وزرایش در میان گذاشت و در همان صفحه و صفحهٔ بعد در آن نامهٔ جالبی که میرزابزرگ برای من فرستاد، نقل شده که نشان می‌دهد با اینکه ایرانیان ـ طبق ویژگی قومی‌شان ـ کاملاً مایل و آمادهٔ یادگیری بودند ولی تمایلی نداشتند که بگذارند معلمین‌شان از این تعالیم نفع لازم را ببرند. اکنون بدنیست ببینیم که بناپارت چه منافعی ممکن بود در ایران داشته باشد: یک خزانهٔ وافرو عظیم که می‌توانست از آن وام بگیرد، گدایی کند یا بدزدد و به زور بگیرد بدون آنکه با چندان مقاومتی روبه‌رو شود و مسلماً بدون آنکه عواقب قابل‌ملاحظه‌ای برایش داشته باشد؛ منبع بزرگی برای تأمین آذوقهٔ مورد نیازش برای انجام عملیات نظامی و لشکرکشی؛ امکان فراهم آوردن انبارهای بسیار عظیمی از هر نوع امکانات و تجهیزات نظامی؛ امکان تهیهٔ حیوانات بارکش برای نقل و انتقالات لشکری عظیم؛ حداقل شصت هزار تفنگ‌دار عالی چریکی؛ جمعیت بزرگی که مشتاق و آماده‌اند تا برای دومین بار، هند را غارت کنند. (فتح و غارت بزرگ قبلی هنوز تقریباً در خاطر پیران مانده و در ذهن جوانان، عمیقاً نقش بسته است.)

اگر بناپارت و آلکساندر همان‌طور ادامه داده بودند، آن وقت ما با توجه به همهٔ این

1-Point d appui

امکاناتی که ایران در اختیار آنها می‌گذاشت، چه می‌توانستیم بکنیم. مسلماً با دردسر بسیار بزرگی روبه‌رو می‌شدیم و اگر چنین حمله‌ای واقعاً اتفاق می‌افتاد، ابعاد بسیار خطرناک و نگران‌کننده‌ای می‌توانست به خود بگیرد.

می‌دانم که در حال حاضر، خیلی‌ها هستند که «با دلیری و جسارت می‌توانند دم شیر مُرده را بِکِشند» و چون هیچ حرکتی از آن (شیر مُرده) نمی‌بینند، تکان خوردن دوبارهٔ آن را برای همیشه غیرممکن می‌دانند. شاید خواننده بخواهد دیدگاه مرا در این مورد بداند که چه چیزی باعث جلوگیری از این اقدام فرانسویان گردید. در جواب او می‌گویم، شکست و خجالت بزرگ و غیرمنتظره‌ای که بناپارت در اسپانیا تجربه کرد؛ رفتار متکبرانه و بدون گذشت او نسبت به روسیه که باعث بروز اختلاف و درگیری میان آنها شد؛ و شاید تا حدی به خاطر شناسایی و پذیرفته شدنِ هیئت نمایندگی پادشاه انگلستان از طرف شاه ایران. من می‌توانم با اطمینان بگویم که اگر اقدامات خردمندانه و جسورانهٔ لرد ولسلی باعث فروپاشی و نابودی کنفدراسیون مهاراتا[1] گردید و از این طریق باعث نجات هند [البته از نظر انگلیسی‌ها] شد. پیروزی باشکوه دوکِ ولینگتن در اسپانیا، به طریق دیگری مانع حمله به هند گردید.

شاید در حال حاضر، افراد معینی باشند که ایران را هیچ به حساب نمی‌آورند؛ شاید سیاست فعلی ما این باشد (البته می‌دانم که در نظر یک شخصیت بزرگ و والامقام، این‌طور نیست) که بگذارند قدرت‌های دیگر با ایران رابطه پیدا کنند و قرارداد ببندند و برای خودشان در ایران جای پایی ایجاد کنند، درست انگار که چنین مسایلی هیچ اهمیتی برای ما ندارد. همچنین می‌بینم که تقریباً عادت کرده‌ایم که خودمان را فریب دهیم و چشمانمان را بر روی نتایجِ قدم‌های بزرگ یک قدرت شمالی [یعنی روسیه] ببندیم و خودمان را با این باور، راضی کنیم که آن قدرت به زودی تکه‌تکه می‌شود و از هم فرو می‌پاشد. اما نباید فراموش کنیم که طرح‌ها و نقشه‌های آن قدرت، از مدت‌ها پیش طرح‌ریزی شده و آرام و بی‌سروصدا ولی پیگیر و مستمر (بدون لغزش به چپ و راست) و تا به حال با توانایی کامل، اجرا شده است. اگر تاریخ برایمان ارزش داشته باشد ـ اگر چیزی مثل نوول‌های جدیدمان نباشد که فقط به این درد می‌خورد که بعضی بانوان و آقایان محترم، مدت زمان معینی را بگذرانند بدون آنکه ذهن یا پاها یا دستان یا

1- Maharata

زبانشان را به کار بیندازند ـ آن وقت بیایید به اوراق سنگین و شکوهمند آن توجه کنیم که به ما می‌گوید که قبلاً در جریان امور انسانی چه اتفاقی افتاده، حداقل این احتمال را بدهیم که شاید وقایعی از آن دست، (البته به شکلی دیگر) باز هم اتفاق بیفتد و از نشانه‌هایی که تاریخ بر ما آشکار می‌سازد حداکثر استفاده را بکنیم. امپراتوری رم تکه‌تکه شد ولی پس از آنکه دولت‌های آزاد یونان و امپراتوری مقدونیه را نابود کرد و قلب آسیا را لرزاند.

اگر حفظ مایملکمان در هند برایمان اهمیت دارد (که گمان می‌کنم داشته باشد) و اگر ایران یکی از بزرگ‌ترین سنگرها و استحکامات بیرونی آن قلعهٔ گرانبها باشد (که گمان می‌کنم هست) آیا هیچ فرد عاقلی می‌تواند بگوید که منافع ما در دربار تهران آنقدرها ارزش ندارد و نیازی نیست که مانند قسطنطنیه، وزیر مختاری از طرف پادشاه به آنجا فرستاده شود.

و آیا هیچ فرد عاقلی می‌تواند ادعا کند که شاه ایران حاضر است به نماینده‌ای که نام و اعتبارش را از یک کمپانی تجارتی و فرماندارکل آنها کسب کرده، همانقدر احترام بگذارد و حرف شنوی داشته باشد که از نماینده‌ای که نام و اعتبارش را از پادشاه کشور و قدرت دولت سلطنتی کسب کرده باشد؟ افسوس!

دولت ایران هم اکنون هم بیش از حد با یک قدرت اروپایی رابطه پیدا کرده است. آیا می‌توان باور کرد که وزیر مختار یا نمایندهٔ روسیه در تهران، تفاوت میان خودش و نمایندهٔ کمپانی هند شرقی یا فرماندارکل هند را برای ایرانیان توضیح ندهد؟ آیا چون بعضی اشخاص اجازه یافته‌اند تا پول‌های گزافی را در ایران هدر دهند[1] باید مثل بچه‌ها رفتار کنیم و بگوییم دیگر کاری با ایران نداریم؟ آیا اگر یک بار احمقانه رفتار کرده‌ایم باید همیشه به رفتار احمقانه‌مان ادامه دهیم؟ من معتقدم (و می‌توانم ثابت کنم) که سیاست ایران رابطهٔ نزدیک‌تری با اروپا دارد تا هند و ظرفیت تجارت ایران خیلی بیشتر از آن

۱ـ گرنت‌واتسن در «تاریخ ایران دورهٔ قاجاریه» در این باره نوشته: «ژنرال ملکم که به علت خنثی شدن نقشه‌اش برای تصرف جزیرهٔ خارک دلسرد شده بود، بازعلاقه داشت که به صورت مسالمت‌آمیزی به ایران بازگردد. از این‌رو در رأس هیئتی بار دیگر در بوشهر پیاده شد (۱۸۱۰ م.) و چنان که گفته‌اند، فرمانفرمای‌کل هند به آسانی موافقت کرد که وضع ژنرال ملکم و هیئت او، وزین‌تر از سفارتی باشد که از انگلستان به ریاست سرهارفورد جونز فرستاده بودند. سپس ژنرال ملکم به سمت پایتخت حرکت کرد با ترتیب و وضعی که به عمد، اثر و نفوذ دائم در ذهن مردم ایران دربارهٔ ثروت و بلندنظری زمامداران هندوستان باقی بگذارد.

است که خیلی از مردم گمان می‌کنند.[۱] همچنین اگر زمانی ایران به اقدام بر ضد ما یا هند ترغیب شود، توسط قدرتی اروپایی تحریک خواهد شد و نه آسیایی.

هیچ کس بهتر از پادشاه عظیم‌الشأن کنونی ما منافع کشور و مردمش را روشن‌تر و کامل‌تر نمی‌داند. بنابراین می‌توانیم امیدوار باشم که به زودی به وضعیت انگلستان و ایران از جانب ایشان رسیدگی شود.

اکنون می‌باید بررسی کنم که چه کسی را باید به انگلستان بفرستم. البته می‌دانستم که بهتر است خودم به آنجا بروم و داستان خودم را بگویم؛ اما با توجه به موقعیت هیئت نمایندگی در آن زمان، مسئولیت هیئت را بر عهدهٔ هیچ یک از همراهانم نمی‌توانستم بگذارم. هم فرماندارکل هند و هم ژنرال مالکوم به من خبر داده بودند که سپاهی دو هزار نفره به زودی از بمبئی به راه می‌افتد تا جزیرهٔ خارک را اشغال کند؛ اقدامی که اگر انجام می‌گرفت به تنهایی کافی بود که خروج و غیبت مرا از دربار شاه ایران، به اشتباهی بزرگ و غیرقابل‌بخشش تبدیل کند. ضمناً با توجه به عدم پرداخت حواله‌های هیئت نمایندگی از طرف فرماندار کل، هیچ کس غیر از خود من نمی‌توانست ترتیباتی برای رفع و رجوع امور مالی هیئت بدهد. از همه مهم‌تر اینکه هنوز با میرزا بزرگ دیدار نکرده بودم و می‌دانستم که طرح‌های بسیار مهمی در سر دارد که باید با من در میان بگذارد. او به طور کلی به من اطلاع داده بود که مسائلی وجود دارد که هم او هم ولیعهد به کمک من در حل آنها نیازمندند و می‌خواهند هر چه زودتر مرا از نزدیک ملاقات کنند. خواننده باید بداند که تا این مرحلهٔ مذاکراتم در ایران، تا حد زیادی مدیون میرزابزرگ بوده‌ام و روح وفاداری و قدرشناسی حکم می‌کرد که بدون ملاقات با آن وزیر توانا و ساعی و آن دوست صادق و پابرجا، به طرف انگلستان حرکت نکنم.

با درنظرگرفتن این مسائل بود که تصمیم گرفتم آقای موریه را برای اعزام به انگلستان تعیین کنم. تعیین نماینده از طرف دربار ایران با توطئه‌ها و بندوبست‌ها توأم شد ـ مثل همهٔ کارهای دیگرشان ـ و معلوم نبود تا کجا پیش می‌رفت اگر من دخالت نمی‌کردم. من برای پایان دادن به ماجرا، اصرار کردم تا میرزا ابوالحسن که در «خان‌خوره» به ما پیوسته بود، برای همراهی با آقای موریه تعیین شود چون او قبلاً مدتی در هند در کلکته اقامت

۱ـ با اینکه من سال‌های زیادی در ایران به کار تجارت مشغول بوده‌ام ولی نه پارلمان و نه کمپانی هند شرقی حتی برای یک بار هم که شده نظر مرا در رابطه با تجارت در خلیج فارس سؤال نکرده‌اند.

داشته و با آداب و رسوم ما تا حدی آشنایی داشت[1].

میرزاابوالحسن با استقبال مناسبی در انگلستان روبه‌رو شد. هم از طرف پادشاه و هم از طرف لرد ولسلی و سایر وزرای اعلیحضرت. همچنین تا جایی که به مأموریتش مربوط می‌شد، طوری رفتار کرد که در بازگشت به ایران، از طرف پادشاه خودش، با رضایت و خوشنودی استقبال شد. نتیجهٔ همهٔ اینها برای آقای موریه که قبل از همکاری با من، هرگز هیچ شغل دولتی نداشت، توفیقی یک باره بود؛ از منشی شخصی من بودن به خدمت دیپلماتیک دائمی دولت سلطنتی و منصوب شدن به مقام منشی سفارت در ایران. اما نتیجهٔ اینها برای من که نزدیک به سی سال خدمت دائم داشتم و در مقام‌های حساس و ظریفی انجام وظیفه کرده بودم، این بود که نهایتاً مجبور به ترک خدمت شدم و هیچ مقامی به من داده نشد.

«آیا چنین چیزهایی می‌تواند باشد؟»

«و همچون ابری تابستانی بر ما غلبه یابد»

«بدون حیرت و شگفتی خاص ما؟»

کمی بعد، آقای موریه را به عنوان کسی که برای رفتن به انگلستان همراه ایلچی شاه تعیین شده، به حضور شاه ایران معرفی کردم. و به محض آماده شدن نامه‌ها و تمهیدات لازم، آن دو سفرشان را از طریق قسطنطنیه به انگلستان آغاز کردند.

آقای ادایر[2] از چگونگی پیشرفت کارهای من در تهران باخبر بود و هنگامی که توانست جواب نامهٔ مرا بفرستد، دیدگاه‌های رضایت‌بخش و خوشحال‌کنندهٔ او را دربارهٔ آنچه انجام گرفته بود، دریافت کردم؛ او از سوءرفتار و اقدامات غلط فرماندارکل، علناً انتقاد کرده بود.

اکنون می‌توانستم از فراغتی استفاده کنم که به جرأت می‌توانم بگویم در هشت ماه

۱ـ حاج مخبرالسلطنهٔ هدایت در «گزارش ایران» در این رابطه نوشته: «... پس از روبوسی، هرفرد [سرهارفورد] عهدنامه را به توسط میستر [آقای] موریه، برای امضا به لندن فرستاد. میرزاابوالحسن‌خان با او به دربار جرج سوم عازم گشت.»

بد نیست اشاره شود که اعمال و رفتار همین میرزاابوالحسن‌خان شیرازی ملقب به ایلچی بود که باعث شد بعدها کتاب مشهور «حاجی‌بابا» به قلم همین آقای موریه نوشته شود. ضمناً ابوالحسن‌خان از اولین حقوق‌بگیران انگلیس در ایران بود. (نگاه کنید به کتاب اسماعیل رائین.) ـمترجم.

2- Adair

گذشته به کلی از آن بی بهره بودم یعنی می‌توانستم بخش کوچکی از وقتم را به استراحت در آرامش یا به گردش بگذرانم. بنابراین همراه آقایان هیئت نمایندگی به تماشای ویرانه‌های شهر باستانی ری رفتیم و از سایر دیدنی‌های اطراف تهران و قصرها و باغ‌های شاه و چیزهای جالب دیگر دیدن کردیم. کمی قبل از حرکت آقای موریه، نامه‌ای به دستم رسید که رونوشت آن را از یادداشت‌های آقای شریدان نقل می‌کنم چون اصل آن متأسفانه همراه با خیلی اوراق و اسناد دیگرم در حادثهٔ غرق کشتی‌ام در لاپومون[1] از بین رفت.

تهران ـ دوم آوریل ۱۸۰۹

«آقای محترم، ما امضاءکنندگان ذیل این نوشته، که شاهد مشکلات عدیدهٔ پیش روی هیئت نمایندگی شما در دربار ایران بوده‌ایم و نیز موفقیت نمایانی را که نهایتاً دستاورد اقدامات و زحمات شما است، مشاهده کرده‌ایم ـ برای حفظ خاطرهٔ چنین واقعهٔ مبارک و خوشحال‌کننده‌ای ـ برای تحسین توانایی و کاردانی شما ـ و برای قدردانی از توجه شما به خوشبختی و آسایش ما، از آقای موریه تقاضا کردیم تا وقتی به انگلستان رسیدند، سفارش ساخت گلدانی را بدهند که نام شما برای یادبود بر آن حک شده باشد. اکنون از شما می‌خواهیم که موافقت خود را اعلام کنید». با تقدیم احترام: جعفرعلی ـ جیمز ساترلند ـ جیمز موریه ـ جی. بلاکر ـ تی.اچ. شریدان ـ هنری ویلوک ـ دی. کمپبل.

برای سرهارفورد جونز، بارون و شوالیهٔ سلطنتی.

قبل از سفر شاه ایران از تهران، به حضور در مسابقات اسبدوانی دعوت شدیم که هر ساله در پایتخت در حضور شاه انجام می‌شود. نحوهٔ انجام این مسابقات و دلیل آن با مسابقات ما که به طور کلی سعی در بیشتر کردن سرعت است فرق می‌کند و آنها بیشتر به دنبال بنیه و طاقت بیشتر اسب‌ها هستند. مسابقات ما تا حد زیادی به خاطر شرط‌بندی و قمار برپا می‌شود ولی مسابقات آنها با آمادگی و تمرینات نظامی مربوط است. مسافتی که اسب‌ها باید طی کنند حدود سی مایل است. آنها قبل از سحر مسابقه را آغاز می‌کنند و نقطهٔ پایان، خیمه‌ای است که شاه ایران در آن نشسته تا رسیدن آنها را به پایان مسابقه ببیند که معمولاً حوالی ساعت هفت صبح به آنجا می‌رسند. اسب‌ها ابتدا زیاد سرعت نمی‌گیرند. تا اینکه به دیدرس خیمهٔ سلطنتی برسند و آنگاه یک دفعه سرعت می‌گیرند

1- La pomone

تا ببینند کدام یک زودتر به خط پایان می‌رسد. خود اسب‌ها از نژاد اصیل و قوی‌هیکل ترکمن هستند و مدتی قبل از مسابقه، بعضی از آنها را در حال تمرین می‌دیدیم. سوارکاران، پسر بچه‌هایی بیش نبودند که ابتدا به نظر می‌رسید تسلطی بر اسب‌ها ندارند، مخصوصاً که دهنهٔ اسب‌ها بسیار ساده و ابتدایی بود. برای ما بسیار شگفت‌انگیز بود که این پسر بچه‌های کوچک با پاهای کوتاهشان که به زحمت به پهلوی اسب می‌رسید، چگونه خود را بر پشت اسب نگه می‌داشتند و هنگامی که به خیمهٔ سلطنتی می‌رسیدند که با مهارت از بالای اسب به پایین می‌پریدند تا دوان دوان نزد شاه بروند و جایزه‌ای را که اسبشان کسب کرده بود، از دست او بگیرند. آن‌طور که در خاطرم مانده، آن سال جایزه‌ها را در کیسه‌هایی ریخته و مبلغ آن را بر روی کیسه‌ها نوشته بودند که از این قرار بود: نفر اول سیصد تومان، نفر دوم دویست تومان، نفر سوم صدوپنجاه تومان و نفر چهارم و پنجم هر یک صد تومان که هر تومان تقریباً برابر یک لیرهٔ استرلینگ است. این کیسه‌ها جلوی پادشاه گذاشته شده بود که روی یک جورکرسی جلوس کرده و پسر بچه‌های چابک سوار پس از بوسیدن گوشهٔ قالی زیر پای شاه و مفتخر شدن به لبخند یا سر تکان‌دادن موقرانه‌ای از طرف شاه، کیسهٔ جایزه‌شان را گرفته، تعظیم بلند بالایی می‌کردند و خارج می‌شدند و کیسه‌ها را برای اربابانشان (صاحبان اسب‌ها) می‌بردند. چابک‌سواران خود شاه امسال چندان موفق نبودند و نتوانستند جایزهٔ اول یا دوم را ببرند. هر بزرگ‌زاده یا اهل شمشیری می‌تواند اسبی را دراین مسابقه شرکت دهد. معمولاً اسب‌های شاه، جوایز اول و دوم را می‌برند اما امسال این‌طور نشد و ما اسب‌های برندهٔ این جوایز را دیدیم که به خیمهٔ سلطنتی آورده شدند تا به شاه پیشکش شوند اما اعلیحضرت حاضر به قبول آنها نشد و در کمال ادب و فروتنی اظهار داشت که برای افسران و فرماندهانش هم به اندازهٔ خود او لازم است که اسب‌های خوب داشته باشند. مسابقه‌های مشابهی، هم‌زمان با این مسابقه در شهرهای بزرگ همهٔ نواحی کشور، برگزار می‌شود. همین رسم در زمان زندیه هم انجام می‌شد و اسب معروف لطفعلی‌خان که *کران* نام داشت، اولین بار در یکی از همین مسابقات اسم و رسم پیدا کرده و مشهور شده بود. هیچ شکی نیست که این مسابقات سودمند و مفید، از زمان‌های باستان در ایران مرسوم بوده، پیک‌های پیاده یا **شاطر**های شاه هم به طریق مشابهی انتخاب و تعلیم داده می‌شوند که شرح آن را می‌توان در سفرنامهٔ سرجان‌شاردن مطالعه کرد که بهترین کتابی است که تا به حال دربارهٔ ایران منتشر شده است.

شاه پس از پایان مسابقه، ما را به خیمهٔ خود فرا خواند و برای مدتی آزادانه دربارهٔ مسائل جاری با ما گفت‌وگو کرد. او سپس سوار فیلی شد که زانو زده بود تا شاه سوار هودج روی پشت آن شود و به شهر باز گردد.

بسیار جالب و خوشایند است که دریابیم زمان‌هایی خاص و مناظر و موقعیت‌هایی هست که سخت‌گیرترین حاکمان هم خود را مجبور می‌بینند تا به مردمشان اجازه دهند آزادانه رفتار کنند و احساساتشان را بروز دهند. فکر نمی‌کنم جای دیگری در دنیا باشد که به طور کلی وقتی مردمش در جمعیت‌های زیاد دور هم جمع می‌شوند، در حضور حاکمشان اینقدر تسلیم باشند و چنین ترس خاموشی را از خود نشان دهند. با این حال در لحظه‌ای که اسب‌های مسابقه به دیدرس خیمهٔ سلطنتی رسیدند و یک باره سرعت گرفتند تا به خط پایان برسند، به نظر می‌رسید که نظم و انضباط به کلی از میان رفته و هیچ آداب و ترتیبی رعایت نمی‌شود؛ سلسله مراتب و مقام‌ها نادیده گرفته شد و صدای داد و فریاد از هر سو به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «حالا سبز! حالا قرمز! حالا آبی! ـ طبق رنگ دستمال‌هایی که پسرهای چابک سوار به دور سرشان بسته بودند ـ و فریادهایی از قبیل: «براوو به این *خان*» هنگامی که اسب شاه داشت جلو می‌افتاد؛ «حالا چی شاه بی دست و پا» هنگامی که اسب شاه عقب می‌افتاد، «هورا به شاهزادهٔ فین فینی» هنگامی که اسب یکی از شاهزادگان عقب می‌افتاد. و همهٔ این فریادها و جوش و خروش‌ها تا آخر مسابقه ادامه می‌یافت بدون هیچ توجهی به *فراش*‌های شاه که دائماً با چوب بلندی بازی می‌کردند و مسیر مسابقه را محافظت می‌کردند. خود شاه هم وقتی اسب‌ها پدیدار شدند، جلوی خیمه‌اش برپا ایستاد و درحالی‌که دست‌هایش را به هم می‌زد با صدای بلند با اطرافیانش حرف می‌زد و بدین‌ترتیب به وضوح نشان داد که وقتی شور و احساسات درونی به غلیان در می‌آید هیچ فرقی میان مادهٔ تشکیل‌دهندهٔ گلدان‌های چینی مختلف وجود ندارد بلکه تنها فرق در رنگ‌آمیزی و نقش‌های روی گلدان‌ها و محلی است که گلدان را قرار می‌دهند.

فراموش کردم بگویم که در نامه‌هایم برای وزیر امورخارجهٔ دولت سلطنتی که به دست آقای موریه سپردم، تقاضا کرده بودم تا تمایل مرا برای بازگشت به انگلستان به عرض پادشاه برساند و اجازهٔ این کار را برای من بگیرد.[1] این اقدام من، مطمئناً بر خلاف

---

۱ ـ قبلاً گفته‌ام که دوست خوب و پابرجایم ـ هنری لرد ملویل ـ با شنیدن این مطلب، گفته بود: «این تنها قدم اشتباهی است که سرهارفورد در ایران برداشته است.»

خواست واقعی‌ام بود اما دلایل محکم و موجهی برای این کار من وجود داشت. تندی وخشونتی که فرماندارکل نسبت به من در پیش گرفته بود و ادامهٔ دیدگاه‌های ناموافق و ناخوشایندش، حتی پس از نامه‌های توضیح‌آمیزی که برایش فرستاده بودم، مرا به این نتیجه رسانده بود که آنچه دیگران به او گفته بودند چنان بر ذهنش اثر کرده که غیر ممکن بود بار دیگر به من اطمینان و یا دیدگاه‌مان در رابطه با منافع راستین انگلستان و کمپانی هند شرقی در ایران، یکسان شود. با اینکه فرماندارکل هند، مقام بسیار بلند مرتبه‌ای بود اما من هم به عنوان وزیرمختار و نمایندهٔ پادشاه انگلستان در ایران، نمی‌توانستم اجازه دهم تا همچون مقامی ناچیز با من رفتار شود. همچنین برای انجام مأموریتی که برعهده داشتم و می‌دانستم میرزابزرگ مقدمات انجام آن را آماده کرده، بسیار ضروری بود که مورد اطمینان همهٔ گروه‌ها و از جمله حکومت هند باشم. ماندن در ایران فقط به خاطر حفظ مقام و دریافت حقوق فوق‌العاده، چیزی بود که هرگز به فکر من خطور نمی‌کرد. بنابراین به نظرم رسید که عاقلانه‌ترین راه برای من، استعفاکردن است که برای دولت سلطنتی هم رضایت‌بخش خواهد بود و هرگز شک نداشتم که اگر اقداماتم در ایران مورد تأیید قرار بگیرد و مشکلات فوق‌العاده‌ای که پیش رویم بوده، لحاظ شود، بعداً هرطور شده، کار دیگری به من داده خواهد شد و از سوی دیگر اگر به هر دلیل، استعفای من پذیرفته نشود، آن وقت معلوم می‌شد که موقعیت من در ایران، در آینده چگونه خواهد بود.

در ماه مه، شاه از تهران خارج شد و مدتی در دشت زیبای سلطانیه اردو زد که من و هیئت نمایندگی هم بعداً در ماه ژوئن در آنجا به اردوی سلطنتی پیوستیم. یک اردوی ایرانی، منظرهٔ آشنایی برای من بود چون چه متعلق به یک شاهزادهٔ زند می‌بود و چه یک شاهزادهٔ قاجار، شکل و ترتیب آن یکسان بود و فکر می‌کنم ایرانیان در طی زمان چندان تغییری در آن نداده‌اند تا جایی که توصیف منظرهٔ اردوی داریوش [هخامنشی] می‌تواند برای اردوی فتحعلی‌شاه هم به کار رود. در اثبات این گفته می‌توان به نوار ابریشمینی اشاره کرد که *دارا* خوانده می‌شود و خصوصاً برای حاشیه‌دوزی و تزئین خیمه‌های باشکوه سلطنتی به کار می‌رود؛ ایرانیان قبول دارند که این نام از اسم داریوش، گرفته شده و تا امروز هم به همان ترتیبی انجام می‌شود که در زمان آن پادشاه انجام می‌شد.

خیمه‌های مخصوص شاه در انتهای اردو برپا شده و دور تا دورش را پرده‌های قرمز احاطه کرده است. محوطهٔ آن، همیشه مستطیل شکل است و این پرده‌ها همچون دژی آن را در میان گرفته. ورودی عمومی این محوطه رو به وسط اردوی اصلی است و جلوی آن را پرده‌های دیگری پوشانده و هر کسی که بخواهد وارد محوطهٔ سلطنتی شود باید از آنجا عبور کند که همان نگهبانان و افسران جلوی دروازهٔ قصر سلطنتی در شهر، در کنار این ورودی هم مستقر شده‌اند. در دو طرف این پرده‌ها، خیمه‌هایی برپا شده است که افسران و نگهبانان برگزیده در آنها اقامت دارند. وسط میدان‌گاهی که حدود دویست یارد با ورودی عمومی فاصله دارد، خیمهٔ بزرگی برپا شده که *دیوان خانه* نام دارد. این خیمه بر سه دیرک عظیم استوار است که بر فراز هر یک از آنها گوی زرینی نصب شده است. زیاده‌روی فوق‌العادهٔ ایرانی‌ها در رابطه با خیمه‌هایشان برای ما شگفت‌انگیز است. به من گفته شد ـ و من هم باور کردم ـ که بعضی از خیمه‌های شاهی حدود سی تا چهل هزار تومان خرج برداشته. من یک بار در محوطهٔ دوم یا *میانه*، با شاه ملاقات کردم که در خیمه‌ای بسیار بزرگ نشسته بود که آستر یا پوشش داخلی آن از شال‌های کشمیری بود.

پشت خیمهٔ *دیوان خانه*، محوطهٔ سلطنتی قرار داشت که باز هم با پرده‌های جداگانه‌ای پوشانده شده و چند خیمهٔ زیبا در آن برپا شده بود؛ این بخش از محوطهٔ سلطنتی به نام میانه ـ وسط ـ خوانده می‌شد زیرا میان بخش عمومی و بخش اندرونی قرار داشت که آن هم باز با پرده‌های دیگری پوشانده شده و خیمه‌های خصوصی شاه و بانوان و اعضای درخانه در آنجا قرار داشت. در خیمه‌های محوطهٔ میانه، به همان اموری رسیدگی می‌شود که در اتاق‌های مخصوص شاه یا *خلوت* در قصر سلطنتی در شهر، انجام می‌گیرد. اما در خیمه‌های خصوصی شاه به گمانم هیچ کس غیر از شاهزاده‌های درجه اول، راه داده نمی‌شود. ایرانی‌ها آنقدر به حوض‌های فواره‌داری که رویش را گل‌هایی پوشانده باشد علاقه دارند که هرطور شده، همیشه یک حوض موقتی جلوی خیمهٔ سلطنتی درست می‌کنند و اگر شاه تا مدتی در یک جا بماند، باغچهٔ کوچکی از گل‌های خوشبو و رنگارنگ برایش ترتیب می‌دهند.

میان خیمه‌های شاهی و اولین ردیف خیمه‌های کارمندان عالی‌مقام و افسران بلند مرتبه، محوطهٔ خالی بزرگی در نظر گرفته می‌شود که *میدان* نام دارد و استفاده‌های مختلفی از آن می‌شود مثلاً در آنجا، شاه از سپاهیان سان می‌بیند و یا سربازان در آنجا

مشق می‌کنند و به بازی‌های مختلف ورزشی می‌پردازند. درست در آن سوی پردهٔ ورودی محوطه، سکوی بلندی قرار دارد که شاه می‌تواند از روی آن، نه فقط مشق و بازی سربازان را تماشا کند بلکه با دوربین، تقریباً هر چه در اردو می‌گذرد را ببیند.

خیمه‌های مخصوص اقامت هیئت نمایندگی در نزدیکی خیمهٔ میرزاشفیع قرار داشت و درواقع آن پیرمرد محترم، قبل از خروج از تهران، در مواقعی که حالش خوش بود چندین‌بار به من گفته بود که طناب خیمه‌هایمان در اردو، به هم بسته خواهد شد. دراردوی سلطنتی، هیچ کس ـ حتی شاهزادهٔ درجه اول ـ حق ندارد جلوی خیمه‌اش را با پرده بپوشاند یا با برپایی بیرق یا هرچیز دیگری، خیمه‌اش را نشانه گذاری و مشخص کند. من قبل از رفتنم به اردو از میرزاشفیع خواسته بودم تا اجازهٔ رفع این دو ممنوعیت را برای ما، از شاه بگیرد؛ زیرا از آنجا که هیئت نمایندگی می‌باید چیزهای زیادی بنویسد، ضرورت داشت که دور خیمه‌ای که امور کتابت در آن انجام می‌شد طوری محفوظ شود که باد کاغذها را نبرد و پراکنده نسازد و در مورد دوم هم، از آنجا که ما در اردو غریبه بودیم، لازم بود خیمه‌هایمان نشانه‌ای داشته باشد تا هنگامی که از اردو خارج می‌شدیم، بتوانیم بدون پرس‌وجوی دائم، به خیمه‌هایمان باز گردیم و گم نشویم. شاه بدون هیچ مشکلی، هر دو خواهش مرا برآورده ساخت و یادداشتی برایم فرستاد که می‌گفت کسان دیگری همین تقاضا را از او کرده بودند و بدون آنکه دلیلی برای تقاضایشان ارائه دهند اما دلایلی که من ارائه کرده‌ام کاملاً درست و موجه است. بدین ترتیب، پرچم اتحادیه[1] در مقابله خیمه‌ای که برای کارهای عمومی‌مان اختصاص داده بودیم، برافراشته شد. متأسفم که بعضی سیاستمداران و دیپلمات‌های شرقی ما (حداقل به نظر من) در مورد چنین مسایلی بیش از حد سخت می‌گیرند. هرگز چیزی از فرد قابل اطمینانی نشنیده‌ام و یا در کتابی نخوانده‌ام که باعث این تصور شود که یک وزیرمختار یا سفیر در کشوری بیگانه، حق خود بداند که تقاضا کند تا مزایا و حقوقی که مخصوص مقام سلطنت آن کشور است، به او هم اعطا شود. چه می‌توان گفت در مورد سفیری در قسطنطنیه که وقتی از آنجا باز می‌گردد، وانمود کند که بیرق‌هایی شبیه بیرق‌های مخصوص سلطان را جلوی او حمل می‌کرده‌اند. هر سفیری باید حدوحدود خود را نگهدارد و چیزی را تقاضا کند که طبق آداب و عرف دیپلماتیک، حق آن را داشته باشد.

1-Union Jack

اردوی سلطنتی، پس از ورود ما به آن، مدت زیادی در دشت سلطانیه نماند و در آن زمان، حدوداً از سی الی چهل هزار نفر تشکیل می‌شد. در طی این مدت، شاه عمدتاً در عمارتی اقامت داشت که اخیراً بر روی تپه‌ای ساخته بود اما نه خیلی عظیم بود و نه خیلی باشکوه. *دیوان‌خانه* در عمارتی جداگانه قرار داشت و آنقدر مرتفع بود که انگار می‌خواست منظرهٔ دشت و اردو را از دیدگاه یک پرنده تماشا کند.

وقتی اردو برچیده شد و شاه سفرش را آغاز کرد، منظرهٔ بسیار بدیع و باشکوهی به وجود آمد؛ کسانی که می‌خواهند تصوری از آن داشته باشند می‌توانند به جزوهٔ اول سفرنامهٔ قدیم کمپفر رجوع کنند یا به راهپیمایی داریوش [هخامنشی] طبق روایت آرین، کوئینتوس کوریتوس و رولین[1] که غیر از مهراب‌های سیمین و بعضی جزئیات دیگر، تقریباً شبیه به شرح راهپیمایی فتحعلی‌شاه است. در واقع وقتی من این چند سطری که در ذیل می‌آید را در کتاب رولین خواندم، به نظرم آمد منظره‌ای را شرح می‌دهد که من در سلطانیه مشاهده کرده بودم:

«هیچ چیزی از شکوه و جلال شاه فراتر نبود. او جامه‌ای بنفش با حاشیه‌دوزی‌های نقره بر تن داشت و روی آن ردایی بلند پوشیده بود که از طلا و جواهر می‌درخشید و نقش دو عقاب که به یکدیگر نوک می‌زنند بر آن دیده می‌شد؛ کمربندی زرین شبیه کمربند زنان بر کمر داشت و شمشیری از آن آویزان بود که نیام آن سراسر پوشیده از جواهرات درخشان بود؛ بر سرش *تیاره* یا تاجی بود که نوار آبی و سفیدی دور آن بسته شده بود.»

در آن روزی که شاه از سلطانیه حرکت کرد، لباسش تا حد زیادی شبیه لباس داریوش ـ که بالاتر توصیف شد ـ بود. شاه آن روز، کت مخمل بنفشی بر تن داشت که روی آن به جای عبا یا زره، شبکه‌ای از الماس‌های کوچک پوشیده بود؛ *کمربند* او از حلقه‌های زرین پهن درهم‌پیچیده‌ای تشکیل می‌شد که با مرواریدهای متعددی تزئین شده و شمشیری از آن آویزان بود که نیام آن از الماس و یاقوت می‌درخشید. همچنین دستهٔ دشنه‌ای که در کمربندش فرو رفته بود هم از سنگ‌های قیمتی فوق‌العاده‌ای پوشیده بود؛ و بر سر شاه یک *تاس* یا کلاه پولادین براقی بود که بر نوک برجستهٔ آن الماس عالی درشتی دیده می‌شد و دور آن شال کشمیر آبی تیره و سفیدی، پیچیده شده بود.

1- Rollin

هیئت نمایندگی با کمترین فاصلهٔ ممکن، به دنبال شاه حرکت کرد و به ***چمن اوجان*** [1] رفت که قرار بود اردوی سلطنتی در آنجا بماند تا وقتی که زمستان فرا برسد و اعلیحضرت مجبور شوند به تهران باز گردند. خواننده باید توجه داشته باشد که در این زمان، درگیری‌های خونینی میان روس‌ها و ایرانی‌ها در خط مرزی در جریان بود. زمانی که ما به چمن اوجان رسیدیم، هنوز ایران همهٔ متصرفاتش در ساحل راست رود ارس را به کلی از دست نداده بود و مقری [2] (مُگری؟!) و چند روستای مهم دیگر را در دست خود داشت و مرز کشور در طرف گرجستان، در همه جا، این طرف یا آن طرف ساحل آن رودخانهٔ زیبا بود تا نقطه‌ای که با [رود] کر [3] یکی می شود.

جمعیت اردو به یک‌باره فوق‌العاده زیاد شد زیرا محمدعلی‌میرزا [دولتشاهی] و عباس‌میرزا [نایب‌السلطنه] ـ دو پسر بزرگ شاه ـ به اردو پیوستند و هر یک تعداد زیادی سپاهی و خدم و حشم همراه خود داشتند. عباس‌میرزا از برادرش، محمدعلی‌میرزا کوچک‌تر است اما مادرش یک بانوی قاجار است که خویشاوندی نزدیکی با شاه دارد و شرعاً به عقد دائم او درآمده درحالی‌که محمدعلی، فرزند یک زن عادی و صیغه‌ای شاه است؛ بنابراین عباس‌میرزا جانشین اصلی شاه محسوب می شود و به عنوان ولیعهد ایران شناخته شده است و حکومت استان بزرگ و ثروتمند آذربایجان را بر عهده دارد. حکومت کرمانشاه و نظارت عالیه بر بخش ایرانی کردستان به محمدعلی‌میرزا داده شده است. من متوجه شدم که این دو شاهزاده به اردو فرا خوانده شده‌اند تا شاه بتواند از سپاه و تجهیزات آنها بازدید کند.

کسانی که روایت فارسیِ ترجمه شده در کتاب «سلسلهٔ قاجار» دربارهٔ این ملاقات میان پدر و پسران را نخوانده‌اند آنچه در ذیل می‌آید را جالب می‌یابند: «هنگامی که مشخص شد دشت‌های خوش آب‌وهوای اوجان قرار است محل نصب بیرق‌های پیروزمند شاهی و اقامتگاه سلطنتی باشد، قبل از رسیدن موکب شاهانه، والاحضرت ولیعهد همراه لشکر پیروز خود و آذوقه و تجهیزات وافر و همراه *سرداران*، ***بگلربیگی‌ها***، حکام، عالمان و بزرگان آذربایجان، در اوجان مستقر شدند ـ که در هشت مایلی تبریز قرار دارد ـ تا بتوانند هنگامی که موکب مبارک شاهانه وارد آن منطقه می شود، مراسم

1- Chemen Oujan

2- Mogree

3- Kar

استقبال رسمی و رژهٔ احترام را انجام دهند ـ در هر جا که اعلیحضرت اجازه‌اش را بدهند یا وزیران معتمد اعلیحضرت، صلاح بدانند.

«با اینکه ولیعهد میل داشت اجازه بگیرد تا مراسم رژهٔ رسمی را در قافلان کوه انجام دهد که مرز میان عراق (عجم) و آذربایجان را تشکیل می‌دهد اما فقط اجازه داده شد تا به فاصلهٔ یک فرسنگ از اردوگاهشان جلوتر بیایند؛ بنابراین در محل مقرر توقف کرده و چشم انتظار موکب شاهانه ماندند.

حضرت اشرف، شاهزاده محمدعلی‌میرزا هم پیش از رسیدن موکب شاهانه، به اوجان وارد شدند همراه با سپاه قابل ملاحظه‌ای مرکب از نفرات دلاور پیاده‌نظام و سواره‌نظام و توپخانه با همهٔ تجهیزات و مهماتی که برای انجام عملیات نظامی لازم بود. در این دو سه روز، شاهزادگان توانستند در کمال صفا و صمیمیت، با هم دیدار داشته باشند و با گفت‌وگوی دوستانهٔ رو در رو، زنگ کدورت را از دل‌های پرمحبت خویش، بزدایند. در بیست‌ودوم جمادی‌الثانی که موکب شاهانه از راه رسید، لشکریان شکوهمند دو شاهزاده در چپ و راست صف کشیدند و بحرقلزم و دریای عمان درهم‌آمیختند (یعنی سپاه شاهزادهٔ جهانگشا ـ محمدعلی‌میرزا ـ با سربازان سواره و پیاده‌نظام ولیعهد) به‌طوری که مصداق این آیهٔ شریفه شد که «قرآن البحرین...». از هر سو، برق سلاح‌ها درخشیدن گرفت، ضربات سم اسبان سنگ‌های سخت را در هم می‌شکست، توسن‌های بادپا شیهه می‌کشیدند و توپ‌های اژدرآسا همچون رعد به غرش درآمدند و گلوله‌های آتشین را به فراوانی بیرون ریختند؛ ابرهای گرد و غباری که این لشکرها برپا کرده بودند روز روشن را به شب تبدیل کرد؛ صدای بلند شلیک *زنبورک*‌ها، همهٔ گسترهٔ فضا را فراگرفت و جرقهٔ آتش تفنگ‌ها، گنبد آسمان را از دود انباشت.

وقتی خورشید قبلهٔ عالم در افق جاده طلوع کرد، ولیعهد از اسب پیاده شد و در حالی که سر از پا نمی‌شناخت به سوی موکب شاهانه دوید. آنگاه آتش مهر و محبت شعله‌ور گردید و اشک شوق بی اراده از چشمانش سرازیر شد به طوری که همهٔ حاضران را تحت تأثیر قرار داد و چنان هیجانی به پا کرد که دیدگان همهٔ کسانی که شاهد این منظره بودند از پیر گرفته تا جوان، پر از اشک شد.

اعلیحضرت ظل‌اللهی پس از بازدید صفوف پیاده‌نظام و سواره‌نظام، سربازان و نگهبانان، آلات و ادوات و تجهیزات نظامی، مراتب رضایت خود را اعلام کردند و مرحبا گفتند. هنگامی که قبلهٔ عالم وارد اردوگاه شدند، رؤسا، *سرداران*، افراد متشخص و

برگزیده از لشکریان و کشاورزان، دولتمردان، اشراف و قضات، علما و دانشمندان، که جمع شده و مشتاق خوش‌آمدگویی و تقدیم احترام به قبلهٔ عالم بودند، افتخار تشرف به حضور مبارک را کسب کرده و مورد التفات شاهانه قرار گرفتند.»

قطعهٔ فوق را به این دلیل نقل کردم که بتوانم این دیدگاه را بیان کنم که اگر لباس شاه ایران در روزگار ما، شباهت زیادی دارد با لباسی که قرن‌ها پیش، داریوش بر تن می‌کرد؛ اگر شکوه و جلال و نحوهٔ حرکت اردوی سلطنتی از سلطانیه به اوجان تقریباً مانند حرکت اردوی داریوش به ایسوس است؛ و اگر آداب و تشریفاتی که برای شاهان باستانی ایران انجام می‌شد، تا حد زیادی شباهت دارد به آنچه برای شاهان امروز انجام می‌شود، پس بی‌ربط نخواهد بود اگر تصور کنیم که چنانچه آثار و نوشتجاتی از مورخین ایران باستان در شرح و وصف عملیات نظامی، نحوهٔ حکومت، دستاوردها و بد اقبالی‌های داریوش، به دست ما می‌رسید، در می‌یافتیم که با همان عبارات و تعبیرات مبالغه‌آمیز و مطنطنی نوشته بود که قطعهٔ نقل شده در فوق، نوشته شده است. هیچ یک از کشورهایی که به زور شمشیر به اسلام گرویدند، نهایتاً کمتر از ایران و ایرانیان، تحت تأثیر رفتار ساده و بدوی آموزگاران روحانی‌شان قرار نگرفتند. اسلام بیهوده با تجملات در لباس پوشیدن و نحوهٔ زندگی مخالفت می‌کرد زیرا شرایط اقلیمی این سرزمین، استفاده از آن را ایجاب می‌کرد و مردم از دیرباز به آن خو گرفته بودند و با اینکه برای مدتی مجبور شدند آن را کنار بگذارند ولی نهایتاً با شور و اشتیاق به آن بازگشتند. حتی خود زبان هم تا حدی دچار چنین تحولی شد زیرا وقتی زبان دقیق و قائده‌مند عربی، تا حدی با فارسی درهم‌آمیخت خود عربی هم با حشووزوائد و پیرایه و زینت‌های مفصل، فاسد شد.

علیرغم آنکه مؤلف «سلسلهٔ قاجار» می‌نویسد که در این دو سه روز «شاهزادگان توانستند در کمال صفا و صمیمیت با هم دیداری داشته باشند و با گفت‌وگوی دوستانهٔ رودررو، زنگ کدورت را از دل‌های پر محبت خویش بزدایند.» اما با توجه به وظیفهٔ یک مورخ که حقیقت‌گویی است، باید بگویم که به هیچ وجه این‌طور نبود و آن چند روزی که دو شاهزاده در اردوی سلطنتی با هم بودند، اضطراب و ناراحتی زیادی برای شاه به همراه داشت؛ البته نه به خاطر رفتار ولیعهد بلکه به خاطر رفتار تند و نامعتدل برادرش.

محمدعلی‌میرزا، از بخت خوش برای خودش، برادرش، پدرش و از همه مهم‌تر از

بخت خوشِ کشورش، اکنون از دنیا رفته است و بنابراین شاید خواننده چندان علاقه‌ای به شناخت شخصیت او که بی‌نهایت متکبر و تندخو بود، نداشته باشد. اما بی‌مناسبت نیست که این داستان را از قول میرزاشفیع ـ که همیشه با ترس و لرز دربارهٔ او سخن می‌گفت زیرا او را دیوانه می‌دانست ـ نقل کنم که وضعیت ذهنی و عواطف قلبی آن شاهزاده را نشان می‌دهد:

ژنرال گاردان هنگامی که اولین‌بار با محمدعلی‌میرزا ملاقات کرد، یک جفت طپانچهٔ لوله بلند عالی به او هدیه کرد که ساخت پاریس بود و ژنرال به شاهزاده اطمینان داد که لولهٔ آن طپانچه‌ها با چنان دقتی ساخته شده که گلولهٔ شلیک شده از آنها می‌توانند در فاصلهٔ بیست یاردی، قلب سکهٔ کوچکی را هدف قرار دهد. شاهزاده، ژنرال را در اتاقی به حضور پذیرفته بود که رو به حیاط خلوت بزرگی باز می‌شد و فاصلهٔ نقطه‌ای که شاهزاده نشسته بود با دیوار آن طرف حیاط، تقریباً همان بیست یاردی بود که ژنرال هنگام توصیف دقت طپانچه‌ها، ذکر کرده بود. به محض مرخص شدن و رفتنِ ژنرال گاردان، شاهزاده رو به منشی‌ای که در کنار او ایستاده بود، کرده و گفته بود: «بیایید این طپانچه‌های مرد فرنگی را آزمایش کنیم؛ بروید و کف دستتان را جلوی دیوار نگه دارید.»

منشی بیچاره، بهت‌زده و ترسان و لرزان، پس از لحظه‌ای درنگ، دریافت که مجبور است امر شاهزاده را اطاعت کند و دستش را جلوی گلوله نگه دارد. شاهزاده طپانچه را آتش کرد و خوشبختانه گلوله‌اش به هدف نخورد.

اولین باری که این داستان را شنیدم، اتفاقاً میرزا بزرگ هم حضور داشت و هنگامی که داستان گفته شد، رو به من کرد و خیلی موقرانه گفت: «کشور شما بسیار خوشبخت است چون در آنجا کسی نمی‌تواند چنین دستوری بدهد یا اگر هم داده شود، کسی از آن اطاعت نمی‌کند.»

برای صحبت دربارهٔ عباس‌میرزا نایب‌السلطنه، در ادامهٔ کتاب، فرصت زیادی خواهم داشت و با توجه به علاقه و وابستگی من به او و التفات و لطفی که همیشه در حق من ابراز کرده، امیدوارم خواننده بتواند از آنچه که دربارهٔ آن شاهزادهٔ عالی و پر استعداد می‌گویم، نظر شخصی خود را برداشت کند و تحت‌تأثیر گفته‌های من واقع نشود. با این حال دربارهٔ شخصیت او، مختصری خواهم گفت.

طبیعت تا حد زیادی در حق او لطف کرده بود زیرا او مردی خوش قیافه، نیرومند و بااقتدار، سنگین و باوقار و باهوش و سریع‌الانتقال بود. سیمای او بیانگر ذهنی پر کار و پویا بود که قدرت تأمل و تفکر قابل ملاحظه‌ای دارد. چشمانش سیاه و نسبتاً درشت بود و تا حد زیادی قدرت نمایش آنچه از روحش سرچشمه می‌گرفت را داشت. او به اصطلاح رایج در میان ایرانیان، فردی سبزه رو بود. صدای او دارای آمیزش فوق‌العاده‌ای از آهنگ و قدرت بود و هنگامی که با کسی سخن می‌گفت ـ چه وقتی می‌خواست کسی را مجاب کند یا چیزی را اثبات نماید و چه درگفت‌وگوی عادی ـ چیزی در صدایش وجود داشت که مخصوص خود او بود. هر کاری که می‌کرد، خوب و درست می‌کرد. به طور خلاصه، او مظهر عالی و دوست‌داشتنی مقام سلطنت بود و این نقش را به زیبایی هر چه تمام‌تر، ایفا می‌کرد. چنین بود نایب‌السلطنهٔ ایران، هنگامی که من آنجا را ترک گفتم. اکنون پس از گذشت بیست و دو سال، دیگر نمی‌دانم چگونه است و چه تغییراتی در او پیدا شده است. شنیده‌ام که دچار ناراحتی‌ها و مشکلات زیادی بوده؛ بدبختی بسیار بزرگ و سنگینی بر او وارد شده و نزدیک‌ترین و بهترین دوست، ستایشگر، مشاور، اندرزگر و وزیر فرزانه‌اش میرزابزرگ را از دست داده است؛ ضمناً به‌طوری که دکتر کورمیک[1] به من گفته، بنیهٔ نیرومند و جسم استوار او بر اثر بیماری، به‌طور قابل ملاحظه‌ای آسیب دیده و ضعیف شده است. با این حال اگر عمرش از عمر شاه بیشتر ادامه یابد، به نظر من برای کشورش خوشبختی بسیار مهم و ارزشمندی خواهد بود. او در آن زمان یک برادر تنی ـ از یک پدر و از یک مادر ـ داشت که مورد علاقهٔ شدید او بود.

هنگامی که هیئت نمایندگی به اردو ملحق شد، تخمین زدم که نیروهای متحد شاه و دو شاهزاده که در چمن‌اوجان اردو زده بودند، نزدیک به سی‌هزار نفر می‌شد. کلمهٔ فارسی چمن به طور کلی معادل کلمهٔ انگلیسی «مرغزار» محسوب می‌شود اما مطمئناً بزرگ‌ترین مرغزارهای انگلیس هم نمی‌تواند تصوری از چمن‌اوجان یا چمن‌سلطانیه به دست دهند. گسترهٔ آنها، مایل‌ها در مایل‌ها ادامه دارد و بلندی علف‌های‌شان و زیبایی فوق‌العاده‌اش و به‌طورکلی کیفیت مرغوب‌شان کاملاً حیرت‌آور است و من هرگز شبیه آن را نه در انگلستان و نه در هیچ جای دیگر مشاهده نکرده‌ام غیر از بعضی دشت‌های

1- Cormick

کوچکی که در طی راه میان ارزروم و تُرات[1] از آنها عبور کردم. چمن‌اوجان به طور متوسط می‌تواند از ابتدای جولای تا پایان سپتامبر، بیش از بیست هزار رأس دام را تغذیه کند که این آمار تصوری از حاصلخیزی و سرسبزی آن به دست می‌دهد. بدون شک این سفرها و اردوزدن‌های شاه که به نظر من نه فقط بی‌فایده، بلکه خطرناک است، ضرر و زیان سنگینی بر کشور وارد می‌آورد و هزینهٔ گزافی را هدر می‌دهد. علف‌ها و سایر گیاهان دشت‌هایی چون اوجان و سلطانیه چه ارزشی خواهد داشت اگر فقط به کار تغذیهٔ اسب‌ها و احشام اردوی سلطنتی بیاید، درحالی‌که طبیعت برای حفاظت آنها، ورودی هر دو طرفشان را از طریق گذرگاه‌هایی قرار داده که به آسانی قابل دفاع و حراست است و دو طرف دیگر را با دیواری از کوه‌های بلند و صعب‌العبور، غیرقابل‌نفوذ ساخته است.

من کلمهٔ «خطرناک» را برای این اردوزدن‌های شاه به کار بردم ـ خصوصاً در اوجان ـ زیرا مطمئنم که به خاطر نامناسب بودن و ضعف نگهبانی و اقدامات احتیاطی نظامی، یک گروه نسبتاً کوچک از نظامیان روسی به راحتی می‌تواند شبانه به اردوی شاه در اوجان شبیخون بزنند و آن را به هم بریزد و پراکنده سازد. درست است که رود ارس مابین اردوی شاه و نیروهای روسی قرار داشت اما هیچ پست نگهبانی یا دیده‌بانی در سواحل آن رود، مستقر نبود و محل‌های مختلفی از رود که به راحتی قابل عبور بود، بدون نگهبان رها شده بود و با توجه به غنایم بسیاری که روس‌ها می‌توانستند از اردوی سلطنتی غارت کنند، برایم بسیار حیرت‌آور بود که چرا ژنرال توماسف هرگز اقدام به این کار نکرد. از این گذشته هنگامی که در شورای وزیران و فرماندهان در خیمهٔ شاه حضور داشتم، دریافتم که اطلاعات وزیران ایرانی از کمیت و کیفیت واقعی نیروهای روسی در مرزهایشان و خصوصاً محل استقرار آنها، قدرت تحرکشان، تجهیزاتِ و امکاناتشان، چقدر مبهم و ناقص و در بسیاری موارد مخالف با واقعیت است به‌طوری که نه تنها شدیداً باعث تعجبم شد بلکه احساس خطر کردم که نتیجهٔ نهایی این جهل و بی‌اطلاعی و این غفلت از بدیهی‌ترین قوانین نظامی، چه خواهد بود. من آشنایی زیادی با فنون نظامی ندارم اما فکر می‌کنم عقل سلیم می‌گوید هنگامی که حملهٔ شبانه‌ای انجام شود و گروهی که مورد حمله قرار گرفته، قبلاً هیچ ترتیبی برای جمع‌آوری افراد و دفاع همه‌جانبه، در نظر نگرفته باشد، آن وقت در میان آن آشفتگی و بی‌نظمی و در مقابل

1- Torat

سربازان دشمن، هیچ چاره‌ای ندارند جز اینکه طبق اصل اساسی «جانت را نجات بده» پا به فرار بگذارند. و من تا مدتی پس از ورود هیئت نمایندگی به اردوی سلطنتی در چمن اوجان، وضعیت لشکر شاه را اینگونه می‌دیدم که حتی در مقابل کوچک‌ترین خطر، می‌توانست از هم بپاشد و پراکنده شود؛ نه چون به اندازهٔ کافی دل و جرأت نداشتند ـ که هر کس ایرانیان را بشناسد می‌داند که در دلاوری و تهور، چیزی کم ندارند ـ بلکه چون آن چیزی را نداشتند که بدون آن، دل و جرأت به کاری نمی‌آید. نهایتاً توصیه‌ها و تذکرات مکرری که به وزیران ایرانی شد و آنها هم به عرض شاه رساندند، تأثیر کرد و باعث شد تا اوضاع کمی بهتر شود.

قبلاً اشاره شد که نایب‌السلطنه و برادرش محمدعلی‌میرزا در اغلب موارد با هم اختلاف نظر داشتند اما شاید اصلی‌ترین اختلافشان بر سر نیاز و ضرورت آشنایی ایرانیان با قوائد انضباطی و فنون نظام‌های اروپایی بود. عباس‌میرزا می‌گفت باید همه چیز را حتی‌المقدور به روش اروپایی ترتیب داد ولی محمدعلی‌میرزا با او مخالفت می‌کرد و می‌گفت روش‌های سنتی ایرانی کفایت می‌کند و باید از همان اسلحه‌های قدیمی استفاده کرد یعنی شمشیر، گرز، نیزه، تفنگ‌های سرپر یا چخماقی و زنبورک یا توپ‌های کوچکی که بر پشت شتر قرار می‌دادند.

نیروهای تحت‌الامر هر یک از دو شاهزاده، قبل از خروجشان از اردو، از طرف شاه مورد بازدید قرار گرفتند. پیاده‌نظام نایب‌السلطنه که از طرف افسران فرانسوی تعلیم دیده بود مرا به یاد گروه‌های شبه‌نظامی (میلیشیا) می‌انداخت که تازه تأسیس شده‌اند و می‌خواهند تعلیم ببینند و تمرین کنند؛ لباس بیشتر آنها در وضعی بود که فکر می‌کنم یک افسر اروپایی خجالت بکشد که در رأس آنها وارد یک شهر شود. توپخانهٔ او اگر نه مطلقاً در مرحلهٔ نوزایی یا جنینی، مطمئناً در مراحل اولیهٔ کودکی بود. و منظرهٔ صف‌جمع آنها بدن مرا لرزاند که اگر اینها مجبور به مقابله با یک نیروی منظم روسی ـ حتی اگر تعدادشان خیلی کمتر و به نسبت یک به ده باشد ـ شوند، چه بر سر نایب‌السلطنه و کشورش خواهد آمد. سواره‌نظام نایب‌السلطنه که تقریباً هفتصد تا هزار نفر بودند، نمایش جالبی از دلاوری و توانایی سواره‌نظام ایرانی را اجرا کردند.

بازدید از نیروهای محمدعلی‌میرزا، وضعیت متفاوتی را به نمایش گذاشت؛ نمایشی که در نوع خود ـ یعنی گردهمایی عده‌ای سواره‌نظام نامنظم ـ به بهترین وجه ممکن اجرا

شد. افراد او قوی‌هیکل بودند و ظاهری جنگی داشتند؛ عموماً با کلاهخود فلزی، سینه‌بند فلزی یا زرهٔ زنجیری، شمشیر، طپانچه، گرز، نیزه و تفنگ سرپر یا چخماقی تجهیز شده بودند؛ اغلب اسب‌ها قوی، پر تحرک و بعضی هایشان زیبا بودند و با توجه به عملیاتی که اجرا کردند این فکر به ذهنم خطور کرد که می‌توانند مأموریت‌هایی که در حد خودشان به آنها محول می‌شود را به خوبی به انجام رسانند. خود شاهزاده به نظر می‌رسید می‌تواند ماشین جنگی تحت‌الامرش را به خوبی مدیریت و رهبری کند. باید اعتراف کنم که اگر مجبور می‌شدم انتخاب کنم که با یکی از این دو شاهزاده به جنگ نیروهای روسی در قره‌باغ بروم، مطمئناً محمدعلی‌میرزا و نیروهای نامنظم مسلح به شمشیر و نیزه‌اش را انتخاب می‌کردم و نه نایب‌السلطنه را با آن توپخانهٔ ناکارآمد و تفنگچیان تازه‌کار و نیمه‌تعلیم‌دیده‌اش. گفته می‌شود محمدعلی‌میرزا همیشه این نصیحت عموی بزرگش ـ آغامحمدخان ـ را به خاطر دارد و بازگو می‌کند که گفت: «هرگز در تیررس توپ‌های روسی قرار نگیرید و با بهره‌بردن از چالاکی و سرعت حرکت سواره‌نظام، هرگز نگذارید روستاییان روسی، راحت بخوابند.»

در اینجا بود که جالب‌ترین واقعه در کل این مأموریت (حداقل به نظر من) رخ داد؛ منظورم ملاقات میان میرزا بزرگ و خودم است. بیان تعارفات و گفت‌وگوهای دوستانه‌ای که میان ما انجام گرفت، ضرورتی ندارد. من او را همان دوست گرم و صمیمی‌ای یافتم که سال‌ها قبل جلوی دروازهٔ شیراز از او جدا شده بودم و او هم گفت خوشحال است که می‌بیند غیر از بالا رفتن سن، تغییر دیگری در من به وجود نیامده. من پسر بزرگ او ـ میرزاحسن ـ را در چمن سلطانیه دیده بودم که از طرف اربابش نایب‌السلطنه، برای خدمت به شاه آمده بود. او از دوران کودکی‌اش مرا به خوبی به خاطر داشت که در شیراز، مهمان عموی بزرگش میرزامحمدحسین بودم و به نظر می‌رسید به من نه به عنوان غریبه‌ای متشخص بلکه همچون یکی از اعضای خانواده‌اش، احترام می‌گذارد. او طبق خواستهٔ پدرش، برای من گفت که میرزابزرگ قصد دارد از مقام وزارت نایب‌السلطنه استعفا دهد و اضافه کرد که شاه میل دارد میرزابزرگ به رتق‌وفتق امور کل کشور بپردازد؛ می‌خواهد مقام فعلی او نزد نایب‌السلطنه را به پسرش ـ میرزا حسن ـ واگذار کند. مدت زیادی طول نکشید که این کار انجام شد اما در کمال تأسف، دوران آن بسیار کوتاه بود و میرزا بزرگ مجبور شد به خاطر مرگ ـ بر اثر تب شدید ـ بزرگ‌ترین و

کارآمدترین پسرش عزاداری کند؛ نایب‌السلطنه وزیری وفادار و بسیار توانا را از دست داد و خاندان میرزا بزرگ و کشور ایران، کسی را از دست دادند که وجودش می‌توانست باعث اعتبار و افتخار آنها باشد. میرزا حسن همهٔ خصائل خوب و استثنایی نیایش میرزامحمدحسین را به ارث برده بود؛ او فوق‌العاده مورد علاقهٔ نایب‌السلطنه بود؛ شاه روز به روز بیشتر به او علاقمند و وابسته می‌شد و از نحوهٔ برخورد و رفتارش با او ـ هنگامی که برای انجام کاری به دربار می‌رفت ـ کاملاً پیدا بود که قصد دارد او را به بالاترین مقامات کشور ارتقا دهد.

در کتاب «سلسلهٔ قاجار» مرگ این جوان فوق‌العاده، با عباراتی نوشته شده که مورخین اروپایی هرگز خواب به‌کاربردنشان را نمی‌بینند اما همین نکته، بدون شک نشان می‌دهد که مرگ او برای ایرانیان بدبختی بسیار بزرگی محسوب می‌شد که درباره‌اش نوشته‌اند:

«فلک پیر در سوگ مرگ این جوان، اشک‌هایی درخشان از دیدگانش فرو بارید که به بارش ستاره‌ها شبیه بود. و ماه شکوهمند قدرت دنیوی و معنوی نایب‌السلطنه از این واقعهٔ اندوهبار به کلی خسوف کرد. حضرت اشرف قائم‌مقام (یعنی میرزا بزرگ) با مشاهدهٔ تقدیر محتوم پسرش سیلاب اشک از دیده بارید. خلاصه با این واقعهٔ غم‌انگیز تقدیر جبار، همهٔ دنیا را به آتش درد و اندوه، سوزاند.»

تا جایی که می‌دانم و به خاطر می‌آورم، می‌توانم با اطمینان بگویم که هرگز مرگ هیچ فردی در ایران به اندازهٔ مرگ میرزاحسن، افسوس و اندوه به بار نیاورد. وقتی خبر این واقعه به شاه رسید، او برای آرام کردن میرزابزرگ و نشان‌دادن احترامی که برای متوفی قائل بود، نامه‌ای برای میرزابزرگ که در تبریز بود فرستاد و خبر نامزدی یکی از شاهزاده‌خانم‌ها (دختران شاه) را با میرزاموسی ـ کوچک‌ترین پسر قائم‌مقام که در آن وقت هشت ساله بود ـ به او داد. لازم به ذکر است که میرزاموسی از آن به بعد از طرف پدرش به تحصیل قوانین شرع اسلام گمارده شد، به این امید که روزی از علمای بزرگ دین شود.

کمی پس از اولین ملاقاتم با میرزا بزرگ بود که او، من و سایر آقایان هیئت نمایندگی را به حضور نایب‌السلطنه معرفی کرد که همهٔ ما از رفتار تحسین‌آمیز و سؤالات خوب و مناسبی که از ما می‌کرد بسیار خوشوقت شدیم و همین طور هم از استقبال مردانه و موقرانه‌ای که از ما به عمل آمد.

من دریافتم که هنوز دو آقای فرانسوی از بقایای هیئت نمایندگی اخیر ژنرال گاردان، نزد نایب‌السلطنه مانده‌اند اما از آنجا که پایان کار هیئت فرانسوی در کتاب «سلسلهٔ قاجار» به تفصیل آمده، در اینجا شرح بیشتری در این باره نمی‌دهم. با این حال در این زمان شخصی در خدمت نایب‌السلطنه بود که از طرف ژنرال گاردان به این کار گمارده شده بود. او ریموند[1] نام داشت و سال‌ها قبل در توپخانهٔ بمبئی نام‌نویسی کرده و تا مقام گروهبانی رسیده بود. هنگامی که من در بغداد مقیم بودم به تقاضای پاشای بغداد از دولتِ بمبئی خواسته بودم تا کسی را بفرستد که بتواند به توپچیانی که از قسطنطنیه برای پاشا فرستاده شده بودند تعلیم و واحد توپخانهٔ پاشا را سروسامان بدهد. ریموند برای این کار تعیین و تحت فرمان من به بغداد فرستاده شد. انتخاب دولت بمبئی در این مورد، به هیچ وجه انتخاب عاقلانه‌ای نبود زیرا ریموند بیشتر فرانسوی بود تا انگلیسی؛ داستانی که دربارهٔ خودش گفته بود ازین قرار بود که پدرش که مردی انگلیسی و کاتولیک بود با مادرش که در صومعه‌ای در فرانسه، تارک‌دنیا بود فرار کرده و با هم ازدواج کرده بودند. مدت کوتاهی پس از ورودش به بغداد نزد من، متوجه شدم که نزدیکی او با چند نفر از ارمنی‌های بغداد که مشخصاً طرفدار منافع فرانسه بودند و نیز با ام.اوتری،[2] جراح فرانسویِ پاشای بغداد، بیشتر از آن است که برای او مناسب باشد و یا من بتوانم نادیده بگیرم. بنابراین در این باره به او تذکر دادم و او در مقابل، نامه‌ای برای دولت بمبئی فرستاد و از رفتار من شکایت کرد که آن دولت به درخواست خود من، در این باره تحقیق و تفحص کرده و نهایتاً شکایت ریموند را بی‌اساس اعلام کرد و به من دستور داده شد تا او را بازداشت کنم و تحت‌الحفظ به بمبئی بفرستم. اما ریموند خود را تبعهٔ مادرزادی فرانسه اعلام کرد و بدین وسیله از حمایت نمایندهٔ فرانسه در بغداد برخوردار شد که علی‌پاشا [حاکم عثمانی بغداد] هم اجازهٔ این کار را داد. با این حال ریموند گمان می‌کرد که دولت بریتانیا در هند، از طریق من این مسئله را پی‌گیری می‌کند و به این سادگی‌ها او را رها نخواهد کرد. بنابراین در اولین فرصت بغداد را ترک کرد و خود را تحت حمایت کنسول فرانسه در حلب قرار داد که از آنجا به هیئت ژنرال گاردان پیوست و همان طور که قبلاً گفتم از طرف او به خدمت نایب‌السلطنه گمارده شد.

با آگاهی کاملی که از شخصیت خطرناک این مرد داشتم و می‌دانستم چه کارهایی از

1- Raymond

2- M.Outrey

دست او بر می‌آید، بسیار ناراحت شدم که او را در مقامی که بود، دیدم و خیلی واضح و بی‌پرده در این‌باره با میرزابزرگ صحبت کردم. میرزابزرگ حرف‌های مرا پذیرفت و تأیید کرد ولی برایم گفت که نایب‌السلطنه، ریموند را فردی بسیار کارآمد و به درد بخور می‌داند و اگر من قبل از پیدا شدن جایگزینی برای او دربارهٔ برکناری‌اش به نایب‌السلطنه اصرار کنم، باعث بروز سردی در روابطمان خواهد شد که این برای نقشه‌هایی که میرزا بزرگ در نظر داشت، آسیب بزرگی محسوب می‌شد. اما به من اطمینان داد که تا آن وقت، ریموند را طوری تحت‌نظر قرار می‌دهد که نتواند ضربه‌ای به من بزند یا خرابکاری دیگری بکند. بنابراین من فکر کردم که صبر و حوصله همراه با احتیاط و دوراندیشی بهترین کاری است که در حال حاضر از دستم بر می‌آید اما به میرزا گفتم چون به خوبی می‌دانم چقدر مهم است که بتوانم نظر موافق و اطمینان نایب‌السلطنه را به خودم جلب کنم، تا جایی که می‌توانم اندرز او را به کار می‌بندم اما اضافه کردم:

«باید به جناب‌عالی چیزی را بگویم که شاید خودتان از قبل بدانید و آن اینکه ریموند یک سرباز فراری از خدمت است؛ قوانین ما بر ضد فراریان بسیار سخت است؛ اگر من ریموند را ببینم باید دستگیرش کنم؛ اگر دستگیرش کنم حداقل کاری که از دستم برمی‌آید این است که او را به بمبئی بفرستم تا محاکمه شود؛ و اگر او محاکمه شود مطمئناً به مرگ محکوم می‌شود. پس از قول من به نایب‌السلطنه اطمینان دهید که هر کاری از دستم برآید برای جلب دوستی ایشان خواهم کرد غیر از نادیده گرفتن وظیفه‌ام و اکنون به شما گفتم که وظیفه‌ام چیست بنابراین مطمئنم حضرت نایب‌السلطنه، اقداماتی به عمل خواهند آورد که من مجبور به انجام عمل ناخوشایندی نشوم.»

مطمئن بودم که خبر این گفت‌وگو به زودی به گوش ریموند می‌رسد. ضمن اینکه می‌دانستم او آدم رذل و هرزه‌ای است، می‌دانستم که آدم ترسو و بزدلی هم هست و بنابراین تقریباً مطمئن بودم که وقتی حرف‌های مرا بشود، دیگر نمی‌تواند مدت زیادی در ایران بماند که همین طور هم شد و چند روز بعد، بدون آنکه از نایب‌السلطنه خداحافظی کند، از آنجا رفت و من دیگر چیزی دربارهٔ او نشنیدیم غیر از اینکه یک بار نایب‌السلطنه گفت که او را مردی نمک‌نشناس و ناسپاس می‌داند که به درد هیچ کاری نمی‌خورد.

شاه به قول خود مبنی بر افزایش لطف و اطمینانش نسبت به من عمل کرد و معمولاً

هفته‌ای یکی دو بار به دنبال من می‌فرستاد تا در محوطهٔ **میانه** با او ملاقات کنم. در این ملاقات‌ها، گاه میرزا شفیع و میرزا بزرگ هم حضور داشتند و گاهی وقت‌ها نبودند. یک بار هنگامی که با شاه تنها بودم، از من خواست تا آنچه میان من و شاه مرحوم لطفعلی‌خان زند گذشته بود را برایش تعریف کنم و اضافه کرد که داستان‌های عجیبی از رابطهٔ نزدیک من با او و داستان‌های عجیب‌تری دربارهٔ لطفی که او در حق من داشته، شنیده است و در خاتمهٔ حرف‌هایش گفت: «به همین خاطر بود که اسم شما در کتاب سیاه عمویم (یعنی آغامحمدخان) با حروف درشت و پررنگ نوشته شده بود و اگر شما به دست او می‌افتادید فکر نمی‌کنم به این سادگی‌ها می‌توانستید خلاص شوید.»

آنگاه من دربارهٔ لطفعلی‌خان، تقریباً همان مطالبی را برای شاه گفتم که در اوایل کتاب «سلسلهٔ قاجار»آمده است و هنگامی که به آن قسمت رسیدم که آن پادشاه به اصرار از من می‌خواست تا آن الماس‌های درشت را از او قبول کنم، شاه حرفم را قطع کرد و گفت: «آه بله، به خاطر دارم میرزاحسین به عمویم می‌گفت که هر چه باشد او مالکیت آن جواهرات گرانبها را به آن فرنگی‌ای مدیون بود که آنقدر مخالفش بود و تهدیدش می‌کرد.»

همچنین هنگامی که گفت‌وگوی میان آن شاهزادهٔ خردسال و خودم در باغ **وکیل** را برای شاه تعریف کردم، گفت: «خسرو اینجا است؛ آیا دوست دارید او را ببینید؟ فردا او را نزد شما می‌فرستم. من نمی‌توانم آنچه بر سر او آمده را تغییر دهم ـ مرد بیچاره ـ اما به شما می‌گویم که اگر به جای عمویم، به دست من افتاده بود، چنین بلای سختی بر سرش نمی‌آمد. پدرش را من هم مجبور بودم به مرگ محکوم کنم چون با توجه به ضدیت او با ما، کار دیگری نمی‌شد کرد اما حتی در این مورد هم مسلماً اگر من به جای عمویم بودم، مرگ آسان‌تری برای او در نظر می‌گرفتم نه آن‌طور که عمویم او را زجر داد. او یک شیرمرد حقیقی و بزرگ بود.»

روز بعد حوالی عصر برای پذیرایی از شاهزاده خسرو آماده شدم. او همراه چند خدمتکار و چند نفر از فراشان شاه از راه رسید و من برای استقبال از او، از خیمه‌ام خارج شدم. دست او را گرفتم و به بالای خیمه که محترم‌ترین محل محسوب می‌شد هدایتش کردم و از او خواستم بنشیند که نشست. من چند لحظه‌ای برپا ایستادم تا این فرصت را به او بدهم که مرا به نشستن دعوت کند. اما او با اضطراب و ناراحتی از جایش بلند شد و

بازوان مرا گرفت و گریهٔ شدیدی سر داد. پس از مدتی شروع به صحبت کرد و گفت: «شاه لطف بزرگی در حق من کرده که اجازه داده به دیدن دوست قدیمی پدرم بیایم. از موقعی که شنیدم شما به تهران وارد شده‌اید آرزوی چنین ملاقاتی را داشته‌ام ولی می‌ترسیدم اجازه بگیرم تا به دیدن شما بیایم. اما میرزا بزرگ ـ که جای پدر من است ـ گفت که صبر و حوصله داشته باشم و او ترتیب این کار را می‌دهد. دیشب وقتی شما از حضور شاه مرخص شدید، او به دنبال من فرستاد وگفت اجازه دارم که امروز با شما ملاقات کنم. خودتان می‌توانید حدس بزنید که با چه شور و اشتیاقی اکنون به دیدن شما آمده‌ام.»

آنگاه هردویمان نشستیم و شروع کردیم به صحبت از روزگاران قدیم در شیراز. از او پرسیدم که آیا گفت‌وگویمان را در *باغ وکیل* به خاطر دارد. او گفت: «برای اینکه نشان بدهم که آن را خوب به خاطر دارم از شما می‌خواهم یک چاقوی جیبی و یک قیچی برای *دایه‌ام* به من بدهید.»[1]

سپس برایم گفت که شاه در حق او بسیار مهربان است و سعی می‌کند تا حتی‌المقدور امکانات راحتی او را فراهم کند. من گفتم: «سرورم، آیا کاری هست که من بتوانم برایتان انجام دهم؟ او پاسخ داد: «نه» و بعد پرس‌وجوی بسیار دقیقی کرد از آنچه در [روستای] «خشت» میان من و پدرش اتفاق افتاده بود و در خاتمه، هنگامی که از جایش بلند می‌شد گفت: «خدا را شکر می‌کنم که آنقدر زنده ماندم تا دو چیز را ببینم؛ اول اینکه حاجی ابراهیم خائن را دیدم که از نعمت بینایی محروم شد و دوم اینکه امروز با یکی از بهترین و پابرجاترین دوستان پدرم ملاقات و گفت‌وگو کرده‌ام. امیدوارم باز هم شما را ببینم اما زیاد دیدار کردن ما با هم، حتی اگر شاه اجازه‌اش را بدهد برای هر دویمان به دور از احتیاط و دور اندیشی است حتی اکنون هم برای من مدتی طول خواهد کشید تا آرامش فکری و روحی‌ام را باز یابم.»

او دوباره مرا در آغوش کشید و خداحافظی کرد و من او را تا کنار اسبش ـ که جلوی در خیمه آورده شده بود ـ همراهی کردم. وقتی سوار اسبش می‌شد، با صدای بلند، طوری که اطرافیانش بشنوند، گفت: «*بارک‌الله*، من یک غلام هستم و شما یک سفیر و با این حال در حق من تواضع می‌کنید.»

۱ـ برای شرح مفصل گفت‌وگو در باغ وکیل، نگه کنید به کتاب «سلسله قاجار» صفحه ۱۱۶.

آسیبی که بر چشمان او وارد آمده بود، قیافه‌اش را از شکل انداخته اما باز هم نتوانسته بود، زیبایی و وقار او را به کلی از بین ببرد؛ با این حال وضعیت ذهنی او به نظر من، همانی بود که از پسر لطفعلی‌خان زند انتظار می‌رفت. دفعهٔ بعدی که پس از این ملاقات، با شاه دیدار کردم، از من پرسید که با خسرو چه کرده‌ام و چه گفت‌وگوهایی داشته‌ایم و در توضیح این سؤالش گفت: «چون آن مرد بیچاره وقتی پس از ملاقات با شما نزد من آمد، فقط گریه می‌کرد.»

زمان خروج نایب‌السلطنه از اردو، نزدیک می‌شد و شورایی در خیمهٔ سلطنتی برپا شد که من هم به آن دعوت شده بودم تا در مورد اقدامات بعدی عباس‌میرزا و نیرویی که باید در باقیماندهٔ تابستان و اوایل پاییز تحت فرمان او باشد، تصمیم‌گیری شود. شاه، نایب‌السلطنه، میرزاشفیع، میرزابزرگ، امین‌الدوله، دو نفر از بزرگ‌زادگان قاجار و من در خیمهٔ شاه جمع شدیم. یک جلسهٔ شورای ایرانی این‌طور به نظر من رسید که تقریباً این فرصت را به شاه می‌دهد تا دیدگاه‌ها و خواسته‌هایی را که به نظرش مناسب می‌رسد به کسانی که به جلسه فراخوانده شده‌اند، منتقل نماید. برای همین من توسط نایب‌السلطنه و میرزا بزرگ به این شورا دعوت شده بودم تا کاری را انجام دهم که هیچ کدام از آنها تمایلی به انجامش نداشت ابتدا شاه سخن گفت و دربارهٔ عظمت و مقاومت‌ناپذیر بودن قدرت نظامی ایران صحبت کرد و کافی بودن مهمات و تجهیزات و آذوقه‌ای که در ایروان و تبریز گرد آمده و نظم و انضباط عالیِ نفرات پیاده‌نظام و توپخانه و نهایتاً از همهٔ اینها و از شکست سال گذشتهٔ روس‌ها در ایران، نتیجه گرفت که نایب‌السلطنه باید فوراً دست به کار شود و در هر جا که روس‌ها را بیابد به آنها حمله کند و این کار را آنقدر ادامه دهد تا آنها را به کلی از گرجستان بیرون براند. این طرح از طرف دو وزیر (با اینکه می‌دانستند وضعیت واقعی از چه قرار است) مورد تشویق قرار گرفت و خصوصاً از طرف آن دو بزرگ‌زادهٔ قاجار که می‌دانستم در گذشته، زبان‌هایشان شدیدتر از شمشیرهایشان بر ضد روس‌ها به کار گرفته شده بود. نایب‌السلطنه گفت که نظر اعلیحضرت دربارهٔ قدرت و تجهیزات عالی ارتش، کاملاً درست و برحق است و او هیچ وظیفه‌ای ندارد جز اجرای دستوراتی که شاه به او می‌دهد.

میرزا بزرگ گفت: «عقل و خرد شاه در حدی است که هر چه بگوید و هر نظری که بدهد، مطمئناً انجام خواهد شد و اگر موضوع بحث و مشورت امروز در رابطه با انجام

عملیات نظامی و جنگ با ترک‌ها، عرب‌ها، کردها، ازبک‌ها یا افغان‌ها بود، نظر شاه می‌باید فوراً و بدون کوچک‌ترین درنگی انجام می‌شد، اما دشمنی که این بار در مقابل ما قرار دارد، روسیه است؛ آنها **فرنگی** هستند و طبق قوانین **فرنگی** می‌جنگند. بنابراین فکر می‌کنم بهتر است قبل از اتخاذ هر تصمیمی، به سخنانی که سفیر انگلستان در این باره می‌گوید، گوش دهیم.»

آن دو بزرگزادهٔ قاجار گفتند شاید شنیدن حرف‌های من بی فایده نباشد اما شک داشتند که آیا من اصلاً چیزی از این مسائل سر در می‌آورم یا نه، خصوصاً که روش‌های ما در این امور با روش‌های آنها به کلی متفاوت است.

آنگاه خود شاه مرا خطاب قرار داد و تا جایی که به خاطرم مانده است، چنین گفت: «من تقریباً مطمئن هستم که عهدنامهٔ امضاء شده توسط شما و وزیران من، از طرف پادشاه شما تأیید خواهد شد؛ بنابراین منافع ایران و انگلستان را یکسان و جدایی‌ناپذیر می‌دانم؛ و برای همین است که امروز شما را به اینجا فرا خوانده‌ام تا نه تنها اقداماتی را که می‌خواهیم انجام دهیم، کاملاً درک کنید و باخبر باشید بلکه بتوانید نظرتان را در این باره بیان کنید و اکنون از شما می‌خواهم تا آزادانه و بدون هیچ پرده‌پوشی و تعارفی، سخن بگویید.»

من گفتم: «اعلیحضرت افتخار بزرگی به من داده‌اند که در این موقعیت مهم، مرا به حضور مبارک فرا خوانده‌اند. و نمی‌توانم شور و شعف خود را از شنیدن این مطلب که شما منافع ایران و انگلستان را یکسان و جدایی‌ناپذیر می‌دانید، بیان کنم. توضیحات مشروحی که دربارهٔ تعداد نفرات و کیفیت عالی نیروی نظامی ایران و منابع و امکانات کشورتان دادید، طبعاً باعث می‌شود تا از اینکه کشورم دارای متحدی چنین نیرومند و صمیمی شده است، بر خود ببالم. با این حال از آنجا که اکنون نظر مرا در رابطه با مسئله‌ای پرسیده‌اید که برای اعلیحضرت و شورای محترم مطرح است، وظیفه دارم تا آزادانه و صادقانه، نظر خودم را بگویم. من کاملاً با نظر شما موافقم که در حال حاضر، ارتش ایران بسیار قوی‌تر و مؤثرتر از سابق است و در بعضی امور می‌تواند کارآمدتر از امور دیگر باشد؛ اما دشمنانی وجود دارند که عاقلانه‌تر و دوراندیشانه‌تر است که به جای روش تهاجمی در مقابلشان روش تدافعی به کار گرفت. البته این را هم بگویم که با گفتن این مطلب به هیچ وجه قصدَ ندارم از ارزش شجاعت و دلاوری سپاهیان شما کم

کنم یا آن را نادیده بگیرم، بلکه مسئله را به‌طورنسبی می‌بینم و از دشمنی صحبت می‌کنم که زمان بیشتری تحت انضباط نظامی بوده و در نوعی از جنگ تجربه دارد که ایرانیان هنوز آشنایی زیادی با آن ندارند. روسیه دارای ارتش عظیمی با این مشخصات است و فکر نمی‌کنم به کارگرفتن روش تهاجمی بر ضد آنها، خصوصاً چون هنوز سربازان ایرانی با روش‌های جنگی اروپایی خوب آشنا نشده‌اند، بدون خطرات و تلفات بسیار باشد.

«این بزرگ‌زادگان محترمی که افتخار خویشاوندی با اعلیحضرت را دارند، دیدگاهی را اظهار کرده‌اند مبنی بر اینکه نظریات من چندان ارزشی ندارد. شاید این‌طور باشد اما دلایلی که برای این دیدگاه خود آورده‌اند، به نظر من منصفانه و درست نمی‌آید. اگر اعلیحضرت قصد دارند به روس‌ها حمله کنند، فکر می‌کنم مهم‌ترین مسئله برای شما این است که از منابع و امکانات آنها باخبر شوید و بدانید که آنها در صورت لزوم چه تعداد و چه نوع نیروهایی را می‌توانند وارد میدان کنند. بدون آنکه قصد اهانت داشته باشم، باید بگویم که در این موارد، مطمئناً اطلاعات و آگاهی من بیشتر از این آقایان محترم است. من از دیرباز ایران را می‌شناسم و از پیشرفتی که افراد پیاده‌نظام و توپخانه در این مدت کم داشته‌اند کاملاً متعجب شده‌ام. این پیشرفت فوق‌العاده، تا حدی به افسران فرانسوی مربوط می‌شود که آنها را تعلیم داده‌اند ولی بیشتر به خود آنها مربوط است. ضمناً باید باعث رضایت و خوشنودی شما هم باشد زیرا ثابت می‌کند که سپاهیان ایران قابلیت، رسیدن به کمال مطلوب را در طی زمان دارند. اما اعلیحضرت باید توجه داشته باشند که صرفاً آشنا شدن افراد سپاه با روش قدم‌روی اروپایی و به چپ چپ و به راست راست و پیش‌فنگ و دوش‌فنگ، همهٔ آن چیزهایی نیست که برای ایجاد لشکری کارآمد و قابل اطمینان در میدان نبرد لازم است، درست همان طورکه کسی با داشتن یک اسب خوب و زین و رکاب و دهنه، سوارکاری شجاع و دلاور نمی‌شود. من در قضاوت صحیح و حتی در عاقل بودن کسی که سپاهیان خام و نیازموده‌ای را به مصاف سپاهیانی کارآزموده و جنگ دیده بفرستد، شک خواهم کرد. برتری ارزشمندی که سواره‌نظام شما نسبت به روس‌ها دارند و قابلیت‌های این سواره‌نظام ـ اگر درست مدیریت و فرماندهی شوند ـ احتمالاً مانع از حملهٔ آنها به شما خواهد شد. اما اگر شما با پیاده نظام تعلیم دیده‌تان به آنها حمله کنید و خدای نکرده شکست بخورید، برایتان خیلی گران تمام خواهد شد در حالی که چنین شکستی برای روس‌ها، خیلی سخت نخواهد بود زیرا

همهٔ لشکریان آنها تعلیمات منظم نظامی دیده‌اند و تعداد نفرات ارتش آنها آنقدر زیاد ـ تقریباً بی‌شمار ـ است که به آسانی می‌توانند تلفات خود را با نفرات تعلیم دیدهٔ تازه‌نفس جبران‌کنند در حالی که فقط قسمتی ـ و قسمت کوچکی ـ از ارتش شما در حال حاضر، تعلیم دیده‌اند و اگر خدای ناکرده، آنها از بین بروند، شما با زحمت و هزینهٔ بسیار زیادی برای تعلیم نفرات جدید، مواجه خواهید شد؛ آن هم در شرایطی که احتمالاً سرداران شما دیگر نظر موافقی را که امروز نسبت به انضباط اروپایی دارند، نخواهند داشت. اعلیحضرت تأکید زیادی بر واقعهٔ شکست سال گذشتهٔ روس‌ها در ایروان دارند؛ مطمئناً این شکست باعث اعتبار و افتخار *سردار* و افراد پادگان ایروان است اما من این واقعه را دلیل خوبی بر درستی اظهاراتم می‌دانم زیرا این روس‌ها بودند که حمله کردند و ایرانیان دفاع می‌کردند و از این گذشته، نفرات تازه تعلیم دیده، از پشت دیوارها و سنگرها می‌جنگیدند و چندان در معرض آتش توپخانهٔ روس‌ها قرار نگرفتند که البته اگر قرار باشد در میدان نبرد، دست به حمله بزنند، آن وقت می‌باید با آتش شدید توپخانهٔ روس‌ها مواجه شوند که من فکر نمی‌کنم بتوانند مدت زیادی در مقابل آن دوام بیاورند.

«اعلیحضرت از این بخت خوب ویژه برخوردار بوده‌اند که در سه چهارم از مرزهای قلمروشان، تحت هیچ شرایطی مجبور به دفاع در مقابل حملات دشمن نخواهند بود؛ بنابراین همهٔ توان کشور را می‌توانند بر ناحیه‌ای متمرکز کنند که از همه آسیب‌پذیرتر است و احتمال حملهٔ دشمن از آن ناحیه بیشتر است. آن ناحیه ازکشور شما که در طرف روسیه قرار دارد دارای مزایا و خواص طبیعی و سیاسی بسیاری است که مطمئنم اعلیحضرت به آن توجه دارند. بخش خیلی بزرگی از آن ناحیه، دارای مرز مستحکمی است که از یک رودخانهٔ مشخص تشکیل می‌شود که البته در فصل تابستان از بعضی جاهای آن، می‌توان بدون چندان مشکلی عبور کرد؛ اما اینجاها باید به دقت شناسایی شود و موانع طبیعی موجود در آنها با هر وسیلهٔ مقدور، مستحکم‌تر شود و نیز با ساختن برج‌ها و باروها در محل‌های مناسب، حفاظت گردد. دژی که شنیده‌ام نایب‌السلطنه دستور ساختنش را در کنار رود ارس داده‌اند نشان‌دهندهٔ عقل و کاردانی فرانسویانی است که پیشنهاد آن را داده‌اند. در همین دژها و برج‌هاست که توصیه می‌کنم فعلاً اعلیحضرت بهتر است بخش اعظم پیاده‌نظام تازه تعلیم‌دیده‌شان را مستقر سازند؛ آنها در چنین جاهایی خیلی کارآمدتر و سودمندتر از میدان نبرد یا جاهای دیگر خواهند بود.

ضمناً منصرفات اعلیحضرت در ماورای ارس، خصوصاً شهرهای ایروان و نوک‌شیروان[1] باید با پادگان‌های نیرومند، تقویت شود و باید همیشه آذوقه برای نفرات و تجهیزات و مهمات کافی برای تحمل دو سال محاصره در انبارهایشان موجود باشد؛ همچنین به منظور حفظ امنیت این دو ناحیهٔ بسیار مهم و ارزشمند، مطلقاً لازم است که دستجات بزرگی از سواره‌نظام عالی و نیرومند اعلیحضرت، دائماً در آنها مستقر باشند.

«اما اگر اکنون اعلیحضرت در مرزهای شمال غربی، با دشمنی نیرومند روبه‌رو هستند، نباید فراموش کنند که بخش قابل‌ملاحظه‌ای از آن مرزها در جوار کشور دیگری است که به اندازهٔ خود شما در جلوگیری از پیشرفت بیشتر روس‌ها، ذینفع است و من مطمئنم که باب‌عالی [دربار عثمانی] در وضعیت کنونی و در واقع در هر وضعیت و زمان دیگری، به اندازهٔ خود شما به داشتن رابطه و تفاهمی خوب با ایران، علاقه‌مند است. بنابراین فکر می‌کنم از خوش‌اقبالی بوده که دوستی نزدیک و قدیمی و رابطهٔ سیاسی میان انگلستان و باب‌عالی به تازگی بازسازی شده و این کار تحت مدیریت وزیرمختار بسیار خردمند و توانایی انجام گرفته که من با توجه به نامه‌هایی که میانمان ردوبدل شده، می‌توانم به اعلیحضرت اطمینان دهم که او حاضر است هر خدمتی در باب‌عالی که از دستش برآید، برای شما انجام دهد زیرا با من هم‌عقیده است که در حال حاضر، هرقدر رابطهٔ ایران و ترکیه [عثمانی] نزدیک‌تر باشد، بهتر است. بنابراین اگر اعلیحضرت صلاح بدانند می‌توانم از آقای ادایر (وزیرمختار انگلستان در باب‌عالی) بخواهم تا قویاً به باب‌عالی توصیه کند که فرد مناسبی برای بحث و بررسی این امر فوق‌العاده مهم، فوراً به ایران فرستاده شود و شاید بدین‌وسیله، زمینهٔ اتحاد محکمی در آینده، میان این دو امپراتوری آماده شود. من می‌دانم که بعضی اختلافات مذهبی مابین ایران و ترکیه وجود دارد اما هر چه باشد، هر دو ملت مسلمان هستند و هنگامی که مسئلهٔ امنیت هر دو کشور مطرح باشد، عاقلانه‌تر است که این اختلافات نادیده گرفته شود.

«و اما در مورد انگلستان، من نمی‌توانم دقیقاً بگویم که در حال حاضر، روابط آن با روسیه از چه قرار است و آیا در وضعیت صلح یا جنگ با یکدیگر به سر می‌برند اما این وضعیت هر چه که باشد، مطمئنم که انگلستان ترجیح می‌دهد ایران با همهٔ همسایگانش در صلح باشد. تا جایی که با افکار و تمایلات پادشاهم و وزیرانش آشنایی دارم، می‌توانم

1-Nuck Shivan

بگویم که آنها معتقدند ایران به هیچ وجه نباید دست به اقدامی بزند که صلح و آرامش و یا تمامیت ارضی کشور را به خطر بیندازد و باید آنچه در توان دارد به کار گیرد تا قدرت مرکزی و امنیت داخلی‌اش را بیشتر و بهتر سازد و برای این منظور باید بیشترین توجه را به افزایش و گسترش تجارت و تولیدات داخلی خود، داشته باشد و برای دستیابی به چنین اهداف مهمی، اعلیحضرت همیشه می‌توانند بر همکاری و مساعدت انگلستان، حساب کنند. بنابراین من وظیفهٔ خود می‌دانم با هر اقدام تهاجم‌آمیز و جنگ‌طلبانه‌ای که به اعلیحضرت پیشنهاد شود، مخالفت خودم را ابراز نمایم، خصوصاً که مطمئنم ادامهٔ چنین اقداماتی باعث مشکل‌ترشدن روند برقراری صلح میان ایران و روسیه و نهایتاً به ضرر اعلیحضرت خواهد شد.»

این شرح مفصل و شاید خسته‌کننده را آوردم زیرا به نظر من، تا وقتی انگلستان، انگلستان است و ایران، ایران، این اصول باید در روابط سیاسی این دو کشور مورد توجه قرار گیرد تا متضمن بیشترین منافع و مزایا برای طرفین باشد.

ذکر این نکته لازم است که مدت نسبتاً زیادی طول کشید تا همهٔ این مطالب را بر زبان بیاورم اما با این حال شاه در تمام این مدت، با توجه کامل به حرف‌هایم گوش داد و حتی یک بار هم سخنم را قطع نکرد و فقط در خاتمهٔ حرف‌هایم و پس از مکثی کوتاه، گفت: «بسیار خوب، برای امسال همهٔ امور مرزی و مدیریت جنگ و کشمکش با روس‌ها را کاملاً به دست نایب‌السلطنه و میرزا بزرگ می‌سپارم. آنها حرف‌های ایلچی انگلستان را شنیده‌اند. نایب‌السلطنه می‌تواند هر وقت بخواهد، به انجام وظایف خود اقدام کند و من در همین اردوگاه می‌مانم تا او به تبریز برسد؛ برای اینکه اگر احتیاج به کمک داشت، آمادگی‌اش را داشته باشم.»

نایب‌السلطنه با شنیدن این سخنان، تعظیمی به پدرش کرد و گفت: «اگر خود سرهارفورد راضی باشد، آیا شما اجازه می‌دهید هیئت نمایندگی بریتانیا به تبریز بیاید و زمستان را در آنجا بگذراند؟»

شاه از من پرسید که آیا ترجیح می‌دهم همراه او در اردوگاه بمانم یا با نایب‌السلطنه به تبریز بروم. من جواب دادم که تنها خواستهٔ من، بودن در جایی است که بتوانم بیشترین فایده را برای کشورم و شاه [ایران] داشته باشم. نایب‌السلطنه فوراً رو به شاه کرد و گفت: «توصیه‌های سرهارفورد، فواید زیادی برای من خواهد داشت و خدمات آقایان عضو

هیئت نمایندگی، خصوصاً در امور مربوط به آزمایشگاه‌ها و توپخانه، بسیار سودمند خواهد بود.» شاه رو به من کرد و پس از مقداری تعارفات رایج، گفت: «مرخص هستید.»

وقتی داشتیم از خیمهٔ سلطنتی بیرون می‌آمدیم، نایب‌السلطنه به من گفت: «باید قبل از خروجم از اردوگاه، شما را ببینم.» و میرزا بزرگ اضافه کرد: «خودتان تنها بیایید و به کسی خبر ندهید. امشب شام را با من صرف کنید.» وقتی این حرف را می‌زد، متوجه نبود که میرزا شفیع با فاصلهٔ کمی پشت سر ما می‌آید که با شنیدن این حرف‌ها، از میرزا بزرگ پرسید که آیا این ملاقات قرار است خیلی خصوصی باشد و او نمی‌تواند در آن حضور بیابد. من در جواب او گفتم: «مطمئن باشید که اگر میرزا بزرگ چیزی به من بگوید و یا من چیزی به او بگویم که به امور ایران مربوط شود، هیچ‌کدام از ما قصد پنهان کردن آن را از جناب‌عالی نخواهد داشت ولی اگر میرزابزرگ از من خواسته باشد که تنها نزد او بروم تا دربارهٔ مسائل خانوادگی با من گفت‌وگو کند، آن وقت حق دارد که نخواهد شخص سومی حضور داشته باشد.» خود میرزابزرگ هم رو به همکارش کرد و گفت: «سرورم، افتخار بزرگی برای من خواهد بود که شما هم امشب مهمانم باشید اما خودتان می‌دانید که سفرهٔ من سفره‌ای درویشانه است و بنابراین کسانی که بر سر آن می‌نشینند مجبورند با خوراکی ساده و فقیرانه بسازند و با این حال، با توجه به دوستی نزدیک و قدیمی من با سرهارفورد، از حضوریافتن او بر سر سفره‌ام خجالت نمی‌کشم و می‌دانم که او مرا معذور می‌دارد اما دعوت‌کردن شخص محترمی مانند شما که به خوش‌سلیقگی و مشکل‌پسندی در خوراک مشهور است، به حضور بر سر چنین سفره‌ای، درست نیست. از این گذشته، موضوعی که می‌خواهم درباره‌اش با دوست قدیمی‌ام گفت‌وگو کنم به اربابم نایب‌السلطنه و امور دولت آذربایجان مربوط می‌شود و خدا می‌داند که من متوجه هستم که بهتر است چنین گفت‌وگویی در حضور شما انجام بگیرد زیرا هر تصمیمی که گرفته شود، همیشه به همکاری شما نیازمندیم تا خواسته‌ها و مسائل ما را نزد شاه مطرح کنید چون اگر از طریق شما مطرح شود، امکان موفقیت و جلب نظر موافق شاه، دو چندان خواهد بود. بنابراین اگر حاضر باشید تا با حضور خود، به محفل درویشانهٔ ما رونق دهید، پس از اتمام جلسهٔ عصرانهٔ دربار، منتظرتان هستیم.»

آنگاه صدراعظم رو به من کرد و گفت: «قبل از رفتن به خیمهٔ خودتان، نزد من بیایید تا یک فنجان قهوه با هم صرف کنیم.» وقتی وارد خیمهٔ او شدیم دستور داد **قهوه و قلیان**

بیاورند و به خدمتکارانش گفت تا وقتی که من در آنجا هستم، هیچ کس را راه ندهند. وقتی هردویمان نشستیم او گفت: «زیاد معطلتان نمی‌کنم اما می‌خواهم به شما بگویم که همهٔ سخنانی را که به شاه گفتید، تأیید می‌کنم و مخصوصاً لحن مؤدبانه‌تان را؛ چون بعضی از فرنگی‌ها در مواقعی که فکر می‌کنند درست می‌گویند، زیاد رعایت ادب را نمی‌کنند. از همه مهم‌تر اینکه من با آن اصولی که مطرح کردید، کاملاً موافقم اما افراد معدودی هستند که می‌توانند چنین حرف‌هایی را نزد شاه مطرح کنند و شاه هم با حوصله به حرف‌هایشان گوش کند. من حاضرم با شما همکاری کنم، مخصوصاً در اموری که به ترکیه مربوط می‌شود. با این حال می‌خواهم یک تقاضا یا خواهش از شما بکنم. همه از نفوذ شما نزد میرزابزرگ باخبرند و با توجه به اینکه قرار است مدتی در تبریز بمانید مسلماً از جایگاه و نفوذ قابل ملاحظه‌ای نزد نایب‌السلطنه برخوردار خواهید شد. اجازه بدهید از شما خواهش کنم که اگر شرایط و وضعیتی پیش آمد که نایب‌السلطنه به این فکر افتاد که من آن‌طور که باید و شاید در دربار شاه به او خدمت نمی‌کنم، شما ـ خصوصی و به‌طور محرمانه ـ توضیحاتی را که برایتان شرح خواهم داد، برای او بازگو کنید.»

من جواب دادم: «مطمئن باشید که با کمال میل این کار را می‌کنم. من این دین را به شما دارم که هر خدمتی از دستم برآید، برایتان انجام دهم و با شور و اشتیاق هرچه تمام‌تر به این قول خودم پایبند خواهم بود.» آنگاه از هم خداحافظی کرده، به خیمهٔ خودم رفتم.

امیدوارم خواننده، عذر مرا در نقل مطلب ذیل از کتاب «سلسلهٔ قاجار» بپذیرد و آن را حمل بر غرور و خودستایی بی جای من نکند:

«روز به روز قابلیت‌های تحسین برانگیز و صداقت سرهارفورد جونز در حیطهٔ عمل، بهتر نمایان می‌گشت. از آنجا که بیشتر عهدنامه‌ها و قراردادهای مهم و سایر امور فیمابین ایران و دولت عثمانی و دول اروپایی، به فرمان شاه به نایب‌السلطنه محول شده بود، او حتی یک لحظه هم از پرداختن به این امور و یا از توجه به کشمکش و درگیری با روسیه ـ که در این زمان با ایران و انگلستان خصومت می‌ورزید و با فرانسه متحد بود ـ غفلت نمی‌کرد. بنابراین ایلچی فوق‌الذکر [یعنی سرهارفورد] با دوراندیشی و آینده‌نگری عاقلانه‌ای، صلاح دانست تا به نایب‌السلطنهٔ دلاور و خردمند، نزدیک شود. وقتی کار

عهدنامه به پایان رسید و پس از انجام بعضی امور دیگر، سرهارفورد با کسب اجازه از شاه، به تبریز رفت و آنجا مرتباً در محضر نایب‌السلطنه حاضر می‌شد و با انجام خدمات ارزشمند و ارتقاء احساسات دوستانه، توانست اطمینان کامل و لطف خاص نایب‌السلطنه را به خود جلب کند تا جایی که حتی قدیمی‌ترین و سابقه‌دارترین خادمان دربار هم به او حسادت می‌کردند، چه برسد به بقیهٔ کارمندان!»

پس از خاتمهٔ جلسهٔ عصرانهٔ دربار، به خیمهٔ میرزا بزرگ رفتم و او را همراه میرزا شفیع یافتم که هر سه نفرمان بیشتر می‌خواستیم غذا بخوریم (ساعت ده شب بود) تا گفت‌وگو کنیم. سفرهٔ شام مسلماً آن‌طورکه میرزابزرگ گفته بود، درویشانه نبود و با اینکه چندان تجملی نداشت ولی همهٔ غذاها عالی بود و به بهترین وجه پخته و آماده شده بود. خدمتکاران میرزا، لباس‌های ساده و پاکیزه‌ای بر تن داشتند که به نظر می‌رسید با لباس اربابشان هماهنگی دارد یا به واقع از آن تقلید و الگوبرداری شده و چنان نرمی و آرامشی در رفتارشان بود و طوری سکوت را رعایت می‌کردند که واقعاً انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. درست برعکس آنها، خدمتکاران میرزاشفیع و امین‌الدوله بودند که عموماً لباس‌های بسیار گران‌قیمتی بر تن داشتند و رفتارشان بسیار بی‌ادبانه، گستاخانه و خشن بود. یکی از خدمتکاران امین‌الدوله در یک موقعیت خاص، سعی کرد رفتاری بی‌ادبانه نسبت به من داشته باشد و من پس از آنکه او را سر جای خود نشاندم، پرسیدم که آیا چنین رفتاری از خود او است یا اینکه اربابش یا شاه از او خواسته‌اند با من این‌طور رفتار کند تا من هم بتوانم در آینده، چنین رفتاری با آنها داشته باشم. خبر این واقعه خیلی زود در همه جا پخش شد و دیگر کسی چنین رفتاری با من نکرد.

پس از صرف شام و هنگامی که خدمتکاران بیرون رفتند و تنها شدیم، صدراعظم پیر، سر صحبت را باز کرد و شروع کرد به تعریف و تمجید از نایب‌السلطنه و اینکه از خوش اقبالی ایران است که دارای ولیعهدی چنین توانا، بااستعداد و بافضیلت است. آنگاه میرزابزرگ ضمن تأیید سخنان میرزاشفیع، از احترام و علاقه‌ای که اهالی نواحی تحت فرمان نایب‌السلطنه به او دارند سخن گفت اما اضافه کرد که علیرغم افزایش قابل ملاحظهٔ درآمدها و عواید دولتی نواحی تحت حکومت نایب‌السلطنه و رونق گرفتنِ تجارت در شهر تبریز، هنوز راه‌اندازی و گسترش تأسیسات نظامی، آن‌طوری که

خواست شاه است، بدون مساعدت و حمایت دولت مرکزی غیرممکن است. او گفت که در شرایط کنونی شاید بتوان مقداری بر مالیات‌هایی و اکنون گرفته می‌شود، افزود اما چنین اقدامی ممکن است باعث بروز نارضایتی در بعضی ولایات شود و چنین وضعیتی، بدون‌شک به نفع روس‌ها تمام می‌شود؛ و دربارهٔ مخارج دربار و درخانهٔ نایب‌السلطنه هم اطمینان داد که حداکثر صرفه‌جویی، تا جایی که شأن و اعتبار مقام سلطنت محفوظ بماند، رعایت می‌شود. میرزابزرگ در ادامهٔ سخنانش گفت که امروز با تصمیمی که اعلیحضرت اتخاذ کردند و نشان‌دهندهٔ اعتبار و اطمینانی بود که ایشان برای نایب‌السلطنه قائلند، مسئولیت بسیار بزرگی بر دوش نایب‌السلطنه گذاشته شد که فکر می‌کرد خود شاه می‌خواهد نقش فعال‌تری را در این جنگ برعهده بگیرد و نایب‌السلطنه فقط باید نیروهای خودش را تأمین کند، در حالی که اکنون باید از عهدهٔ تأمین مخارج و نیازمندی‌های کل نیروهای حاضر در این جنگ، برآید. میرزاشفیع گفت که آنچه میرزابزرگ می‌گوید را به خوبی می‌فهمد و قبول دارد اما اضافه کرد: «ولی خود شما هم می‌دانید که پول گرفتن از شاه، مشکل‌ترین کار در دنیا است مخصوصاً در این مورد خاص، زیرا کسانی هستند که دائماً حاصلخیز و ثروتمند بودن ایالت آذربایجان را به شاه یادآوری می‌کنند و این باعث شده تا او تصور کند که نایب‌السلطنه در حال گردآوری و انباشتن مال در *خزانه* است و از بین بردن این تصور، کار بسیار مشکلی خواهد بود. راضی‌کردن شاه به کمک به نایب‌السلطنه به صورت نفرات و قوای انسانی ـ هرقدر که نایب‌السلطنه بخواهد ـ کار ساده‌ای است ولی خود نایب‌السلطنه باید مخارج آنها را تأمین کند.»

میرزابزرگ گفت: «اگر این‌طور باشد، چنین نفراتی بیشتر بار خواهند بود تا یار. و در مورد این تصور شاه که نایب‌السلطنه در حال مال‌اندوزی است، قضاوت را به خود شما (یعنی میرزاشفیع) واگذار می‌کنم که آیا با این همه سپاهیانی که نایب‌السلطنه باید خرجشان را بدهد، مؤسسات مختلفی که به خاطر پیشرفت و امنیت کشور راه‌اندازی کرده است، مخارج دربار و درب خانه‌اش و هزینه‌ای که صرف ساخت دژ عباس‌آباد می‌شود، دیگر چیزی باقی می‌ماند که نایب‌السلطنه بتواند مال‌اندوزی کند؟»

میرزاشفیع منصفانه سخنان میرزابزرگ را تأیید کرد و اضافه کرد: «من جداً شک دارم که کس دیگری از ما، می‌توانست مانند شما و نایب‌السلطنه کارها را سروسامان دهد. تنها

قولی که می‌توانم بدهم این است که تا قبل از خروج ایلچی انگلستان [یعنی سرهارفورد] از اردوگاه برای رفتن به تبریز با شما، یا شاه از او می‌خواهد به دیدنش برود و یا من ترتیب ملاقات او را با شاه می‌دهم و آن وقت می‌توانیم به او بگوییم چه مطالبی را نزد شاه مطرح کند و چه چیزهایی از او بخواهد. مطمئن باشید که من نه تنها با سخنان او مخالفت نمی‌کنم بلکه تا جایی که در توان دارم از او پشتیبانی می‌کنم. احتمالاً امین‌الدوله، همهٔ قدرتش را به کار می‌گیرد تا به شاه بقبولاند که نایب‌السلطنه نیازی به مساعدت از جانب او ندارد، اما فکر می‌کنم وقتی ببیند با دوست انگلیسی شما طرف است، خودش را نگه دارد و جانب احتیاط را از دست ندهد مخصوصاً اگر متوجه شود که من هم پشتیبان او هستم. امین‌الدوله به خاطر مبالغ توجهی که از ایالت اصفهان و سایر مناطقی که تحت نظر او اداره می‌شود و نیز از عواید مالیه که خودش وزیر آن است، به خزانهٔ شاه واریز می‌کند، از مقام و اعتبار بالایی در دربار برخوردار است اما به نظر من، روش کار او مثل آن است که مرغ را بکشیم تا همهٔ تخم‌مرغ‌هایش را به یک باره به دست آوریم. به نظر من خیلی عجیب است که شاه، علیرغم روشن‌بینی و دوراندیشی در سایر موارد، چرا متوجهٔ این مطلب نیست.»

چنین بود روند کلی گفت‌وگوهایی که آن شب میان ما سه نفر در رابطه با امور حکومتی ردوبدل شد. هنگامی که بالاخره از هم جدا شدیم و هر یک به خیمهٔ محل اقامت خود رفتیم، خیلی دیر وقت بود.

مدت زیادی نگذشت که من به حضور شاه فرا خوانده شدم. هنگامی که نزد او رفتم، تنها بود و پس از ردوبدل شدن تعارفات رایج، شاه گفت: «امیدوارم از ترتیباتی که برای کارهای عباس داده شد، راضی باشید؛ من این کارها را به خاطر شما کردم.»

من جواب دادم: «هر چیزی که باعث افزایش اعتبار و احترام نایب‌السلطنه شود و او را در موقعیتی قرار دهد که بتواند وابستگی و علاقه‌اش را به اعلیحضرت و عشقش را به کشورش نشان دهد، باعث خوشحالی من خواهد بود. اما مطمئنم که اعلیحضرت مهربان‌تر و سخاوتمندتر از آن است که از آن شیرجوان انتظار انجام کاری را داشته باشد که حتی شیرپیر در اوج قدرت و فراوانی امکاناتش، در انجام آن با سختی‌ها و مشکلات بسیاری مواجه خواهد بود.»

شاه گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم؛ آیا قول ندادم که اینجا بمانم و به عباس کمک

کنم؟ آیا سپاه خیلی بزرگی را تحت فرمان او قرار نداده‌ام؟ آیا حاضر نیستم اگر بخواهد باز هم نفرات بیشتری به او بدهم؟ اما خود شما توصیه کردید که بهتر است ما به عملیات تدافعی بپردازیم و بنابراین فکر می‌کنم سپاهی که اکنون تحت فرمان اوست، کافی باشد.»

من جواب دادم: «التفات بفرمایید اعلیحضرت که من هیچ ایرادی به تعداد نفرات نیرویی که تحت فرمان نایب‌السلطنه است ندارم اما خود اعلیحضرت هم می‌دانند که هر چه تعداد نفرات بیشتر باشد، وسایل و امکانات بیشتری لازم است تا آنها را آماده و کارآمد نگه داشت تا بتوانند در هنگام لزوم، مؤثر عمل کنند و نمی‌توانید از مردانی که باید دائماً آمادهٔ رویارویی با خطر و دفاع از خودشان و کشورشان باشند، انتظار داشته باشید با جان‌ودل به این کار بپردازند مگر آنکه لوازم زندگی و راحتی‌شان فراهم و خیالشان از ضروریات راحت باشد. آن‌طور که من نایب‌السلطنه را شناخته‌ام، باور نمی‌کنم که او سربازانش را گرسنه نگه دارد و پول غذای آنها را در خزانه‌اش جمع کند. به هر حال مطمئن باشید اگر نایب‌السلطنه نتواند خوراک و حقوق مناسبی به سربازانش برساند، نهایتاً این عملیات جنگی به نتایج تلخ و ناخوشایندی خواهد انجامید.»

شاه با لحن خسیسانه‌ای گفت: «به نظرم شما را به اینجا فرستاده‌اند تا از من تقاضای پول کنید.»

من گفتم: «اعلیحضرت بهتر می‌دانند که مرا به اینجا فرستاده‌اند یا نه، ولی خودم گمان می‌کنم به دنبالم فرستادند و به اینجا دعوتم کرده‌اند.»

شاه گفت: «بسیارخوب، هیچ فرقی نمی‌کند، شما پول می‌خواهید و من ندارم که بدهم. شاید آدم نفهمی به شما گفته باشد که من خیلی ثروتمندم؛ اما این ثروت از کجا باید بیاید؟ در هر یک از ایالات کشور، یک شاهزاده حکومت می‌کند و همهٔ گزارش‌هایی که از آنها دریافت می‌کنم حاکی از آن است که درآمدهای ایالت‌شان فقط به سختی تکافوی مخارجشان را می‌کند؛ درست است که گاهی وقت‌ها، مثل عید **نوروز**، هدایایی برایم می‌فرستد ولی مگر این هدایا چیست؟ پول که نیست، فقط اسب و شتر و قاطر و گوسفند و شال و مروارید و چیزهایی از این قبیل. اسب‌ها امکان سفر به من می‌دهند و شال و مروارید را زنان از دستم می‌گیرند (این جمله را با خنده گفت). اما آقای ایلچی، پول ـ پول واقعی ـ فقط آنقدر به دستم می‌رسد که مخارج سپاهیان حاضر به

خدمتم و تأسیسات دربار و درب خانه‌ام را بدهد؛ می‌توانید این را از امین‌الدوله بپرسید. البته درست است که من در خزانه‌ام آنقدر جواهر و سنگ‌های قیمتی دارم که شاید هیچ پادشاه دیگری نداشته باشد اما در چنین مواردی، جواهر به چه کار می‌آید؟ به نظرم شما خیال می‌کنید من مثل پادشاه شما، می‌توانم آن‌طور که یک بار خودتان گفتید، سالانه صد میلیون تومان خرج کنم، اما آقای ایلچی این را بدانید که هیچ یک از شاهان ایران، چنین مبلغی را حتی *در خواب نداشته است*. نه، عباس باید آنچه در قوه دارد، بکوشد و بداند هنگامی که تقاضای کمک بکند، من فقط می‌توانم نفرات بیشتری برایش بفرستم.»

من در جواب، گفتم: «آنچه اکنون اعلیحضرت بر زبان آوردند، واقعاً باعث نگرانی و تعجب من می‌شود خصوصاً بعد از آنکه چند روز پیش شنیدم که شما از فراوانی و گستردگی منابع خود صحبت می‌کردید. با این حال، تسکین بزرگی است که به خاطر می‌آورم اعلیحضرت فرمودند منافع ایران و انگلستان جدایی‌ناپذیر است. بر این اساس بوده که عهدنامهٔ میان دو کشور، مورد مذاکره قرار گرفته و امضا شده است و بر همین اساس بوده که در عهدنامه تصریح شده که کمک‌های معینی به طریقهٔ معینی از طرف انگلستان به ایران داده شود. من تقریباً شک ندارم که این عهدنامه به تأیید و امضای پادشاهم خواهد رسید اما این را که چه کسی تعیین خواهد شد تا در دربار شما مقیم و ناظر اجرای عهدنامه شود، من نمی‌دانم. اگر خود من تعیین شوم (که فکر نمی‌کنم احتمال آن زیاد باشد) هم اکنون صادقانه اعلام می‌کنم که وظیفهٔ خود می‌دانم که همهٔ آن کمک‌های تصریح شده در عهدنامه را به امری اختصاص دهم که (با مقداری مسامحه) آن را دفاع از مرزهای اروپایی ایران می‌دانم.»

در این هنگام، میرزاشفیع که مطمئنم در گوشه‌ای از خیمه پنهان شده و حرف‌هایمان را می‌شنید، وارد شد و شاه لبخندزنان گفت: «*بابا*، ایلچی انگلیسی به اینجا آمده تا برای عباس تقاضای پول کند. شما می‌دانید که من پولی ندارم و باید از شما یا از امین‌الدوله قرض کنم.»

میرزاشفیع گفت: «مرا ببخشید اعلیحضرت، خودتان می‌دانید که پولی در بساط ندارم ولی همیشه حاضرم ظروف و اثاثیه‌ام را برای خدمت به اعلیحضرت به فروش برسانم. البته در مورد امین‌الدوله شک ندارم که با توجه به رابطهٔ او با تجار و خربزه‌کاران اصفهان، تقاضایتان از او بیهوده نخواهد بود.»

شاه قهقهۀ خنده را سر داد و رو به من کرد و گفت: «می‌بینید که *بابا* چه می‌گوید. من که نمی‌توانم ظروف و اثاثیه‌اش را از او بگیرم چون او یک شازدۀ کوچولو [۱] دارد که باید خوراکش را بدهد و اگر غذای کافی نداشته باشد، میرزا را بدجوری به باد فحش و ناسزا می‌گیرد. و اما دربارۀ تجار و خربزه‌کاران اصفهان هم باید بگویم که از دیدن هیچ کس در میان خودشان به اندازۀ دیدن امین‌الدوله ترس ندارند. بنابراین آقای ایلچی، می‌بینید که هیچ کاری درین باره نمی‌توان کرد.» من گفتم: «آن‌طورها هم که شما تصور می‌کنید، غیرممکن نیست زیرا من می‌خواهم طرحی را پیشنهاد کنم که هم ظروف و اثاثیۀ میرزاشفیع را نجات دهد و هم تجار و خربزه‌کاران اصفهان با دیدن امین‌الدوله در میان خودشان، وحشت نکنند و امیدوارم به همین خاطر، شما و میرزا آن را منطقی و عملی بدانید. من در حال حاضر نمی‌توانم بگویم که آیا خودم افتخار ماندن در دربار شما را خواهم داشت یا پادشاهم ترجیح می‌دهد مرا فرابخواند و کس دیگری را به اینجا بفرستد؛ اما در هر حال مطمئناً هیچ تفاوتی در اجرای کمک‌های تصریح شده در عهدنامه، نخواهد کرد؛ بنابراین فکر می‌کنم این حق را داشته باشم که از اعلیحضرت خواهش کنم اجازه دهند بخشی از آن کمک‌ها، پیشاپیش به نایب‌السلطنه داده شود. مطمئن باشید در مدتی که در اینجا هستم. مراقبت خواهم کرد این پول‌ها، در جای مناسب خرج شود. ضمناً باید بگویم با توجه به گفت‌وگوهایی که با میرزا بزرگ در رابطه

۱ـ برای درک این شوخی شاه باید توضیح مختصری بدهم. چند سال قبل در یک گفت‌وگوی خصوصی، صدراعظم برای خوشامدگویی به شاه، به فرزندان متعدد او اشاره کرده و گفته بود که متأسفانه خودش فرزندی ندارد. شاه در جواب او گفت: «خدای من، اگر مسئلۀ شما این است من می‌توانم لطفی در حق‌تان بکنم؛ یکی از زنانم دیشب یک شازده به دنیا آورده؛ پس تا چند روز دیگر او را همراه دایه و پرستارانش نزد شما می‌فرستم تا او را به فرزندی قبول و بزرگش کنید تا بدین ترتیب بدون هیچ زحمتی صاحب فرزند شوید.»

چند روز بعد در حالی که میرزای بیچاره گیج شده بود و اصلاً نمی‌فهمید چه خبر است، شاه به قولش وفاکرد و شازده را نزد میرزا فرستاد. آن شازده اکنون شش سال داشت و زحمت و هزینۀ زیادی برای پیرمرد ایجاد کرده بود و شاه این را می‌دانست. برای نمونه، یک بار صبح زود در تهران می‌خواستم میرزاشفیع را قبل از رفتن به دربار ببینم. مرا به اتاقی در نزدیکی حرمسرا راهنمایی کردند که اثاثیۀ گران‌قیمتی داشت اما در کمال تعجب متوجه شدم که همۀ تشک‌ها و بالش‌های گران‌قیمت با روکش‌های از شال کشمیر، در جاهای مختلف درست انگار با چاقو پاره شده بود. وقتی میرزا آمد و نشستیم، آهی عمیق کشید و گفت: «نگاه کنید دیشب شازده پسرم چه بساطی به راه انداخته فقط چون حاضر نشدم بعضی جواهرات بسیار گران‌قیمت را برای مادرش بخرم. خوش به حال کشور شما چون هیچ‌کس در آنجا مجبور نمی‌شود فرزندی را نگه دارد که از خودش نیست.»

من در جواب او گفتم: «ولی میرزا، زیاد درین باره مطمئن نباشید، البته می‌توانید مطمئن باشید که پادشاه انگلستان، هرگز پسر یا دخترش را به خانۀ وزیرانش نمی‌فرستاد تا در خانۀ آنها بماند و بزرگ شود.»

با منابع مالی و هزینه‌های نایب‌السلطنه داشته‌ام و با توجه به اظهارات اعلیحضرت مبنی بر اینکه در حال حاضر پول زیادی ندارند، بهتر است کمک نقدی به نایب‌السلطنه برای امسال، در دو نوبت پرداخت شود؛ نوبت اول فوراً داده شود و نوبت بعدی پس از پایان این عملیات جنگی، مگر آنکه ضرورتی اقتضاء کند که زودتر پرداخت شود.»

شاه کاملاً مبهوت و حیرت‌زده به نظر می‌رسید و انگار همهٔ شوخ‌طبعی و بزرگی‌اش را در یک لحظه از دست داده بود. ظاهراً منتظر بود تا میرزا شفیع چیزی بگوید و به این طرح اعتراض کند. اما میرزا یا از اینکه می‌توانست ظروف و اثاثیه‌اش را حفظ کند، خوشحال بود و یا تصمیم داشت به قولی که به من و میرزا بزرگ داده بود، عمل کند؛ در هر حال او در تمام مدت سکوت را حفظ کرد و چیزی نگفت. آنگاه شاه با لحنی رسمی و سنگین گفت: «وزیراعظم چرا چیزی نمی‌گویید؟»

میرزا که اینگونه مورد خطاب شاه قرار گرفته بود، گفت: «التفات بفرمایید اعلیحضرت، با اینکه کمکی که ایلچی انگلیسی به آن اشاره کرد، قرار است به شما داده شود اما به هر حال برای منظور خاصی در نظر گرفته شده و قضاوت در مورد آن با انگلیس‌ها است؛ و با اینکه این کمک هنوز نرسیده و نمی‌توانسته برسد اما شکی نیست که می‌رسد؛ و مطمئنم که اعلیحضرت به هیچ وجه قصد ندارند آن را در غیر محل تعیین شده هزینه کنند بنابراین فکر می‌کنم این فرصت خوبی است که به پادشاه انگلستان نشان دهید که چگونه با این کمک‌ها برخورد می‌کنید و قصد دارید چه استفاده‌ای از آن بکنید. از این گذشته باید بگویم با توجه به گفت‌وگویی که چند شب پیش با میرزا بزرگ و آقای ایلچی داشتیم، این‌طور پیداست که نایب‌السلطنه واقعاً نیاز به کمک دارد.»

آن‌گاه شاه یک دفعه و بدون مقدمه رو به من کرد و گفت: «مرخص هستید.» و درست هنگامی که داشتم از درگاه خیمه خارج می‌شدم، دوباره صدایم زد و گفت: «باز هم چیزهایی از طرف من خواهید شنید.»

احتمالاً خواننده همان طور که من در آن موقع تصور می‌کردم، فکر می‌کند که میرزاشفیع به خوبی به قولی که در خیمهٔ میرزا بزرگ داده بود، وفا کرده است.

پس از دیدار با شاه به خیمهٔ میرزا بزرگ رفتم. خدمتکار او به من گفت که میرزا به دیدن نایب‌السلطنه رفته تا به بعضی امور رسیدگی کند اما دستور داده که اگر من آمدم، به او خبر بدهند. داشتم به طرف خیمهٔ نایب‌السلطنه می‌رفتم که شخصی با عجله نزد من

آمد و گفت میرزاشفیع که پشت سر من است، می‌خواهد با من صحبت کند. من پشت سرم را نگاه کردم و میرزاشفیع را دیدم که بر استری سوار بود و ملتزمین رکاب متعددی او را همراهی می‌کردند که این وضع در اردوگاه، معمول نبود. وقتی به من رسید، گفت: «من دارم به دستور شاه به خیمهٔ نایب‌السلطنه می‌روم اما شما باید هر چه زودتر به خیمهٔ خودتان باز گردید زیرا یکی از میرزاهای دربار با پیامی از شاه به خیمهٔ شما فرستاده شده.»

من گفتم: «آیا پولی برای نایب‌السلطنه گرفته‌ایم؟» میرزاشفیع جواب داد: «بله گرفته‌ایم و من هم اکنون با خبر تصمیمی که شاه گرفته است، نزد نایب‌السلطنه می‌روم.»

من درست به موقع به خیمه‌ام رسیدم تا آن میرزا را ملاقات کنم که پیغامش با اینکه به‌طورکلی رضایت‌بخش بود ولی در بعضی جزئیات، خنده‌دار به نظر می‌رسد که از این قرار بود که اگر عهدنامه از طرف پادشاه انگلستان تأیید نشود، من باید به خاطر کمکی که شاه پیشاپیش می‌خواهد بدهد، جواب‌گو باشم. وقتی خیال میرزا را در این باره راحت کردم و پس از انجام تعارفات معمول، او رفت و مرا تنها گذاشت.

از داخل خیمه‌ام، میرزاشفیع را دیدم که از ملاقات با نایب‌السلطنه بازمی‌گشت و چون به نظر می‌رسید به طرف خیمهٔ من می‌آید، بیرون رفتم تا از او استقبال کنم. وقتی به همدیگر رسیدیم او گفت: «من قصد داشتم به دیدن شما بیایم اما عجله دارم که زودتر نزد شاه باز گردم؛ بنابراین فقط آمده‌ام تا از شما دعوت کنم که امشب شام را مهمان من باشید. ضمناً خبر بدهم که اکنون میرزابزرگ با روحیه‌ای عالی در خیمهٔ نایب‌السلطنه است و نایب‌السلطنه میل دارد شما را ببیند که چون قصد دارد فردا اردوگاه را ترک کند، بهتر است هم اکنون به دیدن او بروید.»

من بدون معطلی، همراه یک خدمتکار و با پای پیاده به طرف خیمهٔ نایب‌السلطنه به راه افتادم و هنگامی که به آنجا رسیدم دریافتم که به نگهبانان دستور داده‌اند تا هر چه زودتر مرا به حضور نایب‌السلطنه هدایت کنند.

نایب‌السلطنه و میرزابزرگ را در حالی یافتم که جلوی کوهی از کاغذ نشسته بودند. وقتی وارد خیمه شدم، میرزا بزرگ از جایش بلند شد و به طرف من آمد و گفت: «جناب نایب‌السلطنه می‌خواهند از شما تشکر کنند و ضمناً کارهایی را که قصد دارند انجام دهند، به طور کلی به اطلاع‌تان برسانند.»

بعد از اینکه در گوشه‌ای نشستم و پس از ردوبدل شدن تعارفات معمول، نایب‌السلطنه رو به من کرد و گفت: «شما خدمتی به من کرده‌اید که هرگز فراموشش نخواهم کرد. ضمناً خیلی خوشوقتم که تصمیم گرفته‌اید زمستان را در تبریز بمانید و آنچه از دستم برآید برای فراهم آوردن امکانات راحتی شما، فروگذار نخواهم کرد البته نباید انتظار داشته باشید که شما را به حال خود بگذارم چون در کلیهٔ امور اضطراری و مهم به دنبالتان خواهم فرستاد. من فردا اردو را ترک می‌کنم اما میرزا بزرگ دو سه روز دیگر هم نزد شاه می‌ماند و شما می‌توانید همراه او به تبریز بیایید و او شما را در جریان اقدامات انجام شده و آنچه قرار است انجام شود، می‌گذارد.»

سپس نایب‌السلطنه مفصلاً در رابطه با طرح‌ها و نقشه‌های متعددی که در سر داشت برایم توضیح داد که به طور کلی، بسیار عاقلانه و درست به نظرم آمد. آنگاه من گفتم: «اگر والاحضرت اجازه بفرمایند، نکته‌ای را باید به عرض برسانم که شاید میرزاشفیع از روی فروتنی نتوانسته به شما بگوید و آن اینکه او به هنگام بحث و گفت‌وگویم با شاه، کمک مؤثری به من کرد و از نحوهٔ سخن گفتنش این‌طور بر می‌آمد که قلباً حامی منافع شما است.»

نایب‌السلطنه گفت: «دلیلی نمی‌بینم که چرا نباید باشد. او تا سر حد مرگ از محمدعلی‌میرزا می‌ترسد و هر چه محمد[1] از او بخواهد، هرگز جواب رد نمی‌دهد. میرزا شفیع، وزیر توانایی است و شاه خیلی به او وابسته است و همیشه می‌گوید که در زمان عموی بزرگم (یعنی آغامحمدخان قاجار) چندین بار جان او را نجات داده و برای همین، شاه کاملاً به او اطمینان دارد و میرزا شفیع می‌تواند هر کاری بخواهد با شاه بکند. او به طور کلی آدم موذی و آب‌زیرکاهی است ولی گمان می‌کنم از این به بعد رفتار درست و محترمانه‌ای با ما داشته باشد چون دربارهٔ شما خوب حرف می‌زند و ملاحظه‌تان را می‌کند.»

پس از مقداری گفت‌وگوی متفرقه و مقداری تعارف و تکلف، از نایب‌السلطنه خداحافظی کرده به خیمهٔ خودم بازگشتم و او روز بعد، صبح خیلی زود اردوگاه را ترک کرد.

۱- هرگز نشنیدم که نایب السلطنه، محمد علی میرزا را برادر خطاب کند.

هنگامی که به «چمن‌اوجان» می‌آمدیم، سر راهمان در روستای کوچکی در کنار جاده توقف کرده بودیم که «تیکمه‌داش»[1] خوانده می‌شد و اکنون درست به خاطر ندارم که به چه دلیلی، روز بعد را هم در آنجا ماندیم. موقعیت آن روستا در کنار آبکند یا درهٔ تنگی بود که در ته آن، نهر کوچک زلالی جاری بود که احتمالاً جریان همین نهر، آبکند را به وجود آورده بود. خیمه‌های ما در یک طرف آبکند قرار گرفته بود و روستا در طرف دیگر. چند رأس از بهترین اسب‌هایم در اصطبلی در روستا نگهداری می‌شدند و همین مرا ترغیب کرد تا صبح روز بعد به روستا بروم. روستاییان استقبال رضایت‌بخش و خوشایندی از من به عمل آوردند و به دعوت *کدخدا* برای صرف قهوه، نزد او رفتم. من همیشه به مزرعه‌داری علاقمند بوده‌ام و همیشه به کشاورزی و زراعت ـ هرکجا که می‌رفتم ـ توجه داشتم.

به نظر من یکی از بهترین راه‌های ترقی ایران، کشاورزی‌اش بود؛ به همین خاطر، هر گاه فرصتی می‌یافتم با روستاییان در این باره به گفت‌وگو می‌نشستم و کنجکاوی می‌کردم.

من دریافتم که *کدخدای* «تیکمه‌داش» فوق‌العاده خردمند و روشنفکر است و از آن مهم‌تر اینکه متوجه شدم زمین‌های متعلق به این روستا، بهترین زمین برای انجام آزمایش‌های گوناگون در رابطه با کشت و زرع است. زمین‌های این روستا از مقدار قابل ملاحظه‌ای مرتع خوب و کشتزارهای عالی با آب به اندازهٔ کافی تشکیل می‌شد. وقتی از کدخدا دربارهٔ تعداد دام‌هایش پرسیدم متوجه شدم که نسبت به وسعت زیاد زمین‌هایش، تعداد ناچیزی دام دارد و در جست‌وجوی دلیل این مسئله، به پاسخی رسیدم که از قبل فکرش را می‌کردم یعنی دشواری‌های نگهداری از دام‌ها در زمستان. کدخدا به خوبی از منافع کود دادن به زمین‌های کشاورزی باخبر بود و همین‌طور هم از منافع آبیاری[2] مراتع و چراگاه‌ها. همچنین او از فواید کشت و زرع عاقلانه و اصولی در محوطهٔ اطراف زمین‌ها باخبر بود زیرا می‌گفت:

«در بهار و زمستان، باد محصولمان را خراب می‌کند و در تابستان، گرما آن را می‌سوزاند.» همچنین از طریق او فهمیدم که ذخیرهٔ علوفه‌اش برای زمستان خیلی کم

1- Tikmedash

۲- تا جایی که من می‌دانم، هیچ قومی به اندازهٔ ایرانی‌ها از منافع آبیاری باخبر نیست اما فقط کشتزارها را آبیاری می‌کنند و نه مراتع و چراگاه‌ها را.

است و فقط از کاه تشکیل می‌شود. او برایم گفت که زمین به شیوهٔ ثلث[۱] کشت می‌شود که شیوهٔ مرسوم در ایران و عربستان است. به طور کلی شاهد ظلم و اجحاف دائمی نبودم و روستاییان فقط از آزارهای گهگاهی شکایت داشتند. محل سکونت *کدخدا* مسلماً جایی نبود که یک زارع انگلیسی در آن احساس رضایت کند اما با معیارهای ایرانی، خانهٔ راحتی به شمار می‌رفت و (آنطور که بعداً فهمیدم) از اثاثیهٔ خوب و حتی تجملی، چیزی کم نداشت.

من و *کدخدا* چون هر دو به کشاورزی علاقه داشتیم، خیلی زود با هم صمیمی شدیم و از او پرسیدم که اگر امکان تغذیهٔ زمستانی فراهم باشد، چقدر می‌تواند تعداد احشامش را افزایش دهد. جواب او کاملاً رضایت‌بخش بود و گفت: «در واقع تصورش مشکل است چون نمی‌دانم چقدر کاه بیشتر خواهم داشت و چقدر علوفهٔ بیشتر و برای همین نمی‌توانم جواب درستی بدهم.»

من گفتم: «آیا فکر می‌کنی اگر می‌توانستی ده برابر کاه برداشت کنی، می‌توانستی ده برابر احشام فعلی‌ات را نگهداری کنی؟» جواب داد: «تقریباً در همین حدود.»

من گفتم: «آیا فکر می‌کنی اگر نیمی از آذوقهٔ زمستانی احشامت از چیزی غیر از کاه تشکیل می‌شد، آن وقت می‌توانستی تعداد گله‌ات را به ده برابر گلهٔ فعلی افزایش دهی؟» جواب داد: «بدون شک می‌توانستم.»

گفتم: «بازدهٔ یک تخم در زمین‌هایت درحال‌حاضر چند تخم است؟» جواب داد: «به طور متوسط با کود و بی‌کود، حدود بیست تخم.»

گفتم: «چرا همهٔ زمین‌هایت را کود نمی‌دهی؟» جواب داد: «زیرا نه خودمان می‌توانیم کود بیشتری تولید کنیم و نه می‌توانیم از جای دیگر تهیه کنیم.»

گفتم: «فکر می‌کنی اگر زمین‌هایت خوب کود داده شود، چقدر برداشت خواهی کرد؟ جواب داد: «نمی‌دانم، شاید بیش از دو برابر.»

گفتم: «در یک روز چقدر زمین را می‌توانی شخم بزنی؟» جوب داد: «اگر خوب شخم بزنم، یک سوم جریب.» گفتم: «آیا اگر امکاناتی در اختیارت قرار بگیرد که بتوانی مقدار کار انجام شده در واحد زمان را دو برابر کنی، برایت بهتر نمی‌شود؟» آن مرد ساده و

۱ـ دو ثلث برای مالک و یک ثلث برای زارع. تقسیم محصول پس از پرداخت مالیات دولت و کنار گذاشتن بذر سال آینده، انجام می‌شود.

صادق، خنده‌ای از ته دل سر داد و گفت: «آیا این سؤال را جدی مطرح کردی یا می‌خواهی با من شوخی کنی؟ معلوم است که بهتر می‌شود.»

گفتم: «آیا فکر می‌کنی بدین ترتیب، وزن و اندازهٔ دام‌هایت هم بیشتر و بهتر می‌شود؟» جواب داد: «احتمالش زیاد است. اگر ما بتوانیم احشام را در زمستان بهتر تغذیه و نگهداری کنیم، مسلماً بیشتر رشد می‌کنند و بزرگتر می‌شوند.»

بخش اعظم آن روز را با دوست ساده و درستکارم به قدم زدن در زمین‌های اطراف روستا گذراندیم. به نظر می‌رسید او تا حد زیادی حرف‌های مرا دربارهٔ روش‌های کشت و زرع در انگلستان، می‌فهمد و تحسین می‌کند، اما هیچ‌کدام از حرف‌هایم به اندازهٔ شرحی که دربارهٔ ماشین خرمنکوب دادم، برایش جالب نبود. من واقعاً از اینکه مجبور بودم از این مرد جدا شوم، متأسف بودم و اگر کار و مسئولیت دیگری نداشتم، در «تیکمه‌داش» می‌ماندم و بر پیشرفت کشاورزی در آن روستا نظارت می‌کردم. هنگام خداحافظی، به دوستم گفتم که اگر مدتی در اردوی سلطنتی بمانم، حتماً به او سر می‌زنم و او گفت: «اگر در بهار سال آینده در این مملکت بودید، از صمیم قلب خوشحال می‌شویم که اسب‌هایتان را برای پروار شدن به اینجا بیاورید.»

مطالب فوق را برای خواننده شرح دادم چون در ضمن گفت‌وگوهایم با میرزابزرگ در رابطه با چگونگی پیشرفت امپراتوری ایران در شاخه‌های گوناگون، مکرراً به آن اشاره خواهم کرد. در مدتی که در اردوی سلطنتی ماندم، به قولم وفا کردم و چندین بار به دیدن دوستانم در تیکمه‌داش رفتم و هر بار، احترام و علاقه‌ای که برایشان قائل بودم، افزایش یافت.

عصر روزی که نایب‌السلطنه، اردوی سلطنتی را ترک کرد، شاه به دنبالم فرستاد تا نزد او بروم. او با لطف و مهربانی هر چه تمام‌تر از من استقبال کرد و بعد از آنکه پرسید آیا نایب‌السلطنه را قبل از خروجش از اردو ملاقات کرده‌ام یا نه، گفت اکنون به دنبالم فرستاده چون فکر کرده که شاید من تصور می‌کنم او از حرف‌های آن روز من ناراحت شده و به من اطمینان داد که این‌طور نیست. من در جوابش گفتم که ناراحتی و نارضایتی او در هر حال و در هر زمان، برای من بسیار مهم است و امیدوارم که هرگز باعث آن نشوم، اما هرگز گمان نمی‌کنم که با گفتن حقایق، خصوصاً حقایقی که به خاطر منافع او

باشد، باعث ناراحتی او شوم. آنگاه سؤالات گوناگونی دربارهٔ چگونگی وضع کشور، دولت، ساختمان‌ها و غیره در انگلستان پرسید و از نحوهٔ تقسیم قدرت و اختیارات پادشاه و کمپانی [1] ـ خصوصاً در هندوستان ـ فوق‌العاده گیج و حیران شد و برایش شگفت‌انگیز بود که چگونه پادشاه انگلستان اجازه داده که کمپانی برای خودش ارتش داشته باشد و شگفت‌انگیزتر اینکه چرا پادشاه بریتانیا نمی‌تواند هر کاری دلش بخواهد با درآمدها و عواید کشورش بکند. همچنین هنگامی که فهمید من به آمریکا هم سفر کرده‌ام، سؤالات گوناگون بسیاری دربارهٔ آن کشور که مردم ایران درباره‌اش تصورات عجیب و غریبی دارند، از من پرسید. اما علیرغم عجیب‌بودن و شاید حتی به قول بعضی‌ها احمقانه بودن سؤالاتش، کاملاً پیدا بود که شاه از ذهن بسیار قوی و زیرکی برخوردار است و اظهارنظرهایی که گاه‌به‌گاه در میان سخنان من، فرصت ابرازشان را می‌یافت، نشان‌دهندهٔ قدرت تعقل و استنتاج بالای او بود. او گفت: «به راحتی می‌توان درک کرد که چطور یک کشور، تحت قوانینی که در مورد انگلستان شرح دادید، می‌تواند همهٔ آن کارهایی که گفتید را انجام دهد، اما اصلاً نمی‌دانم که اگر قرار بود همین فردا، چنان چیزهایی را در ایران مطرح کنم، زندگی‌مان چگونه می‌شد یا اصلاً می‌توانستیم دولتی داشته باشیم یا نه. فرض کنیم من در تهران، یک پارلمان تأسیس و همهٔ اختیارات مالیاتی را به آن تفویض می‌کردم، آن وقت دیگر حتی یک قران هم نمی‌توانستم بگیرم چون هیچ ایرانی‌ای حاضر نیست پولش را از دست بدهد، مگر مجبور شود. از این گذشته، اگر تصمیم‌گیری دربارهٔ پرداخت مالیات به مردم محول شود، آن وقت **خان‌ها** رأی می‌دهند که ***بقال‌ها*** [2] همهٔ مالیات را بپردازند و ***بقال‌ها*** همین کار را در مورد **خان‌ها** می‌کنند. درست کردن دولتی مانند شما و مردمی مانند مردم شما، مدت خیلی زیادی طول خواهد کشید. روش حکومت ما بسیار ساده است و مردم می‌توانند یک روزه، همه چیز را درباره‌اش بدانند. قوانین ما هم از قوانین شما بسیار ساده‌تر است و تاکنون نشان داده شده که بهتر کار می‌کند؛ و من از روی تجربه می‌دانم که تحت این قوانین و این روش حکومتی، از هنگامی که من به تاج‌وتخت رسیدم، ایران پیشرفت‌های زیادی کرده است.»

۱ـ یعنی کمپانی هند شرقی که خود همچون دولتی، مستعمرات آسیایی انگلیس و خصوصاً هند را اداره می‌کرد و حتی در بعضی موارد مثل همین اختلاف سرهارفوردجونز با فرماندارکل هند، با احکام دولت سلطنتی بریتانیا مخالفت می‌کرد ـ مترجم.

۲ـ خان‌ها، زمینداران فئودال یا لردها هستند و بقال‌ها [کاسبکاران] همان بورژواها می‌باشند.

آنگاه شاه شروع کرد به تعریف و تمجید از نایب‌السلطنه که چقدر مایل است به کسب هرگونه اطلاعات و در خاتمه به شوخی گفت: «اگر اجازه دهم که شما همهٔ زمستان را در تبریز بمانید، او خیلی بیشتر از من سؤال پیچ‌تان خواهد کرد.» من حدود دو ساعت نزد شاه ماندم و از لطف و عنایتی که به من ابراز می‌کرد بسیار خوشوقت شدم. هنگام خداحافظی، شاه گفت: «اکنون سعی کنید زیاد در تبریز نمانید و به محض خاتمهٔ کارهایتان با میرزابزرگ، به اردو باز گردید.»

دو سه روز بعد، میرزابزرگ و من به طرف تبریز حرکت کردیم که حدود بیست مایل با محل اردوی سلطنتی فاصله داشت. میرزا به ساده‌ترین روش ممکن، سفر می‌کرد. او بر قاطری سوار می‌شد که زین و یراقش کاملاً درخور یک درویش بود. او خدمتکاری داشت که جامه‌دان و **قلیان** او را حمل می‌کرد و مهتری داشت که اسب بارکشی را هدایت می‌کرد که حامل مواد خوراکی و چند قالیچهٔ معمولی بود. همچنین خدمتکار مخصوص خود را داشت که در عین حال، منشی و کاتب و دوست او هم بود. گفت‌وگو با میرزا در حین سفر، بسیار لذت‌بخش و خوشایند بود؛ او ماجراها و نکات تاریخی را تعریف می‌کرد و لطیفه می‌گفت و شعرهایی می‌خواند که بیشتر از اشعار عموی مرحومش، میرزاحسین بود. در مناطقی که محل عبورمان بود، ابیاتی از کتاب «هنری چهارم» شکسپیر را به خاطر می‌آوردم:

«من اینجا در گلوچسترشایر یک غریبه‌ام
این تپه‌های وحشی بلند و جاده‌های خشن و ناهموار
فرسنگ‌ها را کشدار کرده و آنها را کسالت‌بار می‌کند
و در عین حال، بحث و گفت‌وگوی عالی شما همچون شکر است
که این راه دشوار را دلپذیر و لذت بخش می‌سازد.»

حوالی ساعت دو به روستای بوسمیچ [1] [باسمنج] رسیدیم که در انتهای آن، بیشهٔ کوچکی از سپیدارهای لمباردی بود و در یک طرف آن یا بهتر بگویم در پایین آن، نهر کوچک زیبایی از آبی پاک و زلال جریان داشت. در اینجا میرزا گفت:

«آیا موافقید که پیاده شویم تا خودمان و چهارپایانمان در زیر سایهٔ دلپذیر این

1- Bosmeech

درختان، استراحتی کرده باشیم؟» همه موافق بودند و پس از انتخاب نقطه‌ای زیبا برای پهن کردن قالیچه‌ها، در مدت کوتاهی از روی قاطر بارکش میرزا، غذای سرد خوبی آماده گشت که عبارت بود از گوشت کبک، پنیر عالی، میوه‌جات، نان خوب و تره‌تیزک تازه‌ای که از همان محل چیده شد و باید بگویم که علاوه بر اینها، قهوهٔ میرزا و تنباکوی قلیانش فوق‌العاده اعلا و لذت‌بخش بود. ایمان عمیقی که در دعای قبل از غذای میرزا نهفته بود و ابراز قدرشناسی و شکرگذاری بعد از غذایش بسیار تکان‌دهنده و برای من که او را خیلی خوب می‌شناختم، بسیار تأثیرگذار بود. و در هماهنگی کامل با اینها بود که وقتی داشتیم *قلیان* می‌کشیدیم، او توضیح داد که چقدر این دنیا در نظرش حقیر است و چقدر خدا را شکر می‌کند که عشق به ثروت و اموال دنیوی را از چشم و دل او بیرون رانده که این را تنها دلیلی می‌دانست که توانسته آن همه توفان‌ها و بحرانهای وحشتناک سیاسی را از سر بگذراند. وقتی قلیانمان را کشیدیم، او همانجا روی قالیچه دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت. این منظره‌ای بود که هر کسی را به اعجاب وا می‌داشت؛ در اینجا صدراعظم یک امپراتوری بزرگ که فرمانش در اقصی نقاط کشور، اطاعت می‌شد با استفاده از همان امکاناتی که در اختیار فرودست‌ترین خدمتکار کاروان‌مان هم بود، به خوابی خوش فرورفته بود. مدت زیادی از به خواب‌رفتن دوستمان نگذشته بود که هیئتی از طرف اهالی بوسمیچ [باسمنج] ـ که فهمیده بودند میرزابزرگ به روستای آنها آمده ـ به آنجا آمدند تا به او خوشامد بگویند و تقاضا کنند تا با قدومش، روستای آنها را سرافراز کند. من به رئیس یا بزرگتر آن هیئت، گفتم که میرزا خواب است و آنها برگشتند تا چند ساعت بعد، وقتی میرزا بیدار شد، دوباره بیایند. بیدار شدن میرزا، مصادف شد با موقع نماز عصر و من تعجب کردم وقتی دیدم خدمتکار میرزا، یکی از زیباترین قالیچه‌های مخصوص نمازی را که دیده بودم برای نماز خواندن میرزا پهن کرد. میرزا دید که من مات و متحیر مانده‌ام و گفت: «این قالیچه تنها تجملی است که من بر خودم روا می‌دارم زیرا در مقابل خداوند گسترده می‌شود. ضمناً این قالیچه را با پولی خریده‌ام که حاصل دسترنج خودم بوده و کاملاً حلال است.»

میرزا پس از شست‌وشوی دست و صورت و وضوگرفتن در جلوی سه خدمتکارش قرار گرفت و نماز عصر را به جا آورد. پس از خاتمهٔ نماز، به او گفتم که اهالی روستا به دیدنش آمده بودند. او جواب داد: «خیلی متأسفم چون امیدوار بودم بتوانم از دست آنها

فرار کنم. دردسر بوسمیچ [باسمنج] برای من بیشتر از همهٔ آذربایجان است. بخش اعظم زمین‌های اطراف این روستا، **وقف** (موقوفه) است و **پیش‌نماز** تبریز متولی آن می‌باشد؛ او یک **ملای** واقعی است؛ بی‌خبر از اوضاع دنیا، شکاک و طماع. او فکر می‌کند هرگز آنقدر که سزاوار است از روستاییان نمی‌گیرد و از سوی دیگر، روستاییان فکر می‌کنند او بیشتر از حقش از آنها می‌گیرد. او به آنها می‌گوید به خاطر فریب دادن او، به جهنم می‌روند و آنها می‌گویند او به خاطر ظلم و اجحاف به آنان، به جهنم می‌رود.» آنگاه میرزا در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «شاید هر دو طرف، تا حدی درست بگویند.»

او تازه سخنش را تمام کرده بود که روستاییان به همراه **کدخدا** که **ملا** و **قاضی** آنها هم بود، از راه رسیدند. اوضاع درست همان طوری شد که میرزا پیش‌بینی کرده بود؛ هفت هشت نفر به یک باره و همه با هم شروع کردند به شرح بدبختی‌هایشان، اما میرزا جلویشان را گرفت و گفت: «دوستان خوبم، می‌دانید که من همیشه آماده‌ام تا در موقع مناسب، حرف‌هایتان را بشنوم اما اکنون، زمان مناسبی نیست، زیرا سفیر انگلیس در اینجا حاضر است و ما نباید با گله و شکایت از محصول جو و هندوانه، حوصلهٔ او را سر ببریم.»

آنگاه میرزا رو کرد به پسر **ملا** که حدود ده سال داشت و به تقلید از پدرش، دستار بزرگی بر سرش بسته بود و گفت: «بیا اسماعیل، بگذار ببینم در درس‌هایت چقدر پیشرفت کرده‌ای.»

سپس میرزا **آیه‌ای** از قرآن را خواند و از پسرک خواست تا آن را ترجمه کند و توضیح دهد. پسرک به تته‌پته افتاد و میرزا گفت: «این‌طوری هیچ فایده‌ای ندارد و اگر به این ترتیب ادامه دهی، هیچ وقت **قاضی** نخواهی شد.» آنگاه، میرزا از یک پسر دیگر خواست تا مشق‌هایش را نزد او آورد که نگاه دقیقی به آن انداخت و به پسرک گفت: «بسیار خوب است. تو می‌توانی تا یک سال دیگر در **دفترخانه**[1] به خدمت نایب‌السلطنه مشغول شوی.»

من مشاهده کردم که پسرک نزد همبازی‌هایش رفت و این خبر را با چنان حال و هوایی برایشان نقل کرد که انگار می‌گفت: «بله دوستان خوبم، شنیدید که میرزای بزرگ به من چه گفت؟»

۱ـ معنای تحت‌اللفظی آن، محل نگهداری دفاتر و کتب است ولی به‌طورکلی به ادارهٔ مالیه یا حسابرسی گفته می‌شود.

میرزا از همهٔ کسانی که به دیدنش آمده بودند، خواست تا بنشینند و دستور داد برایشان قهوه بیاورند و سخنانی با لطف و مهربانی به هر یک از آنها گفت. هنگامی که سوار شدیم تا سفرمان را ادامه دهیم، همهٔ آنها به دور مرکب میرزا جمع شدند و تا مسافت یک مایل، همراه او آمدند و فقط به تقاضای خود میرزا، بازگشتند.

سر راهمان از اردوی سلطنتی تا باسمنج، از زمین‌هایی عبور کردیم که چند سال قبل، توسط زلزله‌های پی‌درپی، به طرز عجیبی شکاف خورده بود و در سمت چپ جاده، کوهی را نشانم دادند که در همان زمان، از سر تا پایش دچار شکاف و شکستگی شده بود. این فاجعهٔ وحشتناک در سال ۱۷۲۴ رخ داد و بر اثر آن فقط در شهر تبریز، یکصد هزار نفر از اهالی کشته شدند.

وقتی حوالی غروب به نزدیک شهر رسیدیم، گروه بزرگی از مردم به استقبالمان آمدند که به نظر می‌رسید همه‌شان از دیدن میرزابزرگ خوشحالند؛ و کمی جلوتر از اینها، در کنار جاده، گروه کوچکی را دیدیم که توقف کرده‌اند و میرزا با دیدن آنها، به من گفت: «بسیار خوب است. خانم‌ها موسی را به استقبال شما فرستاده‌اند. این بیش از آن چیزی است که انتظارش را داشتم.»

وقتی به آن گروه کوچک رسیدیم، توقف کردیم؛ آنها جلو آمدند و آن پسر کوچک که همراهانش کمک کردند از اسب پیاده شود، به سوی پدرش دوید که خطاب به او فریاد زد: «موسی، یادت باشد غریبه‌ای در اینجاست که برای من بسیار عزیز است.» پسرک با شنیدن این حرف، به طرف من آمد و خیلی موقرانه و با رساترین صدایی که از کودکی نابالغ می‌شد انتظار داشت گفت: «سلام علیکم.» من از اسبم پیاده شدم و او را در آغوش کشیدم. آنگاه او گفت: «من همهٔ روز را همراه *لله*ام در خانهٔ شما بودم و آن را برای شما آماده می‌کردم و به محض رسیدن به خانه، غذایتان حاضر می‌شود. اکنون باید بروم و با *بابا* صحبت کنم.»

موسی در آن موقع، فقط هشت سال داشت و یکی از شیرین‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین کودکانی بود که در عمرم دیده‌ام. فرزندان اشراف و بزرگان ایرانی از همین سنین کودکی، همچون مردان بزرگ لباس می‌پوشند. موسی شمشیر کوچک خود را داشت و چکمه‌های بلندش را و غیر از طپانچه و دوربین، همهٔ چیزهایی را که یک خان ایرانی در هنگام سفر با خود حمل می‌کند، همراه داشت. وقتی میرزابزرگ، پسرش را در

آغوش کشید، چشمانش پر از اشک شد و در باقیماندهٔ سفرمان، بیشتر توجه خود را به پسرش اختصاص داد.

میرزا از سر لطف، مرا تا خانه‌ای که برایم آماده کرده بودند، همراهی کرد. همهٔ چیزهایی که موسی کوچولو گفته بود، به بهترین نحو در آن خانه آماده شده بود و کمی بعد از ورودمان، شامی را آوردند که مشکل‌پسندترین افراد هم از خوردن آن لذت می‌بردند. شام از طرف مادر موسی فرستاده شده بود و **ناظر** یا سرپیشخدمت خانه، همراه خوراک، دستمالی بسیار زیبا و پیغامی از طرف خانم، برای من آورد که می‌گفت «میرزا بزرگ و خانمش هر دو درویش هستند و بنابراین نمی‌توانند خوراک‌هایی مانند آنچه قبلاً در شیراز از طرف عمو و عمه‌شان برای من فرستاده می‌شد، فراهم کنند اما من می‌توانم با پذیرفتن همین خوراک‌ها، بر آنها منت بگذارم.»

صبح زود روز بعد، موسی و **لله**‌اش به دیدن من آمدند و پسر کوچک گفت: «آقا، من آمده‌ام تا بپرسم که دیشب راحت خوابیده‌اید و آیا به چیزی نیاز دارید، ضمناً باید به اطلاع‌تان برسانم که پدرم پس از مرخص کردن کسانی که برای انجام کاری نزد او آمده‌اند، به دیدن شما می‌آید و فعلاً صبحانه‌تان را همراه من فرستاده تا صرف کنید.» آنگاه با شادی کودکانه‌اش، اضافه کرد: «از این گذشته، **لله** اجازه داده که من امروز آزاد باشم و می‌توانم همراه شما و پدرم به ارگ بیایم.»

حوالی نیمروز، میرزا بزرگ به دیدن من آمد و کمی بعد، با هم به **ارگ** رفتیم تا از تأسیسات نظامی گوناگون یا **کارخانه**‌هایی که نایب‌السلطنه برپا کرده بود، دیدن کنیم. اگر کسی می‌خواست اینها را با موارد مشابه در کشور خودش مقایسه کند، مسلماً بسیار محقر و عقب افتاده به نظر می‌رسید و فقط این فرصت را به بعضی‌ها می‌داد تا از ایران و ایرانی بدگویی کنند. (شنیده‌ام که همین بعضی‌ها از این راه سود زیادی کسب کرده‌اند.) اما برای من که از منابع و امکانات ناچیز نایب‌السلطنه به خوبی باخبر بودم و می‌دانستم که همهٔ این کارها در مدت بسیار کوتاهی انجام گرفته، مشاهدهٔ اینها بشارت دهندهٔ قدرت سیاسی و علمی‌ای بود که خوشحالم می‌کرد، همچنین دلیل محکمی بود بر اینکه آقایان فرانسوی دوروبر نایب‌السلطنه، با چه شور و جدیتی دستورات خود را اجرا کرده‌اند. من این نظر خودم را برای میرزا بزرگ گفتم و او در جوابم، گفت: «آه، حالا که شما را به اینجا آورده‌ایم خیلی بیش از اینها را انجام خواهیم داد.» در جریان دیدارمان از ارگ، وارد اتاقی

شدیم که مردان جوانی که از طرف فرانسویان، در علومی مانند هندسه، توپخانه و غیره، تحت تعلیم قرار گرفته بودند، نشسته و درس‌هایشان را مرور می‌کردند. وقتی ما آنجا بودیم، **چاشت** یا غذایشان را آوردند؛ چاشت ایرانی به طور کلی تشکیل می‌شود از مقداری نان، میوه، پنیر، کره، برگ‌های کلم یا سایر سبزیجات، ترهٔ آبی و نوک پیازچه که اگر کمی *کباب* هم به آن اضافه شود، غذایی کامل است. نوشابه‌ای که معمولاً مورد استفاده قرار می‌گیرد، نوعی شربت به نام **پالوده** است که با یخ خنک می‌شود.

میرزا به من گفت: «بفرمایید بنشینید تا همراه این مردان جوان غذا بخوریم چون امروز، غذای دیگری نخواهید یافت. البته شامتان در خانهٔ من آماده می‌شود.» بنابراین ما هم به غذا خوردن نشستیم. خوشحالی و تعجبی که در چهرهٔ آن مردان جوان دیده می‌شد، بسیار جالب بود و آنها از این افتخار بزرگ و غیرمنتظره‌ای که میرزا بزرگ به آنها داده بود، سر از پا نمی‌شناختند و فوراً به احترام میرزا از جایشان بلند شدند که میرزا با گفتن «*بنشین بسم الله*» آنها را به نشستن و غذاخوردن دعوت کرد.

پس از گذراندن حدود سه ساعت در *ارگ*، میرزابزرگ گفت: «من نباید شما را بیشتر در اینجا نگه دارم زیرا بزرگان و محترمین شهر قرار است به دیدن شما بیایند و شما باید از آنها استقبال و پذیرایی کنید.»

من گفتم: «امیدوارم این‌طور نباشد چون هیچ خدمتکار و امکاناتی برای پذیرایی از آنها ندارم.» میرزا در جواب من، گفت: «وقتی به خانه برسید، می‌بینید همه چیز آماده است و من قبلاً دستورات لازم را داده‌ام.» و همان‌طور که میرزا گفته بود، همه چیز به بهترین وجهی آماده شده بود.

درکمال تعجب، عده‌ای از بزرگان دینی به دیدنم آمدند که معمولاً در اینگونه موارد، بسیار متعصب و سختگیرند و مطمئنم که دوست خوبم [میرزابزرگ] آنها را وادار به دیدار از من کرده بود. بحث دربارهٔ مقایسه میان هیئت بطلیموسی و هیئت کپرنیکی، موضوعی پایان‌ناپذیر و در ضمن سالم و بی‌خطر برای گفت‌وگو با این آقایان است. البته آنها در مقابل هرگونه روشنگری در این‌باره، به سختی مقاومت می‌کنند شاید به همان دلیلی که پاپ و بزرگان کاتولیک در مقابل روشنگری‌های گالیله مقاومت می‌کردند. بحث اصلی آنها از این قرار بود که آنچه شما می‌گویید نمی‌تواند حقیقت داشته باشد زیرا قرآن می‌گوید زمین ثابت است و خورشید به دور آن می‌گردد و هر چه باشد، قرآن کلام خداوند است.»

همچنین در کمال خوشوقتی، چندین نفر از تجار روشنفکر و آگاه هم به دیدنم آمدند که مرا از بغداد می‌شناختند و بعضی از آنها در آنجا از خدمات من بهره‌مند شده بودند. بعداً از طریق این آقایان، توانستم اطلاعات بسیار گرانبهایی در رابطه با تجارت آن منطقه و تحولات گوناگون و مهمی که رخ داده بود، کسب کنم.

بین ساعت هشت تا نه شب، خدمتکار مخصوص میرزابزرگ ـ که قبلاً ذکرش آمده ـ آمد تا مرا به حضور اربابش راهنمایی کند و پس از عبور از کوچه‌هایی تنگ و پیچ در پیچ، از دروازهٔ بسیار کوتاهی گذشتیم و وارد نوعی معبر باز شدیم که در انتهای آن راه‌پلهٔ بسیار بدی در کنار دیواری دیده می‌شد که خیلی شبیه به راه‌پلهٔ منتهی به انبار در مزارع انگلیس بود. در بالای آن راه‌پله، جایگاه سرپوشیده‌ای بود که به جای **کفش‌کن** استفاده می‌شد. در یک طرف کفش‌کن، در بسیار محکمی بود که به اتاقی باز می‌شد که بزرگی آن حداکثر به هشت فوت مربع می‌رسید و تقریباً مملو از انواع کاغذ و نوشتجات بود. در انتهای این سلول (به معنی واقعی) میرزا بزرگ نشسته بود و در کنار او یکی از اشراف درجه اول قاجار دیده می‌شد. وقتی قدم به داخل اتاق گذاشتم، میرزا از جای خود بلند شد و با گفتن «**سلام علیکم**» به طرف من آمد و دستم را گرفت و در جایی کنار خود نشاند. آن بزرگ‌زادهٔ قاجار فقط با دیدن من سرش را تکان داد که طریقهٔ سلام گفتن بزرگان به افراد زیردست در ایران است، بنابراین من هم فقط سری برایش تکان دادم و دیگر توجهی به او نکردم. او پس از مدت کوتاهی، ما را ترک کرد و رفت. پس از رفتن او میرزا گفت: «این مرد از من خواهش کرد تا بگذارم اینجا بماند تا شما بیایید. من همیشه در آداب‌دانی او شک داشته‌ام اما اگر می‌دانستم اینقدر *ازبک*[1] است، قبل از آمدن شما، از اینجا بیرونش می‌انداختم. او دردسر بزرگی برای من شده است. با اینکه واقعاً فرد مهمی است اما خودش را خیلی بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه واقعاً هست، خیال می‌کند. او دائماً پیشنهادات بزرگی را که روس‌ها به او کرده‌اند، به من گوشزد می‌کند و بنابراین حق خود می‌داند که از بیشترین لطف و عنایت شاه، برخوردار باشد. اما من در وفاداری او و به میهنش، جداً شک دارم و فکر می‌کنم به همین زودی‌ها کاری از او سر بزند که مجبور شوم از اعلیحضرت بخواهم تا او را تحت‌نظر نگه داد یعنی مجبورش کند تا به‌طور دائم در دربار حاضر شود.»

۱ـ ازبک‌ها در میان ایرانیان به بی‌ادبی معروفند.

ما تا آماده شدن سفرهٔ شام، دربارهٔ زمان‌های قدیم در شیراز صحبت کردیم. میرزا درحالی‌که اشک می‌ریخت دربارهٔ خسرو ـ پسر شاه و ارباب سابقش ـ حرف زد و از زحماتی که برای انطباق دادن او با شرایط سرنوشت بی‌رحمانه‌اش، کشیده بود. او گفت خسرو یک شاهزادهٔ دارای روحیهٔ سلطنتی راستین و بسیار شجاع بود و او ـ یعنی میرزا ـ در دوران بلوغ شاهزاده، دائماً نگران بود که مبادا اتفاق بدی برای او بیفتد اما بعداً توانسته بود روحیهٔ مذهبی را در او تقویت کند که میرزا می‌گفت: «اگر نتواند مسائلش را حل کند، حداقل به او یاد می‌دهد تا با صبر و توکل با بدبختی‌هایش روبه‌رو شود و تحملشان برایش آسان‌تر می‌شود.»

وقتی غذا خوردنمان تمام شد، میرزا گفت: «بسیار مایل بودم تا ملاقات خصوصی کوتاهی با شما در اینجا داشته باشم تا بتوانیم دربارهٔ مسایل مهم متعددی که باید با شما در میان بگذارم صحبت کنیم، بدون هیچ گونه مزاحمتی که مسلماً در اردوی سلطنتی امکانش را نمی‌یافتیم. ابتدا می‌خواهم آخرین نامه‌ای که از ترکیه به دستم رسیده را برایتان بخوانم که از این طریق، متوجه می‌شوید که بابعالی هنوز حاضر نشده سفیر یا وزیرمختاری به تهران بفرستد، اما احتمال آن را به کلی رد نکرده است. البته شک ندارم که از طریق نفوذ شما و آقای ادایر،[1] هر چه زودتر این کار را خواهد کرد زیرا من از صمیم قلب امیدوارم بهترین تفاهم متقابل میان شاه ایران و امپراتور عثمانی برقرار باشد. اما آنچه که امشب قصد دارم عمدتاً درباره‌اش صحبت کنم، سه طرح عظیم است که در سر دارم و هیچ کدامشان را نمی‌توان درست اجرا کرد مگر با مساعدت شما و دولت متبوعتان. اکنون وضعیت در اینجا طوری است که نایب‌السلطنه، من و شما می‌توانیم هر کاری بخواهیم با شاه که فرد بسیار خوبی است و از توانایی‌ها و فضائل زیادی برخوردار است، بکنیم. ماجرای خنده‌داری که میان شما و میرزا شفیع رخ داد، می‌توانست باعث دشمنی شدید او با هر کسی شود که مانند شما با او رفتار می‌کرد، اما از بخت خوش، به طوری عجیبی باعث نزدیکی هر چه بیشتر شما با او شد. فکر می‌کنم دلیل اصلی آن، این بود که شاه به او گفت اشتباه کرده و آنچه بر سرش آمده، حقش بوده است و دلیل دیگرش این است که او می‌بیند شما از گفتن همهٔ آنچه می‌دانید، به شاه خودداری می‌کنید و می‌ترسد مبادا زمانی که مورد مشورت شاه قرار می‌گیرید، چیزی بگویید که

1- Adair

نظر موافق شاه را نسبت به او تغییر دهد زیرا من خبر موثق دارم که در چند مورد، شاه به او گفته که باید **نظر فرنگی** را در این مورد بداند. به هر تقدیر میرزاشفیع فعلاً با ما است و چه از روی علاقه و چه از سر ترس، با آنچه شما پیشنهاد کنید، مخالفت نخواهد کرد.»

میرزا بزرگ در ادامهٔ صحبتش گفت: «اکنون برای این کشور، هیچ چیزی زیان‌آورتر از سیاستی که نسبت به ارمنی‌ها اعمال شده ـ از زمان سقوط خاندان شفیع تا امروز ـ نیست. پادشاهان خردمند گذشته، بر اهمیت و فواید آنها برای حکومت واقف بودند و درست مثل کسی که از کندوی زنبورعسل بهره‌برداری می‌کند، از آنها استفاده کردند و کوشیدند عسل را برداشت کنند بدون آنکه زنبورها را از بین ببرند. اما پادشاهان بعدی فقط می‌خواستند عسل را بگیرند و اهمیتی ندادند که چه بر سر زنبورها می‌آید. بدین ترتیب به زودی عسل‌ها تمام شد و زنبورهای کارگر همگی یا فرار کردند و رفتند یا کشته شدند و فقط کندوهای خالی برایمان باقی ماند. بله ای دوست من، بیش از نیمی از بد اقبالی‌های ما با روسیه، به خاطر این مردم است. البته تقصیری متوجهٔ شاه نیست چون نیت او دربارهٔ آنها خوب است و مقصر اصلی، حکومت‌های ولایات مرزی هستند که آنها را مجبور به مهاجرت کرده‌اند و با این مهاجرت اجباری، آنها به صورت اتباع دشمن ما (یعنی روسیه) در می‌آیند. ارمنی‌های قدیم به هیچ قیمتی حاضر نبودند اصفهان را از دست بدهند و اصفهان بهشت آنها بود؛ اما مطمئنم ارمنی‌های امروز ـ تحت شرایطی که برایتان شرح خواهم داد ـ حاضر خواهند شد دسته دسته به اصفهان باز گردند. عهدنامه‌ای که شما منعقد کردید، به شما و دولت‌تان حق دخالت در هر کاری را که باعث تقویت ایران شود می‌دهد. ایران با کمال میل و حتی می‌توانم بگویم با قدرشناسی، آن را تأیید می‌کند. آنچه من از شما می‌خواهم این است که یک *عهدنامه* ترتیب دهید و از پادشاه خود بخواهید آن را به ایران بفرستد همراه با توصیه‌نامه‌ای مبنی بر اینکه ما باید مفاد آن را بپذیریم و رعایت کنیم؛ اما برای برآورده شدن منظور من، آن عهدنامه باید شامل یک فقرهٔ اصلی و حیاتی باشد که عبارت است از اینکه: مزایایی که تحت این عهدنامه به ارمنی‌ها اعطا می‌شود باید تحت نظارت سفیر انگلستان در تهران باشد و علاوه بر این، شاه باید سفیر انگلستان را سرپرست و حامی همهٔ مذاهب و فرقه‌های مسیحی در ایران، بداند و اعلام کند. شما حتماً از حقوق و مزایایی که طبق فرمان شاه عباس کبیر به ارمنی‌ها داده شده اطلاع دارید؛ بعضی از آنها را می‌توان همان طور که

هست، تأیید کرد و بعضی دیگرشان نیازمند اصلاح و بیشتر شدن آزادی هایشان است. اختلاف در مذهب نباید با منافع ملی ربط داده شود. اگر ایران طبق این اصل رفتار کرده بود، آن وقت آن اتباع عالی و ارزشمند شما در هند ـ یعنی *پارسی‌ها* ـ چرا باید از کشورشان مهاجرت می‌کردند و یا چرا باید هزاران صنعتگر ارمنی در این لحظه، در روسیه و در حال تبعید روزگار بگذرانند.

«شما باید بدانید که من به عنوان یک ایرانی، چندان علاقه‌ای به روس‌ها ندارم. من می‌بینم که آنها با تجارتشان در نواحی شمالی کشور ما، خودشان را ثروتمندتر می‌کنند و ما را به گدایی می‌اندازند. می‌خواهم تا قبل از آنکه خیلی دیر شود، به این وضعیت خاتمه دهم. با مساعدت انگلستان و ترکیه، این کار می‌تواند به انجام برسد؛ اما خودمان به تنهایی نمی‌توانیم موفق شویم. شما می‌توانید دریای سیاه را به آن صورتی در بیاورید که اکنون دریای خزر برای ما هست. با وارد کردن کالاها و مال‌التجاره از آن طریق، کمترین حقوق گمرکی ممکن را می‌پردازید. به زودی تجارت ما با روسیه نه تنها ما را به گدایی می‌اندازد بلکه هر آنچه داریم را در این سودا از ما می‌رباید. شما خودتان تاجر بوده‌اید و معاملات زیادی با ایران داشته‌اید و می‌دانید که حرف‌هایم درست است و با عقل جور در می‌آید. من می‌خواهم انگلستان همهٔ تجارت اروپا و هند با ایران را در دست خود بگیرد و برای ما همان باشد که جعبهٔ این قلمدان برای خود قلمدان[1] است.»
و قلمدان کشویی‌اش را محکم بست.

میرزابزرگ پس از وقفه‌ای کوتاه، ادامه داد: «شما حتماً وضعیت خراب و اسفبار زارعان و کشاورزان ما را مشاهده کرده‌اید. خرده‌مالکان ما برای املاکشان احساس امنیت نمی‌کنند. باید به این اوضاع خاتمه داد. روش نادرست کشتن مرغ به خاطر تخم‌مرغ، نباید باز هم ادامه یابد. اصلاحات و بازسازی باید از املاک سلطنتی آغاز شود. صحبت دربارهٔ املاک در شرایطی که هیچ امنیتی وجود ندارد، بی‌فایده است و قدرت راستین کشور نه تنها در جماعت *ملا* و *بقال* بلکه در *بیلدار*ها (یعنی کشتکاران و زارعان) نهفته است.»

۱ـ قلمدانی که میرزاها با خود حمل می‌کنند از دو قسمت درست شده که در هم فرو می‌رود؛ یکی جعبهٔ رویی و دیگری یک جور سینی کوچک است که در یک طرف آن ظرف مرکب قرار دارد و نیز قلم‌ها، چاقوی قلم‌تراش، تکه‌ای عاج برای قط‌زدن قلم‌ها و کمی موم برای بستن نامه‌ها در آن، کنار هم چیده می‌شود وزیران بزرگ هرگز قلمدان را به کمرشان نمی‌بندند بلکه طومارهای بزرگ کاغذ سفید یا احکام دولتی را به کمر می‌زنند.

میرزا بزرگ در خاتمهٔ سخنانش، در حالتی که شور و احساسات، وجودش را فرا گرفته بود، گفت: «آقای عزیزا با مدیریت صحیح، تولیدات و در نتیجه، درآمد ایران می‌تواند چندین برابر شود؛ و این را خود شما، بهتر از من می‌دانید. آیا حاضرید مساعدت و همکاری کنید؟»

من گفتم: «میرزای عزیزا من از دستگاه روحانیت شما می‌ترسم و نگران آن هستم.»

میرزا گفت: «دستگاه روحانیت! از دستگاه روحانیت برای من صحبت نکنید. هیچ‌کس به اندازهٔ من، برای آن، احترام قائل نیست؛ من همیشه با توجه و تسلیم به آنچه روحانیون می‌گویند، گوش می‌کنم اما ضمناً ارزش واقعی نصایح و توصیه‌هایشان را می‌دانم و هرگز نمی‌گذارم مانع اقدامی شود که برای مصالح عمومی، درست می‌دانم اما ضمناً قصد ندارم مسیحی شوم. کتاب مقدس شما و کتاب مقدس ما، هردو در اصل، یکی است؛ هر دویشان می‌گویند: از خدا بترسید و به او عشق بورزید، صادق باشید، نیکی و احسان کنید، با انصاف و درستکار باشید. اگر قرآن و همین‌طور هم انجیل درست ترجمه و تفسیر شود، به همهٔ سؤالاتی که برایمان مطرح است، پاسخ می‌دهد. گفت‌وگوی شما با اهالی تیکمه‌داش را به من گزارش کرده‌اند و خیلی از آن لذت بردم. من و شما می‌توانیم آن ناحیه را در دست خود بگیریم. در ایران، نمونه و سرمشق، همه کار خواهد کرد. اگر ما بتوانیم گاوهایی بزرگ‌تر، گوسفندانی بهتر، غلهٔ فراوانتر و علف بیشتر از آنچه اکنون داریم، به دست آوریم، آن وقت بقیهٔ مردم هم از ما تقلید خواهند کرد. ایرانی‌ها احمق نیستند؛ اگرچه روش حکومتی ما، گاهی وقت‌ها آنها را رذل و دغلباز می‌سازد. خوب دوست من، آیا حاضرید مساعدت و همکاری کنید؟»

من گفتم: «میرزای عزیز، من از وسعت و درستی افکار و خیالات شما، شگفت‌زده شده‌ام. البته با شناختی که از قدیم از شما دارم، نمی‌باید تعجب می‌کردم. اما اجرای طرح‌های شما، به سال‌ها وقت، نیاز دارد و اقامت من در ایران به چند ماه محدود می‌شود؛ البته شما می‌توانید این طرح‌های عالی را با جانشین من مطرح کنید اما اگر به‌طور غیرمنتظره‌ای، قرار شد که من باز هم در ایران بمانم و به کارم ادامه دهم، همین‌جا به شما قول می‌دهم که در همهٔ این طرح‌هایتان با شما همکاری خواهم کرد و تا جایی که با وظایفم به عنوان وزیرمختار بریتانیا، مخالفتی نداشته باشد، در این راه پیش خواهم رفت مگر آنکه دستوری بر ضد آن از دولتم دریافت کنم.»

میرزا گفت: «اگر چنین دستوری به شما داده شود، اگر انگلستان همچون دایه‌ای مهربان با ایران رفتار نکند و اگر ایران از خودش قدرناشناسی نشان دهد، بدین معنی است که ما به طور اسفباری، خودمان را فریب داده‌ایم و شما این همه زحمات را به خاطر هیچ و پوچ متقبل شده‌اید.»

در این موقع سپیدهٔ صبح دمید و میرزا برای ادای فریضهٔ سحرگاهی بلند شد و من هم به خانه بازگشتم. اکنون می‌خواهم اعترافی بکنم که هرگز قبلاً بر زبان یا بر قلبم نیاورده‌ام: من از اعماق وجود پشیمان شدم که چرا تقاضایم مبنی بر بازگشت به انگلستان را به عرض پادشاهم رساندم.

خواننده نباید مرا دیوانه بداند. امروز به نظرم عجیب می‌رسد و تا روز مرگم هم عجیب به نظر خواهد رسید که من حقیر و ناچیز دو بار در زندگی‌ام در لبهٔ موقعیتی قرار گرفتم که بتوانم همچون وسیله‌ای از طرف خداوند، باعث تغییرات عظیمی در وضعیت کشور ایران شوم. اگر من قبل از تقدیم استعفایم با دیدگاه‌ها و طرح‌های میرزابزرگ آشنا شده بودم، هیچ قدرتی در جهان نمی‌توانست مرا وادار به استعفا کند، زیرا تا جایی که به میرزابزرگ مربوط می‌شد، با توجه به دوستی قدیمی، نزدیک و پر شوری که بین ما بود، وظیفه داشتم تا جایی که از دستم برآید با او مساعدت و همکاری کنم.

لازم به گفتن نیست که طرح‌های میرزابزرگ و علاقه‌ای که خود من به چنان موضوعاتی داشتم، مطلب کافی برای بحث و گفت‌وگو و نیز برای تفکر و تأمل در باقیماندهٔ مدتی که همراه میرزا بزرگ در تبریز ماندم، در اختیارمان گذاشت.

مدت کوتاهی پس از بازگشتم به اردوی سلطنتی، شاه به دنبالم فرستاد و به شوخی گفت: «شما و آن دوست قدیمی‌تان (یعنی میرزابزرگ) در تبریز دربارهٔ چه گفت‌وگو و غیبت می‌کردید؛ حتماً کار دیگری نداشتید جز اینکه سراسر روز را به انتقاد و بدگویی از شاه و میرزا شفیع بگذرانید.»

من در جواب او، گفتم: «به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که من در غیبت میرزاشفیع، بیشتر به نفع او حرف می‌زنم تا هنگامی که خودش حضور دارد.»

صدراعظم سالخورده گفت: «به سر اعلیحضرت سوگند که جناب ایلچی راست می‌گوید چون او اغلب به درشتی با من سخن می‌گوید.»

شاه از شنیدن گزارش من دربارهٔ آنچه در تبریز دیده بودم، فوق‌العاده راضی و خوشحال شد و گفت: «*عباس مرد است.*» چند روز قبل از برچیده شدن اردوی سلطنتی و بازگشت به تهران، من به تیکمه‌داش رفتم تا در روز اول شروع سفر شاه، سر راهش با او ملاقات کنم و مراسم خداحافظی را به جا بیاورم؛ انجام این کار را میرزاشفیع به من توصیه کرد و گفت که شاه این را یک جور احترام به خود تلقی خواهد کرد. برای اینکه بهتر با آن روستاییان خوب آشنا شوم، خیمه‌ام را با خود نبردم و در واقع همچون یکی از اعضای خانوادهٔ *کدخدا*، در خانهٔ او اقامت کردم و سر سفرهٔ او غذا خوردم و در فنجان او نوشیدم که با این کار، دوستی و حسن‌تفاهمی که میان ما بود، صد چندان شد. من می‌توانستم همهٔ پسرها و دخترهای کوچک روستا را به اسم صدا بزنم و رابطهٔ ما طوری شد که وقتی با تفنگ به شکار می‌رفتم تقریباً همهٔ اهالی روستا به دنبالم می‌آمدند و همه‌مان از شکار لذت می‌بردیم.

اولین *منزل* یا توقف‌گاه شاه، پس از اوجان در سه مایلی آن سوی تیکمه‌داش بود و در کمال خوشوقتی من، دو روز قبل از ورود شاه، *فرمان* سلطنتی خطاب به *کدخدا* صادر شد که این روستا را از دادن غلات و آذوقه‌ای که برای مصرف شاه در مدت توقفش اخذ می‌شد، معاف می‌کرد و مشخصاً ذکر شده بود که این معافیت به خاطر اقامت ایلچی انگلیس در آن روستا، اعطا شده تا به جای آن، خوراک و مایحتاج مورد نیاز او را هرچه بیشتر و بهتر تأمین کنند. این یکی از بهترین و خوشحال‌کننده‌ترین عنایاتی بود که در ایران به من شد. همچنین روستاییان من (خودشان این‌طور می‌گفتند) هم از شدت خوشحالی نزدیک بود دیوانه شوند؛ آن شب در کنار روستا آتش بزرگی برافروخته بودند که همه به دور آن، جمع شده بودیم و زن‌های روستا به خاطر شنیدن خبر این معافیت چنان هلهله و فریادهای شادمانی سر دادند که انگار بهترین و غیرمنتظره‌ترین واقعه برایشان اتفاق افتاده است.

اواخر اکتبر بود که شاه حرکتش از اوجان را آغاز کرد. هوا نه فقط خنک، بلکه سرد شده بود و یکی دو بار، باران شدید و سردی باریده بود. اعلیحضرت به خاطر کاری که برایش پیش آمد، نتوانست در ساعتی که از قبل به من اعلام شده بود، به راه بیفتد و در نتیجه من مجبور شدم حدود دو ساعت در کنار جاده منتظر بمانم. رسمی که در تشرف سوار بر اسب به حضور شاه، رعایت می‌شود از این قرار است که شخص ملاقات‌کننده باید سوار بر اسب، در فاصلهٔ حدود نیم مایل در یک طرف مسیری که شاه طی می‌کند،

بایستد؛ اگر شخص بسیار مهمی باشد در طرف راست وگرنه در طرف چپ. من به عنوان وزیرمختار بریتانیا در ایران، در طرف راست جاده ایستادم. هنگامی که اعلیحضرت از دور پدیدار می‌شود، یک نفر چاووش، چهارنعل می‌تازد و نزد آن شخص می‌آید تا به او فرمان تشرف به حضور شاه را ابلاغ کنند. آنگاه آن شخص، همراه با چاووش، چهارنعل به راه می‌افتند و هنگامی که به حدود صد و پنجاه قدمی شاه می‌رسند، هر دویشان خود را از اسب به پایین می‌اندازند و در حالت سلام دادن یا تعظیم می‌مانند تا وقتی که یکی از صاحب‌منصبانی که پشت سر شاه ایستاده‌اند، فریاد بکشد که «*سوار بشو*»؛ آنگاه آن دو تا پنجاه قدمی شاه می‌آیند و دوباره این مراسم را تکرار می‌کنند که این بار، اگر آن شخص، آدم بسیار مهمی باشد، خود شاه به او می‌گوید «*بیا*» و آن وقت آن شخص آنقدر به اسب شاه نزدیک می‌شود که بتواند آنچه را اعلیحضرت می‌گوید، بشنود و بتواند پاسخ او را بدهد و تا خاتمهٔ ملاقات، همین‌طور در کنار شاه قدم بر می‌دارد.[1]

خیلی قبل از آنکه شاه به نزدیکی محلی که من ایستاده بودم برسد، شخصی را مشاهده کردم که چهارنعل و با حداکثر سرعت به طرف من می‌آید که وقتی نزدیک‌تر شد، او را شناختم که یکی از گرجی‌های مورد علاقهٔ شاه بود که پیغام‌هایی از این دست را فقط برای بزرگان و اشراف درجه اول می‌برد. وقتی به من رسید، گفت: «*شاه شما [را] خیلی سرفراز خواهد کرد.*» هر دویمان انگار داریم مسابقه می‌دهیم، با سرعت به راه افتادیم. حدود صد و پنجاه قدمی شاه توقف کردیم و من می‌خواستم مانند همراهم، از اسب پیاده شوم اما او گفت شاه دستور داده نگذارد من پیاده شوم. تقریباً در همان لحظه، صدای خود شاه را شنیدم که دستور می‌داد جلوتر بروم. وقتی به پنجاه قدمی اعلیحضرت رسیدیم، دوباره می‌خواستم از اسب پیاده شوم که شاه با صدای بلند گفت: «*ضروری نیست، بیا.*»

حال، از بخت بد، ماتئو ـ مهتر انگلیسی من ـ فکر کرده بود باعث اعتبار من و او خواهد بود که مرا سوار بر بهترین و با روحیه‌ترین اسبی که داشتیم، بکند و من از همان ابتدای کار در مهار کردن آن اسب، مشکل داشتم. وقتی نزدیک شاه رسیدم، او با لبخندی گفت: «هان ایلچی، چه چیزی تو را به این حوالی کشانده؟» من جواب دادم: «انجام وظیفه‌ام نسبت به اعلیحضرت.»

۱ـ اگر در چنین مواقعی، خلعت یا مقامی به آن شخص اعطا شود، او اجازه دارد که **رکاب** شاه را ببوسد.

اکنون گوش‌هایمان (یا لااقل گوش‌های من) پر بود از سروصدایی که دستهٔ موزیک شاه ایجاد می‌کردند و در این موقع به اوج خود رسیده بود. این سروصدای کرکننده و هیجان ناشی از نزدیکی به سایر اسب‌ها و خصوصاً سریع قدم برداشتن شاه، همه دست به دست هم داد و برای مدت کوتاهی اسب مرا تقریباً دیوانه کرد که شاه با مشاهدهٔ این وضع، گفت: «ایلچی می‌باید برای سواری در میان جمعیتی انبوه، اسب آرام‌تری را انتخاب می‌کرد اما انگار شما اروپایی‌ها اسب‌هایی را دوست دارید که پرجست‌وخیز باشند و برقصند. بیا، می‌گویم اسب آرام‌تری برایت بیاورند.» و می‌خواست دستور این کار را بدهد که من گفتم: «خواهش می‌کنم اعلیحضرت. من مثل آن ملایی هستم که هیچ کتاب دیگری غیر از کتاب خودش را نمی‌توانست بخواند.» شاه از ته‌دل، قهقههٔ خنده سر داد و گفت: «منظورتان را می‌فهمم، شما نمی‌توانید بر زین‌های ما سواری کنید همان طور که ما بر زین‌های شما نمی‌توانیم. من این را قبلاً امتحان کرده‌ام.»

تا مدتی، به زحمت زیادی توانستم اسبم را اداره کنم و حتی گاه به سختی می‌توانستم خودم را روی زین نگه دارم و شنیدم که غلام‌ها یا محافظان شاه که حدود بیست سی قدم عقب‌تر از ما می‌آمدند، از ته‌دل به وضعیت ناجور من می‌خندیدند. تصمیم گرفته بودم که اگر این وضعیت ادامه پیدا کند، برای آرام کردن هیجان اسبم، او را یکی دو مایل چهارنعل بدوانم و آنگاه به سر جای خودم برگردم. اما او کم کم آرام‌تر شد و مجبورم نکرد تا در مقابل شاه و ایرانیان، چنان نمایشی بدهم.

شاه، پس از گفت‌وگو دربارهٔ مسائل مختلف، شروع کرد به پرسیدن سؤالاتی دقیق و گاه خنده‌دار دربارهٔ خاندان سلطنتی انگلستان. او احترام و علاقهٔ زیادی برای اعلیحضرت فقید، جورج سوم قائل بود و او را **پدر شاهان** می‌خواند و میل داشت بداند که ایشان روزهایشان را چگونه می‌گذراند (چون قبلاً گفته بودم که اعلیحضرت هر روز به ***دیوان‌خانه***[1] نمی‌رفت). من جواب دادم که به گمانم هنگامی که پادشاه جوان‌تر بود مرتباً هفته‌ای دو بار به شکار گوزن نر اخته می‌رفت و هنگامی که برایش توضیح دادم که گوزن‌های نر را به همین منظور پرورش و تعلیم می‌دادند و آنها را در واگون‌هایی با خود می‌بردند و موقعی که می‌خواستند، رهایشان می‌کردند، شاه خندید و گفت: «ای، ای،

۱ـ دیوان‌خانه یعنی تالار بارعام و قضاوت که در مقابل آن *دیوان‌خاص* است که تالار ملاقات با افراد خاص و متشخص است. شاه معمولاً روزی یک بار در دیوان‌خانه حاضر می‌شود که اغلب از ساعت نه تا یازده صبح است.

می‌فهمم جریان از چه قرار است. شما اروپایی‌ها سعی می‌کنید هیچ چیز را به بخت و اقبال واگذار نکنید و فکر می‌کنم پادشاهتان هرگز ناامید نمی‌شود.»

سپس برای شاه گفتم که قبل از اولین خروجم از انگلستان برای رفتن به هند، افتخار حضور در یکی از شکارهای گوزن نراخته را همراه پادشاه، داشته‌ام که حدود چهار ساعت و نیم بدون وقفه ادامه داشت. شاه گفت: «خدای من! باید شکار خوبی بوده باشد؛ اما پادشاه شما تمام این مدت را که سوار بر اسب نبوده، بوده؟» من به شاه اطمینان دادم که اعلیحضرت بیش از همهٔ کسانی که در شکار حاضر بودند کار و تلاش می‌کرد. شاه گفت: «به خدا اعلیحضرت حتماً مرد کاملی بوده چون هم خردمند بود و هم شجاع و هم *خوش‌سوار*. خیلی دلم می‌خواست با برادرم جورج به *شکار* می‌رفتم.»

سپس شاه سؤالات زیادی دربارهٔ اعلیحضرت فقید، جورج چهارم مطرح کرد که می‌گفت چیزهای زیادی در مدح او شنیده است. من برای او گفتم که شاهزادهٔ ولز (یعنی ولیعهد انگلستان) تحصیل‌کرده‌ترین و درستکارترین فرد در قلمرو پدرش محسوب می‌شد.

شاه پرسید: «اگر دختر او بیش از پدرش عمر کند، می‌تواند ملکهٔ شما شود، مگر نه؟»

من جواب دادم: «مطمئناً همین‌طور است» و شاه گفت: «بله، ما هم زمانی، یک *شاه‌خانم* داشتیم اما او نتوانست خاطرهٔ خوبی از خود باقی بگذارد.» من جواب دادم: «ما سه ملکه در انگلستان داشته‌ایم که دوران حکومت دو نفر از آنها ـ آن و الیزابت ـ تقریباً درخشان‌ترین دوران‌های کشور ما بوده.» شاه گفت: «بله، بله، *الیزابت شیردل*؛ همه چیز را دربارهٔ او می‌دانم؛ اگر زنده می‌ماند، سر *پاپ* را از بدنش جدا می‌کرد. ممکن است *شاه‌خانم*ها برای شما با آن آداب و رسوم و قوانین‌تان، خیلی خوب باشند، اما برای اینجا به کار نمی‌آیند.»

شاه در ادامه، گفت: «پسر دوم پادشاهتان امیرالعسکر (فرماندهٔ سپاه) است. مگر نه؟ فرانسوی‌ها دربارهٔ او چیزهای زیادی برایم گفته‌اند. آنها می‌گفتند او بهتر از هر کس دیگری در دنیا، می‌داند چطور باید یک سپاه درست کرد اما می‌گفتند به خوبی ژنرال بناپارت نیست.»

من جواب دادم: «خواهش می‌کنم اعلیحضرت، من دربارهٔ اینگونه مسائل، چیزی نمی‌دانم.» شاه گفت: «بسیارخوب... و پسر بعدی او، سردارالبحر (فرماندهٔ نیروی

دریایی) است ولی به گمانم همان‌طوری که حسنعلی حکمران **فارستان** (یعنی ایالت فارس) است، یعنی کسی همچون نصرالله‌خان را دارد که به او بگوید چه باید بکند و چگونه ناوگانش را اداره کند، چون مگر او چه می‌تواند دربارهٔ کشتی و دریانوردی بداند و کجا می‌توانسته این‌ها را بیاموزد؟» من گفتم: «اعلیحضرت دربارهٔ شاهزاده، دوک کلارنس[1] اشتباه می‌کنند زیرا او یکی از افسران خوب ناوگان بریتانیا است و مثل همهٔ افسران، تعلیم دیده است. هنگامی که دوازده ساله شد، پادشاه او را برای کار و آموزش در کشتی فرستاد و اکیداً دستور داد همان رفتاری را با او داشته باشند و همان کارهایی را از او بخواهند که از سایر کارآموزان انتظار می‌رود و هیچ فرقی میان او و سایرین قائل نشوند. او در موقع مقتضی، به فرماندهی یک کشتی منصوب شد و مثل سایر افسران نیروی دریایی، به تدریج ارتقاء درجه یافت تا به مقامی که امروز دارد، رسید.»

شاه گفت: «*والله*، کشور شما کشور خیلی خوبی است و شما مردم فوق‌العاده‌ای هستید. من اگر بخواهم یکی از پسرانم را به بوشهر بفرستم تا در یک *کشتی* مشغول کارآموزی شود، مادرش پوست از سرم می‌کند» و با گفتن این جمله قهقههٔ خنده را سر داد. شاه باز هم مدتی دربارهٔ خاندان سلطنتی گفت‌وگو کرد تا اینکه نهایتاً گفت: «بیایید آقای ایلچی، بیایید من و شما یک وصلت به راه بیندازیم. نظرتان دربارهٔ ازدواج پسر عباس با دختر شاهزادهٔ ولز (یعنی ازدواج پسر ولیعهد ایران با دختر ولیعهد انگلستان) چیست؟ هیچ کدام از شاهان دنیا با چنین شاه و ملکه‌ای قابل قیاس نخواهند بود! انگلستان، سراسر هند، سراسر ایران، ***ینگی‌دنیا*** (یعنی آمریکا)؛ اینها واقعاً ***شاه‌عالم*** خواهند شد، اینها ***قیصر***‌های واقعی می‌شوند، ***ففغور***‌های راستین! اصلاً شوخی نمی‌کنم و کاملاً جدی می‌گویم.» آنگاه نقیضهٔ آن بیت مشهور در دهلی را این‌طور خواند: «***اگر در دنیا شاه است ـ این است، این است، این است***».

پس از آنکه شاه مدتی خودش را با این فکر، سرگرم کرد و همه جور قصر و قلعه در عالم خیال ساخت، گفت: «بیایید، این کار حتماً انجام می‌شود و من همان‌طور که مرسوم است، امشب شیرینی این وصلت را برایتان می‌فرستم.»

در این هنگام به مقابل روستای تیکمه‌داش رسیده بودیم و امیدوار بودم شاه اجازهٔ مرخصی به من بدهد چون هوا داشت تاریک می‌شد و باران تندی می‌بارید، اما در

1- Clarence

عوض، شاه گفت: «خوب، شنیده‌ام که شما و میرزا بزرگ می‌خواهید در اینجا کشاورز شوید. هر وقت از اینجا رد شوم، می‌آیم و گاوهای بزرگ و گوسفندهای مرغوب و چیزهای دیگر شما را می‌بینم و موقعی که در اوجان اردو زدم، امیدوارم بتوانید دو برابر آذوقه‌ای را که این روستا اکنون می‌فرستد برایم بفرستید.»

من در جواب او، گفتم: «خواهش می‌کنم اعلیحضرت، نقشهٔ ما این است که غیر از آنچه بهایش را پرداخته‌اید، چیز دیگری برایتان نفرستیم و غیر از مالیات هیچ پول دیگری نپردازیم.» شاه پوزخندی زد و گفت: «به به، شما می‌خواهید یک جمهوری فرانسوی برپا کنید ـ اما من همچون بناپارت به سراغتان می‌آیم.» من گفتم: «این‌طور نیست اعلیحضرت، ما می‌خواهیم شما را به پادشاهی همچون پادشاه انگلستان تبدیل کنیم.»

شاه گفت: «عجب، عجب، اگر بتوانید چنین کاری بکنید آن وقت واقعاً مردان زرنگی خواهید بود.»

در این هنگام، بارش باران شدت گرفت و هنوز سه مایل با *منزل* (توقفگاه) فاصله داشتیم. مشعل‌ها را روشن کردند ولی باد و باران تقریباً بلافاصله خاموش‌شان کردند و ما را در تاریکی گذاشتند. شاه اسبش را به تاخت وا داشت و من به آسانی دریافتم که پشت سرمان چه هرج و مرجی به راه افتاده. خیمه‌های سلطنتی در آن سوی آبکند عمیقی برپا شده بود که برای عبور از آن می‌باید از راه باریک و پرپیچ‌وخمی عبور می‌کردیم؛ پیدا کردن این راه، در تاریکی تقریباً غیرممکن بود و از آن بدتر اینکه نمی‌توانستیم در لبهٔ آبکند توقف کنیم چون سواره‌نظامی که پشت سرمان بودند، حتماً به ما برخورد می‌کردند و زیرمان می‌گرفتند؛ پس در آن تاریکی، بدون توقف، از دیوارهٔ آبکند پایین رفتیم و از پشت سر، صدای جیغ‌ها و فریادهایی به گوش می‌رسید که نشان می‌داد، سوانح و تصادف‌هایی اتفاق افتاده است. در طرف دیگر آبکند، *فراش*‌های سلطنتی همهٔ تلاش خود را می‌کردند تا مشعل‌هایشان را روشن نگه دارند اما در میان توفانی که اکنون شدت زیادی گرفته بود، نور مشعل‌ها فقط تاریکی را نمایانتر می‌کرد و فایدهٔ دیگری نداشت. من همراه شاه تا کنار طناب خیمه‌اش رفتم و در آنجا، او از اسب پیاده شد و در حالی که با عجله به داخل خیمه‌اش می‌رفت، خطاب به مشعل‌داران فریاد زد: «مشعلی بردارید و همراه ایلچی به تیکمه‌داش بروید.» و آنگاه به من گفت: «*خداحافظ*، امشب برایتان *شیرینی* می‌فرستم پس شام نخورید تا شیرینی برسد.»

اکنون، در لحظه‌ای که شاه وارد خیمه شد، مشعل‌ها خاموش شد و مشعل‌داران هم از نظر محو شدند و من در میان تقریباً دو هزار نفر سواره‌نظام ماندم که سراسیمه به این سو و آن سو می‌دویدند و هرازچندگاه، پای اسب‌شان به طناب خیمه‌ای گیر می‌کرد و زمین می‌خوردند. در وضع ترحم‌انگیزی گیر کرده بودم و امید چندانی نداشتم که بتوانم سالم و بدون تصادف از مهلکه بیرون بروم. اما از بخت خوش، به آن غلام گرجی برخوردم که وقتی منتظر ملاقات با شاه بودم، نزد من فرستاده شده بود. او آدم بسیار زرنگ و سریع‌الانتقالی بود و به محض مشاهدهٔ وضعیت ناجور من، فریاد کشید: «راه باز کنید، برای *شاهزاده* راه باز کنید.» با شنیدن این فریاد از دهان کسی که اکثرشان می‌دانستند از نزدیکان شاه است، همه گمان کردند که یکی از شاهزادگان خردسال را می‌گوید و حداکثر تلاش خود را به کار گرفتند و برایمان راه باز کردند. آن غلام گرجی مهربان نهایت لطف را کرد و مرا تا آن سوی آبکند همراهی کرد و حتی می‌خواست تا خود روستا هم، با من بیاید اما کمی پس از عبور از آبکند، در نهایت تعجب و نیز در کمال خوشوقتی، به گروه بزرگی از مردان روستا برخوردیم که آمده بودند تا مراقب من باشند و مرا به خانه برسانند.

خط سیر شاه در سفر بازگشت با مسیری که هنگام رفتن از سلطانیه به اوجان طی کرده بود، تفاوت داشت. بیشتر افراد سپاه، در دستجات مختلف از مسیرهای مختلف مستقیماً از اوجان به تهران بازگشتند. خود شاه، فقط محافظین شخصی و به‌طورکلی حدود دو هزار نفر سواره‌نظام را همراه خود نگه داشت. اینها در دو دسته راه‌پیمایی می‌کردند. شاه با بیست سی قدم فاصله، جلوی دستهٔ اول اسب می‌راند. در هر طرف اسب او، هشت قاصد یا *شاطر* می‌آمدند که بالاپوش زرد نقره‌دوزی شده پوشیده، پرهایی در کلاه‌شان و عصایی از نقره در دستشان داشتند. شاه کت ساده‌ای از پارچهٔ ارغوانی با دگمه‌هایی از الماس پوشیده بود؛ زین‌ابزار اسبش از طلای خالص بود، شمشیرش ساده بود و کلاهی شبیه کلاه غلامانش بر سر داشت. حدود ده قدم عقب‌تر از او، دو نفر ـ *قلیان‌دار* و جامه‌دارش ـ می‌آمدند. خرقه یا ردای او از پارچهٔ ضخیمی بود که در ایران «بگراس»[1] خوانده می‌شود؛ رنگ آن قرمز بود و هیچ فرقی با «چوکه بارون»[2]

1- Bagrass

2- Chook-e-baroun

اعلای معمولی نداشت، غیر از دگمه‌های طلای زیبایش. درست جلوی دستهٔ اول، بیرق ابریشمین بزرگی حمل می‌شد، به رنگ سبز که در وسط آن شیر و خورشیدی نقش بسته بود. این بیرق ظاهراً در میان *نقاره‌خانه* شاه یا گروه موزیک نظامی حمل می‌شد و دو بیرق ابریشمین سبز رنگ دیگر هم در دو سوی آن بود. مابین این دو دسته فضایی در حدود دویست قدم بود که در وسط آن پنج شش اسب حاضر به یراق را برای استفادهٔ اعلیحضرت در طول راه می‌آوردند و نیز قوشچیان و بازداران و سگ‌های تازی و حدود پنجاه توپ کوچک که *زنبورک* خوانده می‌شد و بر پشت شتر نصب شده بود، همراه با توپچیان آنها که جامهٔ سرخ و کلاه سیاه داشتند پشت سر آنها بودند. دستهٔ دوم سه بیرق داشت که محل قرار گرفتن آنها مشابه محل بیرق‌های شاه اما رنگشان قرمز یا به عبارتی بهتر از ابریشم ارغوانی بود.

کمی بعد از ساعت ده شب، هرج‌ومرج در روستای کوچک تیکمه‌داش برپا شد و از هر سو، فریادهایی به گوش می‌رسید که «*فراش[های] شاه می‌آیند*». توفان آرام گرفته بود و فراش‌ها توانسته بودند از مشعل استفاده کنند. آنها راه خیمهٔ مرا از اهالی پرسیده و بسیار متعجب شدند وقتی فهمیدند که من در خانهٔ *کدخدا* اقامت دارم. به هر حال نزد من آمدند و همرا خود سه مجمعه (سینی‌بزرگ) آوردند که روی آنها در ظروف نقره و چینی قدیمی، انواع پلوها و گوشت‌های بسیار خوشمزه گذاشته بودند و همین‌طور هم بهترین شیرینی‌هایی که در عمرم چشیده بودم. آنها همچنین، حامل پیام خوشایندی از طرف شاه برای من بودند و گفتند که شاه مخصوصاً از آنها خواسته به من بگویند که او می‌خواسته برای من شراب هم بفرستد اما چنین کالایی در دستگاه او یافت نمی‌شده؛ آنگاه گفتند که فردا صبح برای باز پس گرفتن ظروف باز می‌گردند.[۱] وقتی فراشان شاه، پس از گرفتن انعامی از من، بازگشتند، *کدخدا* و یکی دو نفر از بزرگان روستا را صدا زدم و

۱ـ وقتی صبح روز بعد، فراش‌ها آمدند، داستان‌های ناخوشایند زیادی از حوادث و سوانحی که شب گذشته در حین عبور از آبکند رخ داده بود، برایم تعریف کردند؛ همچنین گفتند که در سه چهار قدمی طرف راست محلی که شاه از آبکند عبور کرد، گودال عمیقی بوده که اگر شاه چند قدم آن طرف‌تر می‌رفت، مطمئناً در آن سقوط می‌کرد. بعد از رفتن آنها به یاد آوردم که شب گذشته من در طرف راست شاه سواری می‌کردم و هنگامی که به اقامتگاهم بازگشتم به مهترم ـ ماتئو ـ گفته بودم که برای مدت کوتاهی احساس کرده بودم پاهای جلوی اسبم در هوا معلق است اما به گمانم اسبم با چرخش تندی که به بدنش داده بوده، توانسته بود از خطر بجهد؛ پس خداوند را به خاطر این خطر عظیمی که از من رفع شده بود، شکر کردم.

به آنها گفتم: «بیایید، همیشه شاه غذای شما را خورده، برای یک بار هم که شده، شما از غذای شاه بخورید؛ بسم *الله*.» و همگی با هم به خوردن نشستیم. پس از فارغ شدن از غذا خوردن، کدخدای سالخورده برپا ایستاد و گفت: «این را هرگز حتی در خواب هم نمی‌دیدم که من بتوانم از غذای شاه بخورم.» اما از او خوشحال‌تر، زنان و کودکان روستا بودند که مقداری از شیرینی‌جات و باقیماندهٔ **پلوها** نصیب آنان شد.

وزیران اعظم و همهٔ اجزای *دفترخانه* در اوجان باقی مانده بودند زیر انتظار می‌رفت اگر هوا مساعد بماند شاه در راه بازگشت به تهران، بیشتر به شکار و تفریح بگذراند و عجله‌ای نداشته باشد. بنابراین صبح روز بعد، از تیکمه‌داش به اوجان رفتم و در آنجا میرزا شفیع، میرزا بزرگ و امین‌الدوله را ملاقات کردم. خبر وقایع شب گذشته، به آنها رسیده بود و با اعجاب و شادمانی از خطر بزرگی که از شاه رفع شده بود، سخن می‌گفتند. همچنین آنها گفت‌وگوی بسیار طولانی شاه با من را، واقعه‌ای استثنایی می‌دانستند که هرگز قبلاً سابقه نداشته و می‌گفتند چنین ملاقات‌هایی همچون لطف بزرگی در حق افراد مورد عنایت شاه، اعطا می‌شود و همیشه گفت‌وگویی بسیار کوتاه و تشریفاتی انجام می‌شود. آنها فوق‌العاده مایل بودند بدانند که ما در این مدت طولانی دربارهٔ چه موضوعاتی می‌توانستیم صحبت کرده باشیم و از آنجا که هیچ کدام از خدمتکاران شاه، آنقدر نزدیک نبودند که بتوانند حرف‌های ما را درست بشنوند آنها هیچ راهی برای دانستن موضوع گفت‌وگوی من و شاه نداشتند مگر از طریق خود من و این به اشتیاق و اضطراب آنها دامن می‌زد. من شرحی کلی از آنچه میان من و شاه گذشته بود، برایشان تعریف کردم اما میرزاشفیع و امین‌الدوله به سختی قبول می‌کردند که بخشی از گفت‌وگوی ما دربارهٔ آنها نبوده باشد. من به آن دو اطمینان دادم که تنها وزیری که در این گفت‌وگو، نامش برده شد، میرزابزرگ بود، اما چون خود میرزابزرگ نپرسید که چگونه و چرا نامش ذکر شده[1] و به نظر می‌رسید اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد، من هم چیز دیگری در این باره نگفتم. آن دو سه روزی که با این آقایان ماندیم تا اردوگاه به کلی برچیده شود به خاطر توجه و احترامی که این بزرگان برایم قائل بودند، بسیار دلپذیر سپری شد. روزی که این وزیران حرکت کردند، من و آقایان هیئت نمایندگی به اقامتگاه زمستانی در تبریز نقل‌مکان کردیم.

۱ـ این یکی از خصوصیات بارز میرزابزرگ بود که هیچ وقت اهمیتی نمی‌داد که درباره‌اش چه مطالبی به شاه گفته می‌شود.

اکنون هر کس از هر طریقی که می‌توانست شروع کرد به ارائهٔ خدمات مفید و جداً دلم می‌خواست قلمم آن توانایی را داشت که شادمانی و رضایتم را از اینکه این آقایان با چه شور و حرارتی وظایفی که برایشان معین می‌کردم را اجرا می‌کردند، وصف کند. قبلاً قدرشناسی‌ام را نسبت به دوست خوب و هنرمندم، جناب سرجیمز ساترلند اظهار کرده‌ام اما بسیار خوشوقتم که می‌توانم چیزی را در اینجا ذکر کنم که قبلاً نگفته‌ام و آن اینکه او به خواهش من، با دست خودش نمونه‌های بسیار زیبایی از انواع واگن‌های باری، ارابه‌های چهارچرخه و دوچرخه، چرخ‌دستی، گاوآهن، بیل و بیلچه و امثالهم برای نایب‌السلطنه درست کرد و افزون بر اینها مدرسه‌ای به راه انداخت و به جوانان ایرانی اصول نقشه‌برداری، مساحی، هندسه و... را تعلیم داد. همچنین دوست از دست رفته‌ام، مرحوم دکتر کمپبل به معالجهٔ بیمارانی که نیازمند کمک او بودند (و به تدریج تعدادشان زیاد شد) مشغول شد و همین‌طور هم به تعلیم زبان انگلیسی به جوانان ایرانی پرداخت. سرهنری ویلوک سرگرم نظارت بر سپاه و دستجات سربازان بود و گهگاه در کار نسخه برداری از نامه‌ها هم مساعدت می‌کرد. و من خودم را بسیار خوشبخت می‌دانستم که از دوستی و همکاری و معاونت فردی بسیار توانا همچون آقای توماس هنری شریدان برخوردار بودم ـ جوان محترمی که رفتار مؤدبانه و خوش‌صحبتی‌اش، او را نزد همهٔ ما عزیز کرده بود. من هنوز هم در مرگ او سوگوار هستم. بی توجهی و عدم التفاتی که به خود من شد را مجبوراً تحمل کردم اما از بی‌توجهی و عدم التفاتی به‌طور غیرمنصفانه‌ای به او روا داشته شد، هنوز متأسف و غمگین هستم زیرا معتقدم که باعث کوتاه‌تر شدن عمر ارزشمند او شد ـ لااقل آن‌طور که از آخرین نامه‌هایی که برایم فرستاد بر می‌آید.

و اما خود من، تقریباً به طور دائم در خدمت نایب‌السلطنه بودم و آن دسته از آقایان هیئت اعزامی که هنوز در قید حیاتند می‌توانند شهادت دهند که بیش از ثلث اوقاتم را بر پشت اسب گذراندم. همیشه به این دلخوش بوده‌ام که گروه ما شادترین و خوشبخت‌ترین گروه بود؛ روزهای استراحت را همگی با هم به سواری می‌پرداختیم و یکی دو بار در هفته برای شکار و تیراندازی به خارج شهر می‌رفتیم.

نایب‌السلطنه به توصیهٔ میرزابزرگ، مرد جوانی به نام حیدرعلی‌خان را به ***مهمانداری*** ما منصوب کرد که بسیار خوش‌اخلاق و مؤدب بود و در برآورده ساختن نیازها و

خواهش‌های ما نهایت سعی خود را می‌کرد. به‌طوری‌که خیلی زود مورد علاقهٔ همهٔ ما واقع شد. او همان‌طورکه من پیش‌بینی کرده بودم، به مقامات بالایی در حکومت رسید. علاقهٔ او به میرزا بزرگ در حد پرستش بود.

آن‌طورکه از دو زمستانی که در آذربایجان گذراندم، فهمیدم، زمستان آنجا از اواخر اکتبر یا اوایل نوامبر با بارش برف سبکی آغاز می‌شود که با توفان‌های شدید از شمال‌غربی همراه است. در اواسط نوامبر، برفی که برف زمستانی خوانده می‌شود، می‌بارد و چنان همه جا را می‌پوشاند که دیگر سطح زمین دیده نمی‌شود تا اواسط آوریل که گیاهان به طور جادویی شروع به روییدن می‌کنند. به محض آنکه آسمان، این تودهٔ عظیمِ برف را ـ که معمولاً ارتفاع آن به سه تا چهار فوت می‌رسد ـ فرو می‌ریزد، یخبندان سختی در هوای صاف و شفاف آغاز می‌شود، همراه با درخشان‌ترین آفتابی که می‌توان تصور کرد. گاهی وقت‌ها برف سبک دیگری هم می‌بارد و گاهی وقت‌ها نمی‌بارد. دماسنج من، فقط تا شانزده درجه زیر صفر درجه‌بندی شده بود و بنابراین نمی‌توانستم درجهٔ دقیق سرمای آنجا را بفهمم چون از اواسط دسامبر، جیوهٔ دماسنج در محفظهٔ زیرین فرو رفت و دیگر تا اواسط فوریه بالا نیامد. با این حال بعضی انواع شمعدانی و مورد و سایر گیاهان ظریف، زیر پوششی از برف، در طول زمستان به حیات خود ادامه می‌دهند. اما هندیانی که همراه من بودند علیرغم گرم‌ترین البسه‌ای که توانستم برایشان تهیه کنم، از سرما شدیداً رنج می‌بردند ولی با اینکه اسهال سختی در میان آنها شیوع یافت، به یمن معالجات و مهارت پزشکی دکتر کمپبل و مراقبت و توجه سر هنری ویلوک در وادار کردن آنها به ورزش و نرمش در فضای بسته، هیچ یک از افرادم را از دست ندادم. خوشبختانه من چند دوجین از شراب قرمز پرتقال اعلا داشتم که ظاهراً مقدار کمی از آن برای معالجهٔ عوارض اسهال از هر داروی دیگری مؤثرتر بود و همه‌اش را به این کار اختصاص دادم.

هنگامی که نایب‌السلطنه از عملیات جنگی‌ای بازگشت که من و میرزابزرگ به سختی توانسته بودیم آن را به عملیاتی صرفاً دفاعی تبدیل کنیم، ملاقات‌ها و گفت‌وگوهای من با او، فرصت کافی برای شناخت شخصیت مردانه و محکم و توانایی‌های گستردهٔ او را به من داد که جداً برایم اعجاب‌آور بود. او خیلی مشتاق بود که پسر بزرگش ـ محمد ـ را

برای تحصیل علم و دانش به انگلستان بفرستد. او از من خواست تا نسخه‌ای از بخش مربوط به فن چاپ را از دائرةالمعارف بریتانیکا به او بدهم و از دکتر کمپبل خواست تا بخش‌هایی راجع به حروف چاپی را که نفهمیده بود، برایش ترجمه کند. همچنین چندین بخش دیگر دربارهٔ علم توپخانه، سنگربندی و استحکامات نظامی و غیره را برایش ترجمه کردیم و به او دادیم که ارزش زیاد برایشان قائل بود. او همیشه دربارهٔ سرجیمز ساترلند می‌گفت مردی است که می‌تواند همه کاری بکند غیر از ساختن انسان.

نایب‌السلطنه در وسط زمستان ما را دعوت کرد تا همراه او در یک *باتو*[1] شرکت کنیم. محل مورد نظر، هشت تا ده مایل از تبریز فاصله داشت و در دره‌ای بود که سه طرفش را کوه‌های صخره‌ای نسبتاً بلندی احاطه کرده و یک طرف دیگر آن رو به دشتی مسطح باز می‌شد. چندین گروهان *سرباز* از تبریز، مدتی قبل فرستاده شده بودند تا گوزن‌ها و شکارهای دیگر را به میدان شکار هی کنند و برانند. وقتی حیوانات به دشت مسطح رسیدند، تا چند روز به حال خود رها شدند و فقط سربازان نمی‌گذاشتند از محدودهٔ دشت خارج شوند.

در روز موعود، قبل از سپیده‌دم، اعضای هیئت نمایندگی، در خارج دیوار شهر تبریز، به نایب‌السلطنه پیوستند. همراهان نایب‌السلطنه ـ حدود صد نفر سوار ـ تشکیل می‌شدند از بزرگان و دولتمردانی که برای شکار دعوت شده بودند و نیز تعدادی از گرجی‌های محبوب و بعضی *غلام*‌هایی که اجازهٔ شرکت در این شکار را یافته بودند. وقتی به محل رسیدیم، صبحانهٔ ایرانی عالی و فراوانی برایمان آماده شده بود که با توجه به سرمای زیاد صبح و مدتی سواری، با اشتهای زیادی به خوردن نشستیم. پس از صرف صبحانه، نایب‌السلطنه با در آوردن *قبا* از تنش و بستن نواری پارچه‌ای به دور پاهایش ـ از ساق پا تا زانو ـ و کنار گذاشتن کلاه و *شال* و به جای آن، تنگ بستن دستمالی به دور سرش، خود را برای شکار آماده کرد. آنگاه به راه افتاد تا از طرف باز دره، وارد دشت مسطح شود در حالی که ده دوازده نفر پیاده به دنبالش می‌رفتند که هر یک، تفنگی برای استفادهٔ او با خود حمل می‌کرد. البته قبلاً برای هر یک از آقایان هیئت نمایندگی، یک نفر را تعیین کرده بود تا او را به محل مناسبی راهنمایی کند و در حین شکار در خدمتش

۱ـ Battu این لغت فارسی به نظر نمی‌رسد. از شرحی که در این‌باره در کتاب آمده، ظاهراً مقصود نویسنده، شکار جرگه بوده‌است ـ مترجم.

باشد. مدتی پس از حرکت نایب‌السلطنه، در موقع مناسب صدای علامت دادن به سربازان برای راندن حیوانات را شنیدیم و کمی پس از آن صدای شلیک تفنگ‌ها از ته دره به گوش رسید که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. بعضی از گوزن‌ها و شکارهای دیگر که از دست نایب‌السلطنه و گروهش در ته دره، جان سالم به در می‌بردند، سعی می‌کردند از کوه‌های صخره‌ای اطراف، بالا بروند تا بگریزند اما گروه دیگری از شکارچیان در آنجا مستقر شده بودند و هنگامی که حیوانات وحشت‌زده در تیررس آنها قرار گرفتند، صدای شلیک تفنگ‌های این گروه هم بلند شد.

تفنگ‌های سنگین ایرانیان، توانایی آن را داشت که گلوله‌اش را از یک طرف دره تا طرف دیگر آن شلیک کند و از آنجا که هر یک از شکارچیان به هرجا و هر چیزی که دلش بخواهد تیر می‌اندازد، این نوع شکار همیشه با سوانح و مخاطرات زیادی توأم است. مثلاً در سال گذشته یکی از گرجی‌ها که مورد علاقهٔ زیاد نایب‌السلطنه بود و نزدیک اربابش ایستاده بود، تیر خورده و کشته شده بود. در واقع این نوع شکار، اغلب با حوادث خطرناک و سختی همراه است. حتی با اینکه ما در محل امن و مناسبی مستقر شده بودیم ولی باز هم تقریباً کسی از ما نبود که گلوله‌ای به فاصلهٔ چند قدمی‌اش ـ بلکه چند وجبی ـ اصابت نکرده باشد و با اینکه شاید با قرار گرفتن در پشت سنگی، ظاهراً جلویمان را محفوظ داشته بودیم اما چه بسا صدای تیری را می‌شنیدیم که از پشت سرمان می‌آمد و صفیرکشان از کنارمان رد می‌شد چون در پشت سرمان هم شکارچیانی مستقر شده بودند.

شکار بین سه تا چهار ساعت ادامه داشت و تا جایی که به خاطرم مانده، در پایان کار، حدود یکصد و شصت گوزن کشته شده بود. در میان ما، فقط سرجیمز ساترلند آنقدر خوش اقبال بود که گوزنی را در جا بکشد؛ هیچ کس نمی‌تواند گوزنی زخمی را شکار خود بداند مگر آنکه تا محل زمین خوردن حیوان، به دنبالش برود که همیشه چندین نفر از ایرانی‌ها هستند که برای جلب توجه نایب‌السلطنه، اقدام به چنین کاری می‌کنند با اینکه کار بسیار خطرناکی است زیرا تا وقتی حیوان سرپا باشد و بتواند راه برود، هر کسی که چشمش به او بیفتد، تیری به سویش شلیک می‌کند.

وقتی شکار پایان یافت، به دستور نایب‌السلطنه قهوه و قلیان آوردند و سپس سوار شدیم تا به شهر بازگردیم.

نایب‌السلطنه برایم گفت که در میان گروه ته دره، چندین سانحه به خاطر هجوم گوزن‌ها رخ داده و یکی دو نفر از *سربازها* زخمی شدند که البته خطرناک نبوده. گمان می‌کنم کمتر قوم یا کشوری در دنیا باشد که در آن، تفاوت میان شاه و رعیت، و مافوق و زیردستان به اندازهٔ ایران باشد اما با این حال، در چنین مناسبت‌هایی هر گونه آداب و مقرراتی کنار گذاشته می‌شود و هر کس هر طور که می‌خواهد سواری و تیراندازی می‌کند، بدون هیچ فکر و ملاحظه‌ای غیر از کشتن شکاری که به سویش تیر می‌اندازد و به‌هیچ‌وجه مراعات حال شاهزاده یا مافوقش را نمی‌کند و همه به یک اندازه در معرض خطرند.

زمین پوشیده از برف و یخبندان شدید بود. با این حال در بیشتر راه بازگشتمان به شهر، نایب‌السلطنه و ایرانیان به هنرنمایی و نمایش مهارتشان در سوارکاری مشغول بودند. نایب‌السلطنه چندین بار هنگامی که چهارنعل می‌تاخت کلاه سیاهی که بر سر داشت را روی زمین می‌انداخت و وقتی بیست سی قدم از آن دور می‌شد، روی زین رو به عقب می‌چرخید و با تفنگ به کلاه شلیک می‌کرد که همهٔ شلیک‌هایش به هدف اصابت کرد. سپس یکی از خدمتکاران، نیزهٔ خیلی بلندی به نایب‌السلطنه داد و او با صدا زدن دو سه نفر از دولتمردان حاضر و نیز دو سه نفر از غلامان گرجی خودش، گروهی را تشکیل داد تا به چیزی که می‌توان آن را بازی با نیزه نامید، بپردازند. یک قسمت از این عملیات، نظر مرا به خود جلب کرد؛ نایب‌السلطنه مثلاً تحت تعقیب قرار گرفته بود و نوک نیزه‌اش را طوری پشت سرش نگه داشته و تکان می‌داد که تعقیب کنندگان به هیچ وجه نمی‌توانستند آنقدر به او نزدیک شوند که امکان ضربه زدن با شمشیر به او یا اسبش را پیدا کنند. اما درست موقعی که هیچ کس انتظارش را نداشت. نایب‌السلطنه نیزه‌اش را چنان با قوت در زمین فرو کرد که مانند تیری در زمین ایستاد و در همان حال اسبش را طوری چرخاند که انگار روی پاشنه یا محوری می‌چرخد و بدین ترتیب به‌طور غیره‌منتظره‌ای رو در روی تعقیب‌کنندگانش قرار گرفت و دو طپانچه‌اش را به طرف آنها شلیک کرد و دوباره به همان طریقهٔ اعجاب‌آور، اسبش را چرخاند و خودش روی زین رو به عقب می‌چرخید و این بار تفنگش را شلیک کرد و نیزه‌اش را از زمین بیرون کشید و با سرعت به راهش ادامه داد و شگفت‌انگیزتر اینکه توانست در مدت بسیار کوتاهی که به نظر غیرممکن می‌آمد، طپانچه‌هایش را دوباره پر و آمادهٔ شلیک کند. هنگامی که

نایب‌السلطنه پس از انجام این نمایش حیرت‌آور نزد ما آمد، به من گفت: «میرزابزرگ برایم گفته که شما با آن سوار معروف زندیه ـ لطفعلی‌خان ـ خیلی نزدیک بوده‌اید؛ آیا هرگز انجام کاری سخت‌تر از این را از او دیده بودید؟»

زمستان آن سال بسیار سخت و طولانی بود و ارتباط ما با تهران و نواحی جنوبی کشور، چندین هفته به کلی قطع شد اما به محض برقراری دوبارهٔ ارتباطات، نامه‌ای از فرماندارکل هند دریافت کردم که به من دستور داده بود بلافاصله از ایران خارج شوم و خبر می‌داد که دکتر جوکس[1] از ادارهٔ بمبئی را به عنوان مأمور حافظ منافع بریتانیا در ایران تا زمان ورود ژنرال مالکوم منصوب کرده است. همچنین به اطلاع من می‌رساند که این ترتیبات، به طور رسمی به شاه ایران اعلام و از آن اعلیحضرت جداً درخواست شده تا هرگونه ارتباطی با من را قطع کند و دیگر مرا نمایندهٔ پادشاه بریتانیا نداند. لردمینتو با این کار، دیگر مسلماً نمی‌توانست مورد احترام و ستایش من قرار بگیرد، اما وقتی میرزاشفیع در نامه‌ای برایم نوشت که وقتی نامه‌های فرماندارکل برای شاه خوانده شده، او در انظار عمومی، لرد مینتو را مردی احمق و دیوانه خوانده، بسیار متأسف شدم که چرا اعتبار و احترام «دولت هندی کمپانی» باید این‌طور خدشه‌دار شود. یک فرد محترم، حتی اگر در بالاترین مقام‌ها قرار گرفته باشد، هرگز کاری نمی‌کند که زیردستش خوار و حقیر شود و حتی اگر بخواهد کسی را تنبیه کند، عباراتی سخت‌تر از آنچه لازم است، به کار نمی‌برد؛ اما لرد مینتو نه تنها این اصل را رعایت نکرد بلکه با من که از طرف پادشا هم و دولت سلطنتی بریتانیا منصوب شده بود، طوری رفتار کرد که انگار تحت امر خود او هستم و انگار جنایت بزرگی کرده‌ام و یا مرتکب خطایی غیرقابل‌بخشش شده‌ام و با عباراتی مرا مورد خطاب قرار داد که حتی اگر باعث کسر شأن پادشاهم شده بودم یا به منافع کشورم خساراتی وارد آورده بودم، باز هم سزاوار چنان سرزنش‌های سختی نبودم. عبدالحسن خیالباف، حتی وقتی اطرافیان مجبورش کردند نقش **خلیفه** را بازی کند، باز هم مانند یک آقای محترم آن نقش را بازی کرد.

من بدون هیچ خجالتی اعتراف می‌کنم که در این موقع دیگر کاسهٔ صبرم لبریز شد و این بار گذاشتم قلب و احساسم بر عقل و مغزم پیشی بگیرد و به ساده‌ترین و روشن‌ترین

1- Jukes

زبانی که بلد بودم، نظرم را راجع به روش کار و اقدامات انجام شدهٔ حضرت لرد مینتو، برایشان نوشتم؛ جمع‌بندی نهایی چیزی از کار درآمد تقریباً شبیه آنچه شکسپیر از قول ملکه کاترین نوشته: «.. و باز هم،

«اجازه نمی‌دهم قاضی من باشید،
و اینجا در برابر همهٔ شما، از شاه دادخواهی می‌کنم،
کل ماجرا را به عرض اعلیحضرت می‌رسانم،
تا توسط ایشان قضاوت شوم.»

به گمانم قبلاً گفته‌ام که سوخت در تبریز، کمیاب و گران است و اکنون اضافه می‌کنم که جنس آن هم نامرغوب و بد است و برای درست کردن آتشی معمولی باید مقادیر زیادی از آن را روی هم انباشته کنید. سوخت اصلی، به طور کلی تشکیل می‌شود از شاخه‌ها و تنه‌های نازک آلوی‌وحشی، گیلاس وحشی و زردآلو یا سایر انواع درختان میوهٔ فرسوده یا وحشی و حتی این سوخت نامرغوب هم به وزن فروخته می‌شود. برای گرم کردن تالارها در ایران عموماً از زغال در منقل‌های بزرگ برنجی استفاده می‌شود؛ البته زغال‌ها را در هوای آزاد خارج از تالار روشن می‌کنند تا گازهای خطرناک آن متصاعد شود و هنگامی که همهٔ زغال‌ها خوب مشتعل و فروزان شد، منقل را داخل اتاق می‌آورند. با توجه به اهمیت حیاتی آتش و گرما در چنان برودتی، برای همراهان هندی ما ـ و همین‌طور هم خود ما ـ هزینهٔ ماهانه وحشتناک و آزاردهنده‌ای برای خرید سوخت مصرف می‌کردیم و بهترین اقدام خیریه و نیکوکارانه‌ای که می‌توانستیم نسبت به ایرانیان فقیر انجام دهیم، گاه به گاه فرستادن مقادیر کوچکی سوخت برایشان بود.

سوخت اصلی دوستمانمان در تیکمه‌داش و سایر روستاهای مشابه آن، چیزی نیست غیر از تاپالهٔ احشامشان که آن را در تابستان جمع‌آوری و در آفتاب خشک می‌کنند که اگر بتوانند مقادیر قابل‌ملاحظه‌ای را به مصرف برسانند، آتش نسبتاً خوبی ایجاد می‌کند. خوشبختانه، برای پختن بیشتر غذاهای ایرانی ـ چه برای شاه چه برای گدا ـ از حرارت زیاد و تندی استفاده نمی‌شود بلکه غذایی را بهتر می‌دانند که با حرارت ملایم‌تری پخته شود؛ به قول آشپزهای ایرانی، آنقدر که قابلمه یا ماهیتابه را داغ نگه دارد.

دربارهٔ مهمان‌نوازی عرب‌ها مطالب زیادی شنیده‌ایم؛ من چند بار آن را تجربه کرده‌ام. همچنین نوشته‌های زیادی خوانده‌ام که مطالب ناراحت‌کننده‌ای دربارهٔ روستاییان ایرانی اظهار کرده‌اند و به نظر من در حق آنها بی‌عدالتی زیادی روا داشته‌اند؛ به من بگو ای خواننده، کدام یک از این دو، مهمان‌نوازتر است؛ آن کس که وقتی غریبه‌ای بر او وارد می‌شود، برنجش را می‌پزد، بره‌اش را می‌کشد و کباب می‌کند و با آن غریبه به خوردنش می‌نشیند یا کسی که وقتی هوا آنقدر سرد است که جیوهٔ دماسنج در محفظه‌اش جمع شده و تکان نمی‌خورد و برف حتی روی کلبهٔ محل سکونتش را پوشانده و در حالی که مقدار کمی سوخت مرغوب دارد اما آن را برای استفادهٔ یک غریبه اختصاص می‌دهد و در اتاقی جداگانه، فقط برای راحتی مهمانش، روشن‌شان می‌کند و خودش هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌برد مگر برای احترام گذاشتن به مهمانی که در خانه‌اش پذیرفته است؟

خودخواهی در ذات آسیایی‌ها نیست؛ این را می‌شد از کارمندان اولیهٔ کمپانی هند شرقی سؤال کرد ـ البته اگر هنوز زنده بودند؛ همچنین می‌توان از کسانی مثل خود من که در خدمت کمپانی بوده‌ایم تحقیق کرد که همگی شاهد اعمال نیکوکارانه، سخاوتمندانه و کمک‌هایی بوده‌اند که آسیایی‌ها بدون هیچ چشم‌داشتی نسبت به کسانی انجام داده‌اند که نحوهٔ زندگی و افکار و اعتقاداتشان با آنها به کلی تفاوت داشته. مسافرین اولیه موارد بسیاری از این دست را ذکر کرده‌اند اما بعضی از متأخرین، تمسخر و ریشخند را ترجیح داده‌اند. در هر جای مشرق‌زمین که من سفر کرده‌ام، شاهد بوده‌ام که اگر اروپاییان از کمک و نیکوکاری بومیان برخوردار نشده‌اند، تقصیر خودشان بوده زیرا به‌طورکلی مسافران اروپایی نمونه‌های کاملی از خودخواهی، طمعکاری، دروغگویی، حیله‌گری، و فساد و هرزگی را از خود به بومیان نشان داده‌اند: اینکه از این به بعد وقتی عده‌ای از وکلای گرسنه و طبقهٔ خاصی از لندنی‌ها آزادانه به مشرق‌زمین سرازیر شوند، وضعیت به چه منوال خواهد شد، موضوعی است که اگر درباره‌اش چیزی ننویسم و فقط در سکوت به آن بیاندیشیم، بهتر و عاقلانه‌تر است. اگر نظام‌نامه و قوانین اساسی کمپانی هند شرقی، کژی‌ها و کاستی‌های زیادی داشت، ولی در مقابل، محسنات و خوبی‌های زیادی هم داشت؛ اما هم کاستی‌ها و هم خوبی‌ها ـ مانند لیدی مکداف[1] و فرزندانش ـ همه در «یک مرحله» از میان رفته‌اند.

1- Lady Mcduff

اوایل بهار، سررابرت ادایر برایم نوشت که توانسته باب‌عالی را راضی کند تا وزیرمختاری به ایران بفرستد که از اختیارات کافی برای فیصله دادن به مسائلی که میان شاه ایران و سلطان عثمانی مطرح می‌باشد، برخوردار است و اضافه کرده بود که من می‌توانم به دولت ایران اطمینان دهم که چنانچه تمایل داشته باشند، یک وزیرمختار دائمی ترک می‌تواند در دربار تهران مقیم شود و دولت عثمانی جداً مایل است تا دوستی و مودت و روابطی مبتنی بر تفاهم متقابل مابین دربار تهران و باب‌عالی برقرار باشد. وقتی محتوای نامهٔ سررابرت را به اطلاع میرزابزرگ رساندم، چنان شور و شعفی او را فرا گرفت که هرگز قبلاً در او ندیده بودم؛ بلافاصله نامه‌ای حاوی ترجمهٔ بخش‌هایی از نامهٔ سررابرت برای میرزاشفیع فرستاده شد و بعداً خبردار شدم که دربار تهران اهمیت زیادی برای این نامه قائل شده بود ـ درست مثل دربار تبریز.

پس از مشورت با نایب السلطنه و میرزا بزرگ و کسب اطمینان از اینکه اگر احتمالاً نیازی به کمک از باب‌عالی داشته باشیم آن را دریافت خواهیم کرد، قرار شد نامه‌ای خصوصی برای آن دولتمرد و تاجر بزرگ ـ مرحوم سرفرانسیس بارینگ ـ بنویسم و بخش‌هایی از طرح میرزا بزرگ در رابطه با تجارت کنونی را برایش شرح دهم و ضمناً به او اطمینان دهم که چنانچه کسی از تاجران آشنای او حاضر شود کشتی‌ای حامل کالاهایی که نام برده بودم، به بندر طرابوزان بفرستد، به محض رسیدن خبر ورود کشتی، نایب‌السلطنه نه تنها بهای کل محمولهٔ آن را به من تسلیم می‌کند، بلکه بیست و پنج درصد سود خالص هم اضافه بر آن، می‌پردازد. فوت نا به هنگام سر فرانسیس (که هیچ‌کس به اندازهٔ من از آن متأسف نشد) باعث شد که این نامه‌ام، بی‌جواب بماند اما مطمئنم که خواننده متوجه خواهد شد که نوشته شدن چنین نامه‌ای نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که نایب‌السلطنه و میرزابزرگ در اندیشهٔ ایجاد تغییر و تحولات بزرگی در امر تجارت در کشورشان بوده‌اند.

وقتی هوا به اندازهٔ کافی گرم شد، سرجیمز ساترلند با موافقت کامل نایب‌السلطنه به طرف دریای خزر و بخش قابل‌ملاحظه‌ای از مرز میان ایران و روسیه سفر کرد تا دربارهٔ آن نواحی از کشور ایران، تحقیق و بررسی و نقشهٔ دقیقی از آن تهیه کند. شاگردان ایرانی او که همیشه از هوش و استعداد و پیشرفتشان، خوشنودی و رضایت خود را ابراز

می‌کرد، در این سفر همراه او رفته بودند؛ این جوانان به او با دیدهٔ تحسین و احترام می‌نگریستند و رفتارشان با او نشان‌دهندهٔ اعتباری بود که برای علم و دانش قائل بودند. اینکه سرجیمز ساترلند این مأموریت خود را چقدر خوب انجام داد را از روی نقشه‌ای می‌توان قضاوت کرد که به من تحویل داد و من آن را سال گذشته، منتشر کردم. من برای مجموعهٔ نقشه‌هایم در بولتیبروک[1]، نقشه‌های مختلفی از امپراتوری ایران را به بهای گرانی خریداری کرده‌ام که به تصدیق کارشناسان و صاحب‌نظران در این فن، همه‌شان نقشه‌های بسیار دقیقی بوده و فواصل و مختصات طبیعی کوه‌ها، رودخانه‌ها، مسیل‌ها و موقعیت دقیق شهرها و روستاها، با دقت زیاد، در آنها ثبت شده که اکنون به بهترین وجه و با وضوح کامل توسط دوست نابغه‌ام به چاپ رسیده و برای استفادهٔ جهانیان عرضه شده است. فرانسویانی که در ایران، دشمن ما محسوب می‌شدند، مردانی دانشمند بودند و با اینکه هرگز موفق به گفت‌وگو با آنان نشدم ولی می‌توانم با اطمینان بگویم که وقتی نتیجهٔ زحمات سرجیمز ساترلند را ملاحظه کنند درباره‌اش با تحسین و ستایشی که سزاوار آن است، سخن خواهند گفت. همچنین مطمئنم که هیچ کدام از آنها در بازگشتشان به فرانسه، نتوانسته‌اند کاری برتر از این را به بناپارت ارائه دهند. من افتخار می‌کنم که شاه بریتانیا اجازه داد تا نسخه‌ای از این نقشه به ایشان تقدیم شود و با همان توجهی که همیشه خاندان سلطنتی به ترویج همهٔ شاخه‌های علوم و فنون ابراز داشته‌اند، با این نقشه برخورد کردند و رضایت خود را از آن اعلام نمودند.

خود من اکنون فرصتی یافتم تا دیداری از دوستان خوب و مهربان روستاییم در تیکمه‌داش داشته باشم که با کمال تأسف متوجه شدم که سرمای سخت زمستان خسارات قابل‌توجهی به آنان وارد کرده و به خاطر کمبود ذخایر علوفه‌شان در طول زمستان، تعداد زیادی از احشامشان را از دست داده‌اند.

من و آقای شریدان ـ که همراه من آمده بود ـ در مدت یک هفته‌ای که آنجا بودیم، در میان روستاییان ساده و باصفا، خوش‌ترین ایام ممکن را گذراندیم و از نانشان خوردیم و از فنجانشان نوشیدیم و به کلی فراموش کردیم که افرادی همچون لرد مینتو هم در این دنیا هستند و هر چیزی را که به کار و سیاست مربوط می‌شد و حتی طرح‌ها و نقشه‌های

1- Boultibrook

نایب‌السلطنه و میرزابزرگ را در این مدت از فکرمان بیرون کردیم. روستاییان در امور مربوط به کشت و زرع با همان دیدهٔ تحسین و اعتباری به من نگاه می‌کردند که شاگردان سرجیمز ساترلند در هندسه و نقشه‌برداری به او می‌نگریستند ـ البته من سزاوار آن نبودم ولی سرجیمز بود.

وقتی به تبریز بازگشتم، نایب‌السلطنه ابراز تمایل کرد که من از بخش‌های مختلف آن ناحیه دیدن کرده و بررسی کنم که برای پیشرفت و توسعه کشاورزی در چه نقاطی می‌توان بند یا سدهایی برای ذخیرهٔ آب مورد نیاز، احداث کرد: و با اینکه من در این زمینه متخصص نبودم ولی باز هم خوشحال بودم که می‌توانستم خدمتی در این راه کرده باشم و اگر در ایران مانده بودم، نتایج خوبی از این اقدامات حاصل می‌شد.

همچنین به همراه یکی از بزرگان ایرانی که دارای مقام بلندی در ارتش بود، از بخش بزرگی از مرز ارس و دژ جدیدی به نام عباس‌آباد دیدن کردم که در کنار آن رود ساخته شده بود. ساختمان این دژ ابتدا طبق نقشه‌ای که مهندسان توانای فرانسوی (که از طرف بناپارت به ایران فرستاده شده بودند) کشیده بودند آغاز شد و بعداً مهندسین ایرانی آن را تکمیل و به اتمام رساندند. از آنجا به تماشای شهر باستانی یا بهتر بگویم، ویرانه‌های نخجوان رفتم.

من مشاهدات خودم را بر روی کاغذ آوردم و به نایب‌السلطنه و میرزابزرگ عرضه کردم. ضمناً طرح‌ها و نقشه‌هایی که بر مبنای مشاهدات خودم و دقیق‌ترین بررسی‌هایی که تواناییم اجازه می‌داد، به ذهنم رسیده بود را با آن دو در میان گذاشتم. هم آنها و هم خود من از ظرفیت بالای بعضی قسمت‌های آن ناحیه برای پیشرفت و توسعه، شگفت‌زده شدیم. در همین زمان بود که اخبار محرمانه‌ای از انگلستان دریافت کردم که خاطرم را تا حدی آسوده کرد زیرا حاکی از آن بود که کارهای من درایران، از نظر اولیای دولت در انگلیس پنهان نمانده است. همچنین نامه‌ای از هند دریافت کردم که خبر می‌داد ژنرال مالکوم به عنوان فرستادهٔ مخصوص فرماندارکل هند به شاه ایران، از هند حرکت کرده و احتمالاً هنگامی که نامهٔ حاوی این خبر به دستم می‌رسد، او به بندر بوشهر رسیده یا نزدیک است برسد. مدت زیادی نگذشته بود که نامه‌ای رسمی از انگلستان به دستم رسید که خبر از پذیرفته شدن استعفای من می‌داد و اضافه کرده بود که

اعلیحضرت پادشاه بریتانیا، سرگوراوزلی [1] را به عنوان سفیر فوق‌العاده و نمایندهٔ تام‌الاختیار خود در دربار تهران منصوب کرده است و به لرد ولسلی دستور داده‌اند تا مراتب رضایت کامل پادشاه را از کلیهٔ اقدامات و رفتار من در ایران، به من ابلاغ نمایند.

من بازی پرمسئولیتی را در پیش گرفته بودم و در مقابل قدرتی مخرب قرار داشتم که سرشار از جاه‌طلبی بود و با قدرت‌های بزرگی ارتباط داشت؛ البته این کار را به خواست خود و با انتخاب خود انجام نداده و مجبوراً به آن کشیده شده بودم زیرا همیشه نهایت سعی خودم را برای انطباق با شرایط موجود کرده بودم؛ باید این نکته را به خاطر داشت که من به عنوان نمایندهٔ پادشاهم عمل می‌کردم و بنابراین آنچه در توان داشتم به کار می‌گرفتم تا از شأن و اعتبار و حیثیت پادشاهم چیزی کم نشود و نمی‌خواستم شاه ایران و سایر ایرانیان مشاهده کنند که یکی از اتباع و زیردستان پادشاه [بریتانیا]، می‌تواند به دلخواه خودش، نماینده‌ای را از کار برکنار کند که از جانب پادشاه منصوب شده و شاه ایران و وزیرانش هم اعتبارنامهٔ او را تأیید کرده‌اند.

از این ملاحظات جدی و مهم گذشته، من قراردادهایی با دربار ایران بسته بودم و تعهداتی کرده بودم که اختیار انجامشان را نداشتم و دست به اقداماتی زده بودم که دستوری درباره‌شان نداشتم؛ همچنین دوستان زیادی در میان بزرگان و دولتمردان نداشتم و حتی چند نفری که از خدمات گذشتهٔ من باخبر بودند و آنها را به دیدهٔ تأیید می‌نگریستند، در این زمان از قدرت کناره‌گیری کرده بودند و می‌دانستم که از بیست و چهار نفر مدیران کمپانی هند شرقی، فقط یکی دو نفرشان انتصاب مرا از طرف پادشاه، تأیید می‌کردند و بقیه‌شان حتی حاضر نبودند اعتبار و احترامی در حد یک فرد معمولی برای من قائل شوند؛ هیچ کس نمی‌توانست در مواجهه با چنین وضعیت دشواری، بی‌تفاوت بماند و شب‌ها با خیال آسوده سر بر بالش بگذارد و بخوابد و من مجبور شدم نه ماه را در چنین وضعیتی سپری کنم.[2]

1- Sir Gore Oseley

۲ـ داستان تمثیلی جالبی دربارهٔ تفاوت میان رنج جسمانی و ذهنی در میان ایرانیان رواج دارد؛ پادشاهی با وزیرش در این‌باره بحث می‌کردند و اختلاف نظر داشتند. پادشاه می‌گفت رنج جسمانی سخت‌تر است ولی وزیر، عذاب ذهنی را سخت‌تر می‌دانست و برای اثبات این مطلب بره‌ای راگرفت و دست و پایش راشکست و مقداری خوراک در مقابلش گذاشت و در اتاقی حبسش کرد؛ برهٔ دیگری را با غذای کافی در اتاق دیگری حبس کرد که یک ببر هم در آن اتاق بود ولی زنجیری به گردن ببر بسته بودند که فقط می‌توانست تا یک قدمی بره بیابد اما نمی‌توانست بره رابگیرد. صبح روز←

در بازبینی یادداشت‌های آقای شریدان متوجه شدم که شکاف یا جاافتادگی قابل ملاحظه‌ای در این قسمت وجود دارد که شاید به علت مشغلهٔ زیاد او در این مدت باشد اما ظاهراً صفحات زیادی از دفتر یادداشت ـ قبل از رسیدن به دست من ـ پاره شده است. همچنین متوجه شدم که فراموش کرده‌ام ذکر کنم که در پنجم فوریه، بارون رد[1] که از طرف ژنرال تورمسف[2] ـ فرماندارکل روسی تفلیس و ناحیهٔ قفقاز ـ فرستاده شده بود، وارد تبریز شد. آقای شریدان در یادداشت‌هایش، اقدامات هیئت نمایندگی روسی و اقداماتی که هیئت انگلیسی در ارتباط با آن انجام داد را به تفصیل شرح داده است که به خوبی نشان می‌دهد دربار ایران تا چه حد تمایل داشته که سیاست خارجی‌اش را در انطباق با دیدگاه‌ها و منافع انگلستان شکل دهد؛ همچنین اعتماد و اطمینان بی‌چون و چرای میرزابزرگ را به من نشان می‌دهد؛ بنابراین بخش‌هایی از آن را که اکنون می‌تواند بدون نگرانی از افشای مطالب محرمانهٔ دولتی، به اطلاع عموم برسد، در پیوست‌های آخر این کتاب نقل خواهم کرد.

در اواخر ماه ژوئن، شاه به وسیلهٔ میرزاشفیع از من خواست که وقتی اردوی سلطنتی به سلطانیه وارد شد، به آن ملحق شوم. باید اعتراف کنم که چون شنیده بودم ژنرال مالکوم هم قرار است تقریباً در همان زمان به اردوی سلطنتی وارد شود، خیلی دوست داشتم بهانه‌ای برای نرفتن به آنجا پیدا کنم.

میرزاحسن ـ پسر ارشد میرزابزرگ ـ به جای پدرش به وزارت نایب‌السلطنه منصوب شده بود زیرا خود میرزابزرگ اکنون همهٔ وقتش صرف رسیدگی به امور شاه می‌شد و از طرف شاه، لقب **قائم مقام** به او داده شده بود.

نایب‌السلطنه کارهای زیادی با شاه داشت که می‌باید انجام می‌شد و قرار بود میرزاحسن برای انجام آنها به سلطانیه برود. نایب‌السلطنه و میرزابزرگ ـ که در آن زمان در تبریز بود ـ فکر کردند که رفتن من همراه میرزاحسن به اردوی سلطنتی می‌تواند باعث خشنودی شاه گردد و برایشان مفید باشد. با اینکه به هر حال مجبور بودم اوامر شاه را اطاعت کنم ولی باید اعتراف کنم که لذت همسفر شدن با میرزاحسن و احساس رضایت

← بعد شاه و وزیرش برای مشاهدهٔ نتیجهٔ آزمایش رفتند. برهٔ دست و پاشکسته، خوراکش را خورده بود اما برهٔ دیگر از ترس، قالب تهی کرده بود.

1- Wrede

2- Tormesoff

از انجام خدمتی کوچک برای نایب‌السلطنه باعث شد که با کمال میل به طرف اردوی سلطنتی حرکت کنم.

بدین ترتیب همراه آقای شریدان با میرزاحسن به اردوی سلطنتی رفتیم. شاه دو سه روز قبل از ما وارد **سلطانیه** شده بود. او با مهربانی و احترام، مرا به حضور پذیرفت و بسیار خوشحالم کرد وقتی گفت که تنها یک نکته در نامه‌هایی که از میرزاابوالحسن وزیرمختارش در انگلستان دریافت کرده، باعث ناراحتی‌اش شده بود و آن خبر پذیرفته شدن استعفای من بود. او از من به خاطر همهٔ کارهایی که کرده بودم، تشکر کرد و رضایت کامل خود را از استقبالی که در لندن از میرزا ابوالحسن به عمل آمده بود، اعلام کرد و همین طور هم از تغییراتی که به نفع او در مواد عهدنامه داده شده بود.

علیرغم مخالفت‌های بیهودهٔ امین‌الدوله، جلساتی که در رابطه با امور نایب‌السلطنه با حضور من منعقد شد، با نتیجهٔ مناسب و دلخواه همراه بود. در سومین شب پس از ورودم، ملاقاتی خصوصی با شاه داشتم که از ساعت نه شب تا نیمه‌شب به طول انجامید و شاید ذکر این نکته برای خواننده جالب باشد که این رفتار بسیار غیرمعمول شاه با من، چنان باعث حسادت میرزاشفیع و امین‌الدوله شد که وقتی از حضور شاه مرخص شدم، دریافتم که هر دوی آنها منتظر من ایستاده‌اند تا تشویقم کنند که قبل از رفتن برای خواب، مدتی را با آنها بگذرانم. احتمالاً آنچه بیشتر باعث تحریک حسادت آنها شده بود، مدت بسیار طولانی ملاقات من با شاه بود و اینکه در اواسط ملاقاتمان، به دنبال میرزاحسن فرستاده بودیم که حدود نیم ساعتی را نزد ما ماند.

دو صدراعظم سالخورده، شدیداً بی‌تاب بودند که نه تنها بدانند به طور کلی چه میان ما گذشته بلکه خصوصاً می‌خواستند بدانند که شاه دربارهٔ آنها چه چیزهایی به من گفته و یا من در این باره چه چیزهایی به شاه گفته‌ام. من به آنها گفتم که آنقدر به آنها مدیون هستم که ممکن نیست غیر از خوبی آنها، چیز دیگری بتوانم بگویم؛ و گفتم که در مورد امور مهم کشور مورد مشورت قرا گرفته‌ام و دیدگاه‌ها و نظراتم را بدون هیچ ملاحظه‌ای بیان کرده‌ام. آنگاه ـ مثلاً به طور محرمانه ـ چندین موضوع را که شاه می‌خواست فردای آن روز به مشورت بگذارد، برایشان گفتم و در خاتمهٔ سخنانم، اضافه کردم: «شاه تصمیم دارد همهٔ امور مربوط به روسیه را به دست نایب‌السلطنه، میرزابزرگ و میرزاحسن و من ـ تا وقتی در ایران هستم ـ بسپارد؛ به عنوان یک دوست صادق به شما توصیه می‌کنم هیچ

مخالفتی با این تصمیم شاه نکنید زیرا او چنان در این باره مصمم است که هرگونه مخالفتی با آن، باعث به خطر افتادن موقعیت شما نزد شاه و نایب‌السلطنه خواهد شد.»

نتایج این ملاقات من با شاه، فردای آن روز در نحوهٔ برخورد افراد مختلفی که در اردو بودند با من، به طور مضحکی ظاهر شد. اما یکی از پی‌آمدهای آن، چندان خوشایند نبود و آن اینکه انواع تقاضاهای احمقانه و غیرمنطقی را با من در میان گذاشتند که با دو صدراعظم مطرح کنم زیرا فکر می‌کردند آنها هر تقاضای مرا ـ هر چند نامعقول و بی‌ربط ـ برآورده می‌سازند.

مدت زیادی نگذشت که ژنرال مالکوم وارد اردوی سلطنتی شد و شاه از من خواست که در جلسهٔ ملاقات میان آن دو، حاضر باشم. من جواب دادم که با کمال میل در اجرای خواست اعلیحضرت حاضرم اما ژنرال مالکوم هم باید اجازه دهد تا من او را به حضور شاه معرفی کنم و از آنجا که ژنرال به این موضوع اعتراض کرد، وظیفهٔ خود دانستم که هیچ دخالتی در این کار نداشته باشم و در روزی که قرار بود ملاقات میان آن دو انجام شود، من با بعضی از دوستان ایرانیم برای تفریح و وقت‌گذرانی به کنار چشمهٔ زیبایی رفتیم که از زیر صخره‌ای بیرون می‌آمد و فاصلهٔ زیادی با اردوگاه نداشت؛ شاه دستور داده بود ساختمان ساده‌ای در این مکان زیبا ساخته شود که برای حفاظت گروه از اشعهٔ آفتاب، کفایت می‌کرد.

ژنرال مالکوم از سر لطف به دیدن من آمد و من هم به بازدید او رفتم. من بلافاصله پس از ورود او به اردوگاه سلطنتی، انتصاب سرگوراوزلی را به طور رسمی به اطلاع او رساندم و همین طور هم اجازهٔ بازگشتم به انگلستان را پس از ورود سرگوراوزلی به ایران. قرارهایی که میان شاه، میرزاحسن و خود من گذاشته شده بود، کارهای زیادی را در تبریز برایمان ایجاد کرده بود و بنابراین من و میرزاحسن به سرعت به تبریز بازگشتیم.

پس از ورودمان به تبریز، دریافتم که نایب‌السلطنه به عباس‌آباد رفته تا شخصاً از پیشرفت کار بازدید کند و دستوراتی برای ادامهٔ ساخت‌وسازها بدهد. من با میرزابزرگ ـ که در تبریز مانده بود ـ جلسه‌ای بسیار طولانی و جالب توجه داشتیم. همهٔ سخنانی را که میان من و شاه ردوبدل شده بود را برای میرزا بزرگ بازگو کردم (همان طور که شاه اجازهٔ این کار را داده بود) غیر از یک موضوع کوچک که به امور شخصی شاه مربوط می‌شد و با اینکه شاه مرا ازگفتن آن به میرزابزرگ منع نکرده بود ولی افشای آن را صلاح ندانستم.

آنگاه میرزا برایم گفت که می‌دانسته شاه می‌خواهد آزادانه و بدون پرده‌پوشی با من گفت‌وگو کند اما اضافه کرد: «ولی اصلاً فکر نمی‌کرد آن‌طور که شما تعریف کردید، رفتار کند.» من بسیار متعجب و حتی کمی ناراحت شدم که با اینکه همه چیز همان طور که ما انتظار داشتیم انجام شده بود ولی میرزا با بی‌تفاوتی به مطالبی که من برایش تعریف می‌کردم، گوش می‌داد تا جایی که نتوانستم خودم را نگه دارم و از او دلیل این بی تفاوتی‌اش را پرسیدم. جواب او برای من بسیار خوشایند بود زیرا گفت: «همهٔ اینها خیلی خوب و خوشحال‌کننده بود اگر شما هم نزد ما می‌ماندید اما با رفتن شما مطمئن هستم که حتی نیمی از این کارها هم به انجام نمی‌رسد؛ با این حال شما باید هر چه زودتر نزد نایب‌السلطنه بروید و آنچه را برای من تعریف کردید برای او هم بگویید.»

یکی از موضوعاتی که شاه با من در میان گذاشت، باعث یکه خوردن و ناراحتی‌ام شد که عبارت بود از تصمیماتی که دربارهٔ محمدنبی‌خان اتخاذ شده بود. شکی نیست که رفتار و کردار این شخص، بسیار ناعاقلانه و نادرست و شاید سزاوار عاقبتی سخت‌تر از این بود؛ اما از نحوهٔ سخن گفتن شاه دربارهٔ او و مطالبی که مطرح می‌کرد، کاملاً پیدا بود که میرزا بزرگ هرگز آنچه را که خودش «برداشتن آتش از زیر دیگ‌های عرب» در دشتستان می‌خواند، از یاد نبرده است. روابط من با محمدنبی‌خان دیگر آن دوستی‌ای که در قدیم داشتیم نبود و کاملاً تغییر کرده بود با این حال وقتی از خطرناک بودن وضعیتش باخبر شدم، با یادآوری دوستی و صمیمیتی که درگذشته میانمان بوده، سعی کردم ذهن شاه را نسبت به او نرم‌تر کنم و تنها لطفی که شاه در حق من کرد این بود که گفت: «این کار تا وقتی شما در ایران هستید، انجام نخواهد شد.» اکنون سعی کردم بار دیگر به خاطر او نزد میرزا بزرگ وساطت کنم و از او خواهش کردم تا از نایب‌السلطنه بخواهد تا به خاطر این مرد بدبخت نزد شاه پادرمیانی کند و خشم مرگبار شاه را بخواباند. میرزا پس از کمی تأمل، به من گفت: «اکنون چیزی را برایتان فاش می‌کنم که شاه درباره‌اش چیزی به شما نگفته و برای همین گمان می‌کنم که تا آن حدی که من در این باره می‌دانم، او نمی‌داند. می‌خواهم دربارهٔ دسیسه‌های خطرناک و غیرقابل‌بخشش او در شیراز، برایتان بگویم و بعد از شنیدن آن، بگویید که آیا باز هم از من می‌خواهید نزد نایب‌السلطنه بروم و از او بخواهم تا به خاطر مردی پادرمیانی کند که حاضر است همه‌کس و همه‌چیز این کشور را به راحتی به خاطر ارضای جاه‌طلبی خودش قربانی کند؟»

من که کاملاً با طبیعت ملایم و انسانی میرزا بزرگ آشنا بودم و خوب می‌دانستم که همیشه حاضر است به خاطر سایرین نزد شاه وساطت کند و قدم پیش بگذارد، از سرسختی و انعطاف‌ناپذیری او در این مورد، فوق‌العاده شگفت‌زده و متحیر شدم، اما احساسات و خون عربی میرزابزرگ به جوش آمده بود زیرا کسانی که برایش عزیز بوده و یا از اطرافیان و دوستداران پادشاه سابقش ـ لطفعلی‌خان ـ بودند، به سختی لطمه خورده یا نابود شده بودند و او نمی‌توانست اینها را نادیده بگیرد.

بلافاصله پس از این ملاقات، برای دیدار با نایب‌السلطنه به عباس‌آباد رفتم. نیازی به گفتن نیست که او با لطف و مهربانی تمام‌تر مرا به حضور پذیرفت همان‌طور که همیشه با من چنین رفتاری داشت. وزیر او ـ میرزاحسن ـ در بازگشت از اردوی سلطنتی، آنچه که میان من و شاه گذشته بود را ـ تا جایی که می‌دانست ـ به اطلاع او رسانده بود؛ اما وقتی همه‌اش را به تفصیل برایش گفتم، بسیار خوشحال شد و گفت خدماتی که من به او کرده‌ام آنقدر زیاد است که هرگز نمی‌تواند جبرانش کند. من سه روز نزد نایب‌السلطنه ماندم و سپس به تبریز بازگشتم و چون شاه به چمن اوجان آمده بود، همراه میرزا بزرگ برای ادای احترام به شاه، به آنجا رفتیم.

ژنرال مالکوم و هیئت همراهش نیز در اردوگاه سلطنتی بودند. ژنرال همراه خود از بنگال، دوازده توپ صحرایی زیبا با ارابه و مهمات مربوطه آورده بود که به شاه هدیه کند. عده‌ای از همراهان ژنرال مالکوم عبارت بودند از مرحوم کاپیتان چارلز کریستی، ستوان لیندسی [1] از هنگ توپخانهٔ مدرس، انساین مونتیت [2] و دکتر چارلز کورمیک، که من از ژنرال مالکوم خواهش کردم تا این افراد را برای انجام خدمات عمومی در ایران باقی بگذارد و ژنرال خواهش مرا پذیرفت. هر کسی که مسئول امور انگلستان در دربار ایران باشد ـ به شرط آنکه اوضاع آنجا از زمانی که من بودم، زیاد تغییر نکرده باشد ـ به خوبی می‌داند که شخصیت، راحتی، احترام و نفوذ او در میان ایرانیان تا چه اندازه بستگی دارد به اینکه سایر انگلیسی‌های زیردستش، خدمات مختلفی را که بر عهده دارند، چقدر خوب و صمیمانه انجام دهند؛ اکنون احساس می‌کنم وظیفه دارم با کمال قدرشناسی از

۱ـ این دو نفر در جنگ اصلاندوز که به شکست سنگین عباس‌میرزا و تارومارشدن سپاهش انجامید، جزو سپاه او بودند و سروان کریستی در همان جنگ بر اثر گلوله‌ای که به گردنش اصابت کرد، کشته شد. قرارداد ننگین گلستان نتیجهٔ همین شکست سنگین سپاه ایران بود ـ مترجم.

2- Ensign Monteith

تک‌تک آقایانی که در هیئت نمایندگی همراه من به ایران آمده بودند و کارهایشان را به بهترین نحو به انجام رساندند تشکر کنم و بگویم که تا آخر عمرم، خودم را مدیون آنها می‌دانم. بعضی از این افراد خوب، در کمال تأسف برای اداراتی که در استخدامشان بودند و نیز درکمال تأسف برای دوستان و بستگانشان، به جایی رفته‌اند که همه‌مان باید نهایتاً به آنجا برویم؛ اما می‌خواهم قبل از رفتن خودم، این نکته را بارها و بارها بگویم که آنها مردانی فوق‌العاده بودند ـ چه از نظر نبوغ، کاردانی و چه از نظر رفتار و کردار ـ که مشکل بتوان نظیرشان را پیدا کرد.

کاپیتان کریستی بیچاره و ستوان لیندسی، هنگامی که من از ایران رفتم، یکی‌شان مسئولیت آموزش به چندین گردان پیاده‌نظام نایب‌السلطنه را بر عهده گرفت و دیگری مسئولیت آموزش دستجات توپخانهٔ سبکی که با اسب حمل می‌شود و با توجه به مدت کوتاهی که بر سر کار بودند، واحدهای تحت تعلیم‌شان را به طور اعجاب‌آوری به کمال رساندند؛ نکتهٔ دیگری که باید دربارهٔ این مردان دلاور گفته شود، این است که هر دوی آنها مورد علاقهٔ شدید و ستایش افراد تحت‌تعلیم‌شان بودند با اینکه در ابتدای کارشان مجبور بودند با چنان سختگیری و شدت عملی با افرادشان رفتار کنند که اگر مثلاً در قسطنطنیه بودند ممکن نبود جان سالم به در برند. البته نقش نایب‌السلطنه در این قسمت بسیار مهم و غیر قابل انکار است زیرا هرگاه کسی که مورد تنبیه قرار گرفته بود، نزد او شکایت می‌کرد، دستور می‌داد مجازات او دو برابر شود و با این کار خیلی زود به شکایات و نارضایتی‌ها خاتمه داد. دوست خوبم، دکتر کورمیک تا به امروز هم، دوست نزدیک و پزشک مخصوص نایب‌السلطنه باقی مانده است. (خبر مرگ این دوست صمیمی و انسان والا، هنگامی به من رسید که اوراق این کتاب در چاپخانه بود. او برای معالجهٔ نایب‌السلطنه که دچار تب مزمنی شده بود که در آن وقت در ایران شیوع داشت، می‌رفت که خودش هم دچار همان بیماری شد و در کاروانسرایی در کنار جاده، چشم از جهان فروبست در حالی که هیچ دوست یا هموطنی درکنارش نبود.)

وقتی به تبریز بازگشتم، نایب‌السلطنه با قوای قابل‌توجهی به سمت مرز قفقاز حرکت کرد و تا وقتی که شاه در اردوی چمن اوجان بود و نایب‌السلطنه در مرز، تقریباً همهٔ اوقات من بر پشت اسب سپری می‌شد و از این اردوگاه به اردوگاه دیگر می‌رفتم، بنابراین اگر از نفوذ و اعتباری برخوردار بودم، بدون زحمت به دست نیامده بود.

وزیرمختاری که وعده‌اش را باب‌عالی داده بود و دربار ایران انتظارش را می‌کشید، در پاییز از راه رسید. من، آقایان هیئت نمایندگی و سپاهیان وابسته را همراه یکی از بزرگان ایرانی، برای استقبال و همراهی او تا تبریز، راهی کردم و روز بعد از ورودش به دیدنش رفتم که باعث خوشحالیش شد و بسیار خوشحال‌تر شد وقتی فهمید که من به خوبی با شهر استانبول یا به قول خود ترک‌ها «جانم استامبول»[1] آشنا هستم و مدتی طولانی در میان **عثمانلوها** زندگی کرده‌ام. ضمناً از اینکه می‌توانست با من به زبان عربی و بدون نیاز به مترجم گفت‌وگو کند هم بسیار خوشحال بود. ابتدا قصد داشتم فقط دیدار کوتاهی برای خیرمقدم گفتن با او داشته باشم اما وقتی برخاستم که خداحافظی کنم و بروم، خواهش کرد که با او به اتاق دیگری بروم تا خصوصی صحبت کنم. او دربارهٔ سررابرت ادایر با شور و علاقهٔ زایدالوصفی صحبت می‌کرد که فکر می‌کنم همهٔ ترک‌ها در آن زمان چنین احساسی نسبت به او داشتند. او دستوراتی که از باب‌عالی در رابطه با بعضی از وظایف هیئت نمایندگی دریافت کرده بود را برایم توضیح داد و نیز فرمانی کتبی را نشانم داد که او را موظف می‌ساخت هرگاه با مشکلی روبه‌رو شد یا در تصمیم‌گیری تردید داشت، باید برای نظرخواهی و کسب مساعدت به من رجوع کند. این احتمالاً به خاطر نظر موافقی بود که سررابرت ادایر نسبت به من و کارهایم داشت و چیزهایی که در باب‌عالی دربارهٔ من گفته بود. من به عنوان وزیرمختار و نمایندهٔ پادشاهم، وظیفهٔ خود دانستم که به افتخار وزیرمختار عثمانی، ضیافتی رسمی بدهم که نایب‌السلطنه اجازه داد تا از قصر او برای این کار استفاده کنم و این لطف او باعث شد تا بتوانیم با چراغانی کردن قصر و نمایش بهترین آتش‌بازی ممکن و بندبازی و آکروبات‌بازی، مهمانی را هر چه باشکوه‌تر برگذار کنیم.

افراد سپاهی تحت امر ستوان ویلوک که با بیرق‌های برافراشته، صف کشیده بودند، در اولین میدانگاهی بزرگ قصر، از *افندی* استقبال و او را تا جلوی قصر همراهی کردند که آنجا در حالی که توپ‌های سبک و سنگین ایرانی، به افتخار او شلیک می‌کرد، از اسب پیاده شد. با اینکه این مهمانی و نمایش‌های مختلف تا مدتی پس از نیمه شب ادامه یافت ولی صبح روز بعد با کمال خوشوقتی و رضایت خبردارم شدم که هیچ سانحه یا اتفاق ناگواری رخ نداده و آنچه بیشتر باعث خوشحالیم شد این بود که با اینکه صدها و

1- Jauncm Stambolc

حتی می‌توانم بگویم هزارها نفر از هر گروه و طبقه‌ای در آنجا حضور داشتند اما هیچ کس ناراضی یا ناراحت از آنجا نرفته بود.

با نزدیک شدن زمستان، به دستور شاه، اردوگاه سلطنتی چمن‌اوجان برچیده شد و نایب‌السلطنه هم به تبریز بازگشت. این زمستان هم برای ما، تقریباً مانند زمستان گذشته سپری شد غیر از اینکه نایب‌السلطنه، همهٔ اعضای هیئت نمایندگی را به ضیافت باشکوهی دعوت کرد که بسیار عالی برگزار شد. من، ستوان ویلوک و سپاهیانش را به بوشهر فرستادم تا در آنجا آماده باشند که هرگاه سرگوراوزلی از راه رسید، از او استقبال و تا پایتخت همراهی‌اش کنند. خود من هم موقعی تبریز را ترک گفتم که بتوانم در زمان مناسب برای دیدار خداحافظی از شاه و نیز برای شرکت در مراسم عید نوروز در تهران حاضر باشم. آقای شریدان، دکتر کورمیک و سرجیمز ساترلند (که می‌خواست با من به انگلستان بازگردد) در این سفر همراه من بودند. بنا به تمایل مخصوص نایب‌السلطنه و به خاطر دعوت گرم و پر شوری که از خان پیر مراغه دریافت کرده بودیم، سر راهمان به تهران، به مراغه رفتیم و چندین روز مهمان خان بودیم که به بهترین نحو از ما پذیرایی کرد.

صبح روزی که مراغه را ترک می‌کردیم، هوا گرفته و تاریک و تهدیدآمیز بود و خان پیر به اصرار توصیه می‌کرد که نزد او بمانیم تا وضعیت هوا مشخص شود و برای ترغیب هر چه بیشتر ما به ماندن، داستان‌های ترسناکی از برف‌های سنگین و توفان‌های شدیدی که امکان داشت در این موقع از سال اتفاق بیفتد، برایمان تعریف کرد. با این حال، به دلایل مختلف، مایل بودم هر چه زودتر به تهران برسم و بنابراین به راه افتادیم.

راهپیمایی روز اول، کوتاه بود و در روستایی توقف کردیم که چندان اهمیتی نداشت ولی به فرمان خان همه چیز به بهترین نحو، برای آسایش و راحتی‌مان آماده شده بود. وقتی از اسب پیاده می‌شدیم، بارش برف شروع شد که به نظر می‌رسید لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شود. بارش برف در تمام طول شب ادامه یافت به طوری که همهٔ روستا کاملاً زیر برف مدفون گردید، اما بعد از سپیده‌دم بارش برف متوقف شد. با این حال، چاروادارها حاضر نبودند حرکت کنند و ما را هم به شدت از این کار، منع می‌کردند مخصوصاً که می‌باید حدود چهل مایل را برای رسیدن به منزل بعدی، پشت سر

می‌گذاشتیم و از ناحیه‌ای وحشی و خالی از سکنه عبور می‌کردیم که چنانچه پیشامدی مانع از ادامهٔ حرکتمان تا منزل مورد نظرمان می شد، به هیچ وجه نمی‌توانستیم پناهگاهی برای خوابیدن و غذایی برای خوردن پیدا کنیم. با در نظر گرفتن این اوضاع و شرایط نامطلوب، بهتر دانستم که با *مهماندار*مان مشورت کنم. او ابتدا پیشنهاد کرد که تا دیر نشده و امکانش را داریم، به مراغه باز گردیم اما هنوز در حال مشورت و گفت‌وگو بودیم که آسمان به طور خیانت‌آمیزی صاف شد و تصویر فریبکارانه‌ای از خود به نمایش گذاشت که تصمیم گرفتیم به حرکت ادامه دهیم. اکنون بگذارید این را در ستایش از روستاییان فقیر و بدبخت آنجا بگویم که با اینکه اقامت طولانی ما در آنجا برایشان هزینهٔ زیاد و جبران‌ناپذیری به همراه داشت ولی همه‌شان هم‌صدا با چاروادارها، به ما توصیه می‌کردند که سفرمان را متوقف کنیم و همان جا بمانیم تا هوا بهتر شود.

مدت زمانی خیلی بیشتر از معمول طول کشید تا آمادهٔ حرکت شویم، زیرا عده‌ای از خدمتکاران و همراهانمان فکر می‌کردند اگر بتوانند زمان حرکتمان را تا حد معینی به تعویق بیندازند به احتمال قوی، به کلی از حرکت در آن روز منصرف می‌شویم. بنابراین وقتی به راه می‌افتادیم، کاملاً پیدا بود که هر قدر هم به سرعت طی طریق کنیم، چند ساعتی از شب را باید راه برویم تا به مقصد برسیم. تا مدتی خورشید در آسمان می‌درخشید و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت اما کمی پس از نیم روز، یک دفعه هوا دگرگون شد و به وحشتناک‌ترین صورتی درآمد که در عمرم دیده بودم. بارش برف شروع شد و دانه‌های برف آنقدر درشت بود که هیچ کس نمی‌توانست سی قدم جلوترش را درست ببیند؛ همراه با این برف سنگین، باد بسیار سردی به شدت وزیدن گرفت که به نظر می‌رسید فقط قصد دارد تا تکه‌های برف را از سطح زمین جدا کند و به صورت ما بزند.

چیزی نگذشته بود که فهمیدیم ـ یا بهتر بگویم حدس زدیم ـ که راه را گم کرده‌ایم؛ سردرگمی و آشفتگی شدیدی به پا شد؛ اظهار نظرهای ضد و نقیض از هر سو بدون هیچ ملاحظه‌ای شنیده می‌شد؛ قاطرهای باربر در برف فرو رفتند و اسب‌ها به سختی قدم بر می‌داشتند و اغلب پایشان در برف گیر می‌کرد؛ چاروادارها به دشواری، قاطرها را به دنبال خود می‌کشیدند و سوارها مجبور می‌شدند از اسب پیاده شوند تا حیوان بتواند قدم بردارد؛ سرما لحظه به لحظه سخت‌تر و پر سوزدارتر می‌شد و کاملاً پیدا بود که اگر

تلاش فوق‌العاده‌ای از خود بروز ندهیم، مجبور خواهیم شد تا شب را در هوای آزاد بگذرانیم و در این صورت، به احتمال زیاد، بسیاری از ما تلف خواهند شد. صدای لعن و نفرین چاروادارها به گوش می‌رسید که به کله‌شقی و پافشاری ما برای ادامهٔ سفر، دشنام می‌دادند. من *مهماندار* را صدا زدم و از او پرسیدم که آیا می‌داند در کدام جهت باید حرکت کنیم و نظرش دربارهٔ وضعیت‌مان چیست و آیا امکان دارد به روستایی که دیشب در آن توقف کرده بودیم، بازگردیم؟ در جواب سؤال اول، اعتراف کرد که اصلاً نمی‌داند به کدام طرف باید برویم و در جواب سؤال دوم گفت که در بدترین وضعیت ممکن گیر کرده‌ایم و در جواب سؤال آخر گفت که احتمال رسیدنمان به مقصد مورد نظرمان با احتمال پیدا کردن روستایی که دیشب را در آن گذراندیم به یک اندازه است با این تفاوت که در اولی همه چیز برای آسایش و راحتی‌مان از قبل آماده شده در حالی که در دومی هیچ چیزی نخواهیم یافت. با این حال اگر می‌خواستیم به پیش‌روی ادامه دهیم با مسئله‌ای روبه‌رو می‌شدیم که از هر چیز دیگری مهم‌تر بود و آن اینکه مابین ما و منزلگاه مورد نظرمان، رودخانه‌ای جریان داشت که احتمالاً قبل از رسیدنمان، برف رویش را می‌پوشاند و عمق آب آن به اندازه‌ای است که می‌تواند سوار و اسب را غرق کند و فقط در محل‌های معینی می‌توان از آن عبور کرد که پیدا کردن چنین محل‌هایی با توجه به فرا رسیدن شب و تاریکی مطلق به هنگام رسیدنمان به رودخانه، در واقع غیر ممکن خواهد بود.

همهٔ افراد گروه را دور هم جمع کردم و پرسیدم که آیا کسی در میان ما هست که بتواند تا رسیدن به توقفگاهمان، راهنمایی را بر عهده بگیرد و قول دادم که اگر کسی در این کار موفق شود، جایزهٔ قابل توجهی دریافت خواهد کرد، یکی از خدمتکاران *مهماندار* قدم پیش گذاشت و گفت در این مسیر زیاد سفر کرده و گمان می‌کند می‌تواند راه را پیدا کند و اگر قبل از تاریکی بتواند به تپه برسد یا بتواند آن را مشخصاً ببیند، بدون تردید می‌تواند ما را به سلامت از رودخانه بگذراند و به منزلگاه برساند. با شنیدن این حرف، *مهماندار* را مجبور کردم اعلام کند که هیچ کس حق ندارد دربارهٔ مسیر، اظهار نظر و مخالفتی بکند یا در کار راهنما دخالت کند؛ سپس از او خواستم تا آن خدمتکارش را در جلوی صف راهپیمایان قرار دهد و همه به دنبال او به راه بیفتند.

کمی پس از آن، به شدت نگران سلامتی آقای شریدان شدم. او هیچ وقت بنیهٔ

نیرومندی نداشت. هنگامی که برای صحبت با یکی از خدمتکارانمان به ته صف رفته بودم به او برخوردم که می‌گفت شدیداً خوابش می‌آید و التماس می‌کرد بگذارم همان جایی که هست، بماند و بخت خود را بیازماید چون پیشروی برایش غیرممکن است. من می‌دانستم که این به چه معنی است و با سرجیمز ساترلند قرار گذاشتیم که او را ما بین خودمان نگه داریم و تا پایان سفر، به هیچ وجه چشم از او برنداریم. زیرا می‌دانستیم که اگر از او غافل شویم، از اسبش پیاده می‌شود و روی زمین می‌خوابد و با چنین خوابی، اگر حتی برای چند دقیقه هم باشد، دیگر هرگز از روی زمین، زنده بلند نخواهد شد.

شب قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شد. با راهنما ـ که مقداری از ما جلوتر می‌رفت ـ قرار گذاشته بودیم که هر وقت تپه را دید، با سر نیزه گذاشتن شالش و تکان دادن آن، به ما علامت دهد. تا چند دقیقهٔ دیگر و شروع تاریکی، حتی اگر می‌توانست تپهٔ مورد نظرش را ببیند، ما دیگر قادر نبودیم علامت او را تشخیص دهیم و چند دقیقه بعد از آن، هوا آنقدر تاریک می‌شد که خود راهنما هم دیگر نمی‌توانست تپه را تشخیص دهد. حتی اگر نزدیک آن بودیم. پیشروی ما علیرغم همهٔ تلاشمان، بسیار کند بود؛ وضعیتمان لحظه به لحظه خطرناک‌تر می‌شد؛ بنابراین به چاروادارها پیشهاد کردم تا چهارده رأس از سنگین‌بارترین قاطرها را رها کنند و من خسارت تلف شدنشان را به آنها می‌پردازم و به احتمال زیاد، جانمان را مدیون همین اقدام بودیم.

تا مدتی چشمانم را به جلو دوخته بودم، بدون هیچ توفیقی و آنگاه سرم را برگرداندم و به خود گفتم: «او می‌میرد و علامتی نمی‌دهد؛ خدایا او را ببخش؟» همین لحظه بود که سرجیمز ساترلند فریاد زد: «علامت، علامت، او دارد شال را تکان می‌دهد.»

ما خیلی زود به آن راهنمای ارزشمند رسیدیم و او توانست ما را به سلامت از رود عبور دهد و حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که چراغ‌هایی را که روستاییان به خاطر ما روشن نگه داشته بودند، دیدیم و کمی بعد وارد روستا شدیم؛ بعضی از اسب‌ها دیگر هیچ توانی نداشتند و اگر روستا چند مایل آن طرف‌تر بود، از پا می‌افتادند.

قبلاً قصد داشتیم که فقط یک شب در این روستا توقف کنیم اما وضعیت افراد و اسبانمان مجبورمان کرد، یک هفته در آنجا استراحت کنیم تا بتوانیم سفرمان را ادامه دهیم. در این مدت، شترهایی را برای آوردن بارهایی که در راه رها کرده بودیم، فرستادیم؛ قاطرهای بیچاره درست در همان نقطه‌ای که مجبور شده بودیم رهایشان

کنیم، جان داده بودند و نیمی از جسدشان را گرگ‌ها خورده بودند؛ یک نفر که به دنبال احشام گم شده‌اش می‌گشت، آنها را از دور دیده بود و متعاقب آن، گزارشی برای شاه فرستاده بودند که وزیرمختار انگلیسی و همراهانش جانشان را در برف از دست داده‌اند. نامه‌های خود من و *مهماندار*، یک روز بعد از پخش شدن این خبر در تهران، بـه دست میرزا شفیع رسیده بود.

ما در موعد مقرر به تهران رسیدیم بدون هیچ حادثهٔ دیگری که در خور ذکر باشد غیر از واقعه‌ای که در شهر کوچک سگ‌آباد رخ داد که در نتیجهٔ درنده‌خویی و رفتار بد چند نفر از ایرانیان گروهمان، نزدیک بود همه‌مان کشته شویم و همهٔ شهر بر ضد ما برخاست. در این موقعیت، مهماندار با درایت و هوشمندی رفتار کرد و صبح روز بعد وقتی مردم شهر آرام شده و وقت کافی پیدا کرده بودند که بفهمند به خاطر توهین کردن به من ـ که هیچ خطایی نسبت به آنها نکرده بـودم ـ دچار چـه مـخمصه‌ای خـواهـند شـد، وقـتی می‌خواستم از شهر خارج شوم به دور اسبم جمع شدند و التماس می‌کردند که نزد شاه وساطت کنم تا آنها را ببخشد که همین کار را کردم. نهایتاً آنها مجبور شدند جریمهٔ نسبتاً سنگینی بپردازند اما باز هم به خودشان تبریک می‌گفتند که از **فلک** شدن گریخته‌اند و حتی شاید از چوبهٔ دار که بعضی از آنها نزدیک بود مستحق آن شوند چون در جریان درگیری‌ها، زخم‌های شدیدی به چند نفر وارد شده بود. مـردم ایـن شـهر کـوچک بـه آشوب‌طلبی و یاغی‌گری معروفند و به خاطر همین است که شهرشان بـه نـام *سگ‌آباد* خوانده می‌شود، یعنی محل سکونت سگ‌ها.

میرزابزرگ از مدتی قبل، در تهران بود و از سر لطف، بخشی از خانهٔ خودش را برای سکـونت مـن آمـاده کـرده بـود. روز بـعد از ورودم، بـا شـاه مـلاقات کـردم. او دربـارهٔ موضوعات گوناگونی با من گفت‌وگو کرد که اغلب به خود و خانواده‌اش مربوط می‌شد. کمی پس از آن، شبی میرزابزرگ نزد من آمد و گفت که شاه به او دستور داده که از من بپرسد که دوست دارم چه هدیه‌ای از طرف شاه دریافت کنم؛ همچنین اصرار زیادی کرد که نشان شیروخورشید را بپذیرم. من به میرزا گفتم که در مورد هدیهٔ مورد علاقه‌ام، هر چیز کوچکی که نشانهٔ لطف و توجه شاه باشد، برایم بسیار با ارزش است و در مـورد نشان شیروخورشید گفتم که درگذشته از قبول آن عذر خواسته بودم و چیزی را دریافت

کرده بودم که پادشاهم اجازهٔ قبول و استفاده از آن را به من داد و همچون نشانه‌ای از لطف *شاه*، اجازه دهد تا از پذیرفتن نشان شیروخورشید عذر بخواهم. همچنین گفتم که گمان می‌کنم رسم است که وقتی کسی به نمایندگی از طرف پادشاهش با کشور دیگری معاهده‌ای را منعقد می‌سازد. هدیه‌ای دریافت کند که باز گمان می‌کنم معمولاً عبارت است از یک انفیه‌دان و از آنجا که میرزا خوب می‌داند که من، فرد ثروتمندی نیستم، برایم بهتر است که معادل قیمت آن را به صورت نقدی دریافت کنم. میرزا در جواب من گفت که شاه همهٔ اینها را می‌داند اما مایل است، بیش از این به شما بدهد. حدود سه روز بعد، میرزا شفیع پیغام فرستاد که شاه به او دستور داده تا عصر آن روز به دیدن من بیاید و همان شب پس از تعطیل شدن دربار، او و میرزا بزرگ با هم نزد من آمدند.

میرزا شفیع پس از تعریف و تمجید از رفتار، کارها و خدمات من در ایران، گفت که شاه از طریق میرزا بزرگ فهمیده که من ثروتمند نیستم و تصمیم دارد که فردای آن روز، بیست هزار تومان پول نقد ـ نزدیک به بیست هزار لیرهٔ استرلینگ ـ برای من بفرستد. اگر سقف اتاق فرومی‌ریخت مرا آنقدر حیرت‌زده و دستپاچه نمی‌کرد که با شنیدن این مطلب غیرمنتظره و قبل از اینکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم و جوابی بدهم، میرزا بزرگ دست مرا گرفت و به گرمی فشار داد از من خواست تا هدیهٔ باشکوه شاه را بپذیرم. بالاخره گفتم: «دوستان خوب و عزیز من! آنچه شما هم اکنون از مقاصد سخاوتمندانهٔ شاه برایم گفتید آنقدر فوق‌العاده به نظر می‌رسد که به سختی می‌توان آن را جدی دانست.»

میرازشفیع نگاهی پر عطوفت به من کرد و گفت: *«والله! والله! ریشخند نمی‌کنم، این پول [را] درکیسه گذاشتنند و مهر کرده‌اند.»*

من گفتم: «میرزای عزیز، منظور مرا اشتباه فهمیدید. آنچه گفتم ناشی از شک و تردید در ذات عالی‌مرتبه و پرسخاوت ملوکانه نبود که به خوبی از آن باخبر هستم. بلکه ناشی از آگاهی خودم بود بر این واقعیت که هیچ کاری که در خور چنین عطیه‌ای باشد، نکرده‌ام. اما گوش کنید، هر دوی شما مردان بزرگ و شریفی هستید و بنابراین می‌دانید که شخصیت خوب، از زر و سیم برتر است ـ وقتی جوان بودم، از میرزابزرگ خیلی چیزها آموختم و خیلی چیزها در او دیدم که تحسینم را بر می‌انگیخت اما یک بخش از شخصیت او بود که بیشتر مورد تحسینم بود و بیشتر سعی کرده‌ام از آن تقلید کنم و آن،

بی‌توجه بودن به مال و منال دنیوی است. بنابراین اگر استاد بگوید که می‌خواهد درویش باشد و درویش بماند، آیا شاگرد می‌تواند بیش از استاد، بخواهد؟ از این گذشته، من معاهده‌ای با شاه امضاء کرده‌ام و اگر اکنون چنین هدیه‌ای را از شاه قبول کنم، بهانهٔ کافی به دست دشمنانم می‌دهد تا از من بدگویی کنند و دوستانم دلیل کافی می‌یابند تا مرا تقصیرکار بدانند و وجدانم مرا محکوم خواهد کرد که شرافتم را در مقابل چند سکهٔ طلا، نادیده گرفتم. درست است که من ثروتمند نیستم اما پس از آمدنم به ایران، ثروتم به‌طور غیرمنتظره‌ای در اثر فوت پدرزنم، افزایش یافته است و از همهٔ اینها گذشته، نمی‌توانم شک داشته باشم که پس از بازگشتم به انگلستان، بر سر کاری گمارده خواهم شد که برایم سودآور باشد.»

هر دو نفر آنها باز هم اصرار می‌کردند که هدیهٔ شاه را بپذیرم. اما وقتی میرزا شفیع از اتاق بیرون رفت، میرزا بزرگ بلند شد و مرا در آغوش کشید و گفت: «عزیزم! شما همان طور رفتار کردید که در خور شخصیت شما بود و اکنون شاه می‌فهمد که من چقدر خوب شما را شناخته‌ام و او با چه مردی سروکار داشته زیرا من به او گفته بودم که شما هرگز به قبول این پول، رضایت نمی‌دهید.»

وقتی به انگلستان بازگشتم، این واقعه را برای یکی از دوستان بسیار عزیز و محترمی که متأسفانه اکنون دیگر در میان ما نیست تعریف کردم و او توصیه کرد که با توجه به اوضاع و احوال نامناسب، فعلاً چیزی درین باره به هیچ کس نگوییم. اما اضافه کرد: «اگر دوستان مشترکمان، هنری لرد ملویل و سرفرانسیس بارینگ زنده بودند، توصیه می‌کردم که این را برایشان تعریف کنید.»

فردای آن روز، یکی از غلامان گرجی شاه نزد من آمد که همراه خود، یک هزار تومان و یک انفیه‌دان و قطعه‌ای جواهر که قبلاً روی کلاه شاه نصب بوده، همراه با فرمانی که به من اجازه می‌داد آن را در ایران بر کلاه خود نصب کنم، برایم آورد. اکنون به خودم اجازه دادم از شاه تقاضا کنم که مرا مفتخر کند و یکی از «چوکه بارونی»[1] هایی را که قبلاً پوشیده، به من بدهد و مخصوصاً خواهش کرد یکی را که فاقد تزئینات طلایی باشد، انتخاب کند.

همان شب، میرزابزرگ به اطلاعم رساند که شاه تصمیم دارد صبح روز بعد یکی از

1- Chook-e- Bauroonee

پالتوهای شال کشمیرش را با دگمه‌هایی از الماس برای من بفرستد. از میرزا خواهش کردم تا مانع از این کار شود چون آنچه که من می‌خواستم، عبارت بود از چیزی که به خودی خود بهای زیادی نداشته باشد اما چون زمانی مورد استفادهٔ شخص شاه بوده، برای من از ارزش زیادی برخوردار است.

فردای آن روز، شاه در کمال تعجب و حیرت همگان؛ در حالی در دربار صبحگاهی حاضر شد که یک **«چوکه بارونی»** عادی پوشیده بود و پس از مدتی آن را درآورد و میرزابزرگ را صدا زد و گفت: «این را به نشانهٔ نهایت لطف و عنایت من، برای دوستت، وزیرمختار انگلیسی ببر.» آن پالتوی بارانی اکنون در بولتیبروک است ولی بر اثر غرق شدن [کشتی] «لاپومون»[1] مدتی زیرآب مانده و خراب شده است.

ایرانیان، اغلب مردمانی طمعکار، بداخلاق و خسیس معرفی شده‌اند اما من فقط می‌توانم بگویم که در طول بیست و هفت سال آشنایی با آنان، از ابتدا تا انتها، هرگز با من این‌طور نبوده‌اند و اگر می‌خواستم، می‌توانستم با انواع هدایا از هر گروه و طبقه‌ای از مردم، به انگلستان بازگردم.

هشتم ژانویهٔ ۱۸۳۴ ـ تازه از نوشتن سطور فوق فارغ شده بودم که روزنامهٔ «هرفورد ژورنال» امروز به دستم رسید. مقاله‌ای در آن است که چگونگی مرگ عباس‌میرزا نایب‌السلطنه را در ایران، شرح می‌دهد[2]. امیدوارم کسی مرا به احساساتی بودن متهم نکند وقتی بگویم که این مقاله را با اندوهی عمیق و صادقانه خواندم. نایب‌السلطنه همیشه مرا مورد لطف و عنایت خود قرار داده بود؛ او مرا در حد دوست صمیمی خود می‌دانست به طوری که وقتی فقط خودمانی تنها بودیم، همهٔ آداب و رسوم رایج را کنار می‌گذاشتیم و خیلی خودمانی با هم رفتار و گفت‌وگو می‌کردیم؛ و در نتیجه، من توانستم با فضایل والای او و نیز با توانایی ذهن و عظمت روحش آشنا شوم. وقتی من در سال ۱۸۱۱ ایران را ترک کردم، همهٔ امید و افتخار کشورش به او بود و اکنون که او قبل از پدرش از دنیا رفته است، احتمالاً تغییرات سیاسی بسیار مهمی در ایران، رخ خواهد داد.

1- La Pomone

۲ـ عباس‌میرزا نایب‌السلطنه، ولیعهد فتحعلی‌شاه در سال ۱۲۴۹ هجری (۱۸۳۳) میلادی در شهر مشهد در حالی از دنیا رفت که از چند روز قبل، احساس کرده بود که لحظهٔ مرگش نزدیک است و هر روز دوبار پیاده به بارگاه مقدس می‌رفت و اوقاتش را به توبه و عبادت می‌گذراند. او یکصدوپنجاه و نه فرزند از خود باقی گذاشت (پسر کو ندارد نشان از پدر). با این حال او را از دلیرترین و کارآمدترین شاهزادگان سلسلهٔ قاجاریه دانسته‌اند ـ مترجم.

بازگردیم بر سر دنبالهٔ مطلبی که می‌گفتم. در ملاقات بعدی که با شاه داشتم، از من پرسید که آیا میل دارم مجموعهٔ جواهرات او را ببینم و اضافه کرد که چون می‌داند قبلاً در کار معاملات چنین اشیایی بوده‌ام، احتمالاً برایم خیلی جالب خواهد بود. تاج سلطنتی ایران، سپر سلطنتی، خنجر سلطنتی، شمشیر و گرز سلطنتی (تا جایی که به خاطر دارم) به من و آقایان همراهم در هیئت نمایندگی، نشان داده شد. الباقی جواهرات سلطنتی در یک اتاق خصوصی قصر، در حالی که میرزابزرگ همراهی‌ام می‌کرد، به من نشان داده شد.

تاج سلطنتی در واقع، فوق‌العاده سنگین است اما اگر یک متخصص زبردست اروپایی، آن را بازسازی کند، به طور قطع مقدار قابل توجهی از وزن آن کاسته خواهد شد. اندازهٔ خیلی از این جواهرات، بسیار بزرگ است اما اکثرشان، کم و بیش دارای نقایصی در رنگ یا آب یا لک داشتن، هستند. اما تعداد نسبتاً زیادی از جواهرات به اندازهٔ متوسط - یعنی از بیست تا چهل قیراط - هستند که شاید بتوان گفت بهترین نمونه از نوع خودشان در جهان به شمار می‌روند. مرواریدهایی که دور لبهٔ تاج به کار رفته‌اند، با در نظر گرفتن تعدادشان، جداً شگفت‌انگیزند. و مطمئناً می‌توان آنها را بی نظیر دانست؛ یکی از مرواریدها که سعدی شاعر ایرانی، مثلی درباره‌اش گفته، به صورت تکی کار شده است. البته باید بگویم که گذشت زمان و قدمت زیاد، اثر خود را بر بعضی از مرواریدها باقی گذاشته، همان‌طور که اینگونه از جواهرات همیشه در معرض چنان اثراتی هستند. سپر، خنجر، شمشیر و گرز سلطنتی از لحاظ ارزش، زیبایی و درخشش ظاهری، با تاج سلطنتی همخوانی دارد. در مناسبت‌های رسمی - همچون به حضور پذیرفتن سفیر کشوری بیگانه و مناسبت‌هایی از این قبیل - سپر، گرز و شمشیر سلطنتی را در کنار تخت شاه، قرار می‌دهند و سه نفر از زیباترین غلامان گرجی که لباس‌هایشان از طلا و سنگ‌های قیمتی می‌درخشد، مسئول نگهداری آنها هستند.

وقتی به همراه میرزا بزرگ مشغول تماشای جواهرات سلطنتی بودیم، به بازوبندهایی برخوردیم که از قدیم با آنها آشنا بودیم. این بازوبندها به لطفعلی‌خان زند تعلق داشت و در کتاب قبلی‌ام درباره‌شان صحبت کرده‌ام. در میان آن جواهرات، آنچه نظر مرا به خود جلب کرد، چیزی بود که نمی‌دانم چه نامی باید به آن بدهم و فقط می‌توانم آن را «گردن‌پوش» بخوانم زیرا بخشی از پشت گردن، شانه‌ها و بازوان را می‌پوشاند و فقط در

مناسبت‌های بسیار مهم به کار می‌رود؛ و عبارت است از مرواریدهایی که در نقش‌های بسیار زیبایی، روی مخمل کار شده اما آنقدر نزدیک و به هم چسبیده که تقریباً چیزی از مخمل زیرشان دیده نمی‌شود. نزدیک به یک ساعت، محو تماشای همین یک قطعه‌ای شده بودم که به جرأت می‌توانم بگویم در سراسر جهان نمی‌توان نظیری برایش پیدا کرد. حتی یک دانهٔ مروارید در آن کار نشده بود که از بزرگ‌ترین نخودهای درشتی که در انگلستان عمل می‌آید، کوچک‌تر باشد و خیلی از آنها ـ فکر می‌کنم یکصد و پنجاه تا دویست تایشان ـ به اندازهٔ آلوچه‌های وحشی بودند و چنانچه خبره‌ترین جواهرشناسان همهٔ آن مرواریدها را درست معاینه و بررسی کند، شاید بیش از سه چهار دانه در آن پیدا نکند که دارای نقص جدی یا خراب باشد. شرّابه‌ای که در بعضی مواردِ خیلی تشریفاتی به خنجر سلطنتی آویزان می‌شود از مرواریدهایی با اندازه‌ها و زیبایی فوق‌العاده، درست شده است و زمردی که در نوک آن شرّابه است شاید بزرگ‌ترین زمرد یکپارچه در جهان باشد و واقعاً جواهری است که کسی نمی‌تواند به آن نگاه کند و رنگ و درخشش آن را تحسین نکند. به‌طور خلاصه بگویم این مجموعه را مطمئناً می‌توان منحصربه‌فرد و بی‌همتا دانست. اما این را هم باید ذکر کنم که هیچ یاقوت بالای سیزده قیراط ـ که یاقوت کامل و اعلا محسوب می‌شود ـ در آن یافت نمی‌شود. البته علیرغم همهٔ آنچه دربارهٔ یاقوت‌های کامل بزرگی گفته می‌شود که متعلق به راجهٔ پگو[1] و پادشاه سیلان [سری‌لانکا] است، من گمان می‌کنم که هرگز یاقوتی با چنین مشخصاتی در دنیا نباشد که وزنش خیلی بالاتر از سیزده قیراط باشد، غیر از یاقوت عبدالحسنی که سرنوشت آن را در یادداشتی در کتاب قبلی‌ام شرح داده‌ام.

تا چند روز پس از تماشای آن جواهرات، سعی می‌کردم ارزش آنها را تخمین بزنم اما چنان در یادآوری وزن آنها و مبلغی که به خاطر نقص در آب و رنگشان باید کم شود، گیج و آشفته خاطر شدم که قیمت‌گذاری بر آنها را غیرممکن دانستم و رها کردم. با این حال فکر نمی‌کنم بیراه باشد اگر بگویم که با محاسبه‌ای میانگین و حتی دست پایین، ارزش آنها کمتر از پانزده میلیون لیرهٔ استرلینگ نخواهد بود.[2]

1- Pegu

۲ـ در کتاب «نادرشاه» اثر فریزر آمده که آن پادشاه پس از فتح دهلی، جواهراتی بدین شرح با خود به ایران آورد: جواهرات امپراتور و امراء به ارزش بیست و پنج کرور روپیه؛ ظروف و دسته‌های اسلحه‌های جواهرنشان با تخت‌طاوس و نُه مجموعهٔ جواهرات دیگر به ارزش نُه کرور روپیه؛ مجموع اینها سی و چهار کرور روپیه می‌شود که به گفتهٔ فریزر←

دفعهٔ بعدی که با شاه ملاقات کردم پس از ردوبدل شدن تعارفات رایج، از من پرسید که به طور کلی نظرم دربارهٔ مجموعهٔ جواهرات چیست. من گفتم: «در تمام مدتی که داشتم آنها را تماشا می‌کردم، نمی‌توانستم به باغ علاءالدین [1] فکر نکنم.»
شاه در حالی که می‌خندید گفت: «هاه، هاه! واقعاً نشان‌دادن این‌جور چیزها به شما، خیلی خوب است چون شما قدر و ارزش آنها را خوب می‌فهمید.»

وقتی همه چیز برای سفر من به تبریز آماده شد، شاه برای خداحافظی رسمی [2]، مرا به حضور پذیرفت و در این ملاقات، نامه‌ای برای پادشاه انگلستان به من داد که در آن ضمن تعریف و ستایش از من و درخواست از پادشاهم برای التفات و عنایت به من، اعلام کرده بود که هر فعل‌وانفعالی که از این به بعد قرار باشد میان انگلستان و ایران انجام شود، در رابطه با منافع ایران، می‌توانند نظر مرا بپرسند و آن را همچون نظر شاه ایران بدانند. شاه روز بعد، نامهٔ دیگری برای من فرستاد که خطاب به رئیس کمپانی هند شرقی نوشته شده بود.
اکنون همهٔ وزیران برای رعایت آداب و تشریفات به دیدن من آمدند که من هم به بازدید آنها رفتم. آنگاه روز حرکت من تعیین شد. عصر روز قبل از حرکتم از طرف شاه برایم پیغام آمد که به قصر بروم که پس از ورود به محوطهٔ قصر مرا مستقیماً به حضور شاه در اتاقی بردند که گوشه‌ای از تالاری چهارگوش را تشکیل می‌داد؛ میرزا شفیع و میرزا بزرگ هم حاضر بودند. اعلیحضرت به من گفتند چون به احتمال زیاد، ما دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید، قبل از خروج من از تهران، یک بار دیگر به دنبالم فرستاده است. آنگاه شاه دربارهٔ خودش و من، با چنان لحنی صحبت کرد که من نتوانستم خودم را نگه دارم و اشک از چشمانم سرازیر شد و میرزا بزرگ هم با صدای بلند گریه می‌کرد. در

← در آن زمان معادل چهل و دو میلیون لیرهٔ استرلینگ بود. بنابراین مطمئنم که در تخمین ارزش مجموعه جواهراتی که در تهران مشاهده کردم، زیاده‌روی نکرده‌ام.

۱ـ اشاره به داستانی از هزارویک شب و باغی که میوهٔ درختان آن، جواهرات رنگارنگ بود.

۲ـ حاج مخبرالسلطنهٔ هدایت با همان نثر موجز و منحصر به‌فرد خود، در ارتباط با پایان کار سرهارفورد یا به قول خودش هرفرد می‌نویسد: «در سنهٔ ۱۲۲۶ هرفرد احضار و سرگوراوزلی به جای او آمد؛ میرزاابوالحسن‌خان [ایلچی ایران که همراه موریه به لندن رفته بود] با وی مراجعت کرد. سرجان ملکم از بازی بیرون مانده»، به نوشتن تاریخ پرداخت.» (گزارش ایران) ـ مترجم.

چنین وضعیتی، در کمال تعجب متوجه شدم که شاه دستش را بر شانهٔ من گذاشته و شنیدم که با صدایی آرام و زیرلب گفت: «برو، خداوند یار و نگهدار تو باشد.» آنگاه شاه از دری خارج شد و من و میرزا بزرگ از دری در طرف دیگر اتاق، خارج شدیم.

پس از انجام شدن همهٔ کارها، سفر بازگشتمان به تبریز را آغاز کردیم که میرزا بزرگ هم قول داد به زودی پس از ما به آنجا بیاید. ما راه عادی تهران به تبریز را دنبال کردیم و بنابراین از شهر میانه عبور کردیم که گفته می‌شود دارای حشراتی شبیه به ساس است که در ایران به نام *میله*[1] خوانده می‌شود و نیش آن بسیار خطرناک و حتی گاه کشنده است. من نمی‌خواهم بگویم چنین حشره‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد یا وجود ندارد اما می‌گویم دچار آن شدن بسیار غیرمعمول است زیرا من مکرراً به میانه رفته و اغلب شب‌ها را در خانه‌هایی نه چندان نوساز گذرانده‌ام ولی هیچ اتفاقی برای خودم یا برای خدمتکاران متعددی که همراهم بوده‌اند رخ نداده است. از این گذشته من جایزهٔ قابل‌توجهی تعیین کردم برای کسی که یکی از این حشرات را ـ زنده یا مرده ـ برایم بیاورد ولی فایده‌ای نداشت. سرویلیام اوزلی در کتابش، خودش را در این رابطه، خوش اقبال‌تر می‌داند، اما واقعهٔ دیگری را هم ذکر کرده که باید بگویم از اعتبار نوشته‌اش در این باره، می‌کاهد؛ زیرا او نوشته: «می‌گویند یکی از خدمتکاران سرهارفورد جونز بر اثرگزیده شدن توسط این حشره، جانش را از دست داده بود». در حالی که هیچ کس از اطرافیان و یا متعلقان من هرگز با چنین سرنوشتی مواجه نشده است ـ یا لااقل من از آن خبردار نشده‌ام. همچنین نمی‌توانم به این نکته اشاره نکنم که مابین آن حشره‌ای که سرویلیامز می‌گوید لای کاغذ نگهداشت ولی چند هفته بعد، آن را گم کرد با آن حشره‌ای که ایرانیان برایم شرح دادند ـ و بیشتر به هزارپا شبیه بود تا ساس ـ تفاوت اساسی بود. داستان‌هایی که ایرانیان (مخصوصاً مردم طبقات پایین‌تر) دربارهٔ نیش کشندهٔ این حشره تعریف می‌کنند، بسیار وحشتناک است و برای برهم‌زدن استراحت افراد ـ حتی افراد قوی ـ در میانه کافی است و برای همین بود که وقتی من اصرار می‌کردم شب‌ها در اتاقم در میانه، چراغ روشن باشد، خیلی‌ها مرا دیوانه می‌خواندند. من ـ همچون سر ویلیام اوزلی ـ خیلی مایل بودم تا نمونه‌ای از آن حشره که زیاد درباره‌اش صحبت شده، داشته باشم و هنگامی که دریافتم حتی پول هم نمی‌تواند در این رابطه، کارساز باشد، از میرزا حسن،

1- Milleh

یعنی صدراعظم آن ایالت، کمک خواستم ولی باز هم فایده‌ای نداشت. بعداً با میرزا بزرگ درین باره صحبت کردم که می‌گفت دربارهٔ *میله* خیلی چیزها شنیده ولی هرگز آن حشره را ندیده بود و به کرات شنیده بود که نیش آن کشنده است ولی هرگز شاهد چنین واقعه‌ای نبوده و حتی گزارش معتبری هم از مرگ کسی بر اثر نیش این حشره نشنیده بود؛ اما اضافه کرد: «بعضی از خدمتکاران من توسط حشره‌ای در میانه گزیده شدند که باعث درد شدیدی می‌شد و با تب همراه بود.» خود من در بغداد اغلب شاهد آن بوده‌ام که نیش یا گزش یک حشره، بر اشخاص مختلف اثرات مختلف داشت و خوب به خاطر دارم که یکی از خدمتکارانم در بغداد، نزدیک بود جان خود را بر اثر نیش زنبوری از دست بدهد در حالی که نیش آن زنبور اگر چه بسیار دردناک بود ولی هرگز با خطر جانی همراه نبود. بنابراین من به‌طورکلی دربارهٔ مسئلهٔ *میله*، گمان می‌کنم از این قرار باشد که در میانه، حشرهٔ زهرداری هست که خیلی به ندرت یافت می‌شود و نیش آن در کسانی که بدنشان آمادگی دارد، عوارض جدی و دشواری ایجاد می‌کند، مخصوصاً هنگامی که برای درمان آن، فرد بیمار را «در یک پوست گاو بکنند و آن را بدوزند.»[1]

ما سر راهمان از زنجان عبور کردیم که یک *شاهزاده* کوچولو در آن مستقر است؛ او ما را با شکوه و جلال به حضور پذیرفت و با وقاری خنده‌دار، نقش شاهزاده را بازی کرد. بعد از این ملاقات، توسط *لله*‌اش پیغامی برایم فرستاد و دعوتم کرد با او شام بخورم. قبل از آنکه پاسخی بدهم، از *لله* پرسیدم که آیا قرار است خود شاهزاده هم حاضر باشد یا نه. او جواب داد: «نه». که من گفتم: «خواهش می‌کنم مراتب احترام مرا به اطلاع شاهزاده برسانید و به ایشان بگویید مجبورم دعوت ایشان را رد کنم.»

لله متحیر و مبهوت می‌نمود و گفت: «وسایل آتش‌بازی آماده است، بندبازها و آکروبات‌بازها و بقیه فرا خوانده شده‌اند و آشپزها هم اکنون مشغول پختن غذاهایند.»

من در جواب او گفتم: «همهٔ اینها درست است اما یک چیز دیگر هم هست که من می‌خواهم تا در این مهمانی شرکت کنم و آن حضور شاهزاده است؛ من نمی‌توانم مهمان یک میزبان ناپیدا باشم.»

میرزا مرا ترک کرد و یکی دو ساعت بعد، در کمال تعجب من، بازگشت و برایم پیغام آورد که شاهزاده نظرش را عوض کرده و می‌خواهد با ما شام بخورد.

۱ـ نگاه کنید به سفرنامهٔ سرویلیام اوزلی در ایران، جلد اول.

این مهمانی مثل سایر مهمانی‌های ایرانی بود اما متانت و خودداری شدید، رفتار و گفتار رسمی و درباری آن پسرک کوچک، کاملاً جالب و استثنایی بود. در بازگشتم به تبریز همهٔ کارهای مربوط به هیئت اعزامی را تعطیل کردم. و بسیار خوشحال شدم که میرزا بزرگ هم کمی پس از من، وارد تبریز شد. فکر می‌کردم می‌توانم امیدوار باشم که یکی دو هفته‌ای را قبل از بازگشتم به انگلستان، در آرامش و آسایش بگذرانم اما حادثه‌ای رخ داد که می‌توانست به عواقب وخیمی منجر شود اگر میرزا بزرگ باز نگشته بود یا من از شهر رفته بودم.

همراه با توپ‌ها و مهماتی که از بنگال فرستاده شده بود، یک انباردار هم فرستاده بودند که در کار خود، مردی زبردست و به درد بخور بود. در پی مشاجره‌ای (دلیلش را اکنون به خاطر ندارم) مابین این شخص و یک ایرانی در بازار، یکی‌شان شمشیر کشید و دیگری قداره و نهایتاً زخمی شدید بر مرد ایرانی وارد شد. انباردار بلافاصله توسط ایرانیانی که شاهد ماجرا بودند، دستگیر شده بود. یکی از خدمتکاران میرزا بزرگ نزد من آمد و از من خواست تا بدون معطلی به خانهٔ میرزا بروم. ابتدا فکر کردم شاید اتفاقی برای میرزا افتاده باشد اما مرد خدمتکار در طول راه، برایم گفت که حال میرزا خوب است و می‌خواهد مرا در اتاق شخصی کوچکی که قبلاً وصفش را کرده‌ام، ببیند. وقتی وارد اتاق شدم، میرزا را در ناراحتی و اضطراب یافتم و او بلافاصله آنچه اتفاق افتاده بود را برایم تعریف کرد و همچنین گفت که همهٔ ملاها و شریعت‌مداران تبریز در قسمت دیگر خانه اجتماع کرده‌اند و با صدای بلند و مصرانه، مجازات مرد انباردار را طلب می‌کنند زیرا زخم وارده بر مرد ایرانی را چنان شدید می‌دانند که کشنده محسوب می‌شود.

پس از مشورت با میرزابزرگ، قرار شد هر دو با هم وارد اتاقی شویم که شریعت‌مداران روحانی در آن جمع شده بودند. به محض ورودمان، آنها بدون ترس از میرزا بزرگ، با لحن شدیدی شروع به صحبت با من کردند و گفتند: «اگر شاه بخواهد کافران را بیاورد تا مؤمنین را زخم بزنند و به هلاکت برسانند، آنها تحمل نخواهند کرد» و صحبت‌های دیگری از این قبیل. همچنین می‌گفتند مرد انباردار باید فوراً به اشدّ مجازات برسد، زیرا خون یک مسلمان را ریخته، حال چه زخم آن مسلمان کشنده باشد چه نباشد.

ابتدا چیزی نگفتم و گذاشتم تک‌تک‌شان هر چه می‌خواهد بگوید و هر قدر می‌خواهد فریاد بکشد و آنگاه گفتم: «آقایان! هیچ کس به اندازهٔ من از این حادثه‌ای که اتفاق افتاده متأسف و ناراحت نیست و هیچ کس به اندازهٔ من میل ندارد متهم را مجازات کند. اما من وظیفه‌ای دارم که باید به انجام برسانم: من نمایندهٔ پادشاه انگلستان در اینجا هستم و آن مرد هم یک شهروند انگلیسی است، بنابراین اولین کاری که باید انجام دهم (چه متهم گناهکار باشد و چه بی‌گناه) این است که تقاضا کنم تا او را به دست من بسپارید و برای کوتاه کردن سخن بایِد به شما بگویم که اگر این کار انجام نشود، من آنچه در قوه دارم به کار می‌گیرم تا او را به زور آزاد کنم، حتی اگر لازم باشد، به قیمت نابود شدن خودم، این کار را می‌کنم. این در حد من نیست که به مزخرفاتی که دربارهٔ شاه و آمدن ما به اینجا بر زبان آوردید، پاسخ بدهم البته مطمئناً سخنان شما را به اعلیحضرت گزارش خواهم کرد، اما اگر عقل داشته باشید، باید بدانید که ما به اینجا آمده‌ایم تا به شما کمک کنیم، خدمت کنیم و ضمناً به شما آموزش دهیم و اگر شما آقایان آنقدر عقل ندارید که این را بفهمید، باید بگویم که شاه و وزیرانش این‌طور نیستند. در کدام قسمت از دنیا چنین حوادثی اتفاق نمی‌افتد؟ چطور می‌توان اطمینان داشت که وقتی ایرانیان و انگلیسی‌ها با هم کار می‌کنند، چنین حادثه‌ای دیگر رخ ندهد؟ با اینکه همهٔ ما از این واقعه متأسف هستیم ولی اکنون موظفیم از آن استفاده کنیم که قوانینی وضع کنیم تا در آینده در صورت وقوع چنین حوادثی (که امیدوارم دیگر رخ ندهد) راهنمایمان باشد. بگذارید ابتدا مشخصاً به شما اعلام کنم که در مورد جنایات و تخلفات معینی، همهٔ بیگانگان تابع قوانین کشوری هستند که در آن اقامت دارند و از آنجا که تا حدی از قوانین اسلام اطلاع دارم، می‌دانم که طبق قانون اسلام، تفاوت‌های دقیقی میان قتل، نقص‌عضو و قتل‌غیرعمد وجود دارد و مطمئنم که در مورد فعلی، به راحتی می‌توان جرم واقع شده را مشخص کرد. من فقط می‌خواهم هموطنم تا زمان محاکمه‌اش، تحت نظر خودم باشد و نیز می‌خواهم در محاکمهٔ او حضور داشته باشم و بتوانم در مقابل قاضی، از شهود سؤالاتی بکنم و آنها را مورد آزمایش قرار دهم و نیز می‌خواهم شهادت تک تک آنها کتباً ثبت شود. اینها چیزهایی است که فکر می‌کنم به خاطر اعتبار و آبروی خودتان هم که شده، به آنها رضایت دهید. شما دو نوع محکمهٔ متمایز دارید: شرع و عرف؛ باید به هر دو طرف دعوا ـ هم مرد ایرانی و هم انگلیسی ـ حق انتخاب یکی از این دو داده شود که البته

پس از انتخاب، دیگر حق تغییر نظر خود را نخواهد داشت. اگر محکمهٔ شرع را انتخاب کند، محاکمه در مقابل بالاترین مقامات قضایی محلی انجام خواهد شد یا اگر هر یک از طرفین دعوا تقاضا کند، در مقابل بالاترین مقامات قضایی در پایتخت؛ یعنی یا در مقابل حاکم شهر یا ایالت و یا در مقابل خود شاه؛ و در هر دو صورت، سفیر انگلستان اگر بخواهد می‌تواند یا شخصاً در محاکمه حضور یابد و یا کسی را از طرف خود به آنجا بفرستد و حق اظهار نظر در هر موردی که مناسب بداند را خواهد داشت. و چنانچه یک فرد انگلیسی، محکوم شود، من این را حق خود می‌دانم که مجازات او به من یا جانشینم محول شود البته با حضور نماینده‌ای از طرف دولت ایران تا شاهد چگونگی اجرای حکم مجازات باشد؛ اما اگر سفیر بتواند در مورد پرداخت خون‌بها با شاکی به توافق برسد، می‌تواند خون‌بها را بپردازد.» علیرغم وقفه‌هایی که گهگاه ایجاد می‌شد، با چنان حوصله‌ای به حرف‌های من گوش کردند که انتظارش را نداشتم و اولین نشانهٔ مؤثر واقع شدن سخنانم این بود که دستور دادند که مرد انباردار به خانهٔ من فرستاده شود. همچنین پس از مدتی، توانستم ـ با کمک میرزا ـ به این آقایان فناتیک و متعصب بقبولانم که آنچه پیشنهاد کردم، منطقی و مناسب و کاملاً منطبق با قانون است. شاید این نکته باعث شد پیشنهادم را آسان‌تر بپذیرند که وقتی با ذهنی آرام‌تر، به خاطر آوردند که ناسزاهایی که در ابتدای جلسه خطاب به من گفته شد، بهتر است به شاه گزارش نشود زیرا آنها مطمئناً با لحن زننده و بدون رعایت احترامات لازم، دربارهٔ شاه سخن گفته بودند.

وقتی به خانه بازگشتم، در کمال خوشوقتی دریافتم که دربارهٔ شدت زخم مرد ایرانی، اغراق شده بود و تقریباً هیچ خطری، او را تهدید نمی‌کند و باز خوشحال‌تر شدم وقتی پس از پرس و جو از مرد انباردار دریافتم که او به هیچ‌وجه آن‌طور که ملاها وانمود می‌کردند گناهکار نبوده است. اگر به جای شمشیر از چوب‌دستی استفاده کرده بود حتی به جای سرزنش، او را تشویق می‌کردم چون مرد ایرانی او را تحریک کرده بود و اول سلاحش را بیرون آورده بود.

در ایران رسم است که اسب‌ها را در بهار هر سال پروار می‌کنند. چندین چمن یا علفزار عالی در بخش‌های مختلف کشور برای تعلیف اسب‌های سلطنتی اختصاص داده شده است و اسب‌های وزیران و سایر دولتمردان و بزرگان، معمولاً نزد آن دسته از دوستانشان فرستاده می‌شوند که حاکم ولایات و ایالاتند و مراتع مناسبی برای این کار در

اختیار دارند. کسانی که از چنین امکاناتی برخوردار نیستند، برای اسب‌هایشان علوفهٔ تازه خریداری می‌کنند و در این وقت از سال، مقادیر زیادی انواع علوفهٔ تازه همچون جوی سبز، شبدر، یونجه و علف‌های بهاری به شهرها وارد و به بهای نازل و مناسبی به خریداران عرضه می‌شود. معمولاً به مدت سی روز، اسب‌ها را با چنین علوفه‌ای تغذیه می‌کنند که در این مدت به هیچ وجه آنها را به کار نمی‌کشند و در پایان این دوره، معتقدند که هرگونه ناخالصی از خون او پاک می‌شود، آنگاه اسب‌ها را به حمام می‌برند تا ناپاکی‌های خارجی آنها را هم پاک کنند.

اسب‌های من ـ غیر از آنهایی که در سفرم به تهران به کار گرفته بودم ـ به دست دوستان روستایی خوبم در تیکمه‌داش سپرده و در آنجا پروار شده بودند و اکنون در بهترین وضعیت در تبریز به من بازگردانده شدند. این دوستان روستاییام وقتی از سفر قریب‌الوقوع من باخبر شدند، احساسات شدیدی از خود بروز دادند که به نظر من کاملاً صادقانه بود. همچنین دوست مرحومم ـ آقای شریدان ـ در نامه‌ای که پس از بازگشتم به انگلستان برایم فرستاد نوشته بود که یکی دو روز را در روستای تیکمه‌داش با آنها گذرانده بود و آنها با شور و علاقهٔ فوق‌العاده زیادی دربارهٔ من با او سخن گفته بودند. شنستون [1] می‌گوید:

«هرکس که چرخه کسالت بار زندگی را سفر کرده باشد هرکجا که منازل سفرش بوده باشد می‌تواند نفس راحتی بکشد وقتی فکر کند که هنوز می‌تواند با گرم‌ترین خوش‌آمدها در مهمانخانه‌ای مواجه شود.»

تعیین اینکه این نظر طنزآمیز شاعر تا چه اندازه درست است را به خواننده واگذار می‌کنم اما می‌توانم با اطمینان بگویم که پس از هفتاد سال طی‌کردن «چرخهٔ کسالت‌بار زندگی» که وقایع شصت سالش را به خوبی به یاد دارم. «گرم‌ترین خوش‌آمدها» را به‌طورکلی در میان طبقات پایین و متوسط اجتماع دریافت کرده‌ام. متأسفانه این حقیقتی است که بیشتر ما وقتی به مقام، ثروت و جایگاه اجتماعی بالایی می‌رسیم، خودخواه‌تر و دل‌سخت‌تر می‌شویم و بعضی‌ها هستند که چنان در این راه پیش می‌روند که خود را تافتهٔ جدا بافته می‌دانند، اما مهم نیست چه فکری دربارهٔ خودشان می‌کنند چون تقدیر همگی یکسان است و همه، چه بخواهند و چه نخواهند در لحظهٔ مقرر باید این دنیا را ترک کنند بدون اینکه هیچ امتیازی بر سایرین داشته باشند.

1- Shenstone

به هر حال من با اطمینان می‌گویم که مهربانی و مهمان‌نوازی ساده ولی گرم و صادقانهٔ آن روستاییان خوب و ارزشمند هرگز از خاطرم محو نخواهد شد و یاد و خاطرهٔ اوقات خوبی که با آنها گذراندم همیشه برایم گرامی خواهد بود.

خوب، تا همین جا شاید بیش از آنچه خواننده مناسب می‌داند، دربارهٔ خودم حرف زده‌ام، بنابراین وقایع مربوط به خداحافظی‌ام با عباس‌میرزا را خلاصه می‌کنم و فقط می‌گویم که او انفیه‌دان الماس‌نشانی را که سلطان عثمانی به او هدیه داده بود، به من هدیه کرد و نیز یک قبای شال کشمیر اعلا که از تن خودش بیرون آورد و بر دوش من انداخت. همچنین او دو جوان ایرانی از خانواده‌های بزرگ را به من سپرد تا همراه خودم به انگلستان ببرم تا در آنجا تحصیل کنند و آموزش ببینند؛ یکی‌شان در پزشکی و نجوم و دیگری در هنر نقاشی. ضمناً این را هم بگویم که اگر دعاهای خیر او برای من، مستجاب شده بود دیگر به هیچ چیز دیگری در زندگی، نیاز نداشتم.

چیزی که باعث تأسف و نگرانی عمیق من می‌شد این بود که روز به روز، جسم و ذهن میرزا بزرگ بیشتر تحت تأثیر از دست دادن پسرش ـ میرزاحسن ـ قرار می‌گرفت و تحلیل می‌رفت و مطمئنم که فقط به خاطر عشق و علاقه‌اش به عباس‌میرزا ـ که از بچگی او را پرورش داده بود ـ و وابستگی‌اش به شاه بود که همهٔ امور دنیوی را به کلی رها نمی‌کرد[1]. اعمال و رفتار او با شغلش همخوانی داشت و خیلی ساده و در عین حال اصیل و باشکوه بود و بدون آنکه خوش‌قیافه باشد و با وجود ضعف بینایی چشمانش، چیزی مقاومت‌ناپذیر در او بود. او با توجه به دانش عمیقش در زبان‌های فارسی و عربی و علوم رایج در مشرق‌زمین و کشورش و استادی بی‌چون‌وچرایش در شعر و ادب فارسی و دیدگاه‌های آزادمنشانه‌اش، یک فرد ایرانی حکیم و دانشمند محسوب می‌شد. او هر چیزی را که می‌شد در ایران دید، دیده و بالا و پایین‌های گردش سرنوشت را تجربه کرده بود. تیزبینی و درک عمیق او این امکان را برایش فراهم آورده بود که خیلی زود می‌فهمید

۱ـ میرزابزرگ در سال ۱۲۲۷ بر اثر ابتلاء به وبایی که در حین جنگ ایران و عثمانی شیوع پیدا کرد، از دنیا رفت. (محمدعلی‌میرزا، برادر بزرگ عباس‌میرزا هم به همین خی درگذشت.) پس از میرزابزرگ، پسرش میرزاابوالقاسم قائم‌مقام، وزارت عباس‌میرزا را برعهده گرفت و بعدها از ارکان اصلی سلطنت محمدشاه شد و بر اثر مساعی وی بود که پس از مرگ فتحعلی‌شاه، در حالی که شش نفر از پسران وی ادعای پادشاهی داشتند، محمدشاه بر تخت سلطنت نشست اما به محض محکم‌شدن اساس سلطنتش، فرمان اعدام قائم‌مقام را صادر کرد و در ماه ژوئن ۱۸۳۵ او را در زندان خفه کردند و حاج‌میرزا آقاسی مشهور، به جای او صدراعظم شد ـ مترجم.

آیا طرف مقابلش با موضوعی که درباره‌اش صحبت می‌کند، آشنایی عمیق دارد یا نه و اگر می‌فهمید که دارد، سعی می‌کرد هر قدر می‌توانست از او بیاموزد و اگر نه، هر چه زودتر موضوع صحبت را به گفت‌وگوهای عادی می‌کشاند و چیزی از او نمی‌پرسید؛ خیلی از آقایان فرانسوی کاردانی که در ایران بودند و سرجیمز ساترلند می‌توانند در این باره شهادت دهند.

مهر و محبت او نسبت به دوستان قدیمی‌اش در شیراز و **فارسستان** [ولایت فارس] هرگز فروکش نکرد ـ مخصوصاً آنهایی که در خدمت شاهزادگان **زند** بودند که برای بسیاری از اینان، چنان کارهای نمایانی انجام داده بود که اگر پادشاه وقت یعنی فتحعلی‌شاه، با فضائل او خوب آشنا نبود می‌توانست در وفاداری او نسبت به سلسلهٔ قاجار شک کند. در زمانی که حاجی‌ابراهیم بر سر کار بود هیچ‌چیز نمی‌توانست میرزابزرگ را وادار کند که به او احترام بگذارد یا با خوش‌رویی و شکیبایی با او سخن بگوید؛ در حالی که حاجی‌ابراهیم خیانتکار و دسیسه‌باز از هیچ کس در سراسر کشور، به اندازهٔ میرزا بزرگ نمی‌ترسید و همیشه به او احترام می‌گذاشت.

با اینکه هر دوی ما به دینی که در کودکی به ما آموخته بودند ایمان داشتیم و به آن پایبند بودیم اما اختلاف مذهبمان هرگز تأثیری بر دوستی‌مان نداشت و تقریباً مطمئنم که مرا همچون یکی از اعضای خانواده‌اش دوست داشت. هدایایی که هنگام جدایی‌مان به من داد، بسیار استثنایی و یادداشتی که ضمیمهٔ آن بود، استثنایی‌تر بود؛ او برایم نوشت: «این دو قالیچهٔ جانمازم را به شما می‌دهم چون کاملاً **حلال** بوده و چون همیشه بر روی آنها پس از نماز برای همهٔ دوستان و آشنایانم دعای خیر کرده‌ام، از وقتی با شما آشنا شده‌ام، نام شما هم بر روی آنها ذکر شده است. همچنین این کاسهٔ کوچک آبخوری را به شما می‌دهم چون در طول سفرتان، هر روز هنگام آب نوشیدن از آن استفاده می‌کنید و به یاد من می‌افتید. این **شال** را هم به شما می‌دهم که بهترین شالی است که داریم و مادرحسن آن را می‌پوشید و امیدوارم مادر پسر تازه متولد شدهٔ شما، آن را بپوشد. این قوطی حاوی **مومیایی** واقعی را هم که مخصوصاً برای شما از شاه گرفته‌ام به شما می‌دهم تا اگر در راه سفرتان با حادثه‌ای مواجه شدید، از آن استفاده کنید.»

خواننده باید بداند که همهٔ آن پول‌ها و الماس‌هایی که هدیه گرفتم به اندازهٔ این هدایای ساده، برایم ارزشمند نبودند زیرا این هدایای ساده را یادگاری می‌دانستم از

«همراهان دوران جوانی، یعنی دورانی که زندگی زیبا و دوستی‌ها راستین بود.»

وزیرمختار ترک ـ عبدالوهاب افندی ـ که مأموریتش را با موفقیت به انجام رسانده بود وقتی شنید که من به زودی قرار است به سوی قسطنطنیه حرکت کنم، تمایل خود را مبنی بر همسفر شدن با من، ابراز کرد. من با کمال میل، پیشنهاد او را پذیرفتم و به گمانم بدین‌وسیله توانستم خدمات قابل توجهی به آن افندی بکنم. او برایم گفت که وقتی قبول مسئولیت هیئت نمایندگی برای اولین‌بار در قسطنطنیه به او پیشنهاد شد، تمایلی به قبول آن نداشت زیرا مطالب ناخوشایند زیادی دربارهٔ نحوهٔ رفتار با مسلمانان سنی در ایران، شنیده بود اما اضافه کرد: «خوشبختانه آن‌طور که فکر می‌کردم نشد و ایام بسیار خوشی را در ایران سپری کردم که فکر می‌کنم بخش اعظم آن را مدیون میرزابزرگ و خود شما هستم.» او مرد بسیار مهربان و خوش‌اخلاقی بود و باید بگویم که به نظر من، وزیران باب‌عالی با انتخاب او، فرد بسیار مناسبی را برگزیده بودند. او می‌گفت تنها کسی که در ایران با او ملاقات کرده و قصد داشته او را به بحث دربارهٔ مسائل مذهبی بکشاند، شیخ‌الاسلام تبریز بوده اما اضافه کرد: «البته این را هم بگویم که خشن‌ترین و سرسخت‌ترین افراد در ترکیه، ملاها هستند، بنابراین به گمانم در ایران هم همین‌طور باشد.»

قبل از شروع سفرم، می‌خواهم دربارهٔ مشاهدات پراکنده‌ای که در موضوعات کلی داشته‌ام برایتان صحبت کنم که شاید ارزش زیادی نداشته باشد ولی مسلماً ناخوشایند نخواهد بود. من عمداً بعضی توضیحات را دربارهٔ شهرها و عمارات مختلفی که دیده بودم، از قلم انداخته‌ام زیرا کتاب‌های زیادی در این‌باره در دست است. همچنین خود من هرگز نتوانسته‌ام از روی توضیحات اشخاص، تصویر درستی از مناظری که توضیح داده‌اند، داشته باشم، بنابراین بیهوده نمی‌خواهم وقت خود و خواننده را با چنین توضیحاتی تلف کنم. شکی نیست که مناظر بسیار زیبایی در ایران یافت می‌شود اما به خاطر کمبود آب و درخت ـ دو عنصر اساسی برای تشکیل منظره‌ای کامل ـ معمولاً آن لذتی را که انتظار می‌رود نمی‌توان از آنها برد و فکر می‌کنم هر کس در ایران و مناطق مختلف آناتولی سفر کرده باشد، با من هم عقیده باشد که مناظر آناتولی از نظر سرسبزی و طبیعت غنی، از ایران زیباتر و دیدنی‌تر است.

من سعی نکرده‌ام اطلاعاتی دربارهٔ منابع مالی کشور ایران به خواننده بدهم و یا

درآمد آن کشور را تخمین بزنم زیرا خودم هم اطلاع درستی در این باره ندارم و ضمناً میرزابزرگ برایم گفت که میزان عواید سالانهٔ کشور، نامشخص است و در سال‌های مختلف به‌طور قابل‌توجهی تغییر می‌کند و اضافه کرد که صورت اموالی که به خزانهٔ سلطنتی وارد می‌شود چنان درهم، آشفته و گیج‌کننده است که حتی اگر آن را جلوی من بگذارند باز هم نمی‌توانم به نتیجهٔ درست و دقیقی برسم. بنابراین دریافتم که روش فعلی جمع‌آوری مالیات‌ها و سایر عواید کشور، روش نادرست و ناکارآمدی است و باید تغییر کند و رسم قدیمی پیشکش باید از میان برود. همچنین متوجه شدم که مبالغی که هر ساله به خزانهٔ ایالتی وارد می‌شود و از آنجا به خزانهٔ سلطنتی فرستاده می‌شود، برای پرداخت مخارج آن ایالت کفایت می‌کند و در بعضی سال‌ها مبلغی اضافه می‌آید که در خزانهٔ تهران جمع می‌شود اما اینکه اکنون چه مقدار در آن است، میرزا بزرگ یا واقعاً نمی‌دانست یا نمی‌خواست بگوید.

سرجان مالکوم، مقدار درآمد ثابت ایران را حدود سه میلیون لیرهٔ استرلینگ ذکر می‌کند و معتقد است که مبلغ کل مالیات‌های دریافتی، خیلی بیشتر از این است و به شش میلیون [لیره] می‌رسد. او مطالب دیگری در این رابطه را در کتابش آورده که به خوانندگان علاقمند به اقتصاد سیاسی، خواندن آن را توصیه می‌کنم و مطمئنم که آنها هم به همان نتیجه‌ای می‌رسند که من رسیدم و ظاهراً میرزابزرگ رسید و آن اینکه با توجه به مطالبی که سرجان مالکوم نوشته، تعیین مبلغ دقیق درآمد ثابت ایران، غیرممکن است. به طور خلاصه فقط دانستن این نکته کفایت می‌کند که وقتی من از ایران خارج می‌شدم و به گمانم در حال حاضر هم، دولت ایران هیچ بدهی خارجی نداشت و به‌طورکلی درآمدش از مخارجش بیشتر بود.

حکومت بعضی از ایالات و بسیاری از ولایات بزرگ در ایران، تا به امروز به صورت موروثی باقی مانده است، و کسی که در رأس آنها قرار دارد عضو خانواده‌ای است که شاه نتوانسته یا مناسب ندانسته که آنها را از کار برکنار کند. همچنین املاکی در ایران هست که مانند بعضی املاک مشابه در انگلستان، از خیلی سال پیش در اختیار مالک فعلی‌شان بوده است که البته تعداد این طبقهٔ مالکین، زیاد نیست.

میرزابزرگ یکی از آنان است که پدران او از زمان مهاجرت از مکه به ایران،

توانسته‌اند نسل‌اندرنسل املاک اولیه و اصلی خود را حفظ کنند البته اغلب از مقامات دولتی بالایی تحت حکومت شاهان خوب یا بد، برخوردار بوده‌اند. چنین املاکی معمولاً تحت نظر نمایندهٔ مالک کشت می‌شود و من در مدت طولانی آشناییام با جامعهٔ ایرانی هرگز با مالک بزرگی روبه‌رو نشده‌ام که شخصاً به امور کشت و زرع املاکش رسیدگی کند و گمان می‌کنم بسیاری از *خان‌*ها یا مالکین بزرگ مانند *ارل‌*ها و *بارون‌*های انگلستان قدیم زندگی می‌کنند.

تشکیلات روحانیت در ایران نسبت به ترکیه از قدرت کمتری برخوردار است زیرا به طور کلی به مستمری و حقوقی که شاه به اعضای آن پرداخت می‌کند، وابسته است. این وضعیت در ایران از زمان نادرشاه باقی مانده است که همهٔ اموال و دارایی‌های عظیم دستگاه روحانیت را به نفع دولت مصادره و ضبط کرد و دستور داد گردن *ملاباشی* را قطع کردند زیرا اولین کسی بود که بر ضد این مصادره اعتراض کرده بود. در همهٔ کشورهای اسلامی، دارایی دستگاه روحانیت از دو منبع حاصل می‌شود: عطیه‌های سلطنتی و اموال *وقف*. به نظر من، تا وقتی که روحانیون ایران، روشن‌تر و آگاه‌تر از آنچه امروز هستند، نشده‌اند، بهتر است شاه از طریق مستمری و حقوقی که به آنها می‌دهد، آنها را تحت نفوذ خود داشته باشد و چنانچه این کار در ترکیه هم انجام می‌شد، مطمئنم که بعضی از امپراتوران عثمانی تاج‌وتختشان را از دست نمی‌دادند و از بسیاری آشوب‌های خطرناک در ایالات جلوگیری می‌شد. در ترکیه، روحانیت بر سلطنت تسلط دارد ولی در ایران سلطنت بر روحانیت مسلط است؛ در قسطنطنیه، *مفتی* می‌تواند *فتوی* بدهد تا شاه از مقامش خلع شود ولی در ایران شاه اگر بخواهد می‌تواند *مفتی* را به دار بکشد و هیچ کس چندان اهمیتی به آن نخواهد داد. در ترکیه، ملای نادان، خودخواه و فناتیک از بیشترین احترام برخوردار است ولی در ایران به چنان کسی می‌خندند و مسخره‌اش می‌کنند. در ایران هر کس می‌تواند در هر جنبهٔ دین اسلام بحث کند و بدون آنکه برایش خطری داشته باشد، حتی می‌تواند در رسالت الهی حضرت‌محمد [ص] شک کند (که البته هیچ فرد عاقلی فکر چنین کاری را نمی‌کند)؛ اما در ترکیه وارد چنین مباحثی شدن از طرف یک مسیحی احتمالاً به قیمت جانش تمام خواهد شد.

در رابطه با امر قضاوت، حتماً خواننده به خاطر دارد که قبلاً توضیح دادم به دو شاخه

قسمت می‌شود: *شرع* یا *شرع‌الله*، و *عرف*. سرجان مالکوم، شرع را «قانون مدون» و عرف را «قانون مرسوم» ترجمه کرده است. احکام شرعی فقط از قرآن استخراج می‌شود و بنابراین می‌توان آن را «قانون مدون» خواند. احکام شرعی را قاضی روحانی [حاکم‌شرع] صادر می‌کند و شاه یا حکام ولایات، دخالتی در آن ندارند. هر کسی که به حکم صادر شده در محکمهٔ عرف اعتراض داشته باشد می‌تواند تقاضا کند تا در محکمهٔ شرع و طبق قوانین شرعی ـ *شرع‌الله* یا *شرع شریف* ـ محاکمه شود و بدین ترتیب به نظر خودش، قوانین الهی به جای قوانین انسانی دربارهٔ او تصمیم می‌گیرد.

همچنین در مورد مالیات‌ها هم، *شرع‌الله* مقدار دقیق مبلغ پرداختی در هر مورد ـ درآمدهای کشاورزی، تجارتی، و غیره ـ را مشخص کرده است و هر مالیات دیگری غیر از آن، طبق *عرف* تعیین و اعمال می‌شود. به نظر می‌رسد که سرجان مالکوم اینها را خوب فهمیده و من در آنچه که ذیلاً از قول او نقل می‌کنم، با او کاملاً موافق هستم: «مالیات‌های ثابت در ایران بر طبق اصولی تنظیم شده که کاملاً منصفانه و معتدل است و چنان مورد قبول همگان است که پرداخت آن بدون هیچ دشواری و فشاری صورت می‌گیرد. اما متأسفانه پادشاهان ایران هرگز به عواید حاصل از این نوع مالیات‌ها راضی نبوده‌اند و از هر طریق ممکن سعی کرده‌اند تا با دریافت مالیات‌های نامنظم و ظالمانه‌ای که مردم همیشه به آنها اعتراض داشته‌اند، بر درآمد خود بیفزایند.»

یکی از این مالیات‌های نامنظم، عبارت است از *پیشکش* یا هدایایی که در *نوروز* یا به مناسبت‌های دیگر به شاه داده می‌شود. سرجان مالکوم از قول آقای موریه می‌گوید که حاجی‌محمدحسین‌خان در سال ۱۸۰۸، پنجاه‌وپنج قاطر به شاه هدیه کرد که بر پشت هر یک از آنها یک شال کشمیر اعلا و باری معادل هزار تومان نهاده بودند. شاید این مطلب حقیقت داشته باشد ولی من که در آن زمان در تهران بودم مجبورم بگویم که این هدیه، آن‌طوری که به نظر می‌آمد نبود. آقای موریه در آن زمان، تازه برای اولین بار به ایران آمده بود و آشنایی چندانی با زبان فارسی نداشت و به سختی می‌توانست ساده‌ترین مطالب را به مخاطب فارسی زبان خود بفهماند. و فکر می‌کنم نیازی به گفتن نباشد که من خیلی بیشتر از آقای موریه در جریان وقایع پشت‌پرده قرار داشتم. قاطرها آنجا بودند، شال‌ها هم رویشان کشیده شده و کیسه‌ها هم بود و بدون شک پر از پول هم بوده اما این پول‌ها واقعاً مال چه کسی بود؟ واقعیت از این قرار است که این پیشکش امین‌الدوله، حیله‌ای

بود برای ترغیب سایرین که قبلاً بین شاه و امین‌الدوله ترتیب داده شده بود. شاید بپرسید که من این را از کجا می‌دانم آن وقت جواب می‌دهم که چون همان شخص سعی کرد حیله‌ای مشابه را بر روی خود من به کار بندد. او می‌خواست به من بقبولاند که هدیه‌ای که قرار بود برای شاه بفرستم، باید با مروارید و شال و چیزهایی از این قبیل همراه باشد که خودش حاضر است آنها را به من قرض بدهد زیرا بازگردانده خواهد شد و هنگامی که با مخالفت ـ یا به قول خودش کله‌شقی ـ من مواجه شد، به سادگی گفت هدیه‌ای که من قرار بود به شاه بدهم (با اینکه حدود یازده تا دوازده هزار لیرهٔ استرلینگ بود) «ارزش قراردادن در پیشگاه شاه را ندارد»؛ آنگاه شروع کرد مثل یک آدم احمق و خرفت با من حرف زدن (همان‌طور که مسلماً در چنین مواردی با کسانی که زیردستش محسوب می‌شدند، حرف می‌زد) و دربارهٔ پیامدهای منفی نارضایتی شاه داد سخن داد.[1] سرجان مالکوم، چنین کسی را ستایش کرده و محترم خوانده و می‌گوید: «این بزرگزادهٔ محترم[2] که وزیرمالیه و حکمران اصفهان و نواحی تابعهٔ آن است، قدرت خود را از دادن چنین هدایایی فوق‌العاده‌ای به شاه، کسب کرده و عمران و توسعهٔ کلی مملکت بر عهدهٔ او محول گردیده است.»

۱ـ من به آن آقای محترم گفتم که آنچه من به نمایندگی از طرف پادشاهم به شاه ایران هدیه می‌کنم به عنوان نشانهٔ احترام و دوستی اعلیحضرت پادشاه انگلستان، برای او فرستاده شده و بنابراین نه فقط یک جواهر ساده، بلکه ارزشمندترین هدیه در جهان محسوب می‌شود و مطمئنم که شاه ایران از دریافت آن بسیار خوشحال خواهد شد. اما اگر مطمئن شوم که شاه ایران، این هدیهٔ من و پیشکش شما را به یک چشم نگاه می‌کند، آن وقت وظیفهٔ خود می‌دانم که هدیه را به جای تقدیم به شاه ایران به پادشاه خودم باز گردانم و دلیل این کار را برایش توضیح دهم. در خاتمهٔ حرف‌هایم اضافه کردم: «اگر پادشاهان و رعایا در ذهن شما با هم درآمیخته‌اند. در ذهن من این‌طور نیست.»

این اولین تذکر من در این مورد بود و می‌باید آخرینش هم بوده باشد، اما نبود. بعداً فهمیدم که این سخنان من برای شاه بازگو شده و او آنقدر انصاف داشته که بگوید: «فرنگی درست گفته است.»

۲ـ به نظر می‌رسد سرجان مالکوم اشخاص مناسبی را برای ستایش و تعریف و تمجید انتخاب نکرده است. مثلاً از حاجی ابراهیم [کلانتر فارس] تعریف کرده که واقعاً یکی از خبیث‌ترین خیانتکاران تاریخ جهان است. او مکبث ایران بود. او باعث کشته شدن پادشاهش شد تا خودش جای او را بگیرد ولی موفق نشد. اگر فتحعلی‌شاه کمی غفلت کرده بود یا (همچون لطفعلی‌خان زند) می‌خواست به رأی و نظر وزیرانش عمل کند، او هم دچار فاجعه می‌شد. باید بگویم که همهٔ مردم ایران یک‌صدا حاجی‌ابراهیم را لعنت می‌کنند. و اما دربارهٔ امین‌الدوله یا آن بزرگ زاده باید بگویم که همهٔ آقایان هیئت نمایندگی می‌دانستند که سواد خواندن و نوشتن او در حد یک زن رختشوی انگلیسی بود و غیر از امور مالیاتی دولت ایران، در سایر امور چنان نادان بود و چنان بی‌تربیت و بدرفتار بود که مورد تمسخر سایر وزیران قرار داشت. حتی شاه ایران درباره‌اش به من گفت: «او یک خر نفهم است ولی در بعضی کارها، به کار می‌آید.» من به عنوان یک انگلیسی، نمی‌دانم که سرجان مالکوم چطور حاضر شد چنین احمق خرفت و چنان خیانتکاری را بزرگ بخواند و مورد ستایش و تمجید خود قرار دهد و به گمانم تحت تأثیر ظاهرسازی ایرانیان واقع شده و فریب خورده باشد.

بهتر است خواننده، خودش دربارهٔ این عبارت تأمل و تفکر کند و فقط این را می‌گویم که اگر روزی، کتاب تاریخ ایران سر جان مالکوم در اصفهان منتشر گردد، اکثریت بزرگی از مردم آنجا با او به مخالفت بر خواهند خاست.

من به هیچ وجه قصد ندارم کتاب سرجان مالکوم را نقد کنم که بخش‌های زیادی از آن، بسیار عالی و بعد از کتاب شاهزادهٔ سیاحان شاردن، بهترین کتابی است که تاکنون دربارهٔ ایران منتشر شده است. یک مثل ایرانی هست که می‌گوید: «*نمی‌دانم، راحت جانم*» و هیچ کس بهتر از من ارزش و کارکرد این مثل را درک نمی‌کند اما اگر قرار باشد سخن بگویم، باید حقیقت ـ یا آنچه که فکر می‌کنم حقیقت است ـ را بگویم و این را وظیفهٔ هر انسان صادقی می‌دانم که می‌خواهد افکارش را بر روی کاغذ بیاورد.

همه می‌دانند امپراتور عثمانی تحت این عنوان که نمایندهٔ حی و آشکار *امام* و خلیفه یا جانشین قانونی پیامبر است، بر امپراتوری عثمانی فرمان می‌راند. همچنین همه می‌دانند که شاه ایران تحت عنوان دیگری، تاج‌وتختش را حفظ می‌کند زیرا ایرانیان معتقدند که *امام* زنده ولی غایب، در نقطه‌ای در سامرا در نزدیکی بغداد است و هر وقت بخواهد از آنجا خروج کند (که مقارن پایان دنیا یا آخرالزمان خواهد بود) ایرانیان و شاه‌شان باید او را به عنوان *امام*، پادشاه و سرورشان بپذیرند.

در وضعیت کنونی، حکومت ایران استبدادی‌ترین حکومتی است که می‌توان تصور کرد و شاه می‌تواند هر کاری دلش بخواهد بکند. حکمرانان نواحی مختلف هم در ناحیهٔ تحت حکومت خود تا حد زیادی همین‌طورند و فقط باید نگران باشند که مبادا مورد غضب و نارضایتی شاه قرار بگیرند. به‌طور خلاصه، سیستم حکومتی ایران به خوبی با تمثیل پوپ در مورد سنگی که در میان آب راکد پرتاب شود، منطبق است: اولین حلقه‌ای که ایجاد می‌شود بسیار قوی است و حلقه‌های بعدی به ترتیب ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شود؛ وضعیت حکومت ایران هم درست همین‌طور است اما قوهٔ محرکهٔ تک‌تک و همهٔ حلقه‌ها، همانا سنگین‌ترین سنگ یا استبداد مطلق است.

اکنون آنچه را که می‌دانم و آنچه را که گمان می‌کنم دربارهٔ اینکه شاه چگونه اوقاتش را در تهران می‌گذراند، تعریف می‌کنم. او مثل همهٔ مسلمانان صبح خیلی زود در ساعت مقرر برای خواندن نماز صبح، از خواب برمی‌خیزد و به احتمال زیاد، قبل از نماز، با آب

گرم حمام می‌گیرد.[1] تقریباً بلافاصله بعد از نماز، همهٔ زنان قصر و کودکان کوچک‌تر شاه، به دور او جمع می‌شوند؛ شخصی که به نظر من اطلاعات زیادی در این زمینه داشت به من اطمینان داد که این گردهمایی‌ها به هیچ وجه سرگرمی خوبی برای شاه محسوب نمی‌شود زیرا در این مواقع مجبور می‌شود تا شکایات بسیاری را بشنود و درگیری‌ها و حسادت‌های زیادی را فیصله دهد و تقاضاهای زیادی برای جواهرات و سایر لوازم تجملی از او می‌شود تا جایی که یک بار شاه، رو به من کرد و با صداقت گفت: «شما *فرنگی‌ها* باید خدا را شکر کنید که اجازه ندارید بیش از یک زن داشته باشید.»

ناشت یا صبحانهٔ شاه در همان تالاری که زنان و کودکان را به حضور می‌پذیرد، صرف می‌شود (مگر اینکه آزارواذیت زن‌هایش از حد بگذرد) و بعد از آن، به اتاق کوچکی مابین بخش خصوصی و تالار عمومی قصر می‌آید که در آن، قبل از برپا شدن *دیوان* یا دربار صبحگاهی، وزیرانش را به حضور می‌پذیرد.

صبحانهٔ شاه، همچون صبحانهٔ همهٔ ایرانیان دیگر بسیار سبک و ساده است و از همان موادی تشکیل می‌شود (البته شاید با کیفیت بهتر) که هر آقای محترم ایرانی می‌تواند بر سر میزش داشته باشد، فقط صبحانهٔ شاه در ظروف زیباتر و گرانبهاتری روی میز چیده می‌شود.

ساعت هشت صبح در تابستان و ساعت نُه در زمستان، وزرای بزرگ ملاقاتی خصوصی با شاه دارند که طی آن دربارهٔ کلیهٔ اموری که باید در آن روز انجام شود، صحبت می‌کنند. و هرگاه یکی از وزراء بخواهد کسی را تحت حمایت خویش بگیرد و از منافعش دفاع کند، در همین ملاقات آن را با شاه مطرح می‌کند. همچنین گزارش وقایعی که در طی شب گذشته در شهر رخ داده است، در اینجا به شاه داده می‌شود.

معمولاً حوالی ساعت یازده صبح، شاه به *دیوان‌خانه* می‌رود که تالار بسیار بزرگی است که جلوی آن باز است و بخشی از آن به شکل مستطیلی دراز، چهار فوت از سطح کف تالار بلندتر است. شاه در مواقعی که بر تخت ننشسته باشد، درست بر لبهٔ بخش مرتفع می‌نشیند تا وزیرانش که بر کف تالار ایستاده‌اند، بتوانند حرف‌هایش را به خوبی

۱ـ اصولاً مسلمانان به پاکیزگی اهمیت زیادی می‌دهند و احادیث و دستورات زیادی در این زمینه از پیامبر و بزرگان دین اسلام باقی مانده است.

بشنوند و پاسخ دهند. میرزا شفیع[1] به عنوان صدراعظم یا نخست‌وزیر، جدا از سایر وزراء و نزدیک‌تر به شاه می‌ایستد؛ و میرزابزرگ با عنوان *قائم‌مقام* هم نزدیک شاه و در طرف چپ او می‌ایستد.

کسانی که قرار است به حضور شاه مشرف شوند (چه برای انجام کار و چه تشریفاتی) از انتهای دیگر تالار وارد می‌شوند و همان جا در وضعیتی حاکی از احترام و تسلیم فوق‌العاده می‌ایستند تا وقتی رئیس تشریفات، نامشان را بخواند. کسی که به این ترتیب نامش خوانده می‌شود، راه می‌افتد و جلو می‌رود در حالی که در نقاط معینی که روی کف تالار علامت‌گذاری شده، به شاه *تعظیم* می‌کند. وقتی به نقطه‌ای رسید که بیش از آن اجازهٔ نزدیک‌ترشدن به شاه را ندارد (که بنابر مقام و مرتبهٔ اشخاص فرق می‌کند و نیز روی کف تالار علامت گذاری شده) می‌ایستد و سرش را پایین می‌اندازد تا وقتی که شاه با او سخن بگوید که معمولاً بعد از پانزده تا بیست دقیقه است مگر آنکه شخص موردنظر، فرد مهم و عالی‌مقامی باشد و یا شاه بخواهد او را در انظار عموم مورد تفقد قرار دهد. از همهٔ حکمرانان ایالات و نواحی مختلف کشور و سایر مقامات مهمی که به پایتخت آمده باشند، انتظار می‌رود در این جلسات دربار حضور یابند و همین‌طور هم همهٔ مقامات عالی‌رتبهٔ پایتخت، اعم از کشوری یا لشکری. *ملاباشی* و *شیخ‌الاسلام* تنها کسانی در میان این گروه از مقامات هستند که اجازهٔ نشستن در حضور شاه را دارند البته با فاصلهٔ زیاد و در طرف دیگر اتاق. چنانچه کسانی از پسران شاه حضور داشته باشند ـ که معمولاً چند نفرشان حضور دارند ـ همه (حتی عباس‌میرزا) در کنار شاه می‌ایستند. همهٔ عرضه‌داشت‌ها و تقدیمی‌ها به حضور شاه در این جلسات انجام می‌شود و همین‌طور هم همهٔ امتیازات و نشان‌های ویژهٔ اعطایی به اشخاص مختلف و اعلام ارتقاء مقام‌ها و ترفیع درجات و همچنین، چیزی که ممکن است به نظر ما [غربیان] عجیب برسد اینکه همهٔ جنایتکاران در حضور شاه ـ در فاصلهٔ بیست سی قدمی او ـ مجازات و اعدام می‌شوند. شاه فعلی که فردی بسیار دل‌رحم و با شفقت است، هنگامی که تازه بر تخت سلطنت نشسته بود، هرگاه جنایتکاری را در مقابلش اعدام می‌کردند نمی‌توانست

۱ـ میرزا شفیع به دلیل سالخوردگی و خدمات طولانی‌مدتش اجازه داشت تا حتی در حضور شاه، از عصا استفاده کند. کسانی که نسخه‌های مصور شاهنامه را دیده‌اند حتماً به خاطر می‌آورند که در تصویرهای مجلس یا دربار شاهی، تقریباً همیشه یک پیرمرد دیده می‌شود که با عصا در حضور شاه ایستاده است.

چنان منظرهٔ دلخراشی را تحمل کند و مجبور می‌شد روی خود را برگرداند که ایرانیان این کار او را حرکتی زنانه یا به قول خودشان *مثل زن* محسوب می‌داشتند. میرزابزرگ یک‌بار نکته‌ای را برایم گفت که به نظرم کاملاً درست است، او گفت: «به‌طورکلی شاهان ما چندان اهمیتی به ریخته شدن خون افراد نمی‌دهند که شاید به خاطر اعدام‌های مکرری باشد که در حضور آنها انجام می‌شود زیرا هرکس که برای بار اول، منظرهٔ ریخته شدن خون انسانی را مشاهده کند، کم‌وبیش دچار ترس و اندوه می‌شود اما هر چه بیشتر چنین منظره‌ای را ببیند، اهمیت آن برایش کمتر می‌شود.»

جلسهٔ دربار یا دیوان صبحگاهی معمولاً حوالی ساعت دوازده و نیم خاتمه می‌یابد. وزیران شاه، پس از خاتمهٔ دیوان، چند دقیقه با شاه ملاقات خصوصی دارند و آنگاه، شاه برای استراحت به حرم می‌رود.

کمی بعد، چاشت یا ناهار شاه، آماده و سفرهٔ غذا گسترده می‌شود که پسران بزرگ‌تر شاه ـ از ده سال به بالا ـ در کنار آن، آماده به خدمت می‌ایستند. شاه بعد از صرف ناهار به خواب بعد از ظهر فرو می‌رود. او برای خواندن نماز عصر از خواب بلند می‌شود و آنگاه در یکی از تالارهای عمومی قصر حضور می‌یابد. معلوم است که هیئت وزیران در اینجا هم باید حاضر باشند و همین‌طور هم همهٔ صاحب‌منصبان و مأموران دیگری که احضار شده‌اند. این جلسه را در تقابل با جلسهٔ صبحگاهی که *دیوان عام* خوانده می‌شود، *دیوان خاص* می‌خوانند. دیوان خاص یا جلسهٔ عصرانهٔ دربار، گاهی وقت‌ها ـ خصوصاً در مواقعی که نظامیان باید حضور داشته باشند ـ در ایوانی برپا می‌شود که به میدان بزرگ قصر مشرف است. سان دیدن یا بازدید از سپاهیان در ایران به روشی کاملاً متفاوت با ما [انگلیسی‌ها] انجام می‌گیرد. سربازان در یک طرف میدان صف می‌کشند. فرماندهان سپاهیانی که قرار است مورد بازدید واقع شوند، روی ایوان در حضور شاه و وزیرانش می‌ایستند. هر یک از فرماندهان، طوماری مشتمل بر فهرست سربازان تحت امرش را در دست دارد و از روی آن، افرادش را یک‌به‌یک فرا می‌خواند؛ کسی که نامش خوانده می‌شود، اسبش را چهارنعل به تاخت در می‌آورد تا به ایوان برسد و درست زیر ایوان در مقابل شاه می‌ایستد که هم اسب و هم سوار را برای مدتی مورد بازدید قرار می‌دهد و گاهی وقت‌ها حتی با سوار گفت‌وگو می‌کند.

چنانچه سوار و اسب و اسلحه‌اش مورد تأیید قرار گیرند، شاه علامتی می‌دهد و

فرمانده به سوار می‌گوید: برو که او اسبش را به آرامی به راه می‌اندازد و به طرف دیگر میدان می‌رود و از دروازه‌ای که آنجا است، خارج می‌شود. اما اگر مورد تأیید قرار نگیرد، فرمانده می‌گوید: باش و او باید در محلی معین در روبه‌روی شاه بایستد؛ و هنگامی که بقیهٔ افراد مورد بازدید قرار گرفتند و خارج شدند، این افراد تأیید نشده دوباره مورد بازبینی قرار می‌گیرند.

پس از خواندن آخرین نماز (نمازعشاء) و فرا رسیدن شب، شاه در مجلسی در زیر نور شمع حاضر می‌شود که عموماً **مجلس شاه** خوانده می‌شود و در آن فقط وزیران بزرگ و افراد برگزیده‌ای که دعوت شده‌اند، حضور دارند؛ شاعر مخصوص شاه یا ملک‌الشعرا و **وقایع‌نویس** یا مورخ مخصوص شاه از جمله کسانی هستند که معمولاً در مجلس شاه حاضرند. این مجلس اغلب حوالی ساعت هشت یا نه شب خاتمه می‌یابد و آنگاه شاه به استراحت می‌پردازد. اینکه شاه پس از این زمان تا هنگام خواب، وقتش را چگونه می‌گذراند را هرگز نتوانستم به‌طور دقیق و مطمئن مطلع شوم. دلایلی در دست است که شاه فعلی دوست دارد برایش کتاب بخوانند و از موسیقی و آواز لذت می‌برد و به مصاحبت با زنان خوش‌صحبتی که می‌توانند برایش قصه و داستان تعریف کنند، علاقمند است و مخصوصاً به شنیدن داستان‌های منظوم حماسی و اشعار عاشقانه علاقه دارد. بنابراین می‌توان حدس زد که او این قسمت از اوقاتش را به این سرگرمی‌ها می‌پردازد؛ مخصوصاً که شاه به قول ایرانیان، در شعر گفتن ید طولایی دارد که گمان می‌کنم سرگرمی اصلی او در طول روز باشد. شاه همچون همهٔ ایرانیان در موقعی برای خواب به بستر می‌رود که به نظر ما [انگلیسی‌ها] زود است؛ با این حال آنها به ندرت همچون ما، همهٔ شب را در بستر می‌خوابند و معمولاً وسط شب از خواب بلند می‌شوند و فنجانی قهوه یا نوشیدنی دیگری صرف می‌کنند و دوباره به خواب می‌روند.

هنگامی که شاه می‌خواهد برای شکار یا گردش در باغ‌هایش برود، از روز قبل اعلام می‌شود که فردا جلسهٔ صبحگاهی دربار یا **دیوان عام** برگزار نخواهد شد؛ و اگر قرار باشد بانوان همراه او بروند، در جاده‌ای که مسیر عبور موکب شاهانه است، **قروق** یا ممنوعیت عبورومرور اعلام می‌شود که اگر کسی از آن سرپیچی کند به سختی مجازات می‌شود.

اوقات شاهزادگان و حکمرانان ایالات و اشراف درجه اول هم تا حد زیادی طبق چنین برنامه‌ای سپری می‌شود.

تنها مقامی که من هرگز حاضر به قبول آن نیستم مقام وزیر در کابینهٔ ایران است. در مدت آشناییام با بسیاری از آنها، با توجه به سن زیاد و ضعف‌های جسمانی‌شان همیشه در شگفت بوده‌ام که چگونه چنان وضعیت سختی را تحمل می‌کنند. میرزاشفیع برایم گفت (و من هم حرفش را قبول کردم چون او را در بیشتر ساعات شبانه‌روز می‌دیدم) که مجبور است در بیست و چهار ساعت، هجده ساعتش را کار کند و ده ساعت از آن را معمولاً می‌باید سرپا بایستد با اینکه در آن وقت به گفتهٔ خودش هفتاد و چهار یا هفتاد و پنج سال سن داشت و آنقدر لاغر و نحیف بود که وقتی لباسش را در می‌آورد بیشتر به یک اسکلت شبیه بود تا یک انسان. هنگامی که پس از مجلس شبانهٔ دربار به خانه باز می‌گشت مجبور بود مدتی دراز بکشد و مشت‌ومال شود تا بتواند سر میز شام به مهمانانش ملحق شود. همچنین میرزابزرگ برایم گفت که از وقتی در دولت قاجارها صاحب مقام شده است، فقط می‌تواند چهار ساعت در شب و یک ساعت در روز بخوابد.

نحوه زندگی و برنامهٔ روزانهٔ این وزیران، آن‌طورکه من مشاهده کردم، از این قرار است: زمانی که برای نماز صبح مقرر شده، هنگامی است که یک رشته نخ سیاه را بتوان از رشته‌ای نخ سفید تشخیص داد که ایرانیان آن را «صبح کاذب» می‌نامند. در این هنگام است که بیدار می‌شوند و پس از خواندن نماز صبح، مدت کوتاهی را به ترتیب‌دادن امور شخصی و خانه و خانوادهٔ خود می‌پردازند. بلافاصله پس از نمایان شدن خورشید در افق، وزیران هم در اتاقی در خانه‌شان به نام **میانه** ـ که مابین بخش اندرونی و بیرونی خانه قرار دارد ـ حاضر می‌شوند و به کار بعضی افراد برگزیده و خاص رسیدگی می‌کنند. آنها در همانجا فنجانی قهوه با **قلیان** صرف می‌کنند و آنگاه به سوی قصر سلطنتی به راه می‌افتند. هر یک از آنها، اتاقی مخصوص به خود در قصر دارد. معمولاً خدمتکارانشان، صبحانهٔ آنها را به قصر می‌برند و هنگامی که شاه مشغول صرف صبحانهٔ خودش می‌شود، آنها مال خودشان را می‌خورند. این غذاخوردن آنان بسیار نامناسب و ناراحت است زیرا اتاقشان از انبوه متقاضیان و منشیان و دفترودستک، شلوغ و در نتیجه بسیار گرم و خفه می‌شود و وزیر بیچاره باید در حال حرف‌زدن، صبحانه‌اش را بخورد. به زودی زمان آن می‌رسد که در برابر شاه در اتاق خصوصی‌اش ظاهر شوند. هنگامی که در حال‌رفتن به آنجا هستند، انبوهی از متقاضیان و دادخواهان به دنبال آنها روانند و از

سروکول هم بالا می‌روند تا فرصتی برای سخن گفتن با وزیران پیدا کنند. از این هنگام تا موقع خاتمهٔ جلسهٔ دربار صبحگاهی در دیوان‌خانه، مجبورند در حضور شاه برپا بایستند. آنگاه ملاقات خصوصی کوتاهی با شاه دارند برای رسیدگی به امور محرمانه، اما به ندرت اتفاق می‌افتد که بتوانند برای صرف ناهار به خانهٔ خودشان بروند مگر آنکه قرار باشد به دستور شاه با فرد خاصی در خانه‌شان ملاقات کنند. بنابراین اغلب برای صرف ناهار به اتاق خودشان در قصر سلطنتی می‌روند یا در اتاق یکی از همکارانشان جمع می‌شوند که در این صورت، جمع آنان را جلسهٔ شورای وزیران به حساب می‌آورند و کسی مزاحمشان نمی‌شود. اما اگر در اتاق خودشان بمانند باز هم متقاضیان و دادخواهان راحتشان نمی‌گذارند و به آنها رجوع می‌کنند و اینگونه افراد، آنقدر بی‌ملاحظه می‌شوند که وزیران به سختی می‌توانند از دستشان خلاص شوند، حتی وقتی موقع خواب بعد از ظهر آنها فرا می‌رسد. من بسیاری اوقات خدمتکار مخصوص میرزا شفیع را دیده‌ام که در چنین وضعیت‌هایی طوری از ارباب پیرش ـ که او را تقریباً پرستش می‌کرد ـ نگهداری می‌کرد که انگار پرستاری از بچه‌ای نگهداری می‌کند و مجبور می‌شد از مشت‌ولگد برای خالی کردن اتاق، استفاده کند.[1] بعد از خواب بعد از ظهر تا هنگام نماز صبح اشخاصی که با وزیر کار دارند دوباره راه داده می‌شوند و بعد از نماز عصر، وزیران دوباره در خدمت شاه حاضر می‌شوند. با غروب آفتاب، جلسهٔ دربار خاتمه می‌یابد و وزیران به سرکارهای خود در اتاق‌های شخصی‌شان باز می‌گردند.

اکنون زمان شروع مجلس شاه فرا می‌رسد و آنها دوباره در خدمت او حاضر می‌شوند و پس از خاتمهٔ این مجلس حوالی ساعت هشت یا نه شب، به خانه‌هایشان باز می‌گردند. من دیده‌ام که میرزاشفیع چنان خسته و کوفته به خانه می‌آید که برای پیاده شدن از قاطرش باید کمکش کنند و نیز دیده‌ام که وقتی میرزا بزرگ چکمه‌های پارچه‌ای[2] را از پا

۱ـ شاید خواننده در شگفت باشد که چرا این دولتمردان بزرگ چنین وضعی را تحمل می‌کنند اما وقتی بدانند که بخش اعظم درآمد این وزیران از خدماتی که به این متقاضیان و دادخواهان ارائه می‌شود تأمین می‌گردد، شگفت‌زدگی‌اش برطرف می‌شود. فقط میرزا بزرگ بود که به من اطمینان داد که فقط با درآمد املاکش زندگی می‌کند و اضافه کرد: «هرگاه خود را وامدار و مقروض ببینیم به عباس میرزا می‌گویم و او وام مرا می‌پردازد درست همان کاری که شاهزادگان زندیه، برای عمویم می‌کردند.»

۲ـ این چکمه‌ها از پارچهٔ محکم سرخ رنگی درست می‌شود و از ملزومات لباس درباری است. آنها را با یک بند ابریشمی به زیر زانو می‌بندند تا درست بایستد. میرزاشفیع نمی‌توانست این بند محکم را تحمل کند و چکمه‌هایش همیشه تا مچ پایش افتاده بود. اما میرزا بزرگ با اینکه لباس‌های بسیار ساده‌ای می‌پوشید، همیشه به مرتب‌بودن لباسش اهمیت ←

در می‌آورد، پاهایش چنان متورم شده بود که آدم از دیدنش ناراحت می‌شد و خود او را هم تا مدتی آزار می‌داد. شاید فکر کنید که ساعات باقیمانده از بیست و چهار ساعت به خودشان تعلق داشت ولی این‌طور نیست. معمولاً پنج روز در هفته، یا بعضی متقاضیان بلندمرتبه و یا دوستانشان را به شام مهمان می‌کنند. بعد از صرف شام ـ وگاه قبل از آن ـ اولین کار وزیر این است که بخوابد یا بهتر بگویم در حالی که پاهایش را دراز کرده و دست‌هایش را پشت سرش گره کرده، چرت بزند و وقتی بلند می‌شود که باید به کاری رسیدگی کند؛ سپس دوباره چرت می‌زند؛ دوباره بلند می‌شود و حرف می‌زند و همین‌طور ادامه می‌دهد تا بالاخره حوالی ساعت یازده می‌تواند واقعاً استراحت کند و بخوابد. هم در شهر و هم در اردوی سلطنتی تقریباً برنامهٔ روزانه‌شان به همین‌ترتیب است و تنها روزهای تعطیلی که این صاحبان مقامات عالی‌رتبه از آن برخوردار می‌شوند هنگامی است که به قول میرزا شفیع پیر بدبخت؛ «خداوند به سر شاه بیندازد که روزی را به شکار یاگردش در باغ‌ها بگذراند» که در چنین مواقعی، حضور این وزیران لازم نیست و می‌توانند به استراحت و امور شخصی خودشان بپردازند.

نمی‌دانم که آیا در هیچ کجای ایران، فرد محترمی هست که فقط با امکانات و دارایی شخصی و مال‌الاجارهٔ املاکش زندگی کند؛ زیرا چنین افرادی معمولاً هر طور شده، خودشان را به دربار مربوط می‌کنند، شاید به خاطر امنیت بیشتر املاکشان. حرفهٔ تجارت در ایران اگر افتخارآمیز نباشد، محترمانه هست. تجار درجه اول همیشه در بهترین *کاروانسرای* شهر محل اقامتشان، حجره‌هایی دارند و وقتشان را از صبحانه تا ناهار و پس از کمی استراحت و خواندن نماز، تا غروب آفتاب، در آنجا می‌گذرانند. چنان *کاروانسراهایی* یک جور محل تجمع محسوب می‌شود که در آنها، قیمت‌ها تعیین و معاملات انجام می‌شود و جدیدترین اخبار به‌گوش همگان می‌رسد. خواننده برای داشتن تصوری از نحوهٔ زندگی آنها، می‌تواند به آنچه قبلاً دربارهٔ حاجی‌یوسف جواهرفروش نوشته‌ام رجوع کند. کاسبکاران خرده‌فروش هم وقتشان را در مغازه‌هایشان در بازار، تقریباً به همان ترتیبی می‌گذرانند که تجار در حجره‌هایشان در کاروانسراها.

← زیادی می‌داد و خصوصاً دقت فوق‌العاده‌ای داشت که چکمه‌هایش چین نخورد و بنابراین بند ابریشمین چکمه‌هایش را خیلی محکم می‌بست.

زندگی در همهٔ مناطقی از ایران که من دیده‌ام، فوق‌العاده ارزان است و تهیهٔ اثاثیه و لوازم ضروری و مفید خانهٔ بسیار آسان است زیرا همه‌اش تشکیل می‌شود از چند قابلمه یا دیگ مسی و چند تخته قالی و تعدادی پشتی یا متکا که می‌توانند به ارزان‌ترین قیمت یا اگر بخواهند با گران‌ترین قیمت خریداری کنند. در ایران تعداد گدایان کثیف و سمج زیاد نیست اما درویشان ژولیده و نامرتب خیلی زیادند.

فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم اگر بگویم یک سوم از کل زمین‌های کشور ایران کشت نشده مانده و شاید اصلاً غیر قابل کشت و زرع باشد؛ و تنها چیزی که می‌تواند این وضعیت را تغییر دهد مورد غفلت قرار گرفته؛ منظورم کاشتن درختان جنگلی است که اگر حکومتی خوب بر سر کار باشد نتایج آن بسیار مفید و مهم خواهد بود. میوه‌های ایران از نظر مرغوبیت در نوع خود مثال‌زدنی است و سبزیجات آن هم به طور کلی همین‌طور است. سرجان مالکوم و مؤلف کتاب «تصویرهایی از ایران» دربارهٔ کشت سیب‌زمینی زیاد صحبت کرده‌اند.

من با نظر سرجان مالکوم موافقم که با توجه به آماری که فعلاً در دست است حتی تخمین تقریبی قابل قبولی از جمعیت ایران ممکن نیست مخصوصاً که سکنهٔ اصلی بعضی نواحی، مردمانی کوچ نشین و ایلیاتی هستند. جمعیت ایران در دوران حکومت نادرشاه به‌طور وحشتناکی کاهش یافت؛ در زمان حکومت آغامحمدخان قاجار، این روند کاهش ادامه یافت و بالاخره در دوران شاه فعلی افزایش قابل توجهی یافته است. بنابراین به خوبی پیداست که چگونگی حکومت با مقدار جمعیت تناسب دارد؛ وقتی حکومتی نسبتاً مطمئن و خوب بر سر کار است، جمعیت افزایش می‌یابد و هنگامی که حکومتی بد و ظالم بر سر کار می‌آید، کاهش می‌یابد و قانون کلی جمعیت در همه‌جا از چنین روندی پیروی می‌کند.

حیوانات اهلی ایران از نژاد خوبی نبوده و به ندرت حیوانی خوش‌بنیه و قابل‌تحسین در ایران دیده می‌شود و تازه خیلی از اینها هم از کشورهای دیگر به ایران آورده شده؛ اسب از عربستان و ترکمنستان؛ بز و گوسفند از عربستان و کردستان. با این حال باید قبول کرد که در سواحل جنوبی ایران ـ یعنی سواحل خلیج فارس ـ نژاد بسیار خوبی از خر هست که ایران توانسته با استفاده از آنها دارای یکی از بهترین و اعلاترین نژادهای قاطر در جهان باشد. ایرانیان به نژاد گاوهایشان چندان اهمیتی نمی‌دهند و برای بهسازی و

اصلاح نژاد آنها کوششی نمی‌کنند و اصلاً مصرف گوشت گاو در آن کشور رواج ندارد؛ طبیعی است که مردم در اصلاح و بهسازی نژاد و در نتیجه، گوشت آن حیوانی سعی و تلاش می‌کنند که خوردنش را ترجیح می‌دهند؛ شاید برای همین باشد که گوسفندان ایران به‌طورکلی اینقدر خوب و خوش‌خوراک هستند.

دربارهٔ زنان طبقهٔ ممتاز و بانوان اشرافی چیز برای گفتن ندارم زیرا هرگز چهرهٔ یکی از آنها را ندیدم. اما پسران آنها به طور کلی بسیار خوش‌قیافه‌اند؛ بنابراین اگر قرار باشد درخت را از میوه‌اش شناخت، بعضی از این زنان باید بسیار زیبا باشند. خیلی سال پیش، هنگامی که من و سرهنگ فرانکلین، با هم در ایران بودیم، چنان روابط نزدیک و دوستانه‌ای با دو سه خانواده از طبقهٔ متوسط مرفه داشتیم که زنان آنها از ورود در جمع مردان خانواده حتی در حضور ما، ابایی نداشتند. آنها علیرغم لاغر و سبک‌وزن بودن، خوش‌اندام بودند؛ سیمای آنها سبزه یا به قول خود ایرانی‌ها گندمی بود و همه‌شان چشمانی گیرا، باحالت و درخشان داشتند. متأسفانه باید با توجه به شنیده‌ها و دیده‌هایم بگویم که در میان زنان ایران و به‌طورکلی در سراسر مشرق‌زمین، طراوت و زیبایی جوانی حداکثر تا بیست و پنج سالگی باقی می‌ماند.

هنگامی که در سال ۱۸۱۱ از ایران خارج می‌شدم سکه‌های آن کشور؛ کاملاً خالص و بی‌غش بود و عیار *تومان* طلای ایرانی از عیار لیره‌های طلای فعلی ما (یعنی انگلستان) بالاتر بود؛ همچنین روپیهٔ نقرهٔ آنها از خالص‌ترین نقرهٔ ممکن، ضرب شده بود ـ لااقل سکه‌هایی که در تبریز ضرب می‌شد این‌طور بود.

تضاد میان ایران و ترکیه در این زمینه، قابل تأمل است. هنگامی که در سال ۱۷۸۳ به مرکز نمایندگی تجاری بریتانیا در بصره پیوستم، هر لیرهٔ استرلینگ با ده پیاستر ترکیه برابر بود؛ وقتی در ۱۸۱۱ از قسطنطنیه عبور می‌کردم، هر لیره معادل بیست و پنج پیاستر بود و از آن به بعد هم همین‌طور ارزش برابری پیاستر در مقابل لیره کاهش یافته است و دلیل اصلی آن، افزایش ناخالصی سکه‌های امپراتوری عثمانی در این مدت است. کمتر اتفاق افتاده که ایران عیار سکه‌هایش را پایین بیاورد و چنانچه در حکومت بعضی شاهان اقدام به چنین کاری شده باشد، مدت زیادی ادامه نیافته و خیلی زود، عیار سکه‌ها دوباره سالم و خالص شده است. ایران آنقدر عاقل بوده یا آنقدر خوش‌اقبال بوده که

هرگز اجازهٔ نداده یهودیان یا ارمنی‌ها در کار ضرب سکه‌هایش دخالتی داشته باشند. میرزابزرگ با اینکه در این باره اطلاعات چندان وسیعی نداشت اما ـ خوشبختانه برای کشورش ـ این حقیقت را به خوبی می‌دانست که حکومتی که عیار سکه‌هایش را پایین بیاورد، دچار ضرروزیان خواهد بود.

تجارت ایران هم مانند جمعیتش، در دوران حکومت شاه فعلی، به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای افزایش یافته است. وقتی برای اولین بار وارد بصره شده بودم، حدود شصت تا هفتاد عدل چیت هندی، همهٔ واردات سالانهٔ این کالا در بوشهر را تشکیل می‌داد؛ هنگامی که آخرین بار از ایران خارج می‌شدم، واردات این کالا به حدود پانصد الی ششصد عدل، افزایش یافته بود. هنگام تجدید قرارداد تجاری کمپانی هند شرقی در سال ۱۸۱۲، عقیده و نظر من دربارهٔ تجارت در ایران هرگز پرسیده نشد با اینکه سالیان سال، شاید بیش از هر فرد اروپایی دیگری در کار تجارت در ایران دخیل بوده‌ام. از طریق نشریات عمومی باخبر شدم که شخص نسبتاً مشهور و مهمی، به هیئت مدیرهٔ کمپانی اطمینان داده که غیرممکن است صادرات خود را به ایران ـ چه از انگلستان و چه از هند ـ افزایش دهیم. این سخن به نظر من مثل اینست که شخصی هویجی را ببیند که در وضعیت معینی رشد می‌کند و بگوید که این هویج قابلیت رشد بیشتری ندارد. ما ـ خصوصاً با وقایعی که از آن به بعد رخ داد ـ فرصت خوبی را برای گسترش تجارتمان با ایران از دست دادیم؛ فرصتی که شاید هرگز دوباره دست ندهد. با این حال هنوز می‌توان کاری کرد. البته اگر وزیرمختار بریتانیا در آنجا، به امر تجارت همچون موضوعی سیاسی نگاه کند و همهٔ توان خود را در این راه به کار گیرد؛ همچنین اجازه داشته باشد تا گزارش‌هایی را که باید تهیه کند، بی‌کم‌وکاست در اختیار تجار و بازرگانان بریتانیا و هند قرار دهد. اگر می‌توانستیم آمار صحیحی از تجارت روسیه با ایران ـ از طریق گرجستان و دریای خزر ـ داشته باشیم، نباید تعجب می‌کردیم وقتی می‌فهمیدیم که از سال ۱۸۱۳ به بعد، دو یا سه یا حتی چهار برابر شده است. کسی که با کوته‌بینی و سرسختی اعلام کند که صادرات کالاهای تجارتی به کشور بیگانه‌ای که جمعیت و درآمدهایش در حال رشد و افزایش و روابطش با کشورهای بزرگ اروپایی در حال گسترش است، نمی‌تواند افزایش یابد، مطمئناً از دیدگاه درستی برخوردار نیست و یا لااقل با دیدگاه‌های من ـ که حاصل سال‌ها تجربه است ـ کاملاً تفاوت دارد.

بیشتر انواع غلات و حبوبات به فراوانی و با کیفیت عالی در ایران تولید می‌شود. در همهٔ ایالات ـ کم و بیش ـ برنج (خوراک متبرک مشرق‌زمین) تولید می‌شود؛ در بعضی ایالات برنجی چنان عالی و با چنان طعم و عطری عمل می‌آید که در هیچ جای دیگری ندیده‌ام. اگر فقط نگاهی سطحی به زمین آن کشور بیندازیم فوراً متوجه می‌شویم که باید از لحاظ مواد معدنی بسیار غنی باشد. نواحی ساحلی دریای خزر، دارای زغال سنگ و بدون شک بخش‌های دیگری از کشور هم از این نعمت برخوردار است. اگر روزی توانستیم دوباره همان جایگاهی را که در سال ۱۸۱۱ در ایران داشتیم، به دست آوریم، بهتر است وزیران دولت سلطنتی (بریتانیا) یک معدن‌شناس کاردان را تحت نظر وزیرمختار بریتانیا در ایران به کار گیرند تا به کاوش و بررسی گنجینه‌های زیرزمینی آن کشور بپردازد؛ در آن زمان (سال ۱۸۱۱) ایرانی‌ها با کمال میل حاضر بودند یک معدن‌شناس را در ایران بپذیرند و هر گونه کمکی را در اختیار او قرار دهند ولی اینکه تاکنون در این باره چه خواهند کرد را نمی‌دانم.

اگر ایران هنرهای باستانی‌اش را از دست نداده باشد (که به نظر من نداده است)، نمی‌توان گفت که هنرها و فنون جدید زیادی کسب کرده است. رنگ‌های ایرانی وقتی به پشم یا ابریشم زده می‌شود غنی‌ترین و درخشان‌ترین رنگ‌ها را به وجود می‌آورد و لعاب کاشی‌های ایرانی، هنوز تا جایی که من دیده‌ام در اروپا مثل و مانندی ندارد. من نمی‌گویم که آب در ایران مثل نقره است بلکه می‌گویم مانند طلا است برای همین است که ایرانیان آشنایی دیرینه و قابل‌ملاحظه‌ای با قوانین هیدرولیک دارند. «اختراع زاییدهٔ احتیاج است» و نیاکان ما [انگلیسی‌ها] اطلاعات زیادی در این باره نداشته و شاید فقط در همین حد می‌دانستند که اگر سطلی در آب چاهی فرو رود، از آب پر می‌شود اما ایرانیان با بسیاری از مهم‌ترین خواص این مایع عجیب و متبرک آشنا بوده‌اند.

فلسفهٔ علمی و تجربی در ایران شناخته شده نیست؛ ادبیات ایران در مقایسه با ادبیات اروپا، حرفی برای گفتن ندارد[؟!]؛ جغرافیای آن، خنده‌دار است؛ ستاره‌شناسی‌اش از آن هم بدتر زیرا هنوز بر اساس دستگاه بطلمیوسی کار می‌کنند؛ اشعار آنها برای روح‌های سرد ما گزافه‌گویی به نظر می‌رسد؛ شیمی آنها حقیر و ناقابل است و کسی به آن نمی‌پردازد مگر بعضی افراد ساده‌لوحی که در جست‌وجوی

اکسیراعظم یا سنگ‌فلاسفه‌اند. و دربارهٔ علم پزشکی آنها باید بگوییم که خدا به داد بیماران برسد![1]

ایرانیان به طالع‌شناسی و اختربینی دل بسته‌اند و مقام *منجم‌باشی* یا رئیس اختربینان یکی از مهم‌ترین مقامات درباری و از نفوذ قابل‌ملاحظه‌ای برخوردار است زیرا اوست که تعیین می‌کند اوضاع چه هنگامی مساعد و چه هنگامی نامساعد است و چه موقعی اقدام به عملی درست است و چه موقعی باید بی‌حرکت ماند و اقدامی نکرد و خلاصه همهٔ اعمال کوچک و بزرگ شاه با مشورت او انجام می‌گیرد. نفوذ و قدرت منجم‌باشی تقریباً می‌توانست نامحدود باشد اگر عقیدهٔ خرافی *فال* زدن از قرآن یا دیوان حافظ در بعضی موارد با احکام او مخالفت نمی‌کرد.

آثار زیادی از زبان یونانی به فارسی و عربی ترجمه شده اما عجیب است که مطالعهٔ این آثار توسط شرقیان، تأثیری چنین اندک بر تألیفات ملی آنها داشته است. اما هر کس که ترجمه کرده باشد حتماً احساس کرده بعضی مفاهیم یک زبان چقدر در مقابل آمیزش و اختلاط با زبان دیگری مقاومت می‌کند، مخصوصاً هنگامی که زبان اولیه با سلیقه‌های زبان ثانویه و با بنیان‌های آن زبان، مخالف و در تضاد باشد.

۱ـ داستان ذیل می‌تواند به خواننده نشان دهد که تا چه حد می‌تواند به پزشکان ایرانی اطمینان کند: وقتی در زمان پادشاهی جعفرخان‌زند در شیراز بودم، یکی از *خان*‌های بزرگ طایفهٔ زند مبتلا به برص شد. شاه که علاقهٔ زیادی به او داشت *حکیم‌باشی* را برای معالجهٔ او فرا خواند. حکیم‌باشی تجویز کرد که هر روز مقدار معینی ظرف چینی را خوب خرد کنند و به بیمار بخورانند. اما حال بیمار بهتر نشد. شاه فکر کرد که شاید مقدار داروکم بوده و دستور داد تا دو برابر مقدار تجویز شده را به بیمار بخورانند اما این کار هم فایده‌ای به حال بیمار نداشت. دوباره حکیم‌باشی را احضار کردند و او معالجه‌نشدن بیمار را به این دلیل دانست که چینی‌های مصرف شده به اندازهٔ کافی کهنه و قدیمی نبوده. بنابراین قدیمی‌ترین و بهترین ظروف چینی قصر سلطنتی شکسته و سابیده شده و به بیمار خورانده شد اما باز هم فایده‌ای نداشت. اکنون حکیم‌باشی نظرش را عوض کرد و بیماری را به «ناپاک بودن خون» نسبت داد که تنها راه معالجه‌اش این بود که خون را از بدن بیمار خارج و دوباره وارد بدنش کنند یعنی مجبورش کنند که خون خودش را بنوشد. این تجویز احتمالاً با کمک چینی‌های قدیمی نه تنها برص‌خان را برطرف کرد بلکه همهٔ دردهای او را از میان برد زیرا قبل از خروجم از شیراز شاهد تشییع جنازهٔ او بودم.

خلیفه الواثق هم به خاطر افراط در شرابخوری به استسقا مبتلا شد. پزشکان تجویز کردند که بیمار باید در محفظه‌ای قرار بگیرد که تا بیشترین حد تحمل بیمار گرم شده باشد. گفته‌اند که وقتی خلیفه برای اولین بار این معالجه را انجام داد حالش خیلی بهتر شد و بنابراین ترغیب شد تا برای دومین بار اقدام به این کار کند و دستور داد تا محفظه را بیشتر حرارت دهند. دستور او اجرا شد اما خلیفه هنگامی فهمید که حرارت بیش از حد تحملش است که دیگر دیر شده بود و هنگامی از محفظه بیرونش کشیدند که بدنش کباب شده و جان سپرده بود.

اکنون همهٔ کارهایم در تبریز تمام شده، صورت‌حساب‌ها نوشته شده و آرشیوها به آقای شریدان تحویل داده شده بود؛ ترتیبات لازم برای سفر دو دوست جوانم به انگلستان داده شده و خود آنها رسماً تحت نظارت و قیمومیت دوست خوبم سرجیمز ساترلند قرار گرفته بودند. ایرانیان رسمی دارند که مراعات آن هنگامی که در کشوری سفر می‌کنید که باید لوازم سفرتان را با خود حمل کنید، لازم است و آن اینکه اولین منزل سفر را بسیار کوتاه می‌گیرند یعنی با فاصلهٔ کمی از شهری که سفرتان را از آن آغاز می‌کنید تا چنانچه چیزی از لوازم مورد نیازتان را فراموش کرده باشید بتوانید به شهر بازگردید و آن را تهیه کنید بدون آنکه وقت یا هزینهٔ زیادی صرف شود.

آقایان هیئت نمایندگی که در تبریز بودند، از سر لطف مرا تا محل برپایی خیمه‌ها همراهی کردند و صبح روز بعد با احساساتی دوستانه و صادقانه از هم جدا شدیم. من از جانب خودم از مساعدت‌های آنها در موارد بی‌شمار و به‌طورکلی آمادگی آنها در انجام خواسته‌هایم تشکر کردم و آنها هم ناراحتی خود را از رفتن من ابراز کردند.

مهماندار بسیار خوبم، حیدرعلی‌خان دستور داشت مرا تا ارزروم همراهی کند و با وزیرمختار ترکیه قرار گذاشته بودیم که حیدرعلی‌خان و من از طرف عباس‌میرزا مطالب محرمانه‌ای را با **بگلربگ** ارزروم در میان بگذاریم و در همین رابطه نایب‌السلطنه این احترام را برایم قائل شد که به حیدرعلی‌خان گفت بدون مشورت با من هیچ اقدامی نکند و به توصیه‌های من ترتیب‌اثر دهد. وقتی به ارزروم رسیدیم دریافتیم که **بگلربگ** یکی از آن ترک‌های نادان، کوته‌فکر و خود بزرگ‌بین است که در امپراتوری عثمانی گاه از روی بخت و اقبال و گاه با رشوه‌دادن به مقامات بالا می‌رسند.

همچنین **بگلربگ** ایروان که یکی از بزرگ‌ترین مقامات و اشراف ایران است، زمانی که به تبریز آمده بود از من قول گرفته بود که اگر هنگام بازگشتم به انگلستان، بخواهم از مناطق تحت حکومت او عبور کنم لااقل یک هفته را با او بگذرانم. او با چنان احترام و توجهی از ما استقبال و پذیرایی کرد که باعث شد اوقات بسیار خوب و خوشایندی را با او بگذرانیم. او یک روز در کنار حوضچه‌های طبیعی زیبایی ما را ضیافت کرد که حدود ده الی پانزده مایل با ایروان فاصله داشت و ماهی‌های قزل‌آلایی با خوشمزه‌ترین طعمی که چشیده بودم در آنها بود که زیبایی پوستشان دست کمی از مرغوبیت گوشتشان نداشت. آب این حوضچه‌ها ـ که به سختی می‌توان دریاچه خواندشان ـ کاملاً زلال و

روشن بود و عمق زیادی نداشت و در بیشتر نقاط، علفزارهای کف آنها به خوبی دیده می‌شد اما تا قبل از گستردن تورهای ماهیگیری هیچ کدام از ما نتوانست ماهی‌ای را ببیند. وقتی تورها درست گسترده شد، هفت هشت نفر از سواران بگلربگ با اسب‌هایشان وارد حوضچه شدند و به این طرف و آن طرف راندند. وقتی حدود نیم ساعت این کار را ادامه دادند، تورها را بیرون کشیدند که مقدار زیادی ماهی قزل‌آلا ـ از نیم کیلو تا یک و نیم کیلو، زیباترین ماهی‌هایی که در عمرم دیده بودم ـ در آنها بود. به دستور بگلربگ درکنار یکی از حوضچه‌ها، سایه‌بان کوچکی برای پخت و پز و نزدیک آن خیمه‌ای برای استراحت و پذیرایی برپا شده بود. ماهی‌ها خیلی زود سرخ و آمادهٔ خوردن شد. بسیار تعجب کردم وقتی دیدم که آشپز بگلربگ درست به همان خوبی سرهامفری دیوی[1] ماهی‌ها را طرد و خوش‌خوراک عمل می‌آورد و به جرأت می‌توانم بگویم که این خوراک قزل‌آلا، خوشمزه‌ترین ماهی‌ای بود که در عمرم خورده‌ام.

پس از صرف آن خوراک عالی و پرتجمل، خان پیشنهاد کرد خودمان را با هدف‌گیری و تیراندازی سرگرم کنیم و به چند نفر از غلامان گرجی دستور داد از گل‌های وحشی روییده درکنارهٔ حوضچه‌ها، توپ‌هایی بسازند؛ آنگاه توپ‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند و او هر توپ را با یک گلوله می‌زد. تا جایی که در خاطرم مانده، او حتی یک گلوله‌اش را خطا نزد و زمانی توپی را هدف می‌گرفت که در بالاترین نقطهٔ صعودش بود. سر راهمان گروهی از باقرقره‌هایی که در ایران به فراوانی یافت می‌شوند را دیدیم و یکی از آنها را نشان کردیم. من از اسب پیاده شدم و به طرف آن رفتم و مجبورش کردم به هوا بپرد و او را در حال پرواز هدف گرفتم و زدم. بگلربگ از این شیرین‌کاری من خیلی متحیر شد اما حیرت خود من بیشتر بود که می‌دیدم کسی که می‌توانست توپی به هوا پرتاب شده را با یک گلوله هدف قرار دهد و بزند، از تیراندازی من به یک پرندهٔ در حال پرواز متحیر شده است.

اولین منزلمان را از ایروان، در جایی به نام سه کلیسا یا آن‌طور که در محل خوانده می‌شود، *اوچ میاتزین* [اچمیازین] بود که فاصلهٔ زیادی از ایروان نداشت. اسقف ارمنی‌ای که در آنجا اقامت داشت، با مهمان‌نوازی و ادب بسیار از من استقبال کرد. او قبلاً، هنگامی که در ایروان، مهمان بگلربگ بودم، با من ملاقات کرده بود. او کمی زبان فرانسه

1- Davy

می‌دانست اما به سختی می‌توانستم سخنان او را بفهمم زیرا زبان فرانسه‌اش با لغات ایتالیایی و لاتین درهم‌آمیخته بود. او در سنت‌پترزبورگ هم زندگی کرده و دربارهٔ افتخاراتی که در آنجا کسب کرده بود، زیاد سخن می‌گفت اما همچون یک ایرانی ارمنی راستین، ایران را برتر از هر جای دیگری در دنیا و بهترین محل برای زندگی می‌دانست؛ این طرز فکر او، تأییدکنندهٔ دیدگاهی است که من همیشه داشته‌ام مبنی بر اینکه اگر طرح میرزابزرگ برای اسکان و استقرار این مردم به انجام رسیده بود، می‌توانست واکنشی فوری برای مهاجرت آنها از روسیه به ایران ـ سرزمینی که نیاکانشان سخت به آن دلبسته بودند و خودشان هم در حسرت آن، آه می‌کشیدند ـ ایجاد کند. من شک ندارم که یک ارمنی جلفا، زندگی در کنار مسلمانان را به همزیستی با یونانی‌ها ترجیح می‌دهد.

قبل از آنکه ایروان را به کلی ترک گویم، باید به این نکته اشاره کنم که چون از وضعیت استحکامات آن شهر به خوبی باخبر بودم و آن را از نزدیک مشاهده کرده بودم، وقتی در ۱۸۰۹ حملهٔ روس‌ها به آن شهر با مقاومتی شدید روبه‌رو و دفع شد، بسیار متعجب شدم؛ این واقعه همان قدر که دلاوری و پایمردی ایرانیان را نشان می‌دهد، بیانگر ضعف روس‌ها در فنون جنگی یا کمبود شجاعت آنان است. من به همراه سرجیمز ساترلند از دژ یا قلعهٔ نظامی ایروان ـ که ایرانیان سخت به آن می‌نازند و مباهات می‌کنند ـ دیدن کردیم و در همه جای آن، غیر از بخشی که روبه‌روی رودخانه قرار داشت، نتوانستیم جلوی خندهٔ خودمان را بگیریم؛ در آن بخش روبه‌روی رودخانه هم در واقع دست طبیعت، دیوار بسیار مستحکمی را به وجود آورده که از صخرهٔ عظیمی ساخته شده که تقریباً به‌طور عمودی ایستاده است.

همچنین باید اشاره کنم که از صومعهٔ اوچ‌میاتزین، قلهٔ کوه آرارات باشکوه و عظمت هر چه تمام‌تر، دیده می‌شود. متأسفانه باید بگویم که علم و دانش راهبان این صومعه به هیچ وجه با سختگیری‌شان در روزه گرفتن و به جا آوردن سایر مناسک و مراسم دینی، متناسب نیست و شک دارم که حتی یک نفر در میانشان یافت شود که بتواند انجیل را به زبان اصلی بخواند ولی دربارهٔ افسانه‌ها، معجزات، کشف و شهودها، شهیدان و تجلی‌ها و شکست‌های شیطان، مطالب زیادی می‌دانستند و بعضی از گفته‌هایشان در این باره بسیار جالب بود. مهمان‌نوازی و ادب اسقف باعث شد که سه روز نزد او بمانم. هنگامی که صبح خیلی زود، جلوی دروازهٔ صومعه از همدیگر جدا می‌شدیم و او از سر لطف مرا

در سوار شدن بر اسبم کمک می‌کرد، کهن‌ترین نسخهٔ کتاب‌مقدسی را که به صومعه تعلق داشت (و آن را در دست گرفته بود) به عنوان هدیه به من عرضه کرد. خیلی دلم می‌خواست آن را بپذیرم اما فکر کردم که پذیرش چنان هدیه‌ای از چنان شخصی در چنان محلی، یک جور توهین به مقدسات خواهد بود.

در طول مسیرمان از ایروان به ارزروم به چیزی که برایمان جالب باشد برنخوردیم غیر از سرعت جریان زیاد و در نتیجه فشارآب شدید رودخانهٔ ارس در نقطه‌ای که از آن عبور کردیم؛ سرعت جریان و فشارآب به حدی بود که مجبور شدیم برای هر یک از قاطرهای حامل بار، دو نفر را در دو طرفش قرار دهیم تا هنگام عبور از رودخانه، کمک و حمایتش کنند زیرا جریان آب علیرغم کم‌عمق بودن، چنان شدید بود که اگر حیوان پایش می‌لغزید و می‌افتاد، دیگر نمی‌توانست خودش به تنهایی، سرپا بایستد. نکتهٔ جالب توجه دیگر، تفاوتی بود که (متأسفانه) به محض عبور از سرحد، میان طرز رفتار و ادب ایرانیان و ترک‌ها مشاهده کردیم. به نظر می‌رسد که یک ترک در قسطنطنیه، فکر می‌کنند اگر با یک نفر بیگانه با تکبر و تفرعن و حتی بی‌ادبی رفتار کند، بر شخصیتش افزوده می‌شود اما در این سرحد، به نظر می‌رسد ترک‌ها وظیفهٔ خود می‌دانند که با بیگانگان با خشونت و وحشیگری رفتار کنند و متأسفانه در بدو ورودم به ارزروم شاهد رفتاری بسیار وحشیانه و کینه‌جویانه بودم.

روز قبل از رسیدنمان به ارزروم، از تاتاری که همراهم بود خواستم تا به **بگلربگ** خبر دهد که ما روز بعد حوالی ساعت دوازده وارد ارزروم می‌شویم و امیدوارم ایشان دستور دهند تا اقامتگاه مناسبی برای ما آماده شود و ضمناً یک نفر از بزرگان ایرانی همراه من است که در قلمرو ایران، به عنوان ***مهماندار*** من انجام وظیفه کرده است. من از **بگلربگ** نخواسته بودم که در فاصلهٔ معینی از شهر به استقبال ما بیاید و این را به کلی به‌نظر خودش واگذار کرده بودم. دوست بسیار خوبم، آن ***افندی*** که اکنون با او بسیار نزدیک و صمیمی شده بودم هم یادداشتی برای **بگلربگ** نوشت و از همان مرد تاتار خواست که آن را به دست او برساند.

وضعیت از این قرار بود که صبح روز بعد حوالی ساعت یازده، در مسافت حدود دو مایلی ارزروم، یکی از صاحب‌منصبان دون‌پایهٔ **بگلربگ** به استقبال ما آمد که همراهان او

عبارت بودند از حدود بیست نفر سوار و تقریباً پنجاه نفر ولگرد وحشی با کفش و لباس مندرس که می‌گفتند ینی‌چری هستند و انتظار داشتند که من حضور آنها را نشانهٔ عنایت و احترامی خاص و استثنایی نسبت به خودم بدانم.

اسماعیل تاتار که هنگام اقامتم در بغداد، مدت زیادی برای من کار کرده بود و از سراستراتفورد کانینگ خواسته بودم که او را به تبریز بفرستد تا مرا در حین عبور از قلمرو عثمانی تا قسطنطنیه همراهی کند، نه فقط احترام و توجهی که در بغداد به من می‌شد را دیده بود، بلکه لطف و عنایت ایرانیان ـ از هر طبقه و مقام ـ در حق من را هم از نزدیک مشاهده کرده بود؛ بنابراین با دیدن چنین هیئت مستقبلینی که برای استقبال از ما فرستاده شده بود، نزد من آمد و به زبان عربی گفت: «آقا، من هرگز گروهی رذل‌تر و پست‌تر از اینهایی که بگلربگ برای استقبال از ما فرستاده، ندیده‌ام و با توجه به بعضی مطالبی که به گوشم رسیده است، از همراه شدن اینها با شما، به شدت نگرانم.» و مدت زیادی از پیوستن آنها به ما نگذشته بود که از همراهی با آنان، به جای آنکه خوشحال شوم، پشیمان شدم.

در همهٔ راه‌پیمایی‌های گروهی و حرکت‌های دسته‌جمعی ترک‌ها، تیراندازی با تفنگ بخشی از مراسم را تشکیل می‌دهد؛ هنوز ردوبدل کردن تعارفات مرسوم میان من و صاحب‌منصب ترک خاتمه نیافته بود که ینی‌چری‌های مشکوک‌الحال شروع کردند به احترام گذاشتن به ما با تیراندازی هوایی که با چنان حالت وحشیانه و خطرناکی انجام می‌شد که آرزو می‌کردیم هرچه زودتر متوقف شود؛ زیرا خیلی زود صدای خاصی را در هوا تشخیص دادم که نشان می‌داد بیشتر تفنگ‌هایی که شلیک می‌شوند با گلوله پر شده‌اند و ضمناً متوجه شدم که آنها بدون کوچک‌ترین مراقبت یا توجهی به جهت‌گیری یا چگونگی وضعیت تفنگشان، به هر سو تیراندازی می‌کنند. خدمتکاران ایرانی‌ام درحالی‌که نگران بودند، نزدیک من جمع شده و حیدرعلی‌خان که همچون شیری دلاور و جسور بود، نشانه‌هایی از خود بروز می‌داد مبنی بر اینکه این وضعیت به هیچ‌وجه خوشایند او نیست.

یکی دو بار از خدمتکار تاتارم خواستم تا تقاضای همهٔ ما را برای متوقف‌شدن تیراندازی به اطلاع صاحب‌منصب بگلربگ برساند اما او یا نمی‌توانست یا نمی‌خواست آن را متوقف سازد بالاخره درست هنگامی که وارد شهر می‌شدیم؛ یکی از خدمتکاران

ایرانی *خان* مورد اصابت گلوله‌ای در ران پایش قرار گرفت که متأسفانه باعث شکستن پای او شد. این واقعه، همان طور که انتظار می‌رفت باعث به‌هم‌ریختن اوضاع و آشفتگی عظیمی شد. ترک‌ها فوراً با صدای بلند و لحنی گرم و دوستانه اظهار کردند که این یک حادثه و تصادف غیرعمدی بوده و آنها فوق‌العاده متأسفند که چرا باید چنین اتفاقی بیفتد اما من و [حیدرعلی]خان هردویمان با توجه به اوضاعی که شاهدش بودیم، به درست بودن حرفشان چندان مطمئن نبودیم.

من با *خان* مشورت کرده و به او گفتم لازم است همین‌جا و هم‌اکنون تصمیم بگیریم که آیا این حادثه را تصادفی غیرعمدی بدانیم یا خشونتی عمدی؛ اگر آن را غیرعمد بدانیم، وارد شدنمان به شهر اشکالی ندارد اما اگر آن را عمدی بدانیم باید فوراً دستور دهیم خیمه‌هایمان را برپا کنند و همین‌جا که هستیم بمانیم و با هم مشورت کنیم تصمیم بگیریم که اقدامات بعدی‌مان چگونه باید باشد؛ البته اضافه کردم که اگر راه دوم را برگزینیم، با توجه به اوضاع و احوال فعلی حاکم بر روابط تهران و قسطنطنیه، طبعاً پی‌آمدهای خطیری خواهد داشت تا جایی که من تمایل چندانی به پذیرفتن آن ندارم، مخصوصاً که تأثیری در حال فرد مصدوم نخواهد داشت و زخمش را بهتر یا دردش را کمتر نخواهد کرد. *خان* همانطور که انتظار داشتم، بسیار عصبانی شده بود اما من آرامش کردم و گفتم: «حیدرعلی‌خان عزیز، فراموش نکنید که سرورتان نایب‌السلطنه به ما دستور داده که با همراهی یکدیگر عمل کنیم و به نظر من بهتر است وارد شهر شویم و دربارهٔ این واقعه، طوری با صاحب‌منصب ترک گفت‌وگو کنیم که مانع از اقداماتی که بعداً ممکن است مناسب بدانیم نشود؛ بنابراین به اسماعیل تاتار می‌گویم به اطلاع آنها برساند که ما حاضریم فعلاً این واقعه را «تصادفی غیرعمدی» بدانیم اما حق تحقیقات بعدی را برای خودمان محفوظ می‌دانیم.» خوشبختانه دوستم *افندی*، کمی قبل از وقوع این حادثه، از ما جدا شده بود زیرا *خان*، ترکی را به خوبی صحبت می‌کرد و در این هنگام به مرحله‌ای از خشم و عصبانیت رسیده بود که ممکن بود چیزی بگوید که باعث رنجش آن فرد قابل‌احترام [یعنی افندی] شود که باعث تأسف زیاد من می‌شد.

بدین ترتیب ما وارد شهر شدیم و پس از مدتی مشورت با یکدیگر، تصمیم گرفتیم یادداشتی برای بگلربگ بفرستیم که دوستمان *افندی*، رساندن آن را بر عهده گرفت. نوشتن یادداشت به من محول شد؛ نکتهٔ اصلی مورد بحث در آن، این بود که **بگلربگ**

می‌تواند با اقدامی مناسب و کسب رضایت کامل مانع از آن شود که من و *خان* تحقیق دربارهٔ این واقعهٔ عجیب و اسفبار را ادامه دهیم؛ در این صورت ما حاضریم (علیرغم ندای وجدانمان) این واقعه را «تصادفی غیرعمدی» بدانیم، بیشتر بدین‌خاطر که مانع بروز مسئله‌ای جدی میان تهران و قسطنطنیه شود. منظور از کسب رضایتی که در یادداشت آمده بود، این بود که باید هر چه زودتر، صاحب‌منصبی عالی‌مقام، نزد شاه ایران فرستاده شود و رسماً از او معذرت‌خواهی کند و آن ترکی که گلوله را شلیک کرده باید همراه او برود تا اعلیحضرت دربارهٔ نحوهٔ مجازات او تصمیم بگیرد و ضمناً به فرد مجروح که مرد فقیری است، غرامت سخاوتمندانه‌ای داده شود.

جواب این یادداشت، صبح روز بعد به دست ما رسید، با اینکه *بگلربگ* قول داده بود همان شب جواب آن را بدهد. وقتی جواب یادداشتمان را خواندیم، دریافتیم که به قصد طفره رفتن و آشفته‌گویی نوشته شده؛ این نحوهٔ پاسخ‌دادن آنها مرا وادار کرد تا اولتیماتومی به *بگلربگ* بدهم و بنابراین به او گفتم: «چنانچه تا دو ساعت دیگر، اقدامی رضایت‌بخش در این رابطه انجام نگیرد، *خان* و من مجبور خواهیم شد تحقیق و تجسس دقیقی دربارهٔ این واقعه به عمل آوریم و پس از جمع‌آوری و ثبت همهٔ اطلاعات و مدارک لازم و اظهارات شهود واقعه در یک پرونده، نسخه‌ای کامل از آن را برای اعلیحضرت شاه ایران و نسخهٔ دیگری را برای سفیر بریتانیا و شارژدافر ایران در قسطنطنیه بفرستیم؛ بنابراین بدانید که یک *چاپار* ایرانی آماده است که همین امشب به طرف تهران حرکت کند و اسماعیل تاتار هم آماده است تا به طرف قسطنطنیه برود تا نسخه‌های پرونده را به دست افراد نام‌برده برسانند.» و در خاتمه اضافه کردم: «عالیجناب (*بگلربگ*) باید متوجه باشند که سفیر بریتانیا و شارژدافر ایران در قسطنطنیه احتمالاً تقاضای برکناری شما را از حکومت خواهند داشت و متأسفانه باید اضافه کنم که به احتمال قویتر، شاه ایران تقاضای سر عالیجناب را خواهد داشت.»

مدت زیادی از فرستادن این یادداشت اخیر نگذشته بود که *افندی* نزد ما آمد و گفت که *بگلربگ* او را احضار کرده و یادداشت ما را نشانش داده و از او پرسیده که اکنون بهتر است چه اقدامی بکند؛ البته در ضمن از عباراتی که من در یادداشت خطاب به او به کار برده بودم به تلخی شکایت کرده بود. افندی در ادامهٔ سخنانش گفت که در جواب *بگلربگ* اظهار داشته که آنچه در یادداشت نوشته شده به احتمال قوی، انجام خواهد شد

اگر او اقدامی مناسب برای جبران اهانت جدی و بزرگی که به من و *خان* شده است، به‌عمل نیاورد و به او توصیه کرده تا جوابی محترمانه به یادداشت من بدهد و اعلام کند که *افندی* را به نمایندگی از خودش برای کسب رضایت ما و خاتمه دادن به غائله، نزد ما می‌فرستد.

آنگاه *افندی* یادداشت **بگلربگ** را به دست من داد و همگی شروع کردیم به مشورت در اینکه اکنون چه باید کرد. اولین چیزی که ما بر انجامش اصرار داشتیم این بود که مردی که گلوله را شلیک کرده باید به تهران فرستاده شود. اکنون خواننده باید آماده باشد تا مطلب بسیار عجیبی را بشنود که از روی آن می‌تواند بفهمد که **بلگربگ** از چه نوع قدرت و اختیاراتی در آن شهر و ناحیه برخوردار بوده و ضمناً می‌تواند درک کند که چرا روس‌ها توانستند آن ناحیه را به آسانی تصرف کنند. *افندی* پس از مدتی این در و آن در زدن و طفره رفتن، وقتی با اصرار و پافشاری من و *خان* مواجه شد، با لحنی درمانده گفت: «دوستان خوب و مهربانم، مجبورم چیزی را برایتان اعتراف کنم که می‌خواستم هر طور شده، پنهانش کنم؛ مردی که گلوله را شلیک کرده، یک *ینی‌چری* است و این گروه نظامی از چنان قدرتی در این شهر برخوردارند که اگر **بگلربگ** بخواهد او را به آن ترتیبی که شما خواسته‌اید به تهران بفرستد، فوراً چنان بلوا و آشوبی به راه خواهد افتاد که عواقب آن غیرقابل پیش‌بینی است. قدرت مأمورانی که از طرف باب‌عالی به نواحی هم‌مرز با روسیه و ایران فرستاده می‌شوند، بسیار ناچیز و شکننده است و قدرت اصلی در دست ینی‌چری‌ها و بعضی افراد پشت‌پرده است که متأسفانه خودتان شاهد بوده‌اید که ینی‌چری‌ها چقدر وحشی و خونخوارند. پس از این اعتراف، باید خودتان با تکیه بر قضاوت صحیح و دوراندیشی، تصمیم بگیرید که آیا بر تقاضایتان پافشاری کنید یا از آن منصرف شوید.» بالاخره غائله به این ترتیب فیصله یافت که فرد خاطی نزد ما بیاید و تأسف خود را از اتفاقی که افتاده اعلام کند؛ نماینده‌ای والامقام به تهران فرستاده شود تا از شاه ایران عذرخواهی کند؛ و پاداشی سخاوتمندانه به فرد مجروح به عنوان غرامت پرداخت شود.

این تصادف (اگر تصادف بوده باشد) به وضوح هر مذاکره‌ای مابین بگلربگ و نایب‌السلطنه را بی‌فایده کرد و برای من مسلم شد که هر قدر هم دربارهای تهران و قسطنطنیه به هم نزدیک شوند و روابط دوستانه داشته باشند باز هم ایران عقلاً نمی‌تواند

همکاری صمیمانه‌ای از این ترک‌های وحشی و خونخوار در مرزهایش انتظار داشته باشد حتی در جاهایی که منافع مشترک‌شان در معرض خطر جدی باشد.

من یک روز قبل از دوستم *افندی* از ارزروم خارج شدم تا سفرم را ادامه دهم و طبق آن رسم کهن ایرانی، خیمه‌های کوچکم را در فاصلهٔ کمی از شهر برپا کردم که روز بعد افندی هم در آنجا به من پیوست و بعد از خداحافظی از حیدرعلی‌خان و سایر دوستان ایرانی‌ام راه خود را به سوی قسطنطنیه دنبال کردم.

سرزمین مابین ارزروم و توکات [1] (توقات؟!) دارای طبیعتی زیبا و خیال‌انگیز است و رود فرات در انجا تقریباً به اندازهٔ رود سِوِرن [2] در شروزبوری [3] است و سواحل آن در چند نقطه، زیباترین چشم‌اندازهایی را که می‌توان تصور کرد، عرضه می‌دارد. هوای آنجا خیلی شبیه هوای انگلستان در آن وقت سال است که هرازچندگاه تندبادی شدید می‌وزد. حدود شش یا هفت روز بعد از حرکت از ارزروم متوجه شدیم در بیشتر روستاهای سر راهمان، بیماری طاعون شیوع پیدا کرده و در کاروان کوچکی که از یکی روستاها حرکت کرده بود و با ما همسفر شد، دو سه نفر مبتلا شدند. در مناطق سر راهمان به نظر نمی‌رسید مقدار کشت غلات بیش از مقدار مورد نیاز مصرفی‌شان باشد؛ تعداد دام‌ها زیاد و چراگاهایشان فوق‌العاده سبز و غنی بود؛ و در بسیاری نقاط کوهستانی درختان بلوط و آلش و درختان الواری خوب ترکیه، می‌رویید.

سرزمین میان توکات و قسطنطنیه آنقدر توسط سایرین توصیف شده که فقط کافی است بگویم به سلامت از آن عبور کردیم و وارد پایتخت ترکیه شدیم و آنجا از طرف سراستراتفورد کانینگ که در طول اقامتش در قسطنطنیه به مهمان‌نوازی و ادب شهرت داشت، مورد استقبال و پذیرایی قرار گرفتیم.

در مدت اقامتم در قسطنطنیه، به مجلس رسمی وزیراعظم دعوت شدم که سراستراتفورد با لطف هر چه تمام‌تر، اجازه داد در آن حضور یابم. در آن مجلس بود که از طرف باب‌عالی، رسماً از اقداماتم در رابطه با وزیرمختار ترکیه در ایران، تقدیر به عمل آمد و نیز از خدماتی که قبلاً در بغداد برای باب‌عالی انجام داده بودم. بلافاصله بعد از ملاقاتم با وزیراعظم، انفیه‌دان مرصع به الماس گرانبهایی از طرف باب‌عالی برای

1- Tocat
2- Severn
3- Shrewsbury



فتحعلی شاه







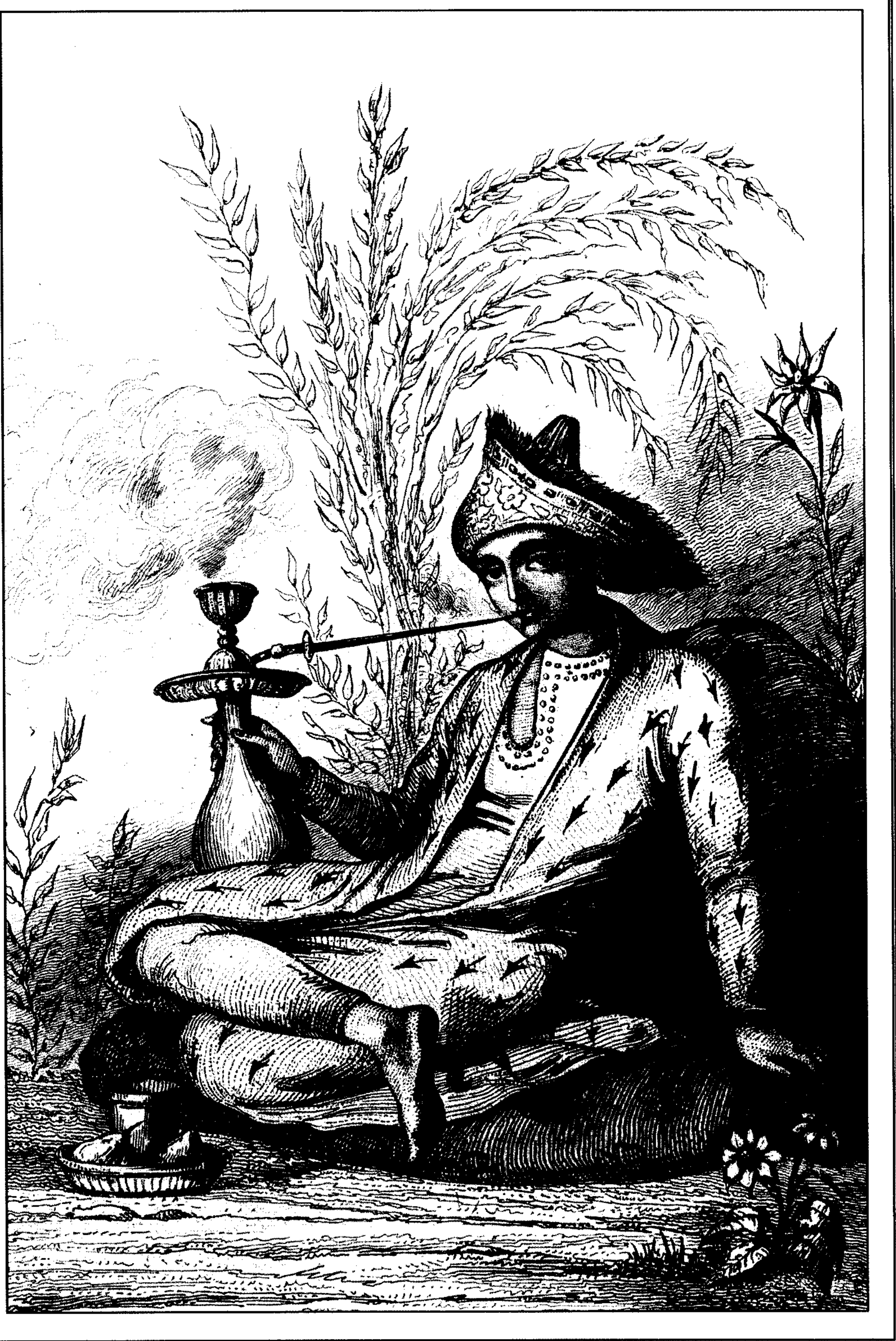





سرباز قاجار



سلاح‌های سرد جنگی



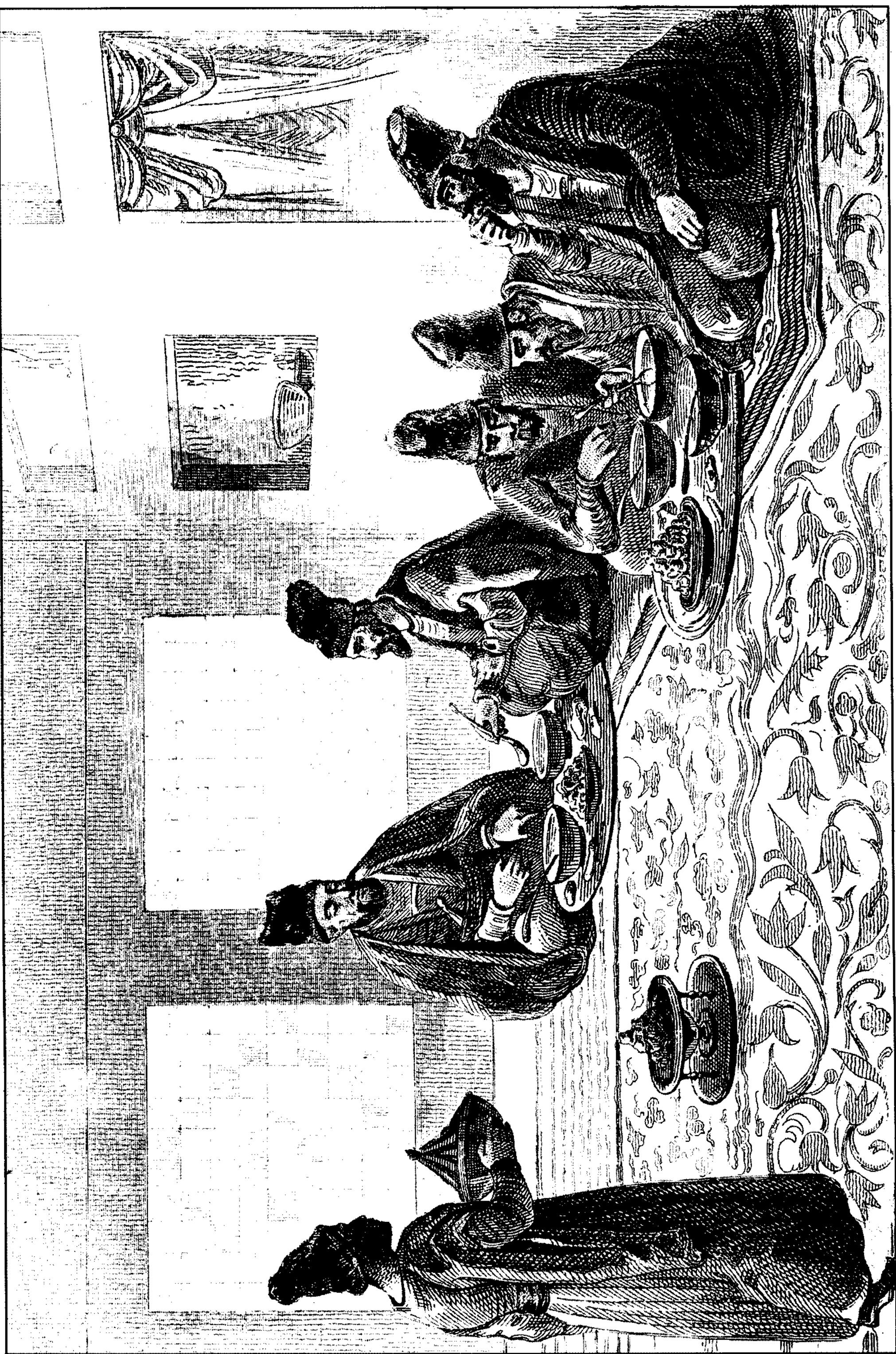
مرد قاجار

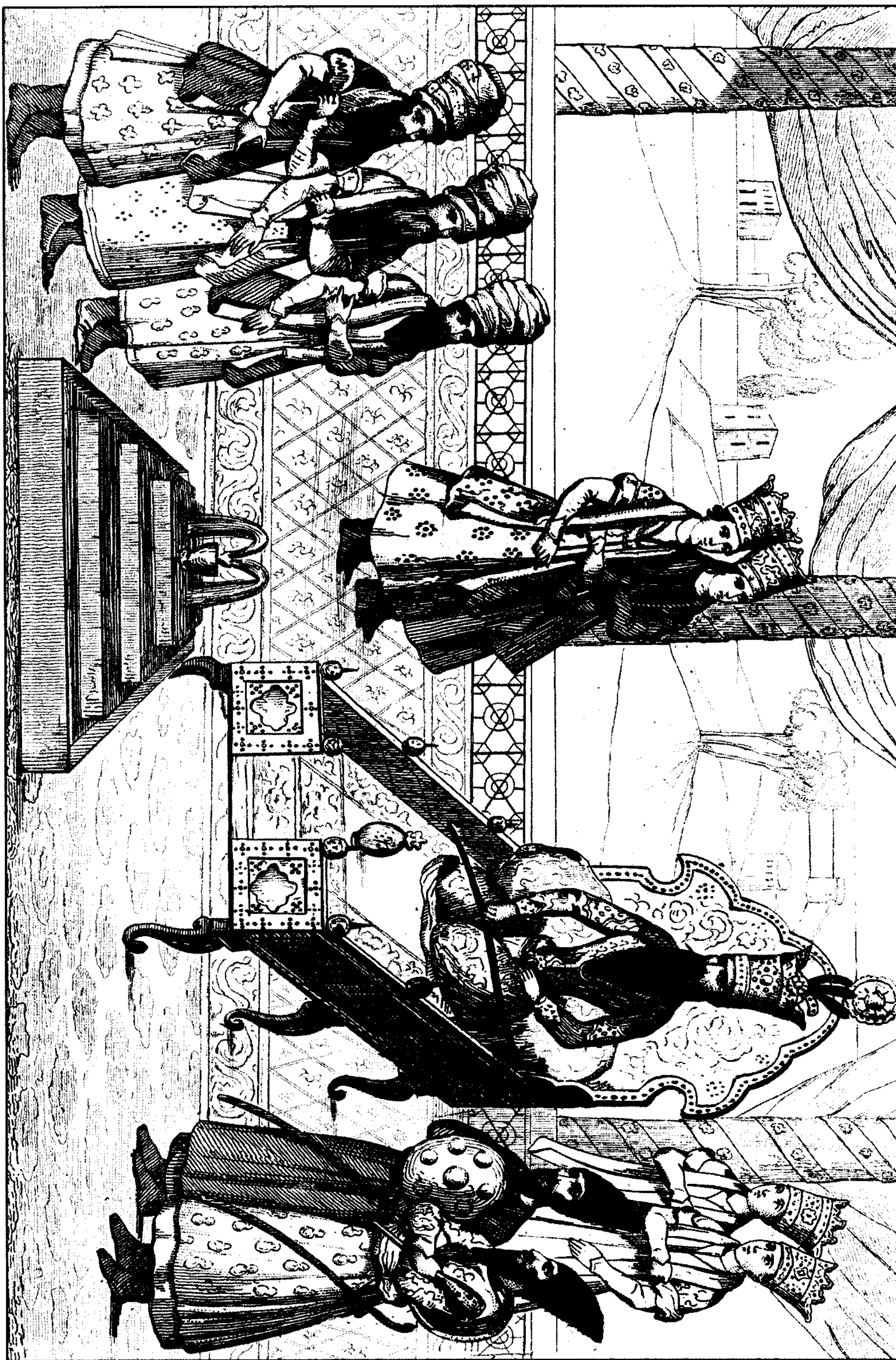


زن قاجار در اندرونی

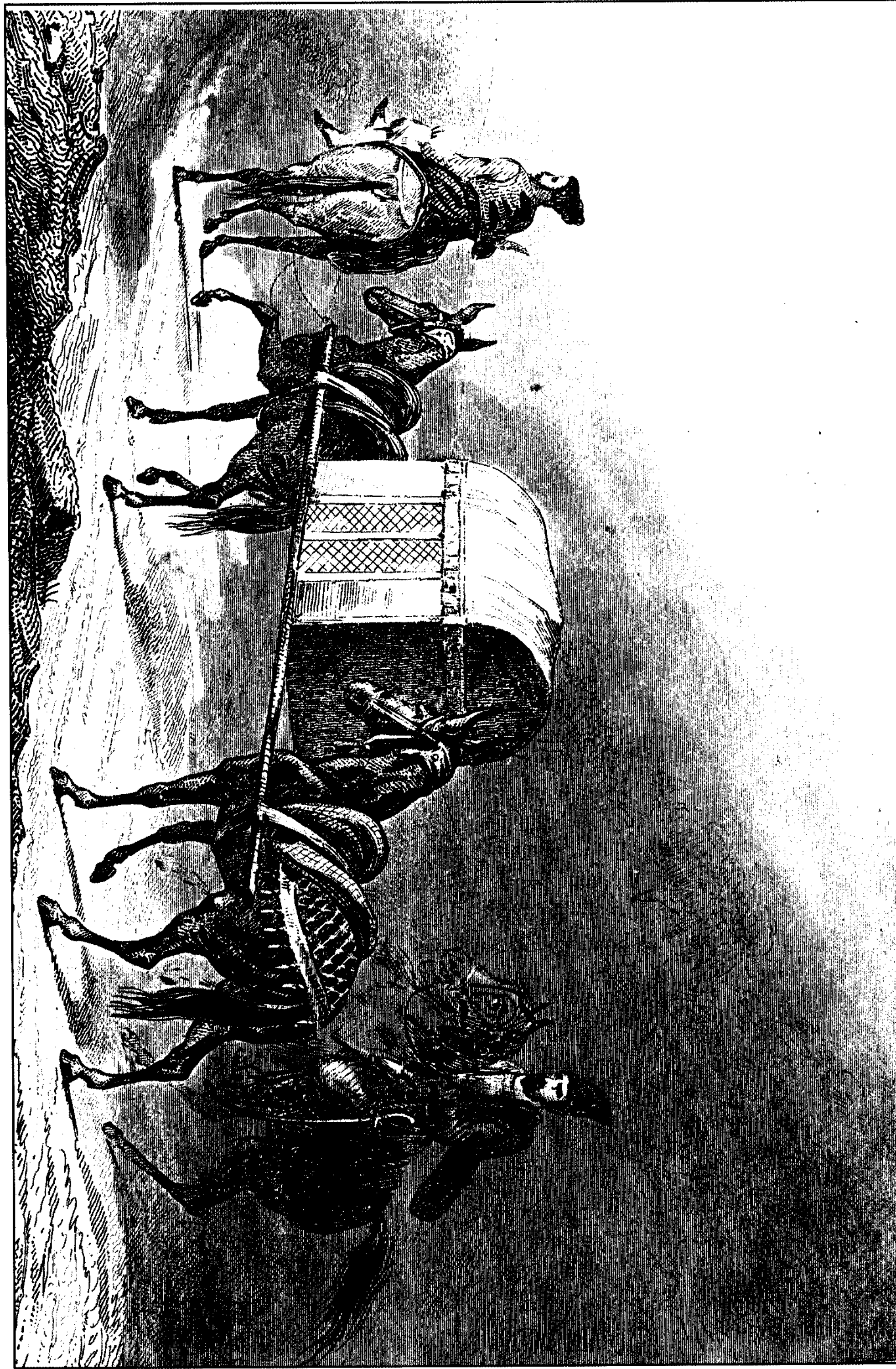


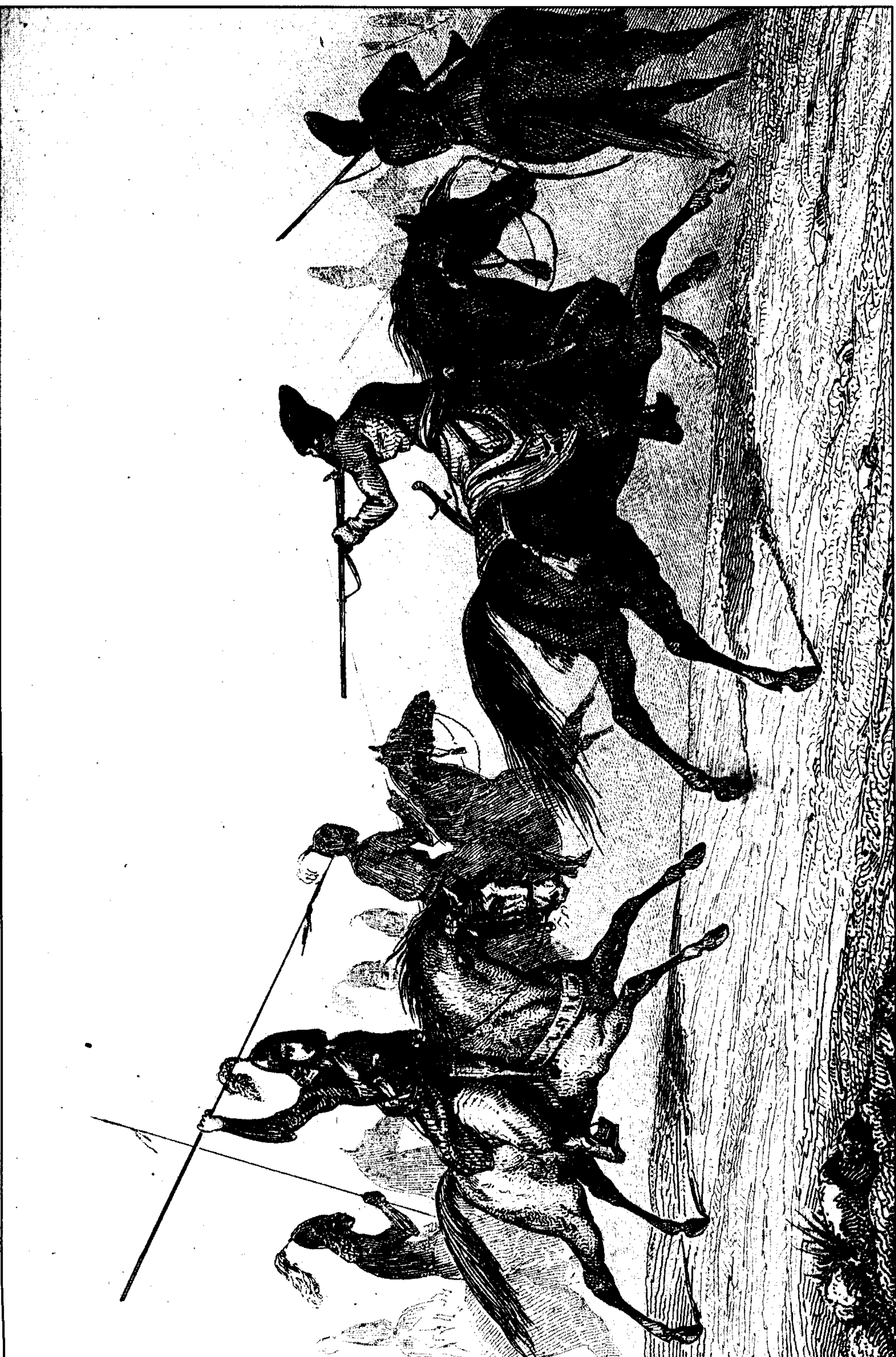
زنان ایرانی















تنبیهات ایرانی

سراستراتفورد فرستاده و از او خواسته شد تا آن را به من هدیه کند (که کرد) و همراه آن، نامه‌ای بود از آقای برتوپیزانی[۱]، مترجم اول سفارت بریتانیا در آن زمان. در این نامه آمده بود که آقای برتوپیزانی از طرف باب‌عالی، مأمور رساندن انفیه‌دان به آقای سراستراتفورد شده و ضمناً پیام خوشحال‌کننده‌ای هم خطاب به من در آن نامه نوشته شده بود که باب‌عالی اعلام کرده بود خدمات من در مصر، بغداد و ایران هرگز فراموش نخواهد شد.

ذکر این نکته لازم است که در طول اقامتم در قسطنطنیه، دوست خوب و ارزشمندم ***افندی*** مرتباً برایم انواع گل‌ها و میوه‌جات عالی هدیه می‌فرستاد و خلاصه هر کاری در توانش بود می‌کرد تا نشان دهد که چقدر از رفتار من در ایران نسبت به خودش سپاسگزار است.

مرحوم لرد کولینگ وود[۲] (آن مرد بزرگ به معنای واقعی کلمه) دستور داده بود کشتی جنگی لاپومون[۳] به قسطنطنیه بیاید تا من و ایلچی ایران (اگر همراه من آمده بود) را به انگلستان ببرد. ناخدای این کشتی، کاپیتان رابرت باری[۴] بود؛ مرد محترمی که جدیتش در کار و شخصیت قابل‌احترام و رفتار مؤدبانه‌اش، مشهورتر از آن است که نیازی به ذکر آن باشد.

کشتی لاپومون، طبق معمول در داردانل لنگر انداخته بود، بنابراین برای رسیدن به آن، در قسطنطنیه سوار بر یک کشتی یونانی شدیم که مقصد آن جزیرهٔ سیو[۵] بود؛ جزیره‌ای که در آن زمان هنوز پررونق بود ولی بعداً دچار مصائب زیادی شد. درست قبل از آنکه لاپومون عازم این مأموریت اخیرش شود، تحت فرماندهی کاپیتان باری در نبردی شدید و موفقیت‌آمیز در خلیج سیکون[۶] در نزدیکی جزیرهٔ ساردنی، با کشتی‌های جنگی فرانسوی جنگیده بود. البته در سر راهش به قسطنطنیه به او دستور داده شده بود در جزیرهٔ مالت پهلو بگیرد و تعمیراتی با توجه به فرصت کمی که داشت، در آن انجام شود؛ اما فرماندهٔ کشتی باز هم کشتی‌اش را در شرایط ضعف می‌دانست نه قدرت.

1- Berto Pisani
2- Colling wood
3- Lapomone
4- Barrie
5- Scio
6- Cicogne

سفرمان از داردانل به مالت نه خیلی خوب بود و نه خیلی بد اما از آنجا که به محض ورودمان، تحت قرنطینه قرار گرفتیم و فقط اجازه داشیم با قایق در یکی از لنگرگاه‌ها گردش کنیم، نتوانستیم تصویر کاملی از آن محل داشته باشم و برآوردی دقیق از کارهای انجام شده و استحکام و اهمیت آن به عمل آورم با این‌حال، همان مقدار کمی هم که مشاهده کردم، باعث شگفتی و حیرتم شد. ژنرال اوکس [1] مرا مورد تفقد قرار داد و برای ادای احترام تا پای کشتی لاپومون آمد و من از پنجرهٔ کابینم با او گفت‌وگو کردم. واقعهٔ دیگری رخ داد که به خودی‌خود، خیلی ساده و پیش‌پاافتاده بود اما بعداً تأثیر عجیبی در اذهان بسیاری از دلاور مردان لاپومون باقی گذاشت.

یک قایق توپدار از ساحل به سوی کشتی ما آمد؛ پاروزنان آن عده‌ای یهودی بودند که ضمناً صاحبان کالاهایی بودند که در کشتی بود. وقتی به کشتی نزدیک شدند یکی از افسران جزء، به یهودیان دستور داد تا به کشتی نزدیک نشوند. مدتی بعد وقتی آن افسر به کار دیگری سرگرم بود، یهودیان با قایقشان به دماغهٔ کشتی نزدیک شدند ولی وقتی فهمیدند مال‌التجاره‌شان بازداشت شده (به علت قرنطینه بودن)، برای انتقام گرفتن، یک میخ مسی را در دماغهٔ کشتی فرو کردند؛ هنگامی که کارکنان کشتی از آن باخبر شدند، شایعه‌ای در میان ملوانان و افسران جزء رواج یافت مبنی بر اینکه لاپومون بیچاره هرگز نخواهد توانست به سلامت به انگلستان برسد.

از مالت حرکت کردیم و در کاگلیاری [2] پهلو گرفتیم. در آنجا وزیرمختارمان آقای هیل، خیلی محترمانه از من استقبال کرد. او برایم گفت که احتمالاً به زودی نوعی تغییر در سیاست روسیه ایجاد خواهد شد و پاکتی را به دست من سپرد که گفت رسیدن آن به دست لرد ولسلی ـ وزیر امورخارجهٔ وقت ـ قبل از آنکه لرد ویلیام بنتینک [3] از انگلستان خارج شود، از اهمیت حیاتی برخوردار است.

هنگام عبور از تنگه [جبل‌الطارق] به خاطر وزش باد شدیدِ پیش‌برنده، نتوانستم گیبرالتار [4] را آن‌طور که میل داشتم، تماشا کنم؛ با این حال از لذت تماشای چیزی که همهٔ عمرم، آرزوی دیدنش را داشتم برخوردار شدم یعنی آن دژی که هر فرد بریتانیایی با لذت درباره‌اش می‌خواند و (اگر اقبال آن را داشته باشد) با افتخار و شگفتی به آن می‌نگرد.

1- Oakes
2- Cagliari
3- Bentinck
4- Gibraltar

اکنون به سرعت به محلی نزدیک می‌شدم که افرادی در شرایط من، اغلب آن را «سواحل خوشبخت» انگلستان عزیز می‌نامند. اما افسوس! به استثنای سعادت دیدن افراد خانواده‌ام و الطاف بی پایان عده‌ای از دوستان نزدیک و قدیمی و حمایت و توجهی که دو نفر بزرگ‌زاده از اصیل‌ترین و پاک‌ترین خاندان‌های اشرافی کهن (که یکی از آنها مدتی قبل از دنیا رفت) نسبت به من داشتند، «سواحل خوشبخت» انگلستان عزیز، غیر از ناامیدی و کشتی‌شکستگی ـ هم به معنای واقعی کلمه و هم مجازاً ـ چیزی برایم به بار نیاورد.

حوالی ساعت یک بعد از ظهر (آن‌طور که در خاطرم مانده) در یازدهمین روز از ماه اکتبر سال ۱۸۱۱، کشتی لاپومون وارد دماغهٔ پورتلند شد و در همان حال، مه غلیظی که از اول صبح روی آب را پوشانده بود، برطرف شد و توانستیم اطراف خود را به وضوح ببینیم. در گفت‌وگویی که با کاپیتان باری داشتم، دریافتم که اگر از میان ستون‌های صخره‌ای نوک‌تیز عبور کنیم، می‌توانیم چندین ساعت زودتر به بندر پورتسموت برسیم و بنابراین آنچه را که آقای هیل به من گفته بود در رابطه با اهمیت حیاتی رسیدن نامه‌های او به دست وزیر امورخارجه قبل از آنکه لرد ویلیام بنتینک، انگلستان را ترک کند، برای کاپیتان باری بازگو کردم و تا جایی که امکان داشت مطالبی را که آقای هیل برایم گفته بود برای کاپیتان نقل کردم و او هم به خاطر پیشرفت امور دولتی و منافع ملی، تصمیم گرفت از میان آن ستون‌های صخره‌ای نوک تیز عبور کند تا زودتر به مقصد برسیم.

هنگام تاریک روشن غروب، کشتی ما به آن صخره‌های عظیم و سهمگین رسید و هنگامی که می‌باید از خطرناک‌ترین نقطه عبور می‌کردیم، تاریکی به سرعت همه جا را فرا گرفت. نسیم سبکی می‌وزید و لاپومون همهٔ بادبان‌هایش را باز کرده بود. منظرهٔ اطرافمان، هم زیبا و با عظمت بود و هم بسیار ترسناک و سهمگین زیرا امواجی که از زیر کشتی رد می‌شد ظاهراً با برخورد به صخره‌ها دوباره باز می‌گشت.

طبق قوانین نیروی‌دریایی بریتانیا، سکاندار مسئولیت راندن کشتی را بر عهده دارد اما نگرانی و اضطراب کاپیتان باری باعث شده بود که خودش در محلی در نوک کشتی بایستد تا همه چیز را زیر نظر داشته باشد؛ ناگهان صدای فریاد او را شنیدم که می‌گفت: «صخرهٔ زیرآبی، نورافکن بیندازید تا دیده شود» و بلافاصله گفت: «خدای من، خوب دیده می‌شود.» و در همان حال شروع کرد به دویدن به سوی اتاق فرمان روی عرشه.

سکاندار هنوز در تغییر جهت دادن، مردد بود و هنگامی که آن دو مشغول بحث و گفت‌وگو بودند لاپومون بیچاره به شدت به صخره برخورد کرد (همهٔ اینها در یک لحظه اتفاق افتاد) و دیگر هرگز نتوانست در آب شناور گردد. ظرف ده دقیقه دکل‌هایش فرو افتاد و اوضاع به هم ریخت و ده دقیقه بعد، آب طوری همه‌جا را گرفت که باروت‌هایمان خیس شد و نتوانستیم توپ‌ها را برای علامت‌دادن شلیک کنیم. اولین اقدام‌مان طبیعتاً این بود که کشتی را از صخره‌ای که به آن برخورد کرده بود، جدا کنیم که اگر در این کار توفیق می‌یافتیم، احتمالاً خیلی‌هایمان به جای نجات یافتن، از بین می‌رفتیم زیرا صدمهٔ وارد شده به کشتی ـ همان طور که بعداً نمایان شد ـ چنان بود که اگر از صخره جدا می‌شد، فوراً در آب فرو می‌رفت و غرق می‌شد. در لحظات اول برخورد با صخره، توانسته بودیم به کشتی یارموت[1] علامت بدهیم و آنها علامت ما را دریافت کرده، قایق‌هایی برای نجات ما رسید و تا آن وقت کاملاً مشهود شده بود که هیچ امکانی برای نجات کشتی وجود ندارد. از آن بدتر اینکه هر لحظه احتمال داشت شدت امواج، کشتی را از صخره جدا کند و در آب‌های عمیق بیندازد که همین باعث دلهره و اضطراب بسیاری از افراد و شتاب برای هر چه زودتر خارج شدن از کشتی شده بود.

نظم و انضباطی که در چنین هنگامه‌ای بر عرشهٔ لاپومون حکمفرما بود، به اندازهٔ چند جلد کتاب در ستایش کاپیتان باری سخن می‌گفت؛ هنگامی که قایق‌های نجات از راه رسید، همهٔ افراد با نظم و ترتیب و به نوبت سوار آنها شدند؛ ابتدا بیماران و ناتوانان، آنگاه ملوانان و آخر از همه کاپیتان باری که بر سرنوشت لاپومون افسوس می‌خورد و اندوهگین بود. خدمتکارانی شایسته همراه من بودند که واقعاً به من دلبستگی داشتند ـ مخصوصاً یک جوان فرانسوی به نام ریویر[2] ـ که مسئولیت نگهداری از کالاهای گرانبهایی که متعلق به خودم بود را بر عهدهٔ آنها گذاشتم و آنها هم به بهترین نحو وظیفه‌شان را انجام دادند. تنها چیزی که برای خودم فوق‌العاده اهمیت داشت، پاکت حاوی نامه‌های آقای هیل بود. در همان ابتدای برخورد کشتی با صخره، کاپیتان باری از سر لطف، کرجیِ باری عقب کشتی را با دو نفر پاروزن برای من آماده کرده بود تا هرگاه مناسب بدانم، کشتی را ترک کنم.

در جریان این مصیبت، بعضی از مسافران، واکنش‌های خنده‌داری از خود بروز

1- Yarmuth

2- Riovoirc

دادند. کاپیتان باری در جزیرهٔ مالت اجازه داده بود تا یک کارمند دولت به عنوان مسافر سوار کشتی شود. این آقای محترم، بسیار سنگین‌وزن و ضمناً دچار بیماری نقرس شدیدی هم بود. شاید او در خشکی مرد بسیار شجاعی بوده ولی در آب ظاهراً به‌هیچ‌وجه این‌طور نبود زیرا هنگامی که همگی منتظر رسیدن قایق‌های نجات بودیم، او همهٔ لباس‌هایش، غیر از زیرشلواری را درآورد و در حالی که خودش قبول داشت که نمی‌تواند شنا کند، می‌خواست در آب بپرد که خوشبختانه اجازهٔ این کار را به او ندادند و گرنه مطمئناً غرق می‌شد.

آقای محترم دیگری ـ به گمانم یک تاجر لندنی ـ جزو مسافران بود که او هم در جزیرهٔ مالت سوار کشتی شده بود. پنج دقیقه پس از برخورد لاپومون با صخره، این آقای محترم در حالی که وحشت و اضطراب همهٔ وجودش را فراگرفته بود، بر روی عرشه پیدا شد و نزد من آمد. اینک صخرهٔ نوک‌تیزی که به آن برخورد کرده بودیم، کاملاً به وضوح از روی عرشه دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که بر فراز کشتی، معلق ایستاده است. آن مرد وحشت‌زده رو به من کرد و بریده بریده گفت: «آه! آقا! صخره! صخره!» سرجیمز ساترلند که همیشه آمادهٔ شوخی و بذله‌گویی است و در کنار من ایستاده بود، بی‌درنگ به او گفت: «آقای عزیز، اصلاً صخره‌ای در اینجا نیست؛ آنچه شما می‌بینید، دکل اصلی کشتی است و ما به زودی بادبان می‌کشیم و با تکان‌های شدیدی به راه می‌افتیم. بنابراین به شما توصیه می‌کنم به کابین خودتان در زیر عرشه باز گردید و مواظب کالاها و اثاثیه‌تان باشید تا وقتی کشتی تکان می‌خورد، همه چیز واژگون نشود و به هم نریزد.» مرد بیچاره فوراً آرام گرفت و در حالی که از سرجیمز تشکر می‌کرد، به آرامی به زیر عرشه بازگشت تا مواظب اسباب و اثاثیه‌اش باشد که واژگون نشود.

لعنت و نفرینی که اکنون نثار یهودیان مالتی می‌شد، هر لحظه شدیدتر و بیشتر می‌شد و اوج می‌گرفت. وقتی مسلم شد که لاپومون بدبخت به کلی از دست رفته و هیچ امیدی به نجات آن نیست، نماینده‌ای از طرف ملوانان در حالی که پارچهٔ سیاهی بر سرش بسته بود، نزد کاپیتان باری آمد و به او تسلیت گفت.

اکنون حدود ساعت دو بامداد بود. من تا وقتی که احساس می‌کردم وجودم باعث کمک و یا آرامش‌اطر برای کاپیتان باری است، نزد او ماندم ولی او اکنون اصرار داشت که من از کشتیِ در حال غرق‌شدن خارج شوم و کرجی هم برای سوار شدنم آماده بود. اما

صبر کنید! قبل از آنکه کشتی را ترک گویم، اجازه دهید یاد و ستایشی از سرجیمز ساترلند کنم که در آن هنگامهٔ هول‌انگیز، لحظه‌ای از جوانان ایرانی که به او سپرده شده بودند، غفلت نکرد و با لطف و مهربانی مراقب آنها بود و آنها هم به نوبهٔ خود، به او همچون پدر خود نگاه می‌کردند.

کرجی کوچک پس از مدتی شناور بودن در دریا، به سلامت به کشتی یارموت رسید و از طرف افسرنگهبان مورد استقبال بسیار گرمی قرار گرفتم که ورود مرا به آدمیرال [فرماندهٔ کل] خبر داد. با این حال از آنجا که سراپا خیس بودم و سرما در تنم نفوذ کرده بود، الباقی شب را با کاپیتان به نوشیدن مشروب گرم نشستیم و خدا می‌داند که روز بعد دچار چه سردرد شدیدی شدم تا جایی که وقتی می‌خواستم نامه‌ای برای همسرم بنویسم که خبر سلامتی‌ام را به او بدهم و از بندر پورتسموت برایش بفرستم، متوجه شدم که حروف الفبا در ذهنم، به هم ریخته و آنچه بر کاغذ می‌نویسم شباهتی به الفبای انگلیسی ندارد.

کمی بعد از ساعت سه بعدازظهر، در بندرِ پورتسموت قدم به خشکی گذاشتم و مستقیماً به دفتر رئیس بندر ـ سرراجر کورتیس ـ رفتم تا غرق شدن لاپومون را گزارش دهم و از او بخواهم تا ورود مرا همراه با نامه‌های بسیار مهمی از طرف وزیرمختارمان در کاگلیاری، فوراً با تلگراف به لرد ولسلی اطلاع دهد و نیز تلگرافی هم برای لرد ویلیام بنتینک فرستاده شود تا اگر هنوز حرکت نکرده، سفرش را تا وقتی نامه‌ها به دست لرد ولسلی برسد، به تعویق اندازد. انجام این کارها و بعضی امور شخصی، باعث شد نتوانم تا قبل از ساعت پنج و نیم از پورتسموت خارج شوم.

قصد داشتم از پورتسموت مستقیماً و بدون توقف به لندن بروم ولی وقتی به لیپهوک[1] رسیدم، آنقدر خسته و کوفته بودم که مجبور شدم برای مدت کوتاهی دراز بکشم و استراحت کنم ولی دستور دادم درشکه‌ای برای ساعت یک آماده باشد و مرا بیدار کنند تا راهم را ادامه دهم.

کمی پس از ساعت یک، از لیپهوک به راه افتادم. هنوز بیش از یکی دو مایل نرفته بودیم که از خواب پریدم و متوجه شدم که درشکه واژگون شده ولی خوشبختانه

1- Liphook

صدمه‌ای جدی به آن وارد نشده بود. غیر این واقعه که باعث مقداری تأخیر شد، اتفاق دیگری رخ نداد و بالاخره حوالی ساعت پنج صبح روز دوازدهم اکتبر سال ۱۸۱۱، به سلامت وارد لندن شدم و مستقیماً به خیابان داونینگ رفتم و نامه‌های لرد ولسلی را تحویل دادم.

هنگامی که وارد لندن شدم غیر از لباس‌هایی که پوشیده بودم، لباس دیگری نداشتم و در آن وقت هنوز نمی‌دانستم که چه مقدار از اثاثیه‌ام در واقعهٔ غرق کشتی از بین رفته و چه مقدار باقی مانده است. لباس‌های تنم، بعد از واقعهٔ کشتی و همهٔ آنچه تا رسیدنم به لندن رخ داده بود، فوق‌العاده گل‌آلود و کثیف شده و مجبور شدم برای آنکه با قیافه‌ای نسبتاً قابل قبول در مقابل لرد ولسلی ظاهر شوم، پیراهن تمیزی از مدیر هتلی که در آن اتاقی گرفته بودم، قرض کنم.

حوالی ساعت دوازده، لرد ولسلی مرا به حضور پذیرفت. نحوهٔ استقبال و برخورد ایشان با من همان بود که از یک دولتمرد بزرگ‌زاده، بلندنظر، رئوف‌القلب و به خوبی مطلع از منافع ما در ایران، انتظار می‌رفت. قبل از هر چیز، حضرت لرد فرمودند که اقدام من در فرستادن تلگراف از پورتسموت، بسیار کار درست و به جایی بوده زیرا نامه‌های آقای هیل از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بود. آنگاه از همهٔ اقدامات و کارهای من در ایران قدردانی نمودند و مدتی در این رابطه با من گفت‌وگو کردند. من به خود اجازه‌داده و گفتم: «حضرت لرد، شک دارم که به استثنای جناب‌عالی، کس دیگری در این کشور، قدر و ارزش آنچه در ایران انجام دادم را بداند.» ایشان جواب دادند: «ولی این‌طور نیست و کسی همچون شاهزاده نایب‌السلطنهٔ انگلستان، از خدمات گرانبهای شما باخبر است و آن را ارج می‌نهد.»

اکنون می‌خواهم مطالبی را، انگار که با خودم حرف می‌زنم، بنویسم و همهٔ کارهایی که به نفع یا به ضرر خودم انجام داده‌ام را شرح دهم و مراتب تشکرم را از کسانی که به من کمک کردند، اعلام کنم و به آنهایی که بر ضد من عمل کردند و هنوز زنده‌اند، بگویم که با اینکه در آن زمان آنقدر خیره‌سر بودم که احساس ناامیدی و ناراحتی کنم ولی توانستم آن ناراحتی‌های حقیر را از قلبم بیرون کنم و فقط یک موضوع ناراحت‌کننده باقی مانده که با خود به گور خواهم برد؛ آن کس که چنین درد و جراحت عمیقی را تجربه کرده باشد، می‌داند که فقط یک مرهم است که می‌تواند باعث تسکین او شود و آن هم «دین و معنویت» است.

هنگامی که از انگلستان به مقصد ایران به راه می‌افتادم، یکی از دستوراتی که از پادشاهم دریافت کردم این بود که شاه ایران را تشویق کنم تا وزیرمختاری تعیین کند که در انگلستان مقیم شود؛ من ترتیب این کار را با شاه ایران دادم و او شخصی را برای این کار تعیین کرد که هر وقت من به انگلستان بازگشتم، همراهم بیاید. در اولین نامه‌ای که از جانشینم سرگوراوزلی دریافت کردم، به اطلاعم رساند که این بخش از دستورات من، ملغی شده است؛ اما در نامه‌هایی که در همان زمان از وزیران دولت سلطنتی بریتانیا دریافت کردم، هیچ اشاره‌ای به این مطلب نشده بود. با این حال من به آنچه سرگوراوزلی گفته بود اعتماد کردم و بلافاصله آن را به اطلاع شاه ایران رساندم که ضمن صحبت در این باره، متوجه شدم که تأثیر ناخوشایندی بر او گذاشته و باعث شد که شاه ایران در راستگویی و صداقت من شک کند.

من در همهٔ معاملات و مذاکراتم با شاه ایران و وزیرانش و در واقع با همهٔ ایرانیان، هرگز چیزی را که کوچک‌ترین شکی درباره‌اش داشتم، بر زبان نمی‌آوردم و برای همین بود که آنها نظر خوبی به من پیدا کرده بودند و طوری به من اطمینان داشتند که حتی اگر آنچه می‌گفتم به نظرشان نادرست می‌آمد، باز هم چون از زبان من بود، قبول می‌کردند و معتبر می‌دانستند. اما در این موقع، درست هنگامی که می‌خواستم از آن کشور خارج شوم، راستگویی و اعتبار سخنانم از طرف خود شاه مورد تردید قرار می‌گرفت و آن هم دقیقاً در شرایطی که می‌خواستم حداقل نامی نیک و اعتبار و آبرویی بدون خدشه از خود به یادگار بگذارم؛ بنابراین برای حفظ آنچه که حاضر بودم همه چیزم را به خاطرش فدا کنم و برای آنکه به شاه ثابت کنم که من حقیقتاً از طرف پادشاهم مأمور شده بودم تا از او بخواهم وزیرمختاری برای اقامت در انگلستان تعیین کند، نامه‌ای خصوصی را که یکی از دوستان عالی‌رتبه‌ام برایم فرستاده بود، ترجمه کرده و به او نشان دادم. این کار من برای آن دوست درگذشته‌ام، بسیار گران تمام شد زیرا وقتی گزارش این کار من توسط سرگوراوزلی به آقای پرسیوال ـ وزیر [امورخارجهٔ] وقت ـ رسید، او را مورد بازخواست و توبیخ قرار داد؛ اما خدا می‌داند که این کار من هیچ ضرری برای دولت و منافع ملی انگلستان نداشته و از این نظر، هیچ جرمی مرتکب نشده‌ام. اگر باعث شده بودم که صدها هزار لیره خسارت به کمپانی هند شرقی وارد شود[1] و یا اگر به جای آنکه مرتباً به

۱ـ نقشهٔ حمله به جزیرهٔ خارک و تصرف آن را با نیروی نظامی به خاطر بیاورید.

ایرانیان بگویم که بعد از خدا، بیشترین احترام و فرمانبرداری را نسبت به پادشاهم حس می‌کنم، باعث بدنامی و سرشکستگی پادشاهم نزد آنها شده بودم، آنقدر تقصیرکار و مستوجب سرزنش دانسته نمی‌شدم که به خاطر این عمل کوچک برای دفاع از حیثیتم، از طرف عده‌ای خاص، مقصر دانسته شدم؛ و همهٔ اینها، حتی قبل از ملاقاتم با لردولسلی به اطلاع من رسیده بود. بنابراین در آن ملاقات، همهٔ آنچه را که اکنون برای خوانندهٔ شرح دادم، به لرد ولسلی گفتم. ایشان با بزرگ‌منشی و وسعت‌نظر در جوابم گفتند: «خیلی متأسفم که مجبور شدید محتویات یک نامهٔ خصوصی را افشا کنید، اما هر کس که حیثیت و اعتبارش در خطر قرار بگیرد، حق دارد از هر وسیله‌ای که در دسترس باشد، برای اثبات بی‌گناهی و حفظ آبرویش استفاده کند.»

همچنین لرد ولسلی از اینکه دو جوان ایرانی از خانواده‌ای اصیل را برای تحصیل به انگلستان آورده‌ام، بسیار خوشنود شدند و فوراً دستورات سخاوتمندانه‌ای برای اسکان و نگهداری آنها تحت قیمومیت سرجیمز ساترلند، صادر کردند و چند روز بعد به من دستور دادند تا آن دو را به حضور ایشان ببرم و با نهایت لطف و مهربانی با آنها برخورد کردند. این وضعیت تا وقتی حضرت لرد در مسند قدرت بود، ادامه داشت اما پس از برکناری ایشان «پادشاهی در مصر به قدرت رسید که یوسف را نمی‌شناخت» و او وزیری داشت مطلق‌العنان که هر کاری دلش می‌خواست، می‌کرد و اخلاق و رفتاری خشن و ناپسند داشت و اطلاعاتش دربارهٔ ایران به اندازهٔ گربهٔ خانگی من بود.

لطف و عنایت لرد ولسلی در حق من، بیشتر از مواردی بود که ذکر شد. او از من خواست تا خسارت وارده به خودم را بر اثر غرق شدن کشتی لاپومون تخمین بزنم و اطمینان داد که جبران خواهد شد. همچنین از من خواست تا هر چه زودتر، خودم را برای ملاقاتی خصوصی با شاهزاده نایب السلطنه آماده کنم ولی تصادف ناگواری که برای نایب‌السلطنه اتفاق افتاد باعث شد تا این ملاقات به ماه بعد موکول شود و در ژانویه بود که به افتخار ملاقات با ایشان نائل شدم.

پس از تحویل نامهٔ شاه ایران به رئیس هیئت مدیرهٔ [کمپانی هندشرقی در] خانهٔ هند، همهٔ هدایایی را که دریافت کرده بودم، گزارش کردم (آن یک هزار تومان، دو انفیه‌دان مرصع و غیره). که در بین اعضای هیئت مدیره، بحث درگرفته بود که آیا من باید هدایایم را به کمپانی تحویل دهم یا نه.

اگر چنین تصمیمی می‌گرفتند، قصد داشتم همهٔ هدایایم را به لرد ولسلی بدهم و از او بخواهم تا ضمن بیان مراتب قدردانی عمیق من به کسانی که آن هدایا را داده بودند، همه‌اش را به آنها بازگرداند. کسانی که در خانهٔ هند بودند ـ غیر از یک نفر ـ با من برخوردی همچون یک متهم یا جنایتکار داشتند نه همچون کسی که همهٔ قوای ذهنی و جسمانی‌اش را برای پیشرفت کار و توسعهٔ منافع کمپانی به کار گرفته است.

مدت کوتاهی پس از ورودم به کشور، خبردار شدم که هیئت‌مدیرهٔ کمپانی قصد دارد حساب‌های مرا مورد بررسی و رسیدگی دقیق قرار دهد. این کار انجام شد اما دریافتند که میخ آنها فرو نخواهد رفت، نه بدین‌خاطر که هیئت‌مدیره، چکش را به قدر کافی محکم فرو نمی‌کوبد بلکه چون چوبی که می‌خواهند میخ را در آن فرو کنند، بلوط محکم و استواری است که طبعاً هر قدر هم که چکش را محکم فرود آوردند، میخ در آن فرو نمی‌رود.

وقتی لرد ولسلی از مسند وزارت امورخارجه کنار رفت، هیچ امیدی نداشتم که لرد کاسلریگ[1] توجهی به من داشته باشد، همچنین امیدی به دریافت پاداش یا تشویق از طرف خانهٔ هند نداشتم؛ با اینکه کاملاً روشن بود که من از هدر رفتن «کرورها روپیه» یعنی میلیون‌ها لیره پول کمپانی، جلوگیری کرده بودم. بنابراین بعضی از دوستان خویم، توصیه کردند که مسئله‌ام را به صورت عرض‌حال نزد شاهزاده نایب‌السلطنه مطرح کنم. نایب‌السلطنه عرض‌حال مرا به بهترین وجهی پذیرفت و به مدیران کمپانی دستور داد که باید کاری برای من انجام شود. آنها پس از بحث و گفت‌وگویی طولانی میان خودشان و با نظر ادارهٔ مربوطه، رأی دادند پاداشی معادل پنج هزار لیرهٔ استرلینگ به من داده شود که من آن را نپذیرفتم و رأی آنها را به سرهنگ مک‌ماهون که در آن زمان منشی مخصوص نایب‌السلطنه بود، گزارش کردم. او خیلی تعجب کرد و به من گفت که شاهزادهٔ نایب‌السلطنه انتظار داشتند پاداش بسیار سخاوتمندانه‌تری برای من در نظر گرفته شود؛ اما ظاهراً کسان دیگری غیر از من هم در این باره با نایب‌السلطنه گفت‌وگو کرده و نفوذ خود را به کار گرفته بودند زیرا در ملاقات بعدی‌مان، سرهنگ مک‌ماهون به من گفت که نایب‌السلطنه خیلی متأسف است ولی دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید.

سپس از هیئت‌مدیره خواستم تا کاری برای من در نظر بگیرد؛ جواب دادند که

1- Castlereagh

می‌توانم در هند مشغول خدمت شوم، یعنی: «دست از پا درازتر به هند که قبلاً به عنوان نمایندهٔ پادشاه به آنجا سفر کرده‌ای، باز گرد در حالی که چماق لرد مینتو بالای سرت قرار دارد.» اگر این نمک پاشیدن به زخم نباشد، پس چیست؟

پس از ردشدن هر گونه تقاضای کاری که می‌توانستم با حفظ شرافت و آبرو و حتی سلامتی و امنیت شخصی‌ام قبول کنم،[1] و با توجه به اینکه می‌باید خانواده‌ام در لندن سکونت می‌کرد تا فرزندانم بتوانند تحصیلشان را ادامه دهند، یکی از دوستانم ـ با موافقت ضمنی من ـ به هیئت‌مدیرهٔ کمپانی اطلاع داد که حاضرم همان پاداش پنج هزار لیره‌ای را قبول کنم. آن وقت هیئت‌مدیره دوباره به بحث و رأی‌گیری نشست که آیا باید آن را به من بدهد یا نه و بالاخره با یک رأی بیشتر (از طرف رئیس هیئت‌مدیره) تصویب شد. اکنون ای خواننده، فکر می‌کنی آن را به چه صورت پرداختند؟ قرار بود معادل مستمری من در بغداد، بدون کسر مالیات در انگلستان به من پرداخت شود، اما وقتی هیئت‌مدیره پرداخت این پاداش کلان (؟!) را تصویب کرد، مالیات مستمری‌ام را طی این سال‌ها محاسبه و از مبلغ پاداش کسر کردند و بدین ترتیب پاداش آنها به من، نهایتاً به ۳۶۳۶ لیرهٔ استرلینگ کاهش یافت!

اینک شاید خواننده‌ای بگوید: «ای مرد بی‌انصاف، ۳۶۳۶ روپیه بیش از تو و همهٔ خدماتت روی هم می‌ارزد.» شاید این‌طور باشد اما نباید فراموش شود که من از هدر رفتن **کرورها** روپیه پول کمپانی ـ طبق قضاوت صاحب‌نظران ـ جلوگیری کردم که اگر آن را دست کم معادل یک میلیون لیره بگیریم، یک درصد کمیسیون من معادل ده هزارلیره خواهد بود. همچنین نباید فراموش شود که من از طریق دوستی با میرزابزرگ، کل هزینه‌های هیئت نمایندگی را به مدت نُه ماه تأمین کردم که اگر هر کس دیگری به جای من بود، مجبور می‌شد با نرخ بهرهٔ سی درصد یا هر نرخ بهرهٔ دیگری که از او می‌خواستند، پول قرض کند؛ حال، این هزینه‌ها در طول نُه ماه با احتساب حقوق نظامیان و غیرنظامیان و مخارج خوراک و غیره، نمی‌توانست کمتر از چهل‌هزار لیره باشد که سی

۱ـ تقاضا کردم که مسئولیت نمایندگی کمپانی در دماغهٔ امیدنیک را به من بدهند ولی تقاضایم رد شد؛ تقاضا کردم مسئولیت نمایندگی کمپانی در قسطنطنیه را به من بدهند ولی تقاضایم رد شد. هیچ‌کدام از این مسئولیت‌ها، در حد توانایی و استحقاق من پس از سی سال سابقهٔ کار در کمپانی نبود اما در آن وقت حاضر بودم هر کار آبرومندانه‌ای را به خاطر نیاز خانواده‌ام، قبول کنم. جالب اینکه هر دوی این نمایندگی‌ها به کسانی داده شد که قبلاً هرگز برای کمپانی کار نکرده بودند.

درصد بهرهٔ آن معادل نُه‌هزار لیره است. باز هم خواهش می‌کنم فراموش نشود که چون مسئولیت این هیئت نمایندگی را پذیرفته بودم، شرافت و غرورم مانع از آن شد که پیشنهاد همکارانم یعنی کارمندان حکومت بمبئی را بپذیرم مبنی بر اینکه نامم را در فهرست مالیهٔ دولتی وارد کنم که اگر این کار را کرده بودم، از لحظهٔ ورودم به انگلستان، سالانه چهارصد لیره مستمری دریافت می‌کردم.[1]

پس خواننده، باید همهٔ اینها را در نظر بگیرد و بعد حکم کند که آیا پاداشی که هیئت مدیرهٔ کمپانی هند شرقی به من پرداخت منصفانه بود یا غیرمنصفانه.

این را هم بگویم که این مطالب را نه بدان خاطر نوشتم که از آنچه رخ داده، ناله و شکوه سر دهم. من به اندازهٔ کافی دیده‌ام و به اندازهٔ کافی عمر کرده‌ام که بدانم «همیشه قوی‌تر، برنده نیست» و بدانم که «شانس و فرصت برای همه اتفاق می‌افتد» و این را هم بدانم که آن کس که همچون من ـ به قول معروف ـ بیشتر از «سنین عمر خود» زندگی کرده و باز هم به آنچه که دیگران می‌توانند به او بدهند یا ندهند، چشم دوخته باشد، سخت در اشتباه است و ذهنیتش با من تفاوت دارد.[2]

احساس می‌کنم هنوز توان کار در من مانده، اگر بتوانم کاری بیابم؛ اما مطمئناً دعا می‌کنم که حتی در این وضعیت حقیر و ناچیزم، به هر وسیله که شده، خداوند با آن قدرت و رحمت بی‌پایانش، فرصتی در اختیارم بگذارد تا بتوانم احساس عمیق و بی‌چون‌وچرای قدرشناسی‌ام را نسبت به بنده‌نوازی و لطفی که پادشاه فعلی در حق من داشته، نشان دهم. و اکنون از خوانندگان جوان و از هر کسی که بعد از این با شرایطی

۱ـ اکنون بیست‌ودو سال از آن زمان می‌گذرد یعنی می‌توانستم هشت‌هزاروهشتصد لیره (بیست‌ودو × چهارصد) دریافت کرده باشم که می‌باید هزار لیره از آن را بابت نوشته شدن نامم در فهرست مذکور می‌پرداختم که در این صورت هفت‌هزاروهفتصد لیرهٔ خالص برایم می‌ماند. همچنین اگر این کار را کرده بودم، هنوز هم سالی چهارصد لیره دریافت می‌کردم که خصوصاً با توجه به ضرر و زیان‌های اخیر، خیلی به کارم می‌آمد.

۲ـ با این حال بی‌ربط نیست اگر خواننده بداند که چقدر تفاوت است میان حقوق دریافتی نمایندهٔ فرماندارکل هند با نمایندهٔ مخصوص پادشاه بریتانیا و سفیر پادشاه.

سرجان مالکوم در طول چهار سال سفر در ایران، سالانه ده هزار لیره برای خودش و ماهانه هزار روپیه برای مخارج همسرش در مدت غیبت از خانه، دریافت کرد.

سرگور اوزلی سالانه دوازده هزار و هفتصد لیره و پس از بازگشت به انگلستان، سالانه دوهزار لیره بابت حقوق بازنشستگی دریافت کرد. من سالانه سه هزار و سیصد و چهل و سه لیره دریافت کردم که می‌باید مخارج خانواده‌ام را هم از آن بپردازم، همچنین مستمری سالانه چهارصد لیره را هم که می‌توانستم بگیرم، از دست دادم و پاداشی معادل سه‌هزار و ششصد و سی و شش لیره دریافت کردم تا در مقابل از سی‌ویک سال سابقهٔ خدمت خود صرف‌نظر کنم!

مشابه من در کارش مواجه شود، می‌خواهم که این سخنان را به خاطر بسپارند و در کارهایشان به آنها عمل کنند:

«از گناه و عمل ناصواب دوری کنید و به آنچه راست و درست است توجه داشته باشید زیرا فقط همان است که نهایتاً، برای انسان آرامش به بار می‌آورد.»

از خدا بترسید، به پادشاه احترام بگذارید
به کشورتان خدمت کنید

الباقی را به آن وجود بزرگ و خیرمطلقی واگذار کنید «که همچون خدای همهٔ موجودات، به یک چشم می‌بیند بر خاک افتادن یک پهلوان را و بر زمین افتادن یک گنجشک را.»

بخش دوم

وهابی

اکنون حدود یک قرن از زمانی می‌گذرد که عربی به نام «عبدالوهاب»، از قبیلهٔ «تُمیم»، از سرزمینِ «نجد» خارج شد تا در مدارس مختلفِ خاورمیانه، علوم دینی و روحانی بیاموزد. او نهایتاً به دمشق رفت و در آنجا با پشتکار و تلاش بسیار، تحصیلاتش را دنبال کرد. دمشق در آن زمان، شهری بود که عده‌ای از مشهورترین علمای اسلامی در آن سکونت داشتند. عبدالوهاب از دمشق به شهر «درعیه»[1]، در آن بخش از عربستان که سرزمینِ نجد خوانده می‌شود، رفت و حوالی سال‌های ۱۹۲۵ و ۱۹۲۴، در آنجا سکونت گزید.

شاید انتخاب درعیه برای سکونت از طرف عبدالوهاب، خالی از مصلحتی نبوده، زیرا اصول عقاید ابداعیِ او در دمشق و جاهای دیگر، نه تنها باعث کسب احترام و نظر مساعد سایر علما نسبت به او نشده بود، بلکه مخالفت و اعتراض ـ بعضاً شدید ـ آنها را برانگیخته بود.

اما هنوز مدت زیادی از سکونتش در درعیه نگذشته بود که بزرگ و رئیس آن شهر ـ محمد ابن سعود ـ شاگرد و مرید او شد و با درآوردن دخترش به عقد ازدواج عبدالوهاب، پدر زن او گردید.

پدر زنِ عبدالوهاب، یعنی محمد ابن سعود، از قبیلهٔ «عنیزه»[2] بود که در آن زمان و مدت‌ها بعد از آن، به همراه شاخه‌های فرعیِ وابستگانش، قدرتمندترین قبیلهٔ صحرا بود. شاخه‌های مختلفِ این قبیله، سرزمین‌هایی را اشغال کرده و تحت سلطهٔ خود داشت که از سواحل رود فرات در منطقهٔ «حلّه» تا نواحی مجاور «حلب»، از یک سو و از «جرین»[3] در دماغهٔ خلیج‌فارس تا سرحدات یمن در سوی دیگر گسترده بود. یعنی همان منطقه‌ای که در بغداد و بصره به نام «صحرای بزرگ» شناخته می‌شد.

1- Dereyah

2- Anissa

3- Grain

محمدبن‌سعود پس از پذیرش و پیروی از اصولِ عقاید عبدالوهاب، به تبلیغ و انتشار عقاید و تعلیماتِ استادش در میان افراد قبیلهٔ خود و قبایل همسایه پرداخت. گفته‌اند که در آن موقع، قوای ابن‌سعود به قدری ناچیز بوده که در اولین زدوخورد با مخالفانش، فقط توانسته بود هفت نفر سوار (بر شتر) را با خود همراه کند. اما گذشت زمان نشان داد که اصول و عقایدی که ابن‌سعود تبلیغ و ترویج می‌کرد، موافق طبع مردم منطقه و کسانی بود که علاوه بر اصلاحات مذهبی، در جست‌وجوی تغییر و تحول در وضعیت اجتماعی و رهایی از سلطهٔ ترکانِ عثمانی بودند. آنها، اربابانِ ترکِ خود را مردمی فاسد و شهوتران می‌دانستند که هیچ نسبتی با تعالیم ساده و پاکِ پیامبر اسلام ندارند و علیرغم رأفت و عدل اسلامی، انواع ظلم و ستم را بر مردم عربِ تحت سلطه‌شان روا می‌دارند.

نکته‌ای که برای دولت عثمانی از همه چیز دیگر ناراحت‌کننده‌تر به نظر می‌رسید، محروم شدنِ «باب‌عالی»[۱] از مقام مقدس «امامِ زنده» یا رهبر روحانی مسلمانان بود؛ زیرا ابن‌سعود به زودی برای خودش مقام رهبری دنیوی و روحانی را ـ هر دو با هم ـ قائل شد و با مقاومت چندانی از طرف پیروانش روبه‌رو نگشت؛ چه آنهایی که داوطلبانه و به میل خود، عقایدِ او را پذیرفته بودند و چه کسانی که به زور مجبور به پیروی از او شده بودند. دارا بودن این هر دو قدرت دنیوی و روحانی، به خوبی با سنت پیامبر اسلام منطبق بود که او هم این مقام دوگانه را در خود جمع داشت.

همچنین این روش و سنت پیامبر در زمانِ چهار خلیفهٔ اول [خلفای راشدین]، یعنی جانشینان پیامبر ادامه یافت و بعدها هم سایر خلفای مسلمان، هر دو مقام را داشتند و مردم هم این را پذیرفته بودند.

برای همین بود که مدت زیادی طول نکشید که ابن‌سعود پیروان زیادی پیدا کرد ـ چه با میل و رغبت شخصی و چه با زور و اجبار ـ و آنقدر قدرتش زیاد شد که برای جلب توجه و سپس، ایجاد ترس و وحشت در دربار قسطنطنیه (باب‌عالی) کافی بود.

وقتی من در سال ۱۷۸۴[۲] به بصره وارد شدم، اقدامات خصمانه و لشکرکشی‌های غارتگرانهٔ ابن‌سعود، احساس خطر و اضطراب و نگرانی شدیدی برای پاشای بغداد و فرماندارِ او در بصره، ایجاد کرده بود و همین طور هم برای همهٔ ترکان آگاه و مطلع از

1- Grand Signor لقب خلیفهٔ عثمانی

۲ـ همهٔ تاریخ‌ها به تقویم میلادی است مگر آنکه تقویم دیگری قید شود ـ مترجم.

چگونگیِ این وقایع، زیرا آنها به خوبی می‌دانستند که عقاید و تعالیم عبدالوهاب و ابن‌سعود، تا حد زیادی با قرآن منطبق و هماهنگ است و در نظر مردمانِ سادهٔ منطقه، این عقاید و تعالیم، در واقع بهترین و اصیل‌ترین تعبیرات قرآن و سنت پیامبر را تداعی و یادآوری می‌کند.

در همان اوایل کار، دولت بغداد اشتباهی مهلک را مرتکب شد و اجازه داد تا ابن‌سعود، پیروان جدیدش ـ قبیلهٔ بنی‌خالد ـ را به همکاری بخواند و تحت انقیاد خود درآورد. بنی‌خالد، قبیله‌ای بسیار قدیمی و در آن زمان بسیار قدرتمند و با نفوذ بود که سواحل شمال‌غربی خلیج‌فارس را همراه با منطقهٔ وسیعی از صحرا، در دماغهٔ خلیج‌فارس تا شمال‌غربی بصره، در تصرف خود داشت. بدین ترتیب آنها بخشی از صحرا را در غرب رود فرات اشغال کرده بودند که قبیلهٔ «مونتطفیک[1]» [منطفق؟!] هم مدعی مالکیت آن بود.

این اشتباه و عدم درایتِ آشکارِ سلیمان‌پاشا که به تازگی حکومت پاشانشین[2] بغداد را از باب‌عالی به دست آورده بود، هرگز به نادانی یا غفلتِ او از منافع و اولویّت‌های سیاسی دولت خود، نسبت داده نمی‌شد بلکه آن را به دو علتِ دیگر ربط می‌دادند؛ اول به علت فقر مفرط خزانه‌اش در آن زمان که باعث شد تا از روی اجبار و اضطرار، کمک‌های مالی به شیخ قبیلهٔ بنی‌خالد را قطع کند؛ دوم، رقابت شدید و حتی حسادت میان دو قبیلهٔ مونتطفیک و بنی‌خالد که باعث شد شیخ قبیلهٔ اولی، با رشوه‌ای بسیار گزاف، عدم تحرک و ساکت ماندنِ پاشا را خریداری کند. و شاید از همه بدتر، این تصورِ مبنی بر قضاوت غلطِ پاشا بود که فکر می‌کرد خودش همراه با شیخ مونطفیک، هرگاه بخواهد و لازم باشد، قدرت آن را خواهند داشت که اوضاع را به مسیر درست بیندازند.

با این وجود، در حوالی سال ۱۷۹۴ ـ زمانی که من بصره را ترک کردم ـ ابن‌سعود، ناراحتی‌ها و احساس خطر سابق را در بغداد، به شدت افزایش داده بود و مرتباً با حمله‌های ناگهانی، نواحی مختلف قلمرو پاشا را غارت می‌کرد؛ حمله‌هایی که ترک‌ها نه می‌توانستند پیش‌بینی کنند و نه قادر به دفاع از قلمرو خود در مقابل آنها بودند زیرا وهابی‌ها به راحتی می‌توانستند لشکر خود را جمع‌آوری و آمادهٔ حرکت کنند و سرعت راهپیمایی و نقل و انتقالاتِ لشکریان وهابی، باعث حیرت و وحشت لشکریانِ سنگین و کندروی عثمانی بود.

1- Montifeek

2- Pachalik پاشالیک

بدین ترتیب، در این دوره، همهٔ شهرهای کوچکِ واقع در محدودهٔ سواحل غربی رود فرات در آماده‌باش و ترس از حملهٔ ناگهانی وهابی‌ها به سر می‌بردند؛ بسیاری از آنها مورد هجوم قرار گرفته و غارت شدند و بیرونِ حصارِ بقیهٔ شهرها هم، چنانناامن بود که اهالیِ آنها جرأت نداشتند گله‌هایشان را برای چرا به مراتع خود در خارج شهرهایشان بفرستند. در چنین اوضاع و احوالی، گفته می‌شد بعضی شهرهای کوچکِ ضعیف‌تر، با تسلیم مخفیانه و پرداخت مبالغی باج یا پیشکش، امنیت خود را از وهابی‌ها خریداری می‌کنند. حکومتِ بغداد در چنان موضع ضعفی قرار داشت که برایش راحت‌تر بود و ترجیح می‌داد که چشمش را بر چنین قراروومدارهایی ببندد تا مجبور به مقابله با آنها نشود.

در نتیجهٔ بدرفتاریِ پاشا، نسبت به مرکز نمایندگی تجاری بریتانیا در بصره، این موسسه در اوایل سال ۱۷۹۲ از بصره به شهر «جرین[1]» منتقل شد، به امید آنکه تاثیر این اقدام بر تجارتِ آن شهر، پاشا را به صرافت بیندازد تا به راه‌حل قابل قبولی برای پایان‌دادن به بحث و کشمکشی طولانی و کسل‌کننده، رضایت دهد. بحث و کشمکشی که محرکِ اصلیِ آن از یک سو، یهودیان بودند و از سوی دیگر بدعهدی و نیت فریبکارانهٔ ترک‌ها بود که داشت مسئله را از حد عادی و معقول، فراتر می‌برد.

من هم به عنوان عضوی از مرکز نمایندگی تجاری بریتانیا، با سایر کارکنانِ آن به شهرِ جدید، نقل‌مکان کردم. در اینجا به همهٔ مسائل و ناراحتی‌هایی که قبلاً داشتیم، مسئلهٔ دیگری افزوده شد: احساس خطر هر روزه و هراس دائمی که به خاطر دیده شدن یا خبرِ دیده شدن دستجاتی از لشکر وهابی یا وابستگان آنها در منطقه، فضای شهر را آکنده بود. درست است که خودِ ما را خطر زیادی تهدید نمی‌کرد زیرا راه دریا به روی ما باز بود و هر لحظه می‌توانستیم با کشتی‌های آمادهٔ حرکتمان، از منطقهٔ خطر دور شویم؛ اما به هر حال، بسیار ناراحت کننده است که بعد از یک شب بی‌خوابی به علت گرمای شدید، نزدیک سحر، درست وقتی نسیم خنک سحرگاهی شروع می‌شود، آدم نتواند از خواب لذت بخشی که غیر قابل اجتناب و بسیار ضروری است، برخوردار شود.

ولی دلیل بدتری هم وجود داشت؛ آب آشامیدنی که امکان تهیه‌اش را داشتیم، دارای کیفیت بسیار بدی بود ـ شور و شیرین و تلخ، همه با هم.

1- Grain

حتی از این هم بدتر، اینکه همین آبِ نه چندان گوارا هم اغلب کمیاب و دور از دسترس بود زیرا سقاهایی که آب را به شهر حمل می‌کردند، دسته‌ای از افراد وهابی را در حول و حوش چاه‌های آب، یا می‌دیدند، یا خیال می‌کردند که دیده‌اند.

این چاه‌ها، حدود دو کیلومتر با شهر جَرین فاصله داشت و در آن زمان هیچ چاه آبی در محدودهٔ داخل شهر یافت نمی‌شد که بتوان بدون ترس از بیماری، آن را به مصرف پخت‌وپز رساند و بدون ناراحتی خیال، آن را برای شست‌وشو استفاده کرد و این در شرایطی بود که دماسنج، حرارتی مابین ۹۸ تا ۱۰۰ درجهٔ فارنهایت را نشان می‌داد.

برای فراموش کردن این ناراحتی‌ها و دغدغه‌ها، مجبور بودیم خود را با صحنه‌های عجیب و گاه بسیار مضحکی که در مواقع اعلام خطر ایجاد می‌شد، سرگرم کنیم.

شیخ شهر جَرین، پیرمری بسیار موقر و محترم بود که فرمانروایی کاملاً برازنده‌اش بود و ساکنان شهر، تقریباً او را می‌پرستیدند و در نظرشان بیشتر پدر بود تا حاکم. همچنین او مورد احترام زیاد ترک‌ها بود و حتی عرب‌هایی هم که تحت فرمان ابن‌سعود بودند، او را محترم می‌داشتند؛ اما از آنجا که جَرین در آن موقع، تنها بندر در سواحل خلیج فارس بود که تسلیم ابن‌سعود نشده بود، او سخت مایل بود که یا شیخِ شهر را وادار به پرداخت باج کند و یا شهرِ او را تصرف کند.

دیوارهای شهر از خشت و گل بود و اغلب در مواقع بارانی، قسمت‌هایی از آن فرومی‌ریخت که باعث وحشت اهالی شهر می‌شد و با حداکثر توان خود به مرمت آن اقدام می‌کردند؛ با این حال، هر چه بود، مانعی بزرگ در مقابل وهابیان به شمار می‌رفت و آنها خود را قادر به عبور از آن نمی‌دانستند. پس عقلانی‌ترین راه موفقیت برای ابن‌سعود، جلوگیری از ورود ضروری‌ترین کالای مورد نیاز مردم، یعنی آب بود.

کمی قبل از سحر و کمی قبل از غروب، مواقعی بود که بیشترین احتمال خطر و حمله از جانب وهابیون وجود داشت؛ با اولین نشانه‌های ظاهرشدن آنها، کسانی که مسئول دیده‌بانی و نگهبانیِ اطراف چاه‌ها بودند، سراسیمه فریاد می‌کشیدند و با سرعت هر چه تمام‌تر، خودشان را به محدودهٔ شهر می‌رساندند و داستان‌های خوف‌آوری از حضور دشمن در منطقه، تعریف می‌کردند.

در چنین مواقعی، فوراً سر و کلهٔ زن‌ها، پیچیده در چادرشان، روی پشت‌بام‌ها پیدا می‌شد و آن فریاد مشهور عربی و شرقی را سر می‌دادند که هم در مواقع شادی و هم در

مواقع خطر به کار می‌رود: «لی لی ـ لی لی!». همهٔ اهالی شهر با شنیدن این صدا نزد شیخ محترمشان می‌رفتند تا دستورات خود را دریافت کنند و هر کس در جای خود قرار بگیرد و دسته‌جمعی بروند که با دشمن مقابله کنند. بعضی وقت‌ها هیچ دشمنی دیده نمی‌شد و بعضی وقت‌ها، ما با دوربین‌هایمان می‌توانستیم ده پانزده نفر را در حوالی چاه‌های آب ببینیم؛ در این موارد، هر یک از دو گروه متخاصم تا فاصلهٔ معینی از گروه دیگر پیشروی می‌کرد، دو سه نفر از افراد جسورتر از هر گروه بیرون می‌آمدند و از فاصلهٔ دور ـ خیلی خیلی دور ـ با تفنگ‌های چخماخیِ لوله بلند، به طرف یکدیگر تیراندازی می‌کردند؛ به نظر ما می‌رسید که آنها بیشتر مشغول بازی هستند تا جنگ و قصد سرگرم‌کردن طرف دیگر را دارند نه ضربه‌زدن. آنها آنقدر به این کار ادامه می‌دادند تا بالاخره یا کاملاً صبح می‌شد و خورشید بالا می‌آمد، یا غروب می‌شد و تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت؛ در این موقع، برای ما آن نمایش سرگرم‌کننده پایان می‌یافت، و اگر هنگام صبح این واقعه رخ داده بود، مقادیری آب به ما می‌رسید.

اما در یک روز باشکوه، رویدادها جریان متفاوت و تازه‌ای به خود گرفت. از دور در افق صحرا، حدود پانصد سوار دشمن پدیدار شدند که به طرف شهر می‌آمدند. شیخ سالخورده و اهالی شهر به سرعت در جای خود مستقر شدند و از همه مهم‌تر، یک عراده توپ را که از یکی از کشتی‌های شیخ برداشته بودند، در محل مناسبی کار گذاشته و آماده نگه داشتند. اهالی شهر امید و اطمینان زیادی به این دستگاه سهمگین ـ به نظر خودشان ـ برای حفظ امنیت و سلامت خود بسته بودند که آن هم در لحظهٔ ضرورت، آنها را ناامید نکرد.

ظهور لشکریان دشمن، مسلح به نیزه‌های بلند و مهیب و سوار بر اسب‌های تیزرو، شجاعت و نیروی پایداری مردانِ شهر را در معرض امتحانی دشوار قرار می‌داد، زیرا تنها سلاح اصلی و مایهٔ دلگرمی آنها، همان توپ قدیمی بود که اگر در شلیک اول کاری صورت نمی‌داد، آن وقت جَرینی‌ها قبل از آنکه بتوانند آن را دوباره آمادهٔ شلیک کنند، مورد حملهٔ سریع نیزه‌های دشمن قرار می‌گرفتند و تکه تکه می‌شدند. همچنین، با در نظر گرفتن وضعیت نه چندان مطلوبِ آن دستگاه، احتمال داشت که به جای شلیک گلوله، خودش منفجر شود و بیشتر از دشمن، به دوست آسیب برساند.

به هر حال، شیخ با تجربهٔ ما، همچون فرمانده‌ای لایق و کارآزموده، تصمیم گرفت از

این برگ برندهٔ خود، هر چه زودتر و در اولین فرصت استفاده کند؛ بنابراین وقتی جنگجویان دشمن به فاصلهٔ پانصد متریِ مدافعین رسیدند، صدای هولناکِ شلیک توپ برخاست و گلولهٔ آن در چند متری دشمنان به زمین خورد و ابری از گرد و خاک به هوا بلند شد. مردان لشکر دشمن، به جای حمله کردن، چند دقیقه‌ای به نظر می‌رسید که یا مات و متحیر شده و یا دارند با هم مشورت می‌کنند و سپس دور زدند و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند.

لشکر مدافعین هنگام بازگشت به شهر، فریاد پیروزی سر داده بود و از طرف اهالی ساده و صلح‌جو، با هلهلهٔ شادی، استقبال گرمی از آنها به عمل آمد. من شک ندارم که خاطرهٔ پیروزی مشعشعِ آن روز، هنوز در یاد اهالی مانده و در قصه‌ها و اشعار زنان و کودکان شهر جَرین، بازگو می‌شود.

همراه با سایر کارکنان نمایندگی تجاری بریتانیا، تعدادی سرباز هندی که گروهان نگهبانی را تشکیل می‌دادند، به جَرین آمده بودند. بعضی وقت‌ها، افسر هندیِ فرماندهٔ آنها، سربازانش را برای مشق نظامی به محلی، درست بیرون دیوار شهر می‌برد و برای حفظ آمادگی‌شان، آنها را به تمرینات مختلف ورزشی و نظامی وا می‌داشت.

شیخ شهر که چند بار مشق نظامی آنها را دیده بود، آنقدر تحت تأثیر نظم و هماهنگی آنها قرار گرفت که پیش خود فکر کرد چنین گروهی از سربازان کارآزموده، حتماً شکست‌ناپذیر است و از ما مصرانه خواست تا هر گاه خطری متوجهٔ شهر باشد، بتواند از آنها برای دفاع از شهر استفاده کند و بر این درخواستِ خود، شدیداً پافشاری می‌کرد.

ما به هیچ وجه تمایلی به دخالت در جنگ‌ها و کشمکش‌های محلی نداشتیم و اصلاً نمی‌خواستیم به نفع یک طرف و بر ضدّ طرف دیگر وارد نبرد مسلحانه شویم. از همه مهم‌تر اینکه برای حفظ امنیت کاروان‌های تجاری و سلامت کارکنان نمایندگی تجاری بریتانیا که در آن زمان، مرتباً به شهر حلب در سوریه، رفت‌وآمد داشتند و ناچار می‌باید از راه صحرا عبور می‌کردند، مدیریت مرکز نمایندگی، مجبور بود تا روابط دوستانه‌اش را با ابن‌سعود حفظ کند تا راه صحرا برای عبور افراد و کالاهای تجاری بریتانیا باز و امن باشد.

آقای لاتوش[1]، رئیس و مسئولِ مرکز نمایندگی تجاری در آن زمان، یعنی در زمانی که

1- Mr. Latouche

مرکز در بصره مستقر بود، گاه به‌گاه هدایای کوچکی برای ابن‌سعود می‌فرستاد که او هم از دریافت آنها ابراز خرسندی می‌کرد.(۱)

آقای مانستی [۱] و خودِ من هم بعد از او، این سنت و روابط دوستانه‌مان را با ابن‌سعود حفظ کردیم. برای همین بود که کاروان‌های ما بدون نگرانی و در امنیت و سلامت کامل، از صحرا عبور می‌کردند و با هیچ مزاحمتی روبه‌رو نمی‌شدند. در یک مورد استثنایی که کاروانی اشتباهاً مورد دستبرد قرار گرفت، خیلی زود همهٔ مال‌التجارهٔ ما، دست‌نخورده و با همان مهروموم اصلی، به ما باز گردانده شد.

بدین ترتیب تفاهم دو جانبهٔ خوبی میان مرکز نمایندگی تجاری بریتانیا با رهبر وهابیون، بر پایهٔ احترام متقابل، برقرار بود. من به دلایل گوناگون، می‌دانستم که ابن‌سعود هم به اندازهٔ خود ما، میل داشت این تفاهم حفظ شود؛ مخصوصاً که او، دربارهٔ کارآیی و توان نظامیِ نیرویی که ما همراه خود آورده بودیم، برآورد اشتباه و اغراق‌آمیزی داشت. همهٔ قدرت نظامیِ ما در جَرین، عبارت بود از یک کشتی جنگی از زمرهٔ کوچک‌ترین ناوهای کمپانی [۲] که در دهانهٔ بندر مستقر شده بود و یک دسته نگهبان متشکل از سربازان هندی و برای همین بود که ما از سر دوراندیشی و احتیاط، هیچ تمایلی به اتحاد نظامی با دوستانِ جَرینی خود بر ضدّ ابن‌سعود نداشتیم و در مقابل پافشاریِ شیخ جَرین، سخت مقاومت می‌کردیم.

تا این زمان، عقاید و تعلیمات وهابی، پیروانِ تازهٔ زیادی در میان اعراب ساحل‌نشینِ سواحل خلیج فارس یافته بود و نیز در میانِ همسایگانِ جنوبی‌تر آنها در پایین خلیج که گه‌گاه به کشتی‌های کوچک‌تر و بدون محافظی که از آن منطقه عبور می‌کردند، دستبرد می‌زدند، اما این راهزنی دریایی هنوز به درجه‌ای نرسیده بود که حکومت بریتانیا در هند، بتواند آن را توهین به بیرقِ ملی بداند و هیچ آسیبی هم به اتباع بریتانیا وارد نشده بود.

در سال ۱۷۹۸ من از طرف اعلیحضرت پادشاه و کمیتهٔ سرّی کمپانی هند شرقی، به عنوان نمایندهٔ سیاسی در بغداد منصوب شدم و به آنجا رفتم. غرض اصلی از ماموریت من، نزدیکی به سلیمان‌پاشا بود تا بتوانم او را وادار به کمک مالی به باب‌عالی کنم تا با

1- Mr. Manesty

۲ـ منظور از کمپانی، همان کمپانی معروف استعماری انگلیس یعنی کمپانی هند شرقی است ـ مترجم.

تقویت دولت عثمانی، جلوی اهداف ناپلئون بناپارت در شرق ـ هر چه که باشد ـ گرفته و او ناامید شود. شایان ذکر است که مقارنِ همین ایام، بناپارت همراه با ناوگان فرانسه از بندر تولون به طرف شرق [برای حمله به مصر] حرکت کرده بود.(۲)

در مدت غیبتم در سفر به انگلستان از ۱۷۹۵ تا ۹۸، باب‌عالی مکرراً دستورات اکیدِ سفت و سختی برای سلیمان‌پاشا فرستاده بود تا لشکریانی با قدرت کافی گردآوری و تجهیز کند که بتواند به سوی وهابیان لشکرکشی کند و بکوشد تا قوای آنها را کاملاً نابود سازد. این نشانهٔ آشکاری است که میزانِ نگرانی و ناراحتیِ حکومت عثمانی دربارهٔ این فرقهٔ انشعابی از اسلام، چقدر افزایش یافته و قدرت و شهرت آنها چه ابعاد عظیمی یافته بود.

اوایل ماه سپتامبر ۱۷۹۸ بود که من به بغداد رسیدم. سلیمان‌پاشا را در حالی یافتم که در نتیجهٔ دستورات اکیدی که از باب‌عالی دریافت کرده بود. لشکری مجهز و آبرومند با نفرات بسیار، گردآورده بود. این لشکر، تحت فرماندهیِ کیای[۱] سلیمان‌پاشا که علی نام داشت، بیرون شهر، در کرانهٔ غربی دجله اردو زده بود و قرار بود به قصد تارومار ساختن وهابیون، به راه بیفتد.

ولایاتی که اداره‌شان در آن زمان به دولت سلیمان‌پاشا سپرده شده بود از بسیاری از کشورهای اروپایی بزرگ‌تر بوده و عایدات بیشتری داشتند. من بسیار شگفت‌زده‌ام از اینکه می‌بینم بورکهارت یا ویرایشگر کتابش هنگام صحبت از پاشانشین بغداد تحت حکومت سلیمان‌پاشا، اینقدر در اشتباه است که می‌گوید: «با این وجود، پاشای اینجا (یعنی بغداد) منابع مالیِ خیلی کمی دارد و اقتدار حکومتِ او در محدودهٔ منطقهٔ خودش، آنقدر کم مورد پذیرش قرار گرفته که تا سال ۱۷۹۷، نمی‌توانست بر دشمنی‌ها و مخالفت‌ها فائق آید.»

حال آنکه من، با اقامتم در بصره از ۱۷۸۴ تا ۱۷۹۴ و در بغداد، از ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۶ که در این مدت، سروکار زیادی با ماموران ارشد دولت که مسئول جمع‌آوری عواید و مالیات‌های پاشا بودند، داشته‌ام، می‌توانم با اطمینانِ کامل بگویم که برای چند سالِ پیش از سال ۱۷۹۷، درآمد سالانه فقط از مالیات‌ها، بالغ بر یک میلیون پولِ ما (یعنی لیرهٔ استرلینگ) می‌شد و این غیر از هدایای مختلف و سودهای کلانی بود که پاشا از یک گلهٔ

۱- Kiah: وزیر یا معاونِ پاشای بزرگ ـ مترجم.

عظیم شتر و گله‌های متعدد گوسفندِ خود کسب می‌کرد که نگهداری و تغذیهٔ آنها برایش هیچ خرجی نداشت. خراجِ سالانه‌ای که پاشا به باب‌عالی می‌پرداخت، به طور کلی عبارت بود از هدایایی از اجناس و کالاهای هندی و مروارید، برای سلطان، بانوان حرم سلطنتی و وزیران اعظمِ دولت. فرد یهودیی که سر رشتهٔ همهٔ این نقل و انتقالات در دستش بود، به من اطمینان داد که مجموع هدایایی که پاشا به باب‌عالی می‌فرستاد، در هیچ سالی بیش از یکصد هزار لیرهٔ استرلینگ نمی‌شد و الباقی مالیات و عوایدی که به دست پاشا می‌رسید را بابت مخارج دولت خود بر می‌داشت و فقط صورت‌حساب آن را به باب‌عالی می‌فرستاد. همان فرد یهودی به من اطلاع موثق داد که پاشا هر ساله حدود یکصد الی یکصد و پنجاه هزار لیرهٔ استرلینگ به ذخیرهٔ خزانهٔ خود اضافه می‌کند. هنگامی که من به بغداد رسیدم. نزدیک سیصد هزار لیرهٔ استرلینگ از خزانه بیرون آورده و صرف جمع‌آوری و تجهیز نیروهایی شد که می‌خواستند به جنگ ابن‌سعود بروند. من از واقعیت دیگری به خوبی خبر دارم (زیرا همهٔ این مبلغ با مشورت و تحت نظر من و بخش اعظم آن به دست خود من فرستاده شد) که از وقتی یوسف‌پاشای وزیراعظم در سال ۱۷۹۹ از قسطنطنیه به مصر رفت، سلیمان‌پاشا در دفعات مختلف نزدیک به نیم میلیون لیره کمک نقدی برای او فرستاد که همه‌اش از خزانهٔ قصرِ خودش برداشته شده بود.

بدین ترتیب، کسی نمی‌تواند منابع مالی و درآمدهای نقدی سلیمان‌پاشا را با صفت «خیلی کم» توصیف کند.

باب‌عالی او را حاکم یکی از ثروتمندترین ممالکِ امپراتوری می‌دانست و ثروت اندوختهٔ او را به شکل «گنج بادآورده‌ای» می‌دید که دیر یا زود، خودش آن را تصاحب خواهد کرد.

یکی دو روز قبل از حرکتِ علی‌پاشا(۳) ـ وزیر سلیمان‌پاشا(۴) ـ به سوی درعیه، من به دیدنِ او در اردو رفتم؛ اردویی که به خاطر ترتیبات سخاوتمندانه و آزادانه در همهٔ امور و نفرات جورواجوری که از مناطق مختلفِ دور و نزدیک کشور گرد آمده بودند، منظرهٔ باشکوهی را نمایش می‌داد. این لشکر دارای توپخانهٔ مجهز و مهیبی بود، اگر ارزش حقیقیِ آن به تعداد توپ‌ها بستگی داشت، توپخانهٔ بسیار قدرتمند و با ارزشی به شمار می‌رفت. اما با وجود همهٔ این ترتیبات و تجهیزات عظیم و نیرومند، سلیمان‌پاشا به

خوبی از شخصیت علی‌پاشا، وزیر خود که ضمناً دامادش هم بود، خبر داشت و شاید حتی در همان موقع از موفقیتِ او مشکوک بود. البته افراد صاحب نظر و مطلع از امور، شکستِ این لشکرکشی پر خرج را قبل از آنکه گنبدهای بغداد از دید آنها محو شود، با اطمینان پیش‌بینی می‌کردند و این پیش‌بینی بر پایهٔ بی‌فکری و ناآگاهی بود که وزیر در امور نظامی از خود بروز می‌داد و نیز به خاطر رفتار نامعقول و متکبرانه‌ای که در رابطه با اعراب دوستی که به لشکر او پیوسته بودند، در پیش گرفته بود، مخصوصاً که او مجبور بود در سخت‌ترین مواقع این لشکرکشی، بر مهارت و کارآیی جنگیِ آنها تکیه داشته باشد.

بورکهارت شرح ذیل را دربارهٔ چگونگی وقایع این لشکرکشی در کتاب خود آورده که تا جایی که من می‌دانم، به‌طورکلی درست است و اگر رنگ‌آمیزیِ اشتباهی که ترک‌ها پس از بازگشت به بغداد، برای حفظ آبرو و اعتبار خود، بر شرح وقایع این لشکرکشی افزوده‌اند را کنار بگذاریم، با گزارشی که علی‌پاشا به اربابش داد و خودش برای من تعریف کرد، در کلیات، فرق چندانی ندارد. بورکهارت چنین می‌گوید:

«لشکر تشکیل شده بود از چهار تا پنج هزار سرباز ترک و دو برابر این تعداد، اعراب متحد از قبایل تُفیر،[1] بِنی،[2] شُمِر[3] و منطفیک. مسیر راهپیمایی آنها (پس از رسیدن به ناحیهٔ بصره) به موازاتِ خلیج‌فارس، از میان صحرایی می‌گذشت که در هر منزل با ایستگاه، چاه آبی بود. اولین مقصدِ آنها الحساء یا لسا[4]، ثروتمندترین و حاصلخیزترین بخش از متصرفاتِ وهابیون بود. به جای پیشروی مستقیم از آنجا به سوی درعیه (که فقط پنج یا شش روز با آنجا فاصله داشت) آنها به محاصرهٔ شهر الحساء پرداختند که دارای ارگ و برج و باروی نه چندان مستحکمی بود. آنها فکر می‌کردند که شهر را به آسانی و در مدتی کوتاه می‌توانند تصرف کنند اما مقاومت مدافعین تا بیش از یک ماه به طول انجامید و رسیدنِ لشکر کمکی قابل ملاحظه‌ای از نیروهای وهابی به فرماندهی سعود، پسرِ عبدالعزیز ابن‌سعود (که خودش در درعیه مانده بود)، باعث کم شدنِ امید به پیروزی در علی‌پاشا و ضعیف شدن روحیهٔ لشکریانش گردید. این تضعیف روحیه چنان فراگیر شد که ترک‌ها را به عقب‌نشینی ترغیب کرد. سعود این اقدام دشمن را پیش‌بینی

1- Thofyr
2- Beni
3- Shummere
4- Alhassa or Lassa

کرده بود و قبل از آنها، لشکر خود را حرکت داد و به فاصلهٔ سه روز راه از الحساء، در کنار یکی از چاه‌های آب، به نام «ثَدْج»[1]، اردو زد و چاهِ دیگر آن منطقه را که حدود سه کیلومتر دورتر بود، با ریختن چندین بارِ شتر، نمک که به همین منظور با خود آورده بود، از حیز انتفاع ساقط کرد. لشکریان بغداد در کنار همین چاه توقف کردند و می‌توانید حدس بزنید که مردان و چهارپایان چقدر از شوری آب چاه رنج بردند. در اینجا، عثمانی‌ها ادامهٔ راهپیمایی را دور از احتیاط تشخیص دادند تا مبادا مردان سعود غافلگیرشان کنند. از سوی دیگر، فرماندهٔ وهابی هم جرأت حمله به ترک‌ها را نداشت زیرا توپخانهٔ آنها در نظر او و اعراب لشکرش، زیاده هراس‌انگیز و مهیب می‌نمود.»

«بدین ترتیب دو لشکر، سه روز در فاصلهٔ دیدرس، مقابل یکدیگر در حالت آماده باش، با صفوف منظم باقی ماندند. در این مدت، فقط گه‌گاه، یکی دو سوار در صحرا و بیرون از میدان جنگ، اتفاقاً به زد و خورد می‌پرداختند. آنگاه مجال مذاکره و گفت‌وگو میان طرفین پیدا شد که در نتیجهٔ آن، قرارداد متارکه‌ای به مدت شش سال، ما بین ابن‌سعود، رهبر وهابیون و حکومت پاشانشین بغداد منعقد شد و هر دو لشکر به موطن خود بازگشتند.»

در اینجا بد نیست مطالب کوتاهی از مشاهداتِ شخصی خودم دربارهٔ این لشکرکشی را اینجا بیاورم؛ لشکرکشی‌ای که انتظارات زیادی از آن می‌رفت اما با شکست کاملی مواجه شد و ابعاد این شکست به قدری گسترده بود و چنان وضعیت اسفباری در پی آن برای حکومت بغداد ایجاد شد که روحیهٔ سلیمان‌پاشا را به کلی در هم شکست و او را از پا انداخت و حتی سرانجام، مرگ او را تسریع کرد. اگر منظورِ آقای بورکهارت این است که علی‌پاشا می‌باید لشکریانش را مستقیماً از حومهٔ شهر جَرین به درعیه می‌برد و اصلاً توجهی به الحساء نمی‌کرد، با توجه به نداشتنِ هیچ قبیلهٔ دوست یا متحدی در منطقهٔ مابین این دو شهر که بتوانند در موقع ضرورت، به او کمک برسانند، من فکر نمی‌کنم انجام چنین کاری برای علی‌پاشا مقدور یا مصلحت بوده ـ زیرا در شرایطی که هر قطرهٔ آب و هر مایحتاج دیگر را لشکر می‌باید با خود حمل می‌کرد، پس با راهپیمایی در مسیری به موازات خلیج فارس، ارتباط واحدهای پشتیبانی و تهیهٔ آذوقه همیشه با لشکر برقرار بود. همچنین دور از احتیاط و خلاف مصلحت بود اگر علی‌پاشا، لشکر نیرومندی

1- Thadg

را برای عبدالعزیز در الحساء باقی می‌گذاشت و مستقیماً به سوی درعیه پیشروی می‌کرد زیرا در این صورت، رابطهٔ او با واحدهای پشتیبانی و تهیهٔ آذوقهٔ لشکریانش توسط واحدهای سریع الانتقالِ دشمن، قطع می‌شد و او مجبور بود با مقدار خیلی محدودی آب و آذوقه و سایر مایحتاج لشکر، سر کند و در چنین شرایطی، از یک سو خودِ عبدالعزیز را با لشکری نیرومند، پیش رو داشته باشد و از سوی دیگر، پسرِ او را با لشکر نیرومند دیگری در پشت سر خود.

دلیل اصلی و در واقع یگانه دلیل شکست این لشکرکشی رفتار نادرست، بی حمیّت و بزدلانه‌ای بود که علی‌پاشا هنگام محاصرهٔ الحساء از خود بروز داد. یکی از افرادی که همراه این لشکر رفته بود، به من اطمینان داد آتشبار توپخانه‌ای که علی‌پاشا ظاهراً قصد داشت با استفاده از آن، رخنه‌ای در باروی قلعه باز کند، اولاً در جایی مستقر شده بود که حتی اگر رخنهٔ مورد نظر، باز می‌شد، تازه ترک‌ها رودخانه‌ای را در مقابل خود داشتند که می‌باید جلوی چشم و در تیررس دشمن، از آن عبور می‌کردند، دوم اینکه فاصلهٔ محل استقرار آتشبارها با دیوارهای قلعه به قدری بود که بیشتر گلوله‌ها اصلاً به دیوار نمی‌رسید و در هوا منفجر می‌شد و معدودی از گلوله‌ها که به هدف می‌خورد، هیچ اثری نداشت. هنگامی که حمله و محاصرهٔ الحساء شکست خورد، دیگر پیدا بود که این ماموریت نظامی با عدم موفقیت روبه‌رو شده و تنها دستاورد علی‌پاشا از این مأموریت، قرار داد متارکهٔ شش ساله‌ای بود که با ابن‌سعود منعقد شد که رهبر وهابیون توانست با استفاده از فرصتی که این متارکهٔ موقتی برایش فراهم آورد، بقایای نیروهای پراکندهٔ روحیه باختهٔ خود را جمع‌آوری کند و سر و سامان دهد.

از این گذشته، عربی به نام محمدبیگ که یکی از مشاوران سلیمان‌پاشا بود، در این لشکرکشی، در مقامِ مشاور اصلی، علی‌پاشا را همراهی می‌کرد. این شخص املاکِ وسیعی را در حومهٔ بغداد در مالکیت خود داشت و از مدت‌ها قبل، مشکوک به داشتن رابطه‌ای پنهانی با ابن‌سعود بود که دربارهٔ تفاهم میانِ آن دو، شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که عدم موفقیت این لشکرکشی و رفتاری که او از خود بروز داد، برهان محکمی بر صحت این شایعات بود.

وقتی علی‌پاشا به بغداد بازگشت، همراه او یک مأمور بلندپایهٔ وهابی آمد تا تصویب

قرارداد متارکه‌ای را که علی‌پاشا منعقد کرده بود، از سلیمان‌پاشا بگیرد. نمی‌دانم به چه دلیل، سلیمان‌پاشا مرا هم دعوت کرد تا شاهد امضای قرارداد باشم. قصر پاشای بغداد در کنار دجله قرار دارد و تشکیل شده از سه کاخ چهارگوش عظیم به علاوهٔ خانه‌های محل سکونت زنانِ سلیمان‌پاشا و وزیرش علی‌پاشا که اندرونی محسوب می‌شود. قسمتی از دو کاخی که در کنار دجله قرار دارند، به «دیوان‌عام» یا تالارهای محل ملاقاتِ پاشا و وزیرش با مردم عادی اختصاص داشت. از آنجا که هم پاشا و هم وزیرش، هر دو در زمان حکومت کریمخان زند در ایران، مدتی در شیراز زندانی بوده‌اند، تزئینات و اثاثیهٔ تالارها، به سبک باشکوه ایرانی تهیه و مرتب شده بود، با ستون‌هایی پوشیده از قطعات کوچک آینه، سایبان‌هایی با رنگ‌آمیزی بسیار جذاب و دیوارهایی از سنگ مرمر عالی. کاخی که در اشغالِ وزیر بود، جنوبی‌تر یا دورتر از رود دجله بود. یک طرف آنکه تزئینات مجللی هم داشت، تالار ملاقات با مردم بود و سه طرف دیگر به اصطبل برای اسبانش، سربازخانهٔ گارد رسمی‌اش و محل سکونت بعضی افسرانش اختصاص داشت. محوطهٔ چهارگوش میان مسکنِ سلیمان‌پاشا و مسکنِ داماد و وزیرش، پادگانی بود برای لشکریانی که تفنگی[1]ها خوانده می‌شدند، و اصطبل‌های گرجی‌های «در خانهٔ» سلیمان‌پاشا، انبارهای مهماتِ توپخانهٔ پاشا و سربازخانهٔ کارکنان توپخانه و توپچیانش. بر بامِ همهٔ این بناها، سنگرهایی ساخته بودند که سربازان در آنها می‌ایستادند، هم برای نمایش و هم برای نگهبانی و دفاع.

در روزی که برای پذیرش فرستادهٔ وهابی تعیین شده بود، از هیچ چیزی که به نظر ترک‌ها، ممکن بود تصوری از شکوه و قدرتِ پاشا را ارائه دهد، فروگذار نشد؛ ولی قواعد آداب و رسوم درباری، با تعیین کردن وزیر ـ که دارای مقام پاشایی درجه دوم بود ـ برای هدایتِ این فرستاده به حضور سلیمان‌پاشا، شکسته شده بود.

فرستادهٔ وهابی، ابتدا در کاخِ وزیر به محوطهٔ قصر وارد شد؛ اینجا، اسب‌هایی با زین و برگ گرانبها، به ردیف ایستاده بودند و گارد شخصی وزیر، در لباس‌های پر زرق و برق همهٔ میدان و روی بام ساختمان‌ها را پر کرده بود. در محوطهٔ بعدی، تفنگی‌ها همگی بیرون آمده و صف کشیده بودند؛ اسب‌های پاشا به ردیف ایستاده بودند؛ توپ‌ها از انبارها بیرون آورده شده و کارکنان توپخانه و توپچی‌ها در کنار آنها بودند که در کنار اینها،

1- Tiffungees

غلامان گرجیِ پاشا با لباس‌های باشکوه، سوار بر اسب‌های عالی ایستاده بودند. کنار دروازهٔ کاخ پاشا، همان‌طور که در باب‌عالی هم مرسوم است، قاپوچی باشی[1] و همهٔ افراد زیر دستش، در لباس‌های باشکوه، در چند قدمی دروازه ایستاده و منتظر وزیر و فرستاده بودند.

از من خواسته بودند تا قبل از ورود فرستادهٔ وهابی به تالار سکونتگاه پاشا، به قصر بروم و من هم با کمال میل این کار را کرده بودم زیرا بسیار مشتاق بودم تا هر چه بیشتر، این مراسم فوق‌العاده را تماشا کنم.

از ورودی کاخ پاشا تا پایین پله‌های تالاری که پاشا در آن نشسته بود، گرجی‌هایی که لباس‌های گرانبها و مجللی بر تن داشتند، در دو ردیف مستقر شده بودند و «خزانه‌دار آغاسی» هم در رأس آنان بود؛ علی‌پاشای وزیر همراه با فرستادهٔ وهابی از میانِ این دو ردیف گذشتند تا وزیر به تالاری رسید که پاشا در صدر آن نشسته بود و در محلی که درست زیردست پاشا قرار می‌گرفت، ایستاد. فرستادهٔ وهابی هم تا پای پله‌های ورودی تالار پیش رفت و در اینجا افسران ارشدِ «درخانهٔ» پاشا آماده بودند تا تعارفِ مرسومِ اینگونه مواقع را به جا آوردند و با گرفتنِ زیر بغل فرستاده، او را در بالا رفتن از پله‌ها یاری دهند؛ ولی فرستادهٔ وهابی به آنها اجازهٔ این کار را نداد و با وقار و سنگینی زیادی، به تنهایی از پله‌ها بالا رفت، وارد تالار شد و قبل از آنکه هیچ مراسم دیگری بتواند اجرا شود، بدون معطلی و بدون کسب اجازه، درست روبه‌روی پاشا، روی زمین نشست و به زبان عربی به او گفت: «هی سلیمان! سلام بر همهٔ کسانی که درست فکر می‌کنند. عبدالعزیز مرا فرستاده تا این نامه را به تو برسانم و از تو تصویبِ قراردادی را بگیرم که ما بینِ پسرِ او، سعود و وزیرِ تو علی بسته شده است. باشد که هر چه زودتر به بهترین نحو، انجام شود. لعنت خدا بر کسانی که رفتار خیانت‌کارانه و دروغ و دورویی در پیش بگیرند و درود بر آنان که از راه راست و احکام خداوند عادلِ متعال و پیامبرش به راستی پیروی کنند. ضمناً اگر تو به دنبال تعالیم شرع باشی، عبدالعزیز می‌تواند به تو کمک کند و آموزشت دهد.»[2]

۱ـ سرپرست محافظان دروازه.

۲ـ این جملهٔ آخر، بزرگ‌ترین اهانتِ ممکن، نسبت به پاشا بود، زیرا در واقع معنی‌اش این بود که دین و ایمانِ پاشا درست نیست و او ناقص و ناپاک است.

با پایان گرفتن این سخنان، فرستادهٔ وهابی در کمال بهت و حیرتِ پاشا و درباریانش، از جا برخاست و بدون هیچ کلام دیگری و حتی بدون خداحافظی، سرش را پایین انداخت و از تالار خارج شد. آنچه باورش شاید سخت باشد این است که جریان ملاقات فرستادهٔ وهابی با سلیمان‌پاشا را در گزارش به باب‌عالی، این‌طور وانمود کردند که عبدالعزیز، یکی از افراد بلند پایه‌اش را به بغداد فرستاده تا با خواهش و تمنا، از سلیمان‌پاشا درخواست کند که قرارداد فی ما بینِ علی‌پاشا و سعودبن‌عبدالعزیز وهابی را تصویب و اجرا کند.

لباسی که فرستادهٔ وهابی بر تن داشت، هیچ تفاوتی با آنچه اعراب بادیه نشینِ معمولی می‌پوشند، نداشت. تضاد شدید میانِ نمایش باشکوه و زیاده مجللی که پاشا ترتیب داده بود ـ خرقه‌های حریر، پوست‌های گرانبهای مزین به انواع جواهرات و خصوصاً الماس‌های پاشا ـ با لباس ساده و زمختِ عربیِ فرستادهٔ وهابی، فوق‌العاده جالب و چشمگیر بود و برای صاحب نظران، معانی نهفتهٔ عمیقی داشت.

و نیز دقیقاً همین طور بود، نامه‌ای که فرستادهٔ وهابی از طرف عبدالعزیز برای سلیمان‌پاشا آورده بود، زیرا بر تکه کاغذی نوشته شده بود، نه از جنس عالی یا حتی متوسط، بلکه از پست‌ترین جنس و کثیف و چروک شده که حدود پنج شش سانتی متر، طول و همین اندازه هم، عرضِ آن بود.

من پس از مرخص شدن از حضور سلیمان‌پاشا، به دیدن علی‌پاشای وزیر رفتم؛ او را در حالی یافتم که به شدت از جریانِ وقایع آن روز متأثر و دلتنگ است و کاملاً پیدا بود که یکی از دلایل اصلیِ تأسفِ او این است که چرا من هم باید شاهد این جریانات بوده باشم، مخصوصاً که به دعوت خودشان در آنجا حضور داشته‌ام. او از سرِ کج خلقی و با ترشرویی به من گفت: «ازبک‌ها به وحشی‌گری و بی‌تربیتی معروفند و رفتار زشت و بی ادبانه‌شان ضرب‌المثل شده است ولی اعراب از آنها خیلی بدترند».

من دربارهٔ لشکرکشی بر ضد وهابیون، تحت فرماندهی علی‌پاشای وزیر و حضور فرستادهٔ وهابی در دربار پاشای بغداد، شرح نسبتاً مفصلی داده‌ام زیرا اولی باعث شد تا ترس وهابیون از لشکریان عثمانی زایل شود و از آن به بعد به دیدهٔ حقارت در آنها بنگرند و دومی می‌تواند تصوری از چگونگی رفتار استثنایی و خارق‌العادهٔ نمایندگان و مأموران ابن سعود و به‌طورکلی همهٔ افراد وهابی، به خواننده ارائه دهد.

قرارداد متارکه‌ای که توسط علی‌پاشا منعقد شد، مدت زیادی طول نکشید و گناه شکسته شدنِ آن از طرف ترک‌ها بر گردنِ «توئینی»[1]، شیخِ منطفیک‌ها، افتاد. به هر تقدیر، یک کاروان از زوار ایرانی که از حلّه به «مشهدِ علی»[2] در نجف می‌رفت، مورد حمله قرار گرفت و غارت شد.

دوباره در مناطق اطراف بصره، دستجات غارتگر وهابی پیدا شدند؛ در سال ۱۸۰۱ واقعهٔ اسف‌بار و سوگ‌آورِ «کربلا» رخ داد که باعث اندوه و عزادار شدن جهان اسلام گردید ولی ضمناً باعث ارتقاء اهمیت و اعتماد به نفس پیروان فرقهٔ وهابی شد.

تصرفِ فاجعه‌بارِ کربلا، برای سلیمان‌پاشا به دو دلیل، جداً اخطاری جدی بود؛ یکی، اثری که این واقعه بر باب‌عالی می‌گذاشت و اینکه به چه نحوی در آنجا با این موضوع برخورد می‌شد؛ و دوم، نحوهٔ برخورد پادشاه ایران با این واقعه بود که بدون شک به خاطر قتل و غارتِ رعایایش،[3] تقاضای غرامت و خون بهای گزافی می‌کرد و همین طور هم برای غارت نذورات و هدایای گرانبهایی که بسیاری از پادشاهان ایرانی ـ یعنی پیشینیانِ او ـ به مرقد مقدس امام، فرستاده بودند؛ همچنین برای صدمات مالی عظیمی که به تجار ایرانی وارد شده بود.

باب‌عالی آمادگی داشت تا با برکنار کردنِ سلیمان‌پاشا، هر قدر بتواند از فشارِ بارِ این فاجعهٔ سنگین و سوگبار، بکاهد. اما پاشا به خوبی می‌دانست که علیرغمِ وجودِ آمادگی برای چنین کاری در موردِ او، قدرت و توان اجرای آن در باب‌عالی به سختی وجود دارد مگر آنکه ایران هم با این کار موافقت و در اجرای آن شرکت کند.

بنابراین سلیمان‌پاشا نگذاشت وقت تلف شود و بی درنگ از هر راهی که امکان داشت و در قدرتش بود، استفاده کرد تا میانهٔ دو دربار را به هم زده و خشم آنها را نسبت به یکدیگر برانگیزد. برای این منظور بود که سیل هدایای گوناگون از طرف پاشا به باب‌عالی و دربار ایران، سرازیر شد.

همچنین لشکرکشی دیگری بر ضدّ درعیه به راه انداخت که غیر از چند اسب ترکی، بقیهٔ لشکر از پیاده‌نظام عرب تشکیل شده بود. این لشکر، تحت فرماندهیِ توئینی، مستقیماً به سوی درعیه حرکت کرد. ولی وقتی فقط پنج یا شش روز راه با درعیه فاصله داشت، یکی از غلامان، توئینی را در چادر خودش به قتل رساند.

1- Twiney

2- Meshed Ali

۳ـ ایرانیان زیادی در آن زمان (و همیشه) در کربلا بودند ـ مترجم.

احتمالاً ابن‌سعود از این واقعه، قبلاً مطلع بوده زیرا بلافاصله به لشکر بغداد حمله کرد و لشکریان توئینی که فرماندهٔ خود را از دست داده بودند، نتوانستند پایداری کنند و خیلی زود متفرق شدند. ترک‌ها که هیچ آشنایی با راه‌های منطقه نداشتند اکثراً دستگیر و کشته شدند ولی همرزمانِ عربِ آنها، توانستند فرار کنند.

خیلی از سربازان بدبختی که از صحنه گریخته بودند، شب بعد در جست‌وجوی آب به سر چاه آب «صظبیه»[1] بازگشتند و امیدوار بودند که یا کسی آنها را نبیند و یا مثل اسیر جنگی با آنها رفتار شود. ابن‌سعود به هیچ وجه آنها را نپذیرفت و جایی برای ماندن به آنها نداد، اما در این موقعیت، اعراب بدوی، ویژگی برجسته‌ای از شخصیت خود را نشان دادند؛ بعضی‌هایشان، دشمن درمانده را در چادرهای خود مخفی کردند و در تاریکی شب، مقداری آب به آنها دادند و آزادشان کردند؛ در حالی که دیگران با یک جور انسانیت عجیب و غریب، به قربانیانشان اجازه دادند تا قبل از مرگشان[2]، عطش خود را فرو بنشانند.

از سال ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۶، قدرت و نفوذ رهبرِ وهابی شدیداً افزایش یافت که شاید تا حدی به خاطر درگیری‌های باب‌عالی در مصر، مقارن همین ایام بوده باشد و نیز به خاطر فوتِ سلیمان‌پاشا، حاکم بغداد که باعث آشفتگی و سردرگمی آن پاشانشینِ عظیم و از بین رفتن و حیف و میل شدن خزانهٔ ثروتمندی شد که سلیمان‌پاشا جمع کرده بود؛ و نهایتاً آن حکومت قدرتمند در دستانِ ضعیف و خودسرِ علی‌پاشا، وزیر سابق افتاد.

اما شکست و نابودی مملوکانِ مصر، به باب‌عالی و پاشای آن ناحیه، قدرت و فرصت نابودی کاملِ حکومت وهابیون را داد و آخرین امیر وهابی، عبدالله‌بن‌سعود، به قسطنطنیه فرستاده شد.

اکنون بد نیست نگاه مختصری بیندازیم به چگونگی پیشرفت کار وهابیون تا این زمان، در بخش‌های جنوب غربیِ عربستان.

درآمدِ اصلی شریف مکه از زوار و حجاجی بود که مرتباً برای به جا آوردن حج، به مکه می‌آمدند ولی وهابیون سعی می‌کردند جلوی این کار را بگیرند. برای همین بود که شریف مکه چندین بار با آنها زد و خورد کرده بود که گاه موفق و گاه ناموفق بود.

1- Sezbeyhy

۲- در ترکیه رسم است که محکومین به طناب دار، قبل از اعدام می‌توانند نمازشان را بخوانند و آب بخورند.

اما به هر حال هم تعالیم وهابی و هم قدرت و نفوذ آنها، در بین عرب‌های جنوب طایف، پخش شده و افزایش یافته بود؛ در همین ایام بود که گرویدن «عثمان المضایفی» ـ برادرِ شریف غالب[۱] ـ به آیین وهابی، این امکان را به وهابیون داد تا در سال ۱۸۰۲، شهر طایف را که در هشتاد کیلومتری شرق مکه قرار دارد، تصرف کنند.

این شهر در آن زمان، محل سکونت تابستانی یا ییلاق اهالی مکه بود. در زمان پیامبر اسلام، شهر مستحکمی به شمار می‌رفت و لشکریان اسلام فقط پس از بیست روز محاصره و نبرد، توانستند آنجا را تصرف کنند. باور عمومی بر این است که دربارهٔ این جنگ و شرایطی که ساکنان طایف از پیامبر درخواست کردند، آیاتی در قرآن آمده که با این عبارت آغاز می‌شود: «سفر شبانه...»

به نظر می‌رسد شرایط مورد تقاضای طایفی‌ها از پیامبر، غیرعادی بوده زیرا آنها می‌خواستند از پرداخت خمس و زکات و نیز از رعایت اوقات مقرر نماز معاف باشند و نیز اجازه داشته باشند تا برای مدتی معین، بت قدیمی خود به نام «اللات» را نگه دارند. همچنین تقاضا داشتند تا شهر آنها هم مانند مکه، شهر امن و بست اعلام شود تا مورد حمله قرار نگیرد و بالاخره از همه غیرعادی‌تر و عجیب‌تر، این بود که اگر سایر اعراب دلیل اعطای چنین امتیازاتی را از پیامبر پرسیدند، او پاسخ بدهد که خداوند از طریق وحی به او دستورِ انجام چنین کاری را داده است. با این همه، به نظر می‌رسد که اهالی بدبختِ طایف در دوران کنونی، در وضعیتی نبودند که بتوانند شرایطی را از عثمان المضایفی مطالبه یا حتی مطرح کنند زیرا وقتی او شهر را تصرف کرد، شاید به خاطر دشمنی با برادرش ـ شریف مکه ـ همهٔ ساختمان‌ها را ویران و اهالیِ شهر را قتل‌عام کرد. عثمان در همان سال، بندر «قنفذه» را هم تصرف کرد که با در دست داشتنِ این بندر، راهِ ارتباطی وهابیون به دریای سرخ، فراهم شد.

همچنین در همین سال بود که کاروان سوری‌ها که از دمشق به راه افتاده بود با زائرانی (حجاج) از مناطق مختلفِ آسیای صغیر، قسطنطنیه و هر دو عراقِ عرب و عجم، برای آخرین بار سفر حج را انجام دادند زیرا در سال ۱۸۰۳ وهابی‌ها سراسر حجاز را در تصرف خود درآوردند؛ لشکریان وهابی در اوایل آن سال، شهر مکه را محاصره کردند که شیخ غالب ـ شریف مکه ـ با وجود دفاع دلاورانه‌اش، بالاخره مجبور شد همراه با

۱- «عثمان بن عبدالرحمن مضایفی» شوهر خواهر شریف غالب بوده نه برادرش ـ مترجم.

خانواده‌اش، شهر را ترک کند، در حالی که قبلاً آن قسمت از اثاثیهٔ قصرش را که نمی‌توانست با خود حمل کند، آتش زد.

آنگاه شهر مکه به عبدالعزیز تسلیم شد ولی لشکریانش، وقتی به شهر وارد شدند، هیچ‌گونه خرابی یا قتل و غارتی نکردند به طوری که فردای آن روز بازارها و مغازه‌ها باز شدند و هر نوع کالایی از طرف لشکریان وهابی با پرداخت پول نقد خریداری می‌شد.

این وقایع در ماه آوریل و مارس رخ داد. در ۱۳ نوامبر همان سال، عبدالعزیز هنگام نماز خواندن، به قتل رسید. قاتل او یک ایرانی بود که افراد خانواده‌اش در واقعهٔ کربلا، به دست وهابیون کشته شده بودند. بدین ترتیب عبدالعزیز آنقدر عمر نکرد تا فتحِ کامل حجاز را به دست پیروانش ببیند؛ پسرش سعود این کار را به انجام رساند.

این کارهای وهابیون را تحت عنوان کارها و دستاوردهای عبدالعزیز شرح داده‌ام که در آن زمان، رهبر وهابیون بود؛ اما در واقع، بیشتر این کارها با مدیریت و تحت فرماندهیِ سعودبن‌عبدالعزیز انجام می‌گرفت که بعداً جانشین عبدالعزیز شد. همین سعود بود که برادرِ شیخ غالب ـ شریفِ سابقِ مکه ـ را به حکومت مکه گماشت.

شیخ غالب از مکه به جده فرار کرد که کشتی‌ای در این بندر داشت. سعود تا بیرون جده، او را تعقیب کرد اما چون نتوانست به زور بر دیوارهای جده غلبه کند و وارد شهر شود، به طرف شمال به صحرا بازگشت.

در ماه جولای، شیخ غالب دوباره شهر مکه را تصرف کرد و حکومت آن را به دست خود گرفت. وهابی‌ها سپاهیان اندکی را در قلعه‌های مکه مستقر کرده بودند که تاب حملهٔ شیخ غالب را نیاوردند و خیلی زود، به شرط حفظ جان و مالشان، تسلیم شدند. عبدالمعین، برادر شیخ غالب هم که از طرف وهابیون، حکومت مکه را بر عهده داشت از سرمشق قلعه‌دارانِ وهابی پیروی کرد.

با این حال، شیخ غالب خیلی زود متوجه شد که مطمئن‌ترین راهِ حفظ حکومتی که به سختی بازیافته بود، پذیرش یا تظاهر به پذیرش اصول عقاید وهابی است.

با این تدبیر، او توانست شهرها و مناطق تحت حکومتش و عواید و درآمدهایش را برای خود نگه دارد و نیز چند قبیله از اعراب بدویِ هم تحت سلطه و نفوذ او باقی ماندند. در قراردادی که در این وضعیت، مابین او و وهابیون منعقد گردید، توافق شده بود که وهابیون از این به بعد، از پرداخت حقوق گمرکی و عوارض بندری در جده، معاف باشند.

گل سرسبد و محصول اصلیِ زنجیرهٔ پیروزی‌ها و موفقیت‌های متوالیِ سعودبن‌عبدالعزیز در این قسمت از عربستان، تصرف شهر مدینه بود که یکی از بزرگانِ شهر به نام «حسن الخلجی»، قدرت را در آن شهر غصب کرده بود و مستبدانه حکومت می‌کرد. او قبل از تسلیم شهر مدینه به وهابیون، گنجینه‌هایی را که متعلق به مرقد مقدس پیامبر اسلام بود، تصرف و بین کسان خود تقسیم کرد.

رفتار لشکریان وهابی در مدینه، با رفتارشان در مکه تفاوت داشت. باج کلانی از اهالی شهر مطالبه شد. مامور ترکی به نام «آقاالحرم» که مدیریت و نگهداری حرم مقدس پیامبر را بر عهده داشت، از شهر اخراج گشت. اما به طور کلی، حق مالکیت مردم بر اموال خصوصی خود، محترم شمرده شد.

به نظر می‌رسد که اهالی مدینه در زمینهٔ اخلاقی و دینی، وضعیتی نامناسب‌تر از همسایگانش در مکه، از خود نشان داده‌اند زیرا وهابیون در مدینه، قوانین سفت و سختی را وضع و اجرا کردند تا اهالی را وادار به رعایت احکام شرع و خصوصاً خواندن به موقع نماز، نمایند. همچنین آنها مصرف تنباکو را هم منع کردند.

مدت زیادی از سقوط مدینه نگذشته بود که سعود از آن دیدن کرد و معدودی اشیاء گران‌قیمتِ مرقد پیامبر را که حسن الخلجی با خود نبرده بود، برای خود برداشت. او اقدام به تخریب گنبدِ روی مقبرهٔ پیامبر کرد اما یا به دلیل استحکامِ بنا و یا به دلیل نداشتن ابزار مناسب و جدّیتِ لازم، این اقدامِ او با عدم موفقیت مواجه شد و خودِ مقبره سالم و پابرجا ماند و صدمهٔ چندانی به آن وارد نشد.

باب‌عالی اعلام کرد که سعود، زیارت مدینه را ممنوع کرده است؛ ولی این حقیقت نداشت و او فقط هر گونه نماز و دعا و تظاهری را در مرقد مقدس، به عنوان بت‌پرستی ممنوع کرده بود همان طور که قبلاً هم‌چنین کاری را در سایر مزارهای مقدس اسلامی کرده بود.

در سال ۱۸۰۴ یکی از رهبران وهابی به نام ابونقطه [طامی‌ابی‌نقطه][1]، شیخِ عزی[2]، موقتاً لُحیه و حُدیده را تصرف کرد که ثروتمندترین شهرهای ساحل یمن بودند. او هر دو شهر را غارت کرد و با اینکه بعداً ترجیح داد به کوه‌ها پناه ببرد ولی آنقدر باعث آزار و احساس خطر شریف حمود، حاکم یا امیر یمن شد که او پیوستگی خود را با اعتقادات و اهداف وهابی اعلام کرد.

1- Abou Nokta

2- Azya

با اینکه مکه تحت نفوذ قدرت وهابی درآمده بود، شریف مکه با استفاده از اسم و مقامِ خود، نفوذ قابل توجهی را بر بسیاری از قبایل اعراب بدوی حفظ کرده بود که سعود را مجبور می‌کرد شرایط خاصی را با وی رعایت کند. شیخ غالب هم در دفعات مختلفی که سعود برای انجام حج به مکه آمد، هیئتی را به استقبال او در بیرون شهر روانه کرده و هدایای گران‌قیمتی برای خودِ سعود، افسران و مأموران بلندپایه‌اش و زنان و کودکانی که همراه او بودند، فرستاده بود. شیخ غالب چنان دقتی در این کار داشت که حتی لباس‌های نو (۵) و شیرینی برای کودکان را از قلم نمی‌انداخت.

قبلاً ذکر کردم که سال ۱۸۰۳ آخرین سالی بود که کاروانی از سوریه به حج رفت، اما کاروان‌های حجاج از هند، یمن و آفریقا که به جده می‌آمدند، هیچ‌گاه برای رفتن به مکه، با مانعی از طرف سعود روبه‌رو نشدند، فقط می‌باید اصول اعتقادی وهابیون را نقض نمی‌کردند و رفتارشان را با آن منطبق می‌ساختند.

اوضاع و احوال در سال‌های ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ به همین منوال ماند. تنها واقعهٔ مهم، لشکرکشی‌ای بود بر ضد روستاهای نواحی اطراف بصره که از جانب وهابیون طرح‌ریزی و اجرا شد ولی با مقاومت شدید اعراب منطفیک مواجه شد و شکست خورد و وهابیون نزدیک به ۱۵۰۰ نفر از لشکریان خود را از دست دادند.

تسخیر بعضی مناطق از جانب سعود و پذیرش سلطه و تسلیم شدن به وهابیون از طرف ساکنان بعضی مناطق دیگر در نواحی غرب خلیج فارس و شمال دریای سرخ، باعث ناامنی دریا و ظهور دزدان دریایی بسیار بی‌رحم و خشنی در آب‌های آن منطقه شد که هر کشتی تجارتی را که می‌توانستند بر آن غلبه کنند، تاراج می‌کردند و همهٔ کارکنان آن را به قتل می‌رساندند.

جسارت و گستاخیِ آنها به جایی رسید که کشتی‌های تجارتی بریتانیا هم هدف حملهٔ آنها قرار گرفتند.

اولین ضربهٔ اساسی که بر آن دزدان دریایی ـ که اکثراً از قبیلهٔ «جواسیم» بودند ـ وارد شد، به دست «ناخدا کوربت»[1] فرماندهٔ ناو جنگی سلطنتی «لانرئید»[2] با ۳۶ توپ بود، هنگامی که خودِ من و هیئت بریتانیایی را در بوشهر پیاده کرده و در راه بازگشت بود.

1- Captain Corbett   2- La Nereide

ناخدا کوریت در بین راه مسقط و دماغهٔ موسلدوم[1] به سه کرجی دزدان دریایی برخورد کرد که در هر کدام از آنها حدود یکصد مرد بود. ناخدا خیلی زود فهمید به چه کسانی برخورده و خیلی خوشحال شد وقتی دانست که آنها، او را با یک کشتی تجارتی بزرگ که از بوشهر یا بصره به مقصد هند حرکت کرده، اشتباه گرفته‌اند. برای فریب کاملِ آنها، ناخدا طوری مانور داد که فکر کنند ترسیده و می‌خواهد فرار کند. پس دو تا از کرجی‌ها به کنار کشتی آمدند و نفرات دزدان دریایی آماده شدند که بر روی کشتی بروند. اما درست در همین موقع، فهمیدند که قصد حمله به چه نیرویی را داشته‌اند و می‌خواستند برگردند و فرار کنند که ناخدا کوریت این فرصت را به آنها نداد. یکی از کرجی‌ها، بدنهٔ لانرئید را لمس کرده بود و دومی هم درست پشت سر اولی بود که ناخدا دستور داد تا همهٔ توپ‌های دو طبقهٔ یک طرفِ کشتی، با هم شلیک کنند و لحظه‌ای بعد، هر دو کرجی از روی آب محو شدند. آنگاه به سرعت، کشتی را به کنار کرجیِ سوم راند که تازه فهمیده بود چه خبر است و می‌خواست بگریزد ولی شلیک ردیف توپ‌های یک طبقه، کافی بود تا آن را هم غرق کند.

مطمئنم که هیچ یک از سرنشینان کرجی‌های دزدان دریایی، توسط افراد لانرئید نجات پیدا نکردند که نه تنها انگیزه‌ای برای نجات آنها نداشتند بلکه دلیل محکمی هم برای نجات ندادنشان داشتند و آن، قتل‌عام بی‌رحمانهٔ کارکنان کشتی کوچک سیلف[2] بود که مدتی قبل، توسط همین دزدان دریایی انجام شده بود. کشتی سیلف، دوازدهم سپتامبر سال ۱۸۰۸ از بمبئی، همراه با لانرئید و سافیر، دو کشتی جنگی نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا، به راه افتاده بود و شخصی در آن بود که از طرف آقای دونکن[3] فرماندار بمبئی، به من معرفی شده بود تا منشی فارسی من باشد.

این دزدان دریایی هرگاه بر کشتی‌ای دست می‌یافتند، به کارکنان آن رحم نمی‌کردند و برایشان هم مسلمان با مسیحی فرقی نداشت و فقط کسی از کارکنان کشتی غارت شده، می‌توانست زنده بماند که پیرو آیین وهابی باشد.

صبر و حوصلهٔ طولانی مدتِ مقامات دولتِ بریتانیا در بمبئی و سکوت کردن در مقابل جسارت و اهانت دزدان دریایی وهابی و توجه نکردن به گزارش‌های خساراتی که بر مال و جانِ بازرگانانِ تبعهٔ بریتانیا وارد شده بود، باعث حیرت و تأسف است.

۱ـ Musseldom: احتمالاً دماغه و جزیرهٔ مسندم در شمال کشور عمان فعلی ـ مترجم.

2- Sylphe

3- Duncan

اما بالاخره، تصرف کشتیِ تجارتی مینروا[1] و رفتار وحشیانه‌ای که دزدان دریایی از خود نشان دادند، کافی بود تا ظلم و خشونت وهابیون را آنقدر نمایان سازد که دولت هند را به واکنشی تلافی‌جویانه بر انگیزد یا به عبارتی، وادار سازد.

سپاهی با نیرویی قابل توجه برای اجرای عملیات جنگی بر ضد بنادرِ دزدان دریایی، فرستاده شد که فرماندهیِ آن بر عهدهٔ دو افسر با تجربه و کاردان با فضایل و توانمندی‌های غیر قابل تردید، نهاده شد؛ امور جنگی و نظامی بر عهدهٔ سرهنگ لیونل اسمیت و امور دریانوردی بر عهدهٔ کاپیتان وین رایت[2]، ناخدای کشتی جنگی سلطنتی لاشیفون[3] بود.

در ماه اکتبر سال ۱۸۰۹، کاپیتان گوردن، ناخدای کشتی جنگیِ سلطنتی کارولین، با بیست‌وهفت کرجی دزدان دریایی وارد نبرد شد. یکی از قایق‌های نفربرِ کارولین به فرماندهی ستوان وود[4]، توانست یکی از کرجی‌های دزدان را با دلاوری هر چه تمام‌تر، تخته‌بند و تصرف کند و با خود حمل نماید.

لشکر تحت فرماندهی سرهنگ اسمیت و کاپیتان وین رایت به بندر دزدان دریایی به نام رأس‌الخیمه، حمله و آن را تصرف کرد. این بندر در خلیج‌فارس و در کنارهٔ طرف شمال سرزمینی واقع شده که به دماغهٔ موسلدوم [مسندم] ختم می‌شود. کرجی‌ها، قایق‌ها و مغازه‌ها همگی نابود و شهر غارت شد. درگزارشی که سرهنگ به دولت بمبئی داده، آمده: «هفتاد تا هشتاد نفر از آن ولگردان کشته شدند و خیلی بیشتر از این تعداد هم در بمباران‌های قبلی از پا افتادند. مجموع تلفات ما عبارت بود از یک افسر کشته، دو افسرد مجروح و یک سرجوخه و هفت سرباز کشته.»

سرهنگ، گزارش خود را این‌طور پایان می‌دهد: «من امیدوارم به خوبی دانسته شود که دزدان دریایی این بندر اساساً مجازات شدند.»

سپاه بریتانیا از رأس‌الخیمه به لینگ[5] رفت که در آنجا بیست کرجی و قایق را نابود کرد بدون آنکه هیچ تلفاتی بدهد و از این محل به لافت[6] رفتند که در شمالِ جزیرهٔ قشم واقع شده و روز بیست‌وشش نوامبر به آنجا رسیدند. با پدیدار شدن ناوگان، ملاحسین

1- Minerva
2- Wain Wright
3- La Chiffon
4- Wood
5- Ling شاید همان لنگه باشد
6- Luft

که فرماندهی آن محل را داشت، کسانی را به کشتی جنگی سلطنتی شیفون فرستاد تا قراردادی برای تسلیم کردن کرجی‌ها و قایق‌ها منعقد کند. او قبلاً هم یک بار، چنین عهدی بسته ولی آن را اجرا نکرده بود.

قایق‌ها و کرجی‌های دشمن، زیر پوشش یک قلعهٔ سنگیِ کوچک در منتهی‌الیه غربی شهر، صف کشیده بودند. بعد از ظهر روز بیست و هفتم، سیصد نفر در ساحل پیاده شدند که عبارت بودند از همهٔ گروهان سبک اسلحهٔ چهل و هفتم، نیمی از گروهان شصت و پنجم، همراه با گارد دریایی سلطنتیِ شیفون به فرماندهی ستوان درووری[1] دلاور و عده‌ای از تفنگدارانِ بومی به همراه یک دسته از ملوانان به فرماندهی ستوان چریکتون از کشتی جنگی شیفون که یک خمپاره‌انداز هم با خود داشتند. آنها ابتدا شهر را تصرف کردند و آنگاه به طرف قلعه و کرجی‌ها و قایق‌های دشمن حمله کردند؛ در حالی که یکی از کشتی‌های ناوگان سلطنتی، قلعه را زیر آتش ماهرانهٔ توپ‌های خود گرفته بود، کرجی‌ها و قایق‌ها که تعدادشان یازده فروند و بعضی‌هایشان خیلی بزرگ بودند، کاملاً نابود شدند. قلعه، مقاومت ناامیدانه‌ای کرد اما بالاخره تسلیم شد و همهٔ اموالی را که قبلاً از متحدِ ما امام مسقط به غارت برده بود، پس داد. آنگاه قلعه به یکی از افسرانِ امام مسقط تحویل و به ملاحسین، اجازهٔ رفتن داده شد.

پس از انجامِ این عملیات، ناوگان جنگی بریتانیا به مسقط بازگشت و از آنجا دوباره در بیست‌وچهارم دسامبر، بادبان کشید و در روز سی‌ویکم همان ماه، به شناس[2] رسید، در حالی که چهار هزار نفر از لشکریان امام مسقط، همراه آن بودند. عملیاتی که در آنجا اجرا شده پایان‌بخش این لشکرکشی بود، نمونهٔ خوبی از خصلت‌های ملی بریتانیا است و نحوهٔ حمایت آن را از متحدانش و همچنین نحوهٔ برخورد آن را با دشمنانش، به خوبی نشان می‌دهد. بنابراین مطمئنم که خوانندگان محترم، عذر مرا در شرح نسبتاً مفصل وقایعی که در شناس روی داد، می‌پذیرند.

شناس در ساحلِ متعلق به ایالت کرمان واقع شده و به همین دلیل، در روی نقشه به عنوان بخشی از سرزمینِ تحت حکومت و وابسته به شاه ایران، نشان داده می‌شود. حمله به چنین محلی در شرایطی که صدراعظم معتبری، سررشتهٔ امور آنجا را در دست داشت و در زمانی که مدت زیادی از انعقاد قرارداد دوستی و کمک نقدی از طرفِ ما به دولت

1- Drury   2- Shinaas

ایران نمی‌گذشت، شاید باعث شگفتی کسانی شود که خبر ندارند برای یک جغرافیدانِ اروپایی، خیلی ساده است که مناطق مختلف ایران را بر روی نقشه بیاورد ولی معلوم نیست شاه ایران بتواند آن مناطق را تحت اطاعت و فرمانبرداری کاملِ خود، نگه دارد.

واقعیت این است که قدرت و نفوذ دولت ایران، چه وقتی که پایتخت در اصفهان یا در شیراز بود و چه اکنون که در تهران است، بر شهرها و روستاهای سواحل خلیج فارس ناچیز و ضعیف بوده است و از وقتی که ساکنین شناس، اصول عقاید وهابی را پذیرفتند، پادشاه ایران با همان چشمی که دولت بریتانیا آنها را می‌بیند، نگاه‌شان می‌کند، یعنی مثل اعراب فناتیک دشمن، نه همچون اتباع ایران؛ به همین دلیل بود که وقتی من موفقیت عملیات جنگی بر ضد آنها را برای اعلیحضرت پادشاه ایران شرح دادم، خوشحال شد و گفت: «بارک الله».

وقتی لشکریان متحد بریتانیا و امام مسقط به شناس رسیدند از مدافعین قلعه، خواستند که تسلیم شوند و چون با مقاومت آنها مواجه شدند، با کشتی‌های جنگی و قایق‌های توپدار، قلعه را بمباران کردند. اما فاصلهٔ میان آنها بیشتر از آن بود که بمباران، تأثیر کافی داشته باشد، بنابراین در صبح روز دوم ژانویه، افراد در نیم مایلی جنوبِ شهر در ساحلی ماسه‌ای پیاده شدند که معمولاً در معرض غرق شدن زیر امواج بلند و باد جنوب بود. با این حال وضعیت آن مکان برای پیاده‌شدن نفرات، بسیار مطلوب بود زیرا باریکهٔ کوچکی به طول حدود چهل متر شبیه به خلیج یا موج‌شکنی طبیعی، مابین دریا و ساحل قرار داشت که محل مناسبی برای پیاده‌کردن نفرات در ساحل ایجاد کرده بود.

سپاهیان امام مسقط در جناح چپ نیروهای بریتانیا قرار داشتند. یک خمپاره‌انداز ده‌ونیم اینچ با چند توپ صحرایی، به قصد بمباران و حمله به ضلع جنوبی قلعه، به آن سوی خلیج منتقل شد. در همین موقع بود که گروهی از سواران دشمن از میان بیشه‌ای که با یک مایل فاصله از دریا در امتدادِ ساحل بود، ظاهر شدند و بلافاصله اقدام به حمله کردند. اما سپاهیانِ مجهزتر و پیشرفته‌ترِ ما، بالاخره آنها را وادار به فرار کردند.

این واقعهٔ غیرمنتظره، نشان داد که نقشهٔ عملیاتِ جنگی ما، احتمالاً با مزاحمت‌ها و وقفه‌هایی از این دست روبه‌رو خواهد شد. این وضعیتِ پیش‌بینی نشده، موجب گردید تا سرهنگ اسمیت، نقشهٔ اصلیِ عملیات را عوض کند. او با توجه به وضعیت تازه، سپاهیانش را در محل فوق‌الذکر، سنگربندی کرد و آتشبارهایش را در یک ردیف قرار

داد تا قلعهٔ نظامی را زیر آتش بگیرد. شور و حمیّت سروان وین رایت، به زودی این خط آتشبار را با دو توپ بیست‌وچهار پاوندی، یک توپ مخصوص دوازده پاوندی و سه توپ برنجی دوازده پاوندی که از ناوگان به ساحل آورد، تقویت کرد که همراه با یک خمپاره‌انداز و سه توپ صحرایی برنجی که از ابتدا به ساحل آمده بود، به سوی قلعه نشانه رفتند.

مقارن سپیده‌دم سوم ژانویه، آتش سنگین این خطِ آتشبار آغاز شد و حوالی ساعت نه الی ده بود که شکافی در حصار دشمن ایجاد شد و کمی پس از آن، یکی از برج‌های قلعه، فروریخت. آنگاه آتشبارها، برج دیگر را زیر آتش خود گرفتند ولی پس از مدتی، معلوم شد که نمی‌توانند خللی به آن وارد کنند و دشمن را از آن بیرون برانند.

ساعتِ دو بعدازظهر، زمانِ از پیش تعیین شده برای حملهٔ نفرات بود که یک گروه چهارصد نفری از سپاهیان امام مسقط هم قرار بود در آن شرکت داشته باشند. درحالی‌که دستجات مختلف در محل‌های مقرر خود مستقر می‌شدند، نفرات امامِ مسقط به علت اشتباه فهمیدنِ دستوراتشان، جلوی سپاهیان بریتانیایی قرارگرفتند و قبل از آنها از محل شکاف در حصار، به داخل رفتند؛ اما سایر سربازان که این را دیدند، سریع‌تر حرکت کردند و به آنها رسیدند و از ایشان عبور کردند و جلو رفتند. نفرات امامِ مسقط، با حسن‌نیّت راه دادند تا همرزمان مسیحی‌شان از آنها پیش بیفتند و باقیماندهٔ کار را تمام کنند و در افتخارِ آن روز سهیم شوند.

تا ساعت پنج، همهٔ بخش‌های قلعه، تسلیم و به متحدِ ما، امام مسقط تحویل داده شد که سپاهیانش آن را اشغال کردند و در اختیار خود گرفتند.

گزارش‌های افسران از این عملیاتِ جنگی، حاکی از آن است که مقاومتی سرسختانه‌تر از آنچه این دشمن بروز داد، به سختی قابل تصور است. خطوط دفاعی‌شان درهم شکسته شد، بخش اعظم افرادشان بر خاک افتادند و در حالی که سپاهیان بریتانیا و مسقط، قلعه را اشغال کرده بودند، آنها از دو برجی که هنوز آنقدر ویران نشده بود که نتوان در آن سنگر گرفت، با آخرین تیرهای تفنگ‌هاشان با خصم خود می‌جنگیدند.

هر کوششی برای راه‌یابی به برج‌ها، بیهوده و خنثی می‌شد. هر راه دسترسی به آنها، کاملاً مسدود و با نیزه‌های بلند از آنها دفاع می‌شد و در همان حال، باران سنگ از بالای

برج‌ها بر سر مهاجمین می‌ریخت. شب به سرعت فرا می‌رسید. انسانیت و محضورات دیگر باعث می‌شد تا بکوشند راهی برای پایان دادن به چنین صحنهٔ خونریزی و کشتاری بیابند و جانِ آنها را نجات دهند. از روی انسانیت به آنها پیشنهاد کردند تسلیم شوند ولی جواب دادند: «مرگ از تسلیم بهتر است.»

دو توپ دوازده پاوندی و سه توپ صحرایی را از محل استقرارِ قبلی آوردند و نزدیک برج‌ها مستقر کردند. از فاصلهٔ نزدیک به زیر برج‌ها شلیک کردند تا آنها را فرو بریزند. راهزنان وهابی هنوز تیراندازی می‌کردند و به نظر می‌رسید مصمم هستند که خود را زیر خرابه‌های قلعه‌شان دفن کنند. نارنجک‌های دستی و گلوله‌های آتشزایی که سربازان ما به برج‌ها پرتاب می‌کردند، اغلب قبل از منفجر شدن، در اقدامی نومیدانه به سوی سپاه بریتانیا برگشت داده می‌شد. اکنون برج‌ها به سرعت فرومی‌ریختند و ویران می‌شدند. هنگامی که دیگر هر موجود زنده‌ای می‌باید نابود می‌شد، دستور توقف تیراندازی داده شد و کوشش دیگری برای نجات جان مدافعان، به عمل آمد.

مردانی که هرگز به کسی امان نداده‌اند، به سختی ممکن است باور کنند که کسی صادقانه به آنها امان بدهد. اما بالاخره یکی از آنها که از قبل فرصتی دست داده بود تا با شخصیت بریتانیایی‌ها آشنا شود، قدم پیش گذاشت و باعث شد تا بقیهٔ نفرات وهابی قبول کنند که تسلیم شوند. این مقاومت سرسختانه و عدم اعتماد، تا حدی به نفرت مرگبارِ میان راهزنان وهابی و متحدان مسقطیِ ما مربوط می‌شد، زیرا همه می‌دانند که در بسیاری موارد، افسران بریتانیایی، حتی با خطر انداختنِ جانِ خود، برای نجات راهزنان وهابی از خشم خونین و وحشیانهٔ سربازان مسقط، اقدام به مداخله کردند.

در این اقدامات و کوشش‌های انسانی و نیکخواهانه، سرهنگ اسمیت، شخصیت برجسته خود را نشان داد و خوش درخشید؛ مسلماً خواننده شگفت‌زده می‌شود وقتی بفهمد که تلفاتِ ما در آن جنگ فقط یک کشته و یازده مجروح بود. تلفات وهابیون، بیش از چهارصد نفر برآورد شد.

روز بیست‌وپنجم فوریه همهٔ سپاهیانی که در این مأموریت جنگی شرکت داشتند ـ غیر از یکصد نفرشان ـ با سروان وین رایت به بمبئی برگشتند. به گفتهٔ سرهنگ اسمیت، مجازات یا «گوشمالی قشنگی» که بر حکومت وهابی وارد آمد، نتیجهٔ این مأموریت جنگی بود که نه تنها همهٔ نقاط مورد نظرش را کاملاً ویران کرد، بلکه شور و حرارت

قبایل جنگجوی عرب را برای پشتیبانی از وهابی، فرو نشاند و در واقع، اولین ضربهٔ مهلک را بر اقتدار او وارد آورد.

اینک، امیدوارم خوانندگان برای نقل پاراگراف سوم از نامهٔ فرماندار کل هندوستان، به من ایراد نگیرند. این نامه تاریخ هفتم مارس را دارد و در بیست‌وچهارم مارس ۱۸۱۰ به اطلاع عموم رسید. پاراگراف سومِ آن از این قرار است:

«موفقیت کاملی که همهٔ عملیاتِ مأموریت جنگی در خلیج‌فارس به دست آورد، شایستهٔ بیشترین رضایت بوده و باعث سربلندی ناخدا وین رایت و سرهنگ اسمیت است که عملیاتِ تحت فرماندهی خود را به بهترین وجه و با اقتدار، کاردانی، سرعت عمل و غیرتی استثنایی به انجام رساندند.»

اکنون باید توجه خود را به عملیاتی که توسط «محمدعلی‌پاشا» بر ضدّ وهابی‌ها اجرا شد، منعطف کنیم؛ پاشای مصر که پسرانش ـ طوسون[1] و ابراهیم پاشا ـ علیرغم انتظار عمومی و پیش‌بینی‌های دنیای اسلام، از بخت فوق‌العاده مساعدی برخوردار شدند که توانستند بر حکومت این اصلاحگرانِ متعصب و پرشور [وهابیون]، نقطهٔ پایان بگذارند.

پیش از حملهٔ فرانسوی‌ها به مصر در سال ۱۷۹۸، به خوبی معلوم بود که نفوذ و قدرت باب‌عالی بر این مملکت، چقدر سست و ناچیز است. اما نفوذ و قدرت باب‌عالی بر قبایل عرب حوالی خلیج عربی (عقبه) و شهرهای آن، از آن هم کمتر ـ اگر نگوییم هیچ ـ بود. بیرون راندن اشغالگران فرانسوی با تلاش مشترک انگلیسی‌ها و ترک‌ها، و کشته شدن بیگ‌ها (ماموران عالی‌رتبهٔ) مملوکان[2] به دست امیرالبحر حسن‌پاشا، نه فقط مصر را به ترک‌ها بازگرداند بلکه چیزی را به آنها داد که مدت‌های مدیدی بود که از دست داده بودند: حاکمیت و دولت آن را.

در سال ۱۸۰۴، محمدعلی‌پاشا به پاشایی مصر منصوب شد و جزو دستوراتی که از باب‌عالی دریافت کرد، موضوعی که بیش از همه بر آن تاکید شده بود، تلاش برای بازپس‌گیری شهرهای مقدس [مکه و مدینه] از وهابی بود. چند تن از بیگ‌ها را امیرالبحر حسن‌پاشا نتوانسته بود به هنگامِ قتل‌عام بیگ‌های مملوکان، در کشتی خود به دام بیندازد و اینها که توانسته بودند از سرنوشت هم‌قطاران بداقبالِ خود بگریزند (۶)، بخش‌هایی از

1- Toussun

۲- مملوکان یا ممالیک نام سلسله‌ای از امرای مصر است ـ مترجم.

مصرعلیا را در اشغال خود داشتند و از هیچ آزار و دشمنی به مقامات عثمانی که بخش‌های سفلی و حاصلخیزتر مملکت را در دست داشتند، فروگذار نمی‌کردند.

در سال ۱۸۱۰ محمدعلی‌پاشا توانست قرارداد مصالحه‌ای را بر آن بیگ‌ها تحمیل کند که بر طبق آن از همهٔ ادعاهای خود بر مصرسفلی و بخش اعظم مصرعلیا چشم‌پوشی کردند. از این گذشته، آنها از سرنوشت قبلی هم‌قطاران خود عبرت نگرفتند و آنقدر ضعیف و تحت فشار بودند که مجبور شدند به علی‌پاشا اطمینان کنند و زندگی‌شان را در کف قدرت او بگذارند. او هم همهٔ آنها را در قلعه‌ای در قاهره قتل‌عام کرد.(۷)

پیش از این واقعه، یعنی در سال ۱۸۰۹، محمدعلی‌پاشا جداً ترتیباتی داده بود تا دستوراتی را که از باب‌عالی دریافت کرده است، اجزا کند. برای این منظور، ناوگان کوچکی فراهم آورد که در ابتدای سال ۱۸۱۱، از بیست‌وهشت کشتی بزرگ و کوچک با ظرفیت‌های یکصد الی دویست‌وپنجاه تُن تشکیل می‌شد که در [بندر] سوئز ساخته شده و برای ساختن آنها حدود هزار صنعتگر ـ اکثراً یونانی و اروپایی ـ مشغول به کار شدند.

مخازن عظیم غلات و سایر ملزومات در سوئز ایجاد شد و چون کشتی‌هایی که اینگونه ساخته شدند، برای انتقال تعداد زیادی سواره‌نظام به صحنهٔ نبرد گنجایش نداشتند، لازم شد تا راهی برای انتقال آنها از طریق خشکی پیدا کنند.

ایستگاه‌های محصور و دارای استحکاماتی که در مسیره قاهره ـ ینبع [نزدیک مدینه] برای استفادهٔ کاروان‌های حجاج وجود داشت، هنوز در دست ترک‌ها بود که آنها را به دقت تعمیر و با دیوارهای جدید تقویت کرده بودند و پادگانی از پیاده‌نظام مغربی در آنها مستقر شدند که به خوبی با نحوهٔ جنگ با اعراب بدوی آشنا بودند. بعضی از اعراب که محل سکونتشان در حوالی این ایستگاه‌ها بود، هدایای زیادی از پاشا دریافت کردند تا در انتقال مایحتاج این پادگان‌ها، به او کمک کنند. از اینها گذشته، محمدعلی‌پاشا آنقدر دوراندیش بود که انبارهایی هم در «قصیر» برپا کرد که در طرفِ دیگر خلیج عربی واقع است.

قبلاً گفتیم که شریف غالب، دوباره مکه را به تصرف خود درآورد و نیز گفتیم که به خاطر مقام روحانی و شخصیت محترمش، نفوذ قابل‌توجهی بر چندین قبیله از اعراب بدوی داشت و به همین دلیل بود که وهابی بیشتر از آنکه به او اعتماد داشته باشد، رفتاری توام با ترس و احترام با او در پیش گرفته بود.

شیخ غالب از طریق ارتباطات گسترده‌اش، دربارهٔ طرح‌ها و نقشه‌های محمدعلی‌پاشا، موقعیتِ او، اعتبار او در باب‌عالی و منابعی که در اختیار دارد، تحقیق کرد و وقتی فهمید که اوضاع و احوال او بهتر و قوی‌تر از هر پاشای دیگری است که تا آن زمان اقدام به فرستادن نیروی نظامی به حجاز کرده، مخفیانه با او ارتباط برقرار کرد و به او اطمینان داد که طرفداریش از آیین وهابی، فقط از سر ضرورت و ناچاری است و هرگز اقدامی قلبی و صمیمانه نبوده و به محض پدیدار شدن نیروی قابل توجهی از ترک‌ها در سواحل حجاز، او هر گونه رابطه‌ای با سعود را قطع می‌کند و به سوی ترک‌ها می‌آید.

به احتمال زیاد، دو مرد کارآزموده در فریب و نیرنگ، همچون محمدعلی‌پاشا و شریف غالب، چندان اعتمادی به اعترافات و قول و قرارهای یکدیگر نمی‌کردند، اما محمدعلی در جریان ارتباط مخفیانه‌اش با شریف غالب، توانست اطلاعات مهم و سودمندی از چگونگی وضعیت و امکانات جنگی وهابیون، به دست آورد و به خوبی بفهمد که تمایلات بدویان حجاز چگونه است و بهترین موقع برای حمله به سعود، در چه زمانی است و در چه نقاطی آسیب‌پذیرتر است.

علاوه بر اینها، محمدعلی‌پاشا کمک بزرگ و گران‌بهایی از تجربیات و بینش عمیق «سیدمحَمد المحروقی» یکی از تجار عمدهٔ قاهره، دریافت کرد و کار مذاکره و قرار و مدار با اعراب بدویِ سواحل دریای سرخ را بر عهدهٔ او گذاشت.

اوضاع و احوال در آن زمان در مصر به گونه‌ای بود که محمدعلی‌پاشا ترجیح داد مسئولیت اولین مأموریت نظامی بر ضد وهابی را بر عهدهٔ پسر دومش، طوسون بیگ بگذارد و احمدآقا خزانه‌دار خود و سیدمحمد المحروقی را همراه او بفرستد. همچنین برای امور مذهبی و بحث و مناظره با وهابیون، دو تن از معروف‌ترین علمای الهیات قاهره [سیدمهدی و سیداحمد طحاوی] را همراه لشکر روانه کرد.

بورکهارت می‌نویسد که این سپاه تشکیل شده بود از یک‌هزاروپانصد تا دوهزار پیاده‌نظام، اکثراً از «آرنات[1]»ها بودند و تحت فرماندهی صالح‌آقا و عمرآقا قرار داشتند. آنها از سوئز به مقصد ینبع حرکت کردند و همهٔ کشتی‌های تازه‌ساز را برای حمل نفرات و آذوقه و مهمات به کار گرفتند. طوسون‌بیگ و احمدآقا همراه با سواره‌نظام و گروهی از سواران بدوی تحت فرماندهی شیخ «حویطات»، از طریق خشکی حرکت کردند.

1- Arnauts

در ماه اکتبر سال ۱۸۱۱، سربازان پیاده‌نظام در نزدیکی شهر ینبع از کشتی پیاده شدند. این شهر پس از دو روز مقاومت ضعیف، تحت شرایطی و به موجب قراردادی که بسته شد، تسلیم شد. دو روز بعد، سواره‌نظام هم به آنها پیوست که به خاطر هدایا و رشوه‌هایی که از قبل، در میان بدویان پخش شده بود، در طی مسیر خود با هیچ مزاحمت یا مقاومتی روبه‌رو نشد.(۸)

سپاهیانِ پیروز در ینبع، به جای پیشروی، مذاکراتی را شروع کردند و به آن سرگرم شدند و چند ماه را بدین ترتیب هدر دادند. پیاده‌نظام در داخل شهر ینبع اقامت کرد و سواره‌نظام در نزدیکی شهر اردو زد.

در جریان این مذاکرات، طوسون بیگ متوجه شد که در چندین مورد، اطلاعاتی که پدرش از شریف غالب دریافت کرده، نادرست است، مخصوصاً در مورد دو قبیلهٔ بزرگ «حرب» و «تحیین[1]» که هر قدر هم نسبت به حکومت وهابی بی‌علاقه باشند، چنان ترسی از سعود در دلِ آنها افتاده که جرأت هیچ اقدامی به نفع ترک‌ها را ندارند؛ حداقل نه تا وقتی که طوسون بیگ موفقیت قابل توجهی به دست آورد و برتری و قدرتش را ثابت کند. تصرف ینبع با اینکه لنگرگاه امن و مناسبی برای لشکریان محمدعلی‌پاشا فراهم می‌کرد، آن نمایش قدرتی نبود که شیوخ قبایل میل داشتند ببینند تا خیالشان راحت شود و علناً بر ضد وهابی به پا خیزند.

ذکر این نکته لازم است که وقتی ینبع از جانب ترک‌ها تصرف شد، سربازان وهابی از آن محافظت نمی‌کردند بلکه سپاهیان شریف غالب در آن مستقر بودند. اینها در مقابل لشکر متجاوز ایستادند و مقاومت کردند ولی مردم شهر بپا خاستند و آنها را بیرون کردند زیرا می‌ترسیدند شهرشان توسط لشکریان بیگانه فتح و غارت شود. شریف غالب، ناظر خاموشِ این وقایع بود و برای عدم همکاری و نپیوستن با طوسون بیگ بهانه‌هایی آورد مشابه همان‌هایی که شیوخ قبایل حرب و «جهیین»[2] [جهینه] آورده بودند.

حدس زده می‌شد ـ شاید هم حقیقت داشت ـ که شریف غالب سعی می‌کند تا دو طرف را توسط جنگ با یکدیگر تضعیف کرده، آنگاه هر دو را از حجاز بیرون براند و یا

1- Teheyne

2- Jeheyn نام این قبیله در صفحهٔ قبل در متن انگلیسی تحیین آمده است و ظاهراً نام درست آن «جهینه» است ـ مترجم.

اگر در یکی از آن دو، نشانه‌های شکست پدیدار شد، به طرف پیروز بپیوندد. ولی تا این زمان، تاثیری که طوسون بیگ توانسته بود ـ به زور یا با رغبت ـ بر اعراب بگذارد، خیلی ناچیز بود.

اکنون به حکم ضرورت، می‌باید عملیات جنگی را شروع می‌کرد که بهترین راهش پیشروی به سوی مکه یا جده بود؛ اما مشکل اصلی در این بود که شریف غالب که هر دوی این شهرها را در اشغال خود داشت، مجبور می‌شد، مشخص کند که با کدام یک از طرفین است و طوسون بیگ از روی قرائن و شواهد، زیاد مطمئن نبود که غالب، طرف او را بگیرد. برای همین بود که پس از مدتی، پیشروی خود را به سوی مدینه آغاز کرد که شش روز راهپیمایی، با ینبع فاصله داشت.

مدینه همیشه قوی‌ترین و مستحکم‌ترین محل در منطقهٔ حجاز به شمار می‌رفت. همچنین در تصرف داشتن آن برای وهابی اهمیت زیادی داشت، زیرا از موقعیتی برخوردار بود که می‌توانست راه کاروان‌های حج سوریه را باز نگه دارد یا ببندد. باب‌عالی هم به شدت مایل بود این راه دوباره باز شود و برای همین هم احتمال زیادی داشت که تصرف آن به دست طوسون بیگ، قبایل اعراب بدوی را چنان تحت تاثیر قرار دهد که علناً به ترک‌ها بپیوندند. همچنین از آنجا که شریف غالب هم اهمیت فوق‌العاده‌ای برای مدینه قائل بود، تصمیم طوسون بیگ برای حمله به آن می‌توانست باعث جلب مساعدت و همکاری شریف شود.

در ژانویه سال ۱۸۱۲، طوسون بیگ پادگانی در ینبع باقی گذاشت و به سوی مدینه حرکت کرد. در فاصلهٔ دو روز راه از ینبع، شهر کوچک بدر قرار دارد که به خاطر نبردی که در سال اول هجرت میان پیامبر و قبیلهٔ قریش در آنجا روی داد و قریش شکست خورد، مشهور است.(۹) ذکر این نکته بد نیست که بعد از این نبرد، بحث و جدل در سپاه پیامبر، میان جوانانی که جنگیده بودند از یک سو و سالمندانی که زیر بیرق‌ها ایستاده بودند، درگرفت؛ گروه اول همهٔ غنایم را می‌خواست و گروه دوم اصرار می‌کردند که باید سهمی از آن داشته باشند. در چنین اوضاع و احوالی بود که در بازگشت به مدینه، هشت جزء از قرآن به پیامبر وحی شد که قوانین نظامی در آن آیات، به شدت از طرف وهابیون رعایت می‌شود.

شهر بدر مقاومت کمی از خود بروز داد. این شهر در مدخل ورودی کوهستانی واقع

شده که طوسون بیگ برای رفتن از ینبع به مدینه، می‌باید از آن می‌گذشت. اعراب بنی[1]، گذرگاه‌ها را حفظ می‌کردند و احتمال مقاومت آنها زیاد بود. اما طوسون‌بیگ هیچ‌گونه امکانات جاسوسی و کسب اطلاعات نداشت و اصلاً نمی‌دانست که دستهٔ بزرگی از سپاهیان سعود برای حمایت از آنها مستقر شده‌اند. طوسون‌بیگ پس از گذاشتن پادگان کوچکی در بدر، به سوی صفرا پیشروی کرد که حدود هشت ساعت از بدر فاصله داشت و در مواقع معینی، بازاری توسط اعراب بنی‌حرب در آن برپا می‌شود. در این محل، جنگ کوچکی در گرفت اما افراد بنی‌حرب زود عقب‌نشینی کردند؛ احتمالاً با نقشهٔ قبلی برای کشاندن ترک‌ها به گذرگاه‌ها و گردنه‌های کوهستانی.

در حدود چهار ساعت فاصله از صفرا، جاده به گذرگاهی می‌رسد که حدود پنجاه متر پهنا دارد و دو طرف آن را کوه‌های صخره‌ای پر شیب و ناهموار گرفته‌اند. در دهانهٔ ورودی این گذرگاه، در میان جنگلی از درختان نخل، روستای دلپذیر «جدیده» قرار داشت که مسکن اصلی اعراب بنی‌حرب بود. آنها در گذشته از کاروان‌های حج سوریه مبالغی به عنوان راهداری یا حق عبور می‌گرفتند تا گذرگاه کوهستانی را باز و امن نگه دارند. طول گذرگاه حدود یک ساعت و نیم راه با شتر بود که تقریباً چهار مایل انگلیسی می‌شود.

ترک‌ها تازه وارد این گذرگاه شده بودند که مورد حملهٔ گروهی از بنی‌حرب ـ بیشتر از گروهی که در صفرا با آنها روبه‌رو شده بودند ـ قرار گرفتند که دوباره پس از مدت کوتاهی، عقب‌نشینی کردند. ترک‌ها باور کردند که عقب‌نشینی دشمن، واقعی است و به طرز خطرناکی آنها را تا وسط گذرگاه دنبال کردند. در اینجا بود که در کمال بهت و ناباوری مشاهده کردند که کوه‌های دو طرف گذرگاه پر است از سپاهیان وهابی؛ اینها روز قبل، از نجد به اینجا رسیده بودند. فرماندهی این سپاه بر عهدهٔ دو پسر سعود ـ عبدالله و فیصل ـ بود و تعدادشان به حدود بیست‌هزار پیاده‌نظام و حدود هشتصد سوار می‌رسید.

اگر طوسون بیگ در این موقع تصمیم محتاطانه‌ای می‌گرفت و به جدیده که بنی‌حرب اجازه داده بودند ترک‌ها آنجا را اشغال کنند ـ بازمی‌گشت و در پناه استحکامات آنجا لشکرش را به دفاع وا می‌داشت، ممکن بود بتواند در مقابل حملهٔ دشمن پایداری کند. زیرا به خاطر تعداد نفرات دشمن و تجهیزات ناکارآمدشان، غیرممکن بود که بتوانند

1- Beni

مدت زیادی، ترک‌ها را در محاصرهٔ خود نگه دارند و به زودی مجبور به رهاکردن آنها می‌شدند و شاید طوسون بیگ می‌توانست قرارداد آبرومندانه‌ای با آنها منعقد کند.

ترک‌ها با دشواری بسیار و با ازدست‌دادن بارو بنه‌شان به دشت باز گشتند. اگر یک دستهٔ بزرگ از نیروهای وهابی می‌توانست خود را در دهانهٔ گذرگاه مستقر کند، همهٔ افراد سپاه عثمانی یا داخل گذرگاه یا هنگام تلاش برای خروج از آن، به کلی نابود می‌شدند.

دشمن در این روز تجهیزات نظامی زیادی از ترک‌ها به غنیمت گرفت؛ از جمله چهارعراده توپ صحرایی. ولی جالب‌ترین و گرانبهاترین بخش از غنائم عبارت بود از کمربندهای آرنات‌های کشته شده که سکه‌ها و طلا و جواهرات غارت شده از مملوکین مصر را در آنها پنهان کرده بودند.

گفته می‌شد تلفات ترک‌ها در این جنگ، بالغ بر هزارودویست کشته بود، زیرا اعراب به هیچ‌کس امان ندادند و هیچ کس را اسیر نگرفتند. طوسون بیگ در این روز فاجعه‌بار، رفتار بسیار دلاورانه‌ای از خود بروز داد؛ تلاش کرد تا پشت سر سربازان فراریش را نگه دارد و وقتی به دشت رسیدند، هر کاری از دستش بر می‌آمد برای اینکه بار دیگر آنها را به جنگ وادار کند، انجام داد که فایده‌ای نداشت. اما هنگامی که به شهر بدر رسید، اردوگاهش را آتش زد زیرا وسیله‌ای برای انتقالِ آن نداشت و همین‌طور هم تجهیزات و مهمات نظامیش را از بین برد و به سوی نزدیک‌ترین ساحل دریا عقب‌نشینی کرد، یعنی خلیج کوچک «بوریحا»[1] [بریک] که تعدادی از کشتی‌هایش در آنجا لنگر انداخته بودند. در آنجا سوار کشتی شد و با چند تن از اطرافیانش به ینبع رفت. بخت با طوسون بیگ یار بود که وهابیون خیال کردند او تجهیزات و نفرات زیادی در بدر دارد و تعقیبش نکردند.

وقتی وهابیون اشتباه خود را دریافتند، دستجاتی را برای جست‌وجوی دشت‌ها تا محدودهٔ ینبع فرستادند. شریف غالب هم این شکست ترک‌ها را برای وهابیون موفقیتی بزرگ دانست و صلاح خود را در این دید که فوراً شخصاً در بدر به آنها ملحق شود. متحدینی که در بدرگرد آمده بودند، ابتدا قصد داشتند به شهر ینبع حمله کنند ولی گفته می‌شود که این نقشه را کنار گذاشتند چون احتمال می‌دادند اعرابی که در آن شهر هستند و به ترک‌ها پیوسته‌اند، می‌دانند که اگر شهرشان فتح شود، بدون هیچ ترحمی به قتل خواهند رسید و بنابراین تا پای جان می‌جنگند و مقاومت می‌کنند.

1- Boreyha

وهابیون چند روز شهر را در محاصره گرفتند و سپس عقب‌نشینی کردند و فقط اعراب بنی‌حرب را باقی گذاشتند تا هر قدر می‌توانند برای ترک‌ها مزاحمت ایجاد کنند و نگذارند هیچ آذوقه‌ای از طریق صحرا به شهر وارد شود.

صالح‌آقا و عمرآقا، دو فرماندهٔ پیاده‌نظام آرنات که از شکست سنگین و نمایان در گذرگاه صفرا و جدیده، دلسرد شده و خود را باخته بودند، از زبان سربازان خود اعلام کردند که ادامهٔ عملیات نظامی در حجاز دیگر فایده‌ای ندارد. به این افسران اجازهٔ مرخصی و ترک اردو داده شد و تعدادی از کسانی هم که از پاشا ناراضی بودند به آنها پیوستند. آنها به قصیر رفتند و از آنجا به سوی قاهره حرکت کردند. وقتی به قاهره نزدیک می‌شدند، چنان رفتار تهدیدآمیزی در پیش گرفتند که محمدعلی‌پاشا صلاح خود را در آن دید که با تهدید و تطمیع آنها را به ترکِ مصر تشویق یا مجبور کند. خاطرهٔ رفتار آنها در مصر علیا، محمدعلی‌پاشا را در این کار، مصمم‌تر می‌کرد.

به هر حال، تحت چنین شرایطی بود که آنها در حالی که اموال غارتی و غنائم به دست آمده را با خود حمل می‌کردند، در اسکندریه سوار کشتی شدند و مصر را ترک گفتند.

در سفر طولانی و خسته‌کننده از سوئز به ینبع، طوسون بیگ تعدادی اسب را از دست داده بود و اکنون هم بیشتر سواران بدوی که در طی آن سفر به او پیوسته بودند، ترکش کردند. دویست رأس از این حیوانات سودمند در جدیده به هلاکت رسیدند و وقتی او به ینبع رسید، تعداد کل اسب‌هایی که می‌توانست به کار بگیرد، بیش از دویست رأس نمی‌شد. همین تعداد هم دوباره به علت گرانی و کمبود علوفه، کمتر شد زیرا صاحبانشان مجبور شدند از اسب‌هایشان جدا شوند. کسانی که بدین ترتیب اسب‌هایشان را فروخته بودند، به قاهره فرستاده شدند تا برای خود مرکبی تهیه کنند.

محمدعلی‌پاشا دست از کار خود بر نداشت و برای جبران شکستی که بر پسرش وارد آمده بود، تلاش زیادی کرد تا لشکر دیگری فراهم کند و عملیات جنگی خود را ادامه دهد.

سراسر بهار و تابستانِ سال ۱۸۱۲ صرف تهیه و تدارک انواع ملزومات برای این عملیات شد. هر روز نفرات و بار و بنه برای تجدید قوا به ینبع وارد می‌شد. اما از همه مهم‌تر اینکه، سیدمحمد محروقی توانسته بود با تقدیم هدایای گرانبها، سرانِ چند شاخهٔ

قدرتمندِ بنی‌حرب را که گذرگاه‌های نزدیک صفرا و جدیده در تصرفشان بود، با مقصود ترک‌ها همراه کند.

او همچنین از این طریق توانست موافقت شریف غالب را هم به دست بیاورد و او را ترغیب کرد تا از طوسون بیگ عذرخواهی کند که از ترس، مجبور به همراهی با وهابی شده و حتی دوباره پیشنهاد خود را مبنی بر باز کردن دروازه‌های مکه و جده به روی سپاه ترک‌ها، اگر طوسون بیگ بتواند مدینه را تصرف کند، تجدید کرد.

در ماه اکتبر سال ۱۸۱۲ بود که طوسون‌بیگ خود را به اندازهٔ کافی قدرتمند دید که بتواند بار دیگر برای تصرف مدینه اقدام کند.

امید موفقیت او به چند دلیل تقویت شده بود؛ افراد بنی‌حرب در مسیر گذرگاه‌ها، دوست او شده بودند؛ خیلی از اهالی جدیده به سپاه او پیوسته و زیر بیرق او می‌جنگیدند؛ و اطلاعاتی که مبنی بر عدم فعالیت و ساکت نشستن سعود در نجد، دریافت کرده بود.

طوسون بیگ مقر فرماندهی خود را در شهر بدر قرار داد و فرماندهی سپاه را به احمدآقا، خزانه‌دار پدرش محول کرد. آنها از همان راهی که سال گذشته شاهد شکست آنها بود، به سوی مدینه حرکت کردند که بدون هیچ گونه مزاحمت و تعرضی از طرف دشمن، از آن عبور کردند. پادگانی قدرتمند در جدیده مستقر کردند و بدون هیچ دشواری به پای دیوارهای مدینه رسیدند.

آنها با پادگان قدرتمند وهابی در شهر مدینه مواجه شدند که به خوبی تجهیز شده و برای محاصره‌ای طولانی آمادگی داشت. عدم فعالیت سعود در چنین موقعیتی، غیرمنتظره بود اما شاید به خاطر اطمینان او به منابع و نیروی خودش بوده و یا به خاطر حقیر شمردن و جدی نشمردن ترک‌ها که احتمالاً نتیجهٔ پیروزی قبلی‌اش بر آنها بود، مخصوصاً آنکه پیروزی وهابی در جدیده باعث شده بود اعتبار و نفوذ او در بین اعراب شمالی به شدت افزایش یابد.

سعود به منظور جبران عدم فعالیتش در حجاز، از قبایل عرب نزدیک بغداد، حلب و دمشق، باج و خراج گرفته بود.[1] از این گذشته، سعود دلایل کافی داشت که مطمئن باشد مدینه می‌تواند محاصره‌ای طولانی را تحمل کند. او می‌خواست در مدت محاصره، راه

۱ـ شاید یکی از دلایل غفلت یا خودداری او از اشغال و محافظت گذرگاه‌های کوهستانی، همین امر بوده.

رسیدن آذوقه و مهمات را به محاصره‌کنندگان، ببندد و آنها را آنقدر در مضیقه و تحت فشار بگذارد که خودشان دست از محاصره بردارند و عقب‌نشینی کنند. در این صورت، احتمال زیادی داشت که قبایل بنی حرب، متحد جدید خود را رها کنند؛ آنگاه او قدرتش را داشت که هم لشکر ترک‌ها را نابود کند و هم از بنی‌حرب انتقام بگیرد.

زد و خوردهای زیادی در پای دیوارهای مدینه، میان محاصره‌کنندگان و محاصره‌شدگان روی داد تا اینکه بالاخره گروه اول، گروه دوم را به محوطهٔ درونی شهر عقب راند. در اینجا بود که اهالی شهر هم بر ضد دوستان سابق خود، به ترک‌ها پیوستند.

محوطهٔ درونی شهر مدینه با دیوار بلند و محکمی حفاظت می‌شود و در واقع یک نوع ارگ یا قلعهٔ بسیار مستحکم و مقاوم است؛ ترک‌ها هیچ وسیلهٔ موثری برای تخریب و در هم کوبیدن آن نداشتند و فقط توانستند چند توپ صحرایی سبک را به کار گیرند. در مدت چهارده یا پانزده روز محاصره، وهابیون چندین مرتبه اقدام به حملهٔ تدافعی کردند. ترک‌ها هم اقدام به زدن نقب برای کارگذاشتن مواد منفجره زیر دیوار کردند ولی این کار را با چنان خام دستی و بی‌دقتی انجام دادند که وهابی‌ها آن را کشف و نابود کردند.

دومین نقب را با طرح‌ریزی و اجرای بهتر و عاقلانه‌تری حفر کردند و اواسط ماه نوامبر، وقتی وهابیون سرگرم نماز بودند، انبار پر از مواد منفجره، زیر دیوار منفجر شد و قدرت انفجار به قدری بود که شکاف بزرگی در دیوار ایجاد کرد و نفرات آرنات توانستند به راحتی داخل محوطهٔ درونی شهر شوند.

وهابیون که بدین ترتیب غافلگیر شده بودند، به ارگ شهر فرار کردند ولی حدود یک هزار نفر از آنها در حین فرار در خیابان‌های شهر کشته شدند و شهر هم کاملاً غارت شد. حدود هزار و پانصد نفر از وهابیون در قلعهٔ ارگ پناه گرفتند ـ ساختمانی مقاوم و مستحکم که روی صخره‌ای یک پارچه بنا شده بود که نقب زدن در آن اگر نگوییم غیرممکن، بسیار دشوار بود. همچنین ترک‌ها توپخانه‌ای که بتواند آن را به طور موثری در هم بکوبد، در اختیار نداشتند.

نیاز مبرم به آذوقه و مهمات، اسیران، گرفتاران را به مصالحه واداشت و قرار شد جان و مال افراد وهابی در امان باشد و ترک‌ها تعداد کافی شتر در اختیار آنهایی بگذارند که میل دارند به نجد باز گردند. افراد وهابی هم در مقابل، تعهد کردند دیگر بر ضد ترک‌ها اسلحه به دست نگیرند و وارد جنگ نشوند.

با این حال، وقتی افراد پادگان وهابی از قلعه بیرون آمدند، فقط پنجاه شتر از سیصد شتری که قرار بود در اختیارشان گذاشته شود، به آنها داده شد. بدین‌ترتیب مجبور شدند بخش اعظم اموال و اثاثیهٔ خود را باقی بگذارند و فقط آنچه را کم حجم و گرانبهاتر بود با خود حمل کردند.

افراد وهابی تازه از محدودهٔ شهر خارج شده بودند که احمدآقا، مثل یک ترک واقعی، به سربازانش اجازه داد آنها را تعقیب کنند. سربازان ترک به سرعت رفتند و هر کدام از افراد وهابی را که به چنگشان افتاد، لخت کردند و به قتل رساندند و فقط کسانی توانستند فرار کنند که سوار بر شتر بودند.

افراد خوش‌اقبالی که موفق به فرار و نجات جان خود شدند، اکثراً از اعراب قبیلهٔ «عسیر» بودند که بعداً در جریان این جنگ‌ها، مقاومت فوق‌العاده سرسختانه‌ای بر ضد محمدعلی‌پاشا، از خود بروز دادند.

مقارن این ایام، یکی از روسای عرب در مدینه بود به نام مسعود المضیان که از طرفِ سعود نه تنها شیخ قبیلهٔ بنی‌حرب شده، بلکه چند قبیلهٔ دیگر هم تحت فرمان او قرار گرفته بود. وقتی افراد پادگان وهابی در مدینه، به محوطهٔ درونی شهر رانده شدند، این شخص همراه خانواده و حدود چهل‌نفر از افرادش به خانه‌ای در باغی رفته بود، در نخلستانی که حدود یک ساعت راه با مدینه فاصله داشت. او برای حفظ سلامتی و امنیت خود و خانواده و افرادش به همراه مال و اموالشان، با ترک‌ها قرارداد مصالحه‌ای منعقد کرد و به اطمینانِ این قرارداد، خانه‌ای در حومهٔ مدینه تهیه کرد و همهٔ خانواده و اموالش را به آنجا انتقال داد.

اما ترک‌ها بعد از تصرف نهایی مدینه و قلع‌وقمع پادگان وهابی، به خانهٔ او هجوم بردند و همهٔ اموالش را غارت کردند و پسران و خدمتکارانش را کشتند و خودش را به غل‌وزنجیر کشیدند و به ینبع فرستادند.

المضیان در طی راه و هنگام عبور از شهر بدر، توانست با استفاده از تاریکی شب، از دست نگهبانانش فرار کند. او به ناچار نزد یکی از افراد قبیلهٔ بنی‌حرب پناهنده شد. کسی که به او پناه داده بود، به قیمت رسوایی و بدنامی ابدی برای قبیله‌اش، او را در مقابل سکه‌های طلای عثمانی، به ترک‌ها تحویل داد.

مسعود المضیان همراه حسن الخلجی که تا قبل از تصرف مدینه به دست وهابیون،

حکومت آنجا را به زور و بدون موافقت باب‌عالی و حکمران حجاز، غصب کرده بود، به قسطنطنیه فرستاده شدند که در آنجا هر دو را گردن زدند.

بعد از تصرف مدینه، لشکری به فرماندهیِ مصطفی بیک ـ باجناق محمدعلی‌پاشا ـ که از یک‌هزاروپانصد نفر پیاده‌نظام تشکیل می‌شد، از ینبع به سوی جده و مکه حرکت کرد.

شریف غالب که از سقوط مدینه به هراس افتاده بود، قاصدانی نزد مصطفی‌بیگ فرستاد و او را به شهرهای تحت حکومت خود، دعوت کرد. بنابراین چند صد نفر از لشکر جدا شدند و به سوی جده رفتند. لشکر اصلی، پیشروی خود را به سوی مکه ادامه داد.

المضایفی، فرماندهٔ سپاهیان وهابی در مکه، چند ساعت قبل از رسیدنِ مصطفی‌بیگ، از شهر خارج شد و به طرف طایف عقب‌نشینی کرد. لشکر مصطفی‌بیگ بدون زدوخورد، در ماه ژانویهٔ سال ۱۸۱۳ وارد شهر مکه شد. جان و مال اهالی شهر در امان بود و هیچ تعرضی از طرف لشکر ترک‌ها به کسی انجام نگرفت.

شریف غالب با سپاهی متشکل از یک هزار نفر عرب و برده‌های سیاه‌پوست، به ترک‌ها پیوست که دو هفته پس از تصرف مکه، به شهر طایف حمله کردند. المضایفی از طایف هم فرار کرد و سپاهیان متحد مصطفی‌بیگ و شریف غالب، وارد شهر شدند.

شهر طایف برای مدتی بیش از ده سال، در اشغال وهابی بود و همان‌طور که بورکهارت اظهار داشته، بیش از هر شهر دیگری در حجاز، دچار مصیبت و بدبختی شده بود.

مصطفی‌بیگ، خوشحال و سرمست از موفقیت‌هایش، عملیات نظامی را ادامه داد و به شهر تربه[1] حمله کرد. تربه در میان جنگلی از درختان نخل قرار دارد و اهالیِ آن به قدر کافی محتاط و دوراندیش بوده‌اند که شهرشان را با دیواری مستحکم و خندقی پر آب، محصور کنند.

لشکر ترک‌ها هنگام راه‌پیمایی در کوه‌های مابین طایف و تربه، مورد حمله‌ای سخت قرار گرفت و مصطفی‌بیگ مجبور شد چهارصد تا پانصد نفر از سربازانش را از دست بدهد، تا بتواند الباقی سپاهش را به طایف باز گرداند.

1- Taraba

عثمان مضایفی، برادرزن شریف غالب، همراه با سواران سبک اسلحه‌اش، به گشت‌زنی در صحرا مشغول شد. او بیشتر اوقات، ارتباط ترک‌ها با مکه را قطع می‌کرد و بدین‌گونه، کار را بر پادگان مستقر در طایف، مشکل می‌ساخت و آنها را نگران و ناراحت نُگه می‌داشت.

شیخ غالب هنوز به خاطر می‌آورد که همین برادرزنش باعث شده بود تا وهابیون بر مکه دست یابند و این موضوع آنقدر آزارش می‌داد و میل به انتقام را در او بر می‌انگیخت که جایزه‌ای معادل پنج هزار دلار برای دستگیری عثمان‌المضایفی تعیین کرد. او خیلی زود به طوری که در ذیل می‌آید، به مقصود خود رسید.

در فاصلهٔ چهار تا پنج ساعت راه از طایف، قصری قلعه مانند با برج و باروی مستحکم وجود دارد. به شریف غالب خبر رسید که مضایفی چند روز می‌شود که در آنجا اقامت کرده است. به یک گروه پرقدرت از پادگان طایف مأموریت داده شد که به آنجا بروند. و قصر را محاصره کنند و به آتش بکشند. آنها مأموریت خود را انجام دادند.

المضایفی همراه با سی نفر از افراد و دوستانش، از میان شعله‌های آتش بیرون آمدند و دلاورانه از خط محاصرهٔ دشمن، عبور کردند. اما اسب او مجروح شد و کمی بعد، از حال رفت. مضایفی بالاجبار از اسب پیاده شد و با پای پیاده به فرار خود ادامه داد. بالاخره از فرط خستگی به خیمهٔ یک عرب بدوی از قبیلهٔ عتیب پناه برد. عرب بدوی با پستی و دنائت هر چه تمام‌تر، به طمع دریافت جایزه، او را گرفت و دست و پا بسته نزد برادرزنش، غالب فرستاد.

شریف غالب، اسیر خود را به غل‌وزنجیر کشید و به ترک‌ها تحویل داد. وقتی محمدعلی‌پاشا، جوان‌ترین پسرش را برای تقدیم کلید شهرهای مقدس (مکه و مدینه) به باب‌عالی فرستاده بوده، این اسیر برجسته و مهم را همراهِ او روانه کرد و بلافاصله بعد از رسیدن به قسطنطنیه، سر او را بریدند. بدین ترتیب، وهابی [سعود] یکی از بهترین و شایسته‌ترین فرماندهانش را از دست داد[1] و شریف غالب به خاطر عطش کورِ انتقام،

۱ـ وقتی محمدعلی‌پاشا به جده وارد شد، فرستاده‌ای از طرف سعود وهابی نزد او آمده، گفت: «امیر می‌خواهد مضایفی را رها سازید و یکصد هزارریال [فرانک؟!] فرانسه بگیرید» و اضافه کرد که امیر وهابی خواهان صلح است. محمدعلی‌پاشا در پاسخ گفت: مضایفی به اسلامبول (قسطنطنیه) فرستاده شده و صلح را ما نیز خواهانیم اما به‌شرط آنکه تمام هزینه‌هایی که برای سپاهیان خرج کرده‌ایم از اول جنگ تا به امروز بپردازید و تمام آنچه را از حرم نبوی(ص) به یغما برده‌اید باز پس دهید و آنچه را هم که از بین برده‌اید، غرامتش را بپردازید و آنگاه نزد ما بیایید و پیمان بسته و←

خودش را بیش از پیش وابسته کرد.

این‌چنین بود که سرزمین حجاز دوباره تحت حکومت و فرمانبرداری از ارباب سابقش درآمد و سلطان عثمانی توانست بار دیگر لقب «خادم‌الحرمین‌الشریفین» را به درستی، به کار ببرد. کاروان حجاج قاهره، با شکوه و طمطراق همیشگی‌اش، عازم سفر حج شد اما هنوز راه حج بر کاروان سوریه بسته بود.

در ماه نوامبر سال ۱۸۱۲ طوسون بیگ به خاطر خدماتی که انجام داده بود، از طرف باب‌عالی به مقام پاشایی ارتقاء یافت و به حکومت جده منصوب شد. همچنین، «دیوان‌افندی‌سی» یا منشی اصلیِ محمدعلی‌پاشا، به حکومت مدینه تعیین شد.

با تصرف پنج شهر عمدهٔ حجاز توسط ترک‌ها، قدرت سعود شکسته شد و به همان نسبت، اعتبار و نفوذ او کاهش یافت. اما هنوز همهٔ قبایل واقع در شرقِ رشته کوهی که به موازات دریا، از شمال به شرق امتداد دارد، نسبت به او فرمانبردار و وفادار مانده بودند.

پیروزی‌ها و امتیازاتی که ترک‌ها به دست آوردند ظاهراً برای ترغیب محمدعلی‌پاشا به حضور در صحنهٔ عملیات نظامی، کفایت می‌کرد. شاید امیدوار بود که افتخار و اعتبار نابودیِ نهایی وهابی نصیب خود او شود. ضمناً مصر هم در این زمان، در وضعیت آرام و مطمئنی بود که او را قادر می‌ساخت تا با خیال راحت، نقشه‌های خود را در خارج از مصر، دنبال کند.

نیرویی که او برای این عملیات تدارک دید، تشکیل می‌شد از دوهزار سرباز پیاده‌نظام که در سوئز سوار کشتی شدند و یک لشکر سواره‌نظام تقریباً به همان تعداد که از طریق خشکی حرکت کردند و حدود هشت‌هزار شتر با خود بردند. همچنین به طوسون پاشا دستور رسید تا سپاهی را در مکه جمع آوری و تجهیز کند.

محمدعلی‌پاشا در ماه سپتامبر سال ۱۸۱۳ به جده وارد شد. شریف غالب هم در آن موقع، اتفاقاً در آنجا بود و از پاشا استقبال و پذیرایی خوبی به عمل آورد. در همین ملاقات‌ها بود که مابین آن دو عهد و پیمانی بسته شد که برای اطمینان بیشتر، هر دو طرف به قرآن سوگند یاد کردند و بعداً به تقاضای شریف غالب، در حرم کعبه، عهد و سوگندشان را تجدید کردند. موضوع پیمان از این قرار بود: «هیچ یک از طرفین، هرگز

← صلح را تمام کنیم وگرنه بدانید که ما به سوی شما حرکت می‌کنیم. (نقل از کتاب «تاریخچهٔ وهابی‌ها» سیدابراهیم علوی.) مترجم.

اقدامی بر ضد منافع، امنیت و سلامت طرف دیگر انجام نخواهد داد.»

پس از تجربه‌ای که شریف غالب دربارهٔ ارزش راستین قول و سوگند عثمانی‌ها کسب کرده بود، این اطمینان کردنش به آنها و خودفریبی‌اش در طلب سوگند از محمدعلی‌پاشا و تأکید بر وفای به عهد و پیمانِ فیمابین، نباید ساده انگاشته شود. همچنین، با در نظر گرفتن شخصیت محمدعلی‌پاشا، خوانندگان از نتیجهٔ ساده‌لوحیِ شریف غالب، زیاد متعجب نخواهند شد.

هنگامی که در قرن شانزدهم، فتح حجاز توسط سلطان سلیم [عثمانی] تحقق یافت، قرار شده بود که درآمد حاصل از حقوق گمرکیِ بندر جده، به‌طور مساوی بین پاشای آنجا و شریفِ مکه تقسیم شود؛ با این حال، بعدها سوءتفاهم‌هایی میان این دو شخصیت بروز کرده بود. شریف غالب می‌خواست همهٔ درآمد این گمرکات فقط برای استفادهٔ خودش اختصاص داده شود و پاشا هم یک زمانی، به خاطر مقتضیات سیاسی، قول داده بود که هیچ چشم‌داشتی به این درآمد نداشته باشد و همه‌اش در اختیار شریف غالب قرار بگیرد.

گفته می‌شود سوءتفاهم‌های پیشین دربارهٔ این موضوع، اکنون برطرف شده و مدت کوتاهی بعد از آن، محمدعلی‌پاشا وارد مکه شد و خیرات و صدقات زیادی بین فقرا تقسیم کرد و هدایایی به علما و قاضیان داد.

توجه پاشا، عمدتاً معطوف بود به فراهم‌آوردن راه‌هایی برای نقل و انتقالِ دائمی خواربار، مهمات جنگی و سایر مایحتاج از جده به مکه. او همهٔ ظرفیت کشتی‌های بندرجده و ینبع ـ که مجموعاً ظرفیت قابل‌توجهی می‌شود ـ را با بستن قرارداد با صاحبانشان در انحصار خود درآورد و افزون بر آن، بیست کشتیِ متعلق به امام مسقط را هم به مدت یک سال، اجاره کرد.

گفته‌اند که در این مقطع، اضطراب و نگرانی محمدعلی‌پاشا باعث شد تا چندین طرح و تدبیر رویایی و غیرعملی برای افزایش ناوگانش در دریای سرخ بیاندیشد. از جملهٔ آنها، فرستادن یک کشتی جنگی بادبانی (فرقت)[1] عثمانی از اسکندریه با دور زدن دماغهٔ امید نیک و ورود به خلیج فارس از طریق تنگهٔ باب‌المندب است.

همچنین گفته‌اند یک فرد انگلیسی که مدتی در مصر سکونت داشته ـ احتمالاً با

۱ـ فرقت، نام ترکی برای کشتی‌های Frigate ایتالیایی ـ مترجم.

به‌خاطرآوردن انتقال کشتی‌های سلطان محمد ثانی، از طریق خشکی از بُسفر به خلیج قسطنطنیه ـ پیشنهاد کرد که این کشتی جنگی بادبانی یا کشتی دیگری مشابه آن را از طریق آب‌های نیل به قاهره برساند و از آنجا به کمک غلتک‌هایی از راه صحرا به سوئز ببرد.

هیچ یک از این طرح‌ها به کار گرفته نشد و حتی باورش برای من دشوار است که کسی به چنین طرح‌هایی جداً فکر کرده باشد. شاید غرور و خودبینیِ او با گزارش طرح‌هایی به این عجیب و غریبی که به نیرو و هزینهٔ گزافی نیاز داشته ارضاء شده باشد.

ابتدا عجیب به نظر می‌رسد که محمدعلی‌پاشا، حمل و نقل ملزومات لشکر را از طریق خشکی، از جده به مکه دشوارتر بیابد تا حمل و نقل آنها از مصر به سوئز و از آنجا به جده. از هشت‌هزار شتری که همراه سواره‌نظامِ او آمده بود، هفت‌هزار و پانصدنفرشان در سه ماه اولِ ورودشان به حجاز، تلف شده بود. آن دسته از اعراب بدوی هم که متحد ترک‌ها شده بودند، شترهای زیادی در اختیار نداشتند؛ ضمناً روش زیاده مشهور ترک‌ها در تلافی و پاداشِ خدمات انجام شده، به هیچ وجه آنها را در یافتن راهی برای کمک به ترک‌ها، تشویق نمی‌کرد.

بدین‌ترتیب، مجموع شترهایی که پاشا توانسته بود به کار بگیرد، برای تدارک مصرف روزانهٔ خواربارى که در مکه و طایف الزامی بود، به سختی کفایت می‌کرد. بنابراین عملیات جنگی ترک‌ها تا حد زیادی محدود و ناقص شده بود.

این وضعیت، پاشا را وادار کرد تا در اجرای قول و قرارهایش با شریف غالب، صادق باشد تا از نفوذ او بر اعراب، برای تهیهٔ تعداد کافی از این حیوانات صبور و پرکار، استفاده کند؛ همچنین به منظور تاثیرگذاری هر چه بیشترِ این نفوذ، نهایتاً مبالغ کلانی هدیه و رشوه به آنها داده شد. هم شریف غالب و هم سایر شیوخی که طرف مذاکره بودند، قول مساعدت دادند اما هیچ خبری از شترها نشد؛ دومین پرداخت پول‌ها هم انجام شد و باز هم شتری از راه نرسید.

پاشا که در ابتدا رفتاری دوستانه با شریف غالب داشت، اکنون رفتار سردی با او در پیش گرفت. شریف غالب هم در مقابل، از نقض قراردادی که دربارهٔ گمرکات جده، منعقد کرده بودند، شکایت کرد و مدعی بود علیرغم قول و قرارهای محمدعلی‌پاشا، درآمد گمرک به مامورانِ شریف غالب تحویل داده نمی‌شود.

چیزی نگذشت که گله و شکایت و اتهامات گوناگون مابین طرفین درگرفت و در چنین اوضاع و احوالی، طبیعی است که محمدعلی‌پاشا به روابط دوستانهٔ شریف غالب با شیوخ و رؤسای قبایل آن ناحیه، با حسادت و بدبینی بنگرد. همچنین عجیب نیست اگر وقایعی مکرراً اتفاق بیفتد که شریف غالب را نسبت به محمدعلی‌پاشا مشکوک سازد.

بدین ترتیب بالاخره کار به جایی رسید که محمدعلی‌پاشا، شریف مکه را بیشتر یک دوستِ مردد و نامطمئن به حساب آورد تا متحدی کارآمد و مطمئن. گفته‌اند وزیراعظم، تصمیم‌گیری دربارهٔ تصمیمی که باب‌عالی می‌خواست در رابطه با شریف غالب اتخاذ کند را بر عهدهٔ محمدعلی‌پاشا گذاشت؛ مبنی بر اینکه آیا شریف غالب را در رأس حکومت مکه نگه دارد یا او را برکنار و زندانی کند. اما از آنجا که چنین اختیاری هرگز تا قبل از آنکه پاشا، شریف غالب را دستگیر کند، علناً اعلام نشده بود، واگذاری این اختیار از طرف باب‌عالی به پاشا قابل تردید است.[1]

هر چه بود، محمدعلی‌پاشا اکنون تصمیم خود را برای دستگیری و زندانی کردن شریف غالب گرفته بود. اما اتخاذ تصمیم برای این کار، خیلی ساده‌تر از انجام آن بود؛ زیرا شیخ غالب حدود یک‌هزاروپانصد نفر مرد جنگی همراه خود در مکه داشت و اعراب همسایه، تمایل و وابستگی خیلی بیشتری نسبت به او داشتند تا به پاشا.

محل سکونتِ شریف غالب در مکه، خانه‌ای بسیار مستحکم و بیشتر به قلعه شبیه بود که اصلاً توسط برادر بزرگ‌ترش ـ سیروس ـ بنا شده و غالب هم زمانی که شنید سپاه محمدعلی‌پاشا می‌خواهد به عربستان بیاید، آن را مستحکم‌تر ساخته بود. این خانه بر سراسر شهر اشراف داشت و مطمئناً در مقابل ابزار و ادواتی که پاشا برای حمله و تسخیر آن در اختیار داشت، آسیب‌ناپذیر بود. پادگانِ مستقر در خانهٔ شریف غالب، حدود هشتصد سرباز داشت و دوازده توپ سنگین در قسمت‌های مختلف، بر روی دیوارها مستقر شده و آمادهٔ شلیک بود.

شریف غالب از نقشه‌هایی که پاشا بر ضد او در سر داشت، به خوبی باخبر بود؛ و از آنجا که محمدعلی‌پاشا فقط هزارودویست نفر سپاهی در مکه داشت، شریف غالب می‌توانست با کمک مردم مکه که اغلب به او وابسته بودند، به راحتی پاشا را از شهر بیرون براند، مخصوصاً که اعرابِ بدوی هم حاضر بودند برای این کار به او یاری برسانند.

۱ـ البته شاید به درستی گفته شود که علنی کردنِ آن پیش از موعد، کار ناعاقلانه‌ای بوده است.

شریف غالب، شرعاً به سوگند خود عمل کرده بود؛ همچنین او نمی‌توانست باور کند یک فرد مسلمان، عهد و پیمانی که در حرم مقدس مکه بسته شده را رعایت نکند یا اقدام به عملی خشونت‌آمیز در محدودهٔ شهری کند که از طرف همهٔ مسلمانان جهان، حریم امن شمرده می‌شود. اما او خبر از طرز فکر و ذات محمدعلی‌پاشا نداشت که ظاهراً اهمیتی به اینگونه مسائل نمی‌داد. همان‌طور که بورکهارت می‌گوید، اگر به خاطر مخالفت قاضی‌ای که به تازگی از قسطنطنیه به عنوان نمایندهٔ باب‌عالی، به مکه وارد شده بود، نبود، محمدعلی‌پاشا، شریف غالب را در خود مسجدالحرام، بازداشت می‌کرد.

از سوی دیگر، ترک‌ها می‌گویند که غالب قصد داشت پاشا را دستگیر و زندانی کند؛ اما این داستانی ساختگی بود که برای توجیه عمل ناعادلانه‌شان نسبت به متحد و دوست خود، ساخته و پرداخته بودند. و برهان آن این واقعیت است که محمدعلی‌پاشا، بارها برای ملاقات شریف غالب به خانه‌اش رفت و به سلامت بازگشته، در حالی که دستگیری او برای غالب، کار بسیار ساده‌ای بود. شاید پاشا این کار را به امید آن کرده باشد که شریف غالب هم برای بازدید او بیاید و موقعیت مناسبی برای بازداشت و حبس او به دست پاشا ایجاد شود. در هر حال مسلم است که محمدعلی‌پاشا به دنبال موقعیت مناسبی بوده تا شریف غالب را دستگیر کند و برای همین هم طرحی را اجرا کرد که نهایتاً به نابودی شریف غالب منجر شد.

پاشا ترتیبی داد که طوسون در ساعات آخر شب از جده به مکه وارد شد. شریف غالب طبق قرار قبلی می‌باید صبح روز بعد به ملاقات پاشا می‌رفت و نمی‌توانست عدهٔ زیادی از افرادش را همراه خود ببرد. بدین ترتیب شریف غالب با معدودی از اطرافیانش به دیدن محمدعلی‌پاشا رفت. تمهیداتی از قبل برای دستگیری شریف غالب اندیشیده شد و در اتاق‌های مختلف خانهٔ محل سکونت پاشا، چند تن از افراد گارد مخصوص او، از شب قبل، پنهان شده بودند.

وقتی شریف‌غالب به خانهٔ پاشا وارد شد، او را به طبقهٔ بالا هدایت کردند، به این بهانه که طوسون پاشا از خستگی راه ناخوش است و نمی‌تواند پایین بیاید. ضمناً به اطرافیان شریف هم به بهانه‌های مختلف، اجازه ندادند همراه او به طبقهٔ بالا بروند.

او مدتی نزد پاشا به گفت‌وگو نشست و هنگامی که بلند شد تا برود، سربازانِ پنهان شده، او را احاطه و بازداشت کردند. آنگاه فرماندهٔ گارد مخصوص و طوسون، او را

وادار کردند تا از پنجرهٔ طبقهٔ بالا، خودش را به مردم نشان دهد و به کسانش دستور بدهد تا متفرق شوند و ضمناً همه بدانند که هیچ آزاری به او نرسانده‌اند.

دو پسر شریف غالب، به محض شنیدن خبر دستگیری پدرشان، به قلعهٔ خانه‌شان پناه بردند و درها را بستند و آمادهٔ مقاومت شدند؛ اما فرمانی از سلطان به شریف غالب نشان داده شد، (هرگز کسی ندانست این فرمان، حقیقی بوده یا جعلی) که از او خواسته بودند به قسطنطنیه برود؛ ضمناً پاشا او را تهدید کرده بود که اگر مقاومت کند، به قتل خواهد رسید و او مجبور شد تا نامه‌ای برای پسرانش بنویسد و به آنها فرمان دهد تا قلعه را تسلیم ترک‌ها کنند که همین‌طور هم شد. از دارایی شیخ غالب صورت برداری کردند که گفته‌اند ارزش دارایی او بالغ بر دویست هزار لیرهٔ استرلینگ برآورد شد.

دنبالهٔ تاریخ و سرگذشت شیخ غالب ـ شریف مکه ـ در چند کلمه بیان می‌شود: یکی از پسرانش در اسکندریه از دنیا رفت؛ باب‌عالی، سالونیک [در شمال یونان] را برای سکونت خود او و پسر دیگرش تعیین کرد؛ در آنجا شریف غالب و همهٔ اعضای خانواده‌اش ـ غیر از پسر کوچکی که در مکه مانده بود ـ در طاعونِ سال ۱۸۱۶، جان سپردند.

ترک‌ها انتظار مال و اموال خیلی بیشتری از ماترک شریف داشتند و آنچه گیرشان آمد باعث ناامیدی آنها شد؛ شایعه‌ای رواج یافت که او بخش قابل توجهی از ثروت خود را به بندر بمبئی ـ که روابط تجاری و مالی گسترده‌ای با آنجا داشت ـ منتقل کرده بود و حتی گفته می‌شد که قصد داشته در صورت لزوم به آنجا پناهنده شود.

شخصی به نام یحیی که از ایل و تبار شریف غالب بود، به حکومت مکه تعیین شد؛ مردی ضعیف‌النفس که آبروی چندانی بین مردم نداشت و وضعیت او طوری بود که چیزی بیش از عروسک خیمه‌شب‌بازی در دست پاشای مصر به شمار نمی‌رفت.

خیانت محمدعلی‌پاشا به شریف غالب، نه به اهداف او در منطقه و نه به اعتبار و نفوذش در میان اعراب بدوی، کمکی نکرد و حتی تاثیر منفی داشت. اعراب ساکن مناطق همسایه، هر قدر می‌توانستند به ترک‌ها آزار رساندند اما خصومت تعمدی هیچ یک از آنها به شدت اعراب قبیلهٔ «بگُم» که در ناحیهٔ تربه سکونت داشتند، نبود.

شریف راجح[1]، آن ناحیه را مقر فرماندهی خود قرار داد و علی المضیف هم که در

1- Radjah

منطقهٔ حجاز بسیار با نفوذ بود، به او پیوست. بدین ترتیب تربه در آن زمان، مرکز اتحادیهٔ جنوبی وهابیون شد، همان‌طور که درعیه مرکز شمالی آنها بود.

اعراب بگم امری استثنایی برای زمانهٔ خود را به نمایش گذاردند؛ رهبری آنها در آن موقع، بر عهدهٔ یک زن بود که غالیه[1] نام داشت. او بیوهٔ یکی از بزرگان آن قبیله بود. من خوب به یاد دارم که چنین واقعه‌ای، سال‌ها قبل برای یکی از قبایل عربِ ساکن دشتستان ـ در همسایگی بوشهر ـ اتفاق افتاد. من بارها آن زن دشتستانی را دیدم که تا بن دندان مسلح، به بوشهر می‌آمد و داستان‌های جالبی از اعمال برجستهٔ آمازون‌وار او شنیده‌ام.

یکی از دلایل نفوذ و محبوبیت بیوه غالیه، باز بودن سفره‌اش به روی همهٔ وهابیون مؤمن بوده که طبیعی‌ترین نتیجهٔ این سخاوتِ او این بود که بزرگان و رؤسای وهابی، مکرراً جلسات خود را در خانهٔ او برپا می‌کردند و خانهٔ او کم‌کم به صورت محل گردهمایی آنها درآمد.

همچنین این بانوی سالخورده علاوه بر اخلاق و منش خوب، به خاطر قضاوت عادلانه همراه با بینش و آگاهی عمیق نسبت به منافع قبایل آن منطقه، مشهور و مورد احترام بود. برای همین سخنش از چنان اعتبار و نفوذی برخوردار بود که مورد قبول همگان قرار می‌گرفت و اغلب خط مشی و تصمیمات شورای سران قبایل را مشخص می‌کرد.

بدین ترتیب غالیه در عمل بر اعراب بگم حکومت می‌کرد با اینکه اسماً رئیس آن قبیله، فردی بود به نام «ابوخورشان» که با طیب خاطر، سخنان بیوهٔ دانا را می‌شنید و عمل می‌کرد و در واقع اختیارات رهبری خود را به او واگذار کرده بود.

افراد نادان و خرافاتی، سحر و جادو را هم از جمله هنرهای بیوه غالیه می‌دانستند و داستان‌های عجیب و غریبی به او نسبت می‌دادند که البته به هیچ وجه از قدرت و نفوذ و حتی محبوبیت او در بین اعراب نمی‌کاست. اما این داستان‌ها، بدون شک ترکان خرافاتی را تحت تأثیر قرار می‌داد و اعتماد به نفس و روحیهٔ آنها را خراب می‌کرد. حتی شاید همین مسئله، یکی از دلایل فرعیِ شکست طوسون پاشا بود.

با این همه، محمدعلی‌پاشا مصمم بود تا برای دومین مرتبه، به تربه حمله کند؛ برای

1- Galye

انجامِ این کار، طوسون در رأس لشکری در حدود دوهزار نفر در سال ۱۸۱۳ از طایف به راه افتاد.

اکنون برای محمدعلی‌پاشا، زمانِ آن فرا رسید که تأثیرات زیان‌آور و مخرّبِ رفتار خیانتکارانه‌اش را نسبت به شریف غالب، مشاهده کند: صحراهای مابین طایف و تربه در اختیار طوایف اعراب بدوی بود که دشمن پاشا شده بودند؛ مخصوصاً اعرابِ عتبی که درنده‌خوترین و بی‌رحم‌ترین این طوایف بود.

زمانی که شریف غالب در مکه حکومت می‌کرد، بعضی از این قبایل در حال گفت‌وگو و مذاکره با محمدعلی‌پاشا بودند و بقیهٔ آنها هم عملاً خصومتی از خود نشان نمی‌دادند. اما پس از دستگیری شریف غالب، آنها شروع کردند به اعمال خصمانه و ایذایی نسبت به شهر طایف و سپاهیان ترک که خودشان هم علناً به رفتار خیانت‌کارانهٔ فرماندهان خود اعتراض داشتند.

مقدار آذوقه‌ای که طوسون از طایف همراه خود حمل کرد، به اندازهٔ سی روز مصرف لشکرش بود و او بیشتر این مدت را در جنگی بیهوده و فرسایشی با عتبی‌ها، تلف کرد. بدین‌ترتیب، وقتی لشکر او به تربه رسید، بیش از سه روز آذوقه نداشت.

در چنین وضعیتی، طوسون مجبور شد بلافاصله، بدون استراحت کافی سربازانش، فرمان حمله را صادر کند که با شکست مواجه شد. غالیه درایت و توانایی آشکاری در دفاع، از خود به نمایش گذاشت؛ لشکریان ترک که خیال می‌کردند با یک ساحره طرف هستند، علناً و جداً از اجرای فرمان حملهٔ دوباره، سرپیچی کردند.

هیچ راه چاره‌ای برای پاشا باقی نماند، غیر از بازگشت به طایف. این عقب‌نشینی، خیلی زود تبدیل به فرار شد و این فرار باعثِ از دست رفتن اثاثیه، خیمه‌ها، اسلحه و مهمات و همان مقدار قلیلِ آذوقهٔ باقیمانده گردید.

در جریان این عقب‌نشینی، بیش از هفتصد نفر از لشکریان ترک، به هلاکت رسیدند و خیلی‌های دیگر هم، صرفاً به خاطر نداشتن آب و خوراک، از بین رفتند.

باقیماندهٔ لشکر، فقط با تلاش تحسین‌برانگیز یکصدنفر از افراد سواره‌نظام سنگین اسلحهٔ مصری که طوسون را همراهی می‌کردند، از مرگ و نابودی نجات پیدا کرد؛ زیرا پیاده‌نظامِ اعراب بدویِ وهابی، نمی‌توانست در مقابل حملهٔ آنها تاب بیاورد.

بالاخره طوسون پاشا با بقایای لشکرش، پس از تحمل سختی‌های بسیار، توانست

خود را به طایف برساند و افراد وهابی که تا فاصلهٔ یک روز راه از شهر طایف، به دنبالشان می‌آمدند، دست از تعقیب آنها برداشتند و به تربه بازگشتند.

علیرغم این شکست، محمدعلی‌پاشا متوجه شد که طایف، بهترین نقطه و کانونی است برای راه‌اندازی و هدایت هر عملیات جنگی که از این به بعد، بخواهد بر ضد دشمن، اجرا کند. بنابراین دستور داد تا دوباره کاروان‌ها میان جده و مکه و طایف، رفت‌وآمد کنند. آنها هنوز به طور اسف‌انگیزی کمبود شتر داشتند و از این گذشته، کاروان‌هایی که می‌خواستند از صحرا عبور کنند، مجبور بودند تعداد زیادی نگهبان همراه داشته باشند، تا جایی که گاه آذوقهٔ مصرفی این نگهبانان، ثلث ظرفیت کاروان را به خود اختصاص می‌داد.

در سال ۱۸۱۳، سلیمان‌پاشای دمشق، توانست کاروانی را به سلامت برای حج به مکه بفرستند. اما از آنجا که این کار فقط با پرداخت باج و خراج ده ساله به سعود، انجام گرفت، بیشتر باعث ازدیاد حرص و طمع و انتظارات سعود شد تا نشانهٔ افزایش قدرت ترک‌ها.

همچنین کاروان حجاج قسطنطنیه از راه سوئز و جده، به مکه رسید و همراه آن تعداد زیادی شتر بسیار ارزشمند و نفرات تازه‌نفس برای تقویت لشکر پاشا، از مصر فرستاده شد. با این حال، ترک‌ها تا اوایل سال ۱۸۱۴، فعالیتی نداشتند.

آنگاه نقشهٔ جدیدی طرح شد. ناوگانی برای اجرای عملیات جنگی بر ضدّ قنفذه جمع‌آوری و تجهیز شد که از جده حرکت کرد. با این ناوگان، یک‌هزاروپانصد سرباز پیاده همراه حیوانات بارکش متعدد، برای حمل آذوقه و مهماتِ کافی، حمل می‌شد.

بندر قنفذه که قبلاً جزو متصرفات شریف غالب بود، به فاصلهٔ حدود هفت روز راه، در جنوب جده قرار دارد؛ در پنج سال گذشته، تحت حکومت شیخ طامی [ابی نقطه]، رهبر اعراب طایفه‌ای عسیر بود که نیرومندترین قبایل جنوب مکه به شمار می‌رفتند و طرفدار سرسخت و پر شور سعود بودند.

با نگاهی به نقشه مشاهده می‌شود که موقعیت مکه، طایف و قنفذه سه رأس ناحیهٔ مثلث شکلی را تشکیل می‌دهد. همچنین مشاهده می‌شود که به راحتی می‌توان از راه دریا آذوقه و مهمات به بندر قنفذه رساند. بنابراین در اختیار داشتنِ آن، سکوی پرشی بود که لشکرکشی آینده برای تصرف یمن را ممکن می‌ساخت.

شاید به علت عدم آگاهی از نقشه‌های پاشا و شاید به خاطر بی‌اهمیت دانستن آن محل، شیخ طامی پادگان کم تعداد و ضعیفی را در قنفذه نگه می‌داشت. با نزدیک‌شدن سپاه ترک‌ها، افراد پادگان همراه اهالی، شهر را گذاشتند و فرار کردند و ترک‌ها توانستند بدون درگیری و خونریزی، به راحتی بندر قنفذه را در ماه مارس ۱۸۱۴ به اشغال خود درآورند.

ظاهراً این بندر هم دچار همان کمبود آبی است که قبلاً در مورد جَرین شرح دادم؛ یعنی چاه‌هایی که آب شیرینِ مصرفی شهر را تأمین می‌کنند، حدود سه ساعت راه، با شهر فاصله دارد. یک فرماندهٔ عاقل و دوراندیش برای حفظ امنیت رفت‌وآمد به آنجا، می‌باید ابتدا محل چاه‌ها را با تمهیداتی، مستحکم و قابل حفاظت و دفاع می‌کرد و آنگاه زنجیره‌ای از پست‌های نگهبانی در سراسر طول راه بین شهر تا محل چاه‌ها، ایجاد می‌کرد. ترک‌ها توپخانه و تجهیزات کافی برای این کار را داشتند اما چنین دوراندیشی‌ها و احتیاط‌هایی از حوزهٔ اندیشهٔ آنها خارج بود زیرا چاه‌هایی که آب جده را تأمین می‌کنند هم، از موقعیتی مشابه برخوردار است و ترک‌ها آنها را بدون محافظ گذاشته بودند.

من فکر می‌کنم شهرهای بسیاری در عربستان و فلسطین هست که آب مصرفی‌شان از خارج شهر تامین می‌شود و حدس می‌زنم در مورد شهر سیچار[1] [سوخار] هم احتمالاً همین‌طور بوده؛ یعنی همان‌جایی که نجات دهندهٔ ما (مسیح)، آن زن سامری را یافت که برای آب آوردن، از شهر خارج شده بود.

آسودگی و امنیت بندر، می‌تواند موجب رفاه و توسعهٔ شهر شود و مشکل اساسی نبودن آب خوراکی در داخل دیوارهای شهر را تا حدی جبران کند. اما به هر حال می‌تواند باعث شگفتی باشد که به چه دلیل شهری را در نقطه‌ای ساخته‌اند که ضروری‌ترین و اساسی‌ترین ماده برای حیات نوع بشر و راحتی و آسایش انسان، فقط می‌تواند از چاه‌هایی با مقداری فاصله از بیرون شهر فراهم شود.

چاه‌هایی که آب قنفذه را تامین می‌کرد به قدری آسیب‌پذیر بود که محمدعلی‌پاشا چند نفر از سربازان آرنات را به نگهبانی آنها گمارد، درست مثل آنکه قراولی را برای نگهبانی از بشکه‌ای آب بر عرشهٔ کشتی تعیین کنند. اما صحرای پر از دشمن، با عرشهٔ کشتی تفاوت زیادی دارد و سربازان نگهبان چاه‌ها، به‌هیچ‌وجه قادر به حفاظت از آنها در برابر حملهٔ دشمن نبودند.

1- Sychar

هنگامی که نوشته‌های بورکهارت را دربارهٔ حملهٔ شیخ طامی به چاه‌های آب و نگهبانان ترک آن می‌خوانم، به نظرم می‌آید که انگار من در آنجا حضور داشته‌ام و یا اینکه بورکهارت وقایعی که در جَرین روی داد را تعریف می‌کند، زیرا او می‌گوید: وقتی به چاه‌های آب حمله شد، بعضی‌ها شجاعانه جنگیدند و بقیه به سوی شهر فرار کردند و باعث اضطراب عمومی شدند؛ بدون کمترین تلاش برای مقاومت در پناه دیوارهای شهر، فرماندهٔ وحشت‌زده و بیشتر افرادش به طرف کشتی‌هایی که در بندر لنگر انداخته بودند، دویدند. این فرماندهٔ دلاور به محض رسیدن به کشتی، در حالی که فقط به فکر سلامتی خودش بود، دستور حرکت داد و همرزمان و افراد زیر دستش را در دست وهابیون رها کرد که بدون هیچ ترحمی، همه را قتل‌عام کردند.

غنیمتی که وهابیون در قنفذه یافتند، عبارت بود از انبارهای آذوقه، بارو‌بنهٔ لشکر و توپخانه و مهمات آن، به علاوهٔ چهارصد اسب و تعداد زیادی شتر.

در ایامی که عملیات جنگی بر ضد بندر قنفذه در جریان بود، محمدعلی‌پاشا به طایف رفته و در آنجا اقامت کرده بود؛ هم به خاطر آب و هوای مناسب‌تر آن و هم به این دلیل که می‌توانست در آنجا برای گفت‌وگو و برقراری روابط بهتر و دوستانه‌تر با اعراب بدوی اقدام کند.

حسن پاشا، یکی از رؤسای مشهور آرنات‌ها که بسیار مورد علاقهٔ محمدعلی‌پاشا بود همراه با یک‌هزاروپانصد نفر از پیاده نظام زبدهٔ مصری، در ژوئن ۱۸۱۴ از قاهره وارد شد. حسن و برادرش عابدین‌بیگ در درگیری‌های مصرِعلیا نقش فعالی داشتند و در قتل‌عام مملوکین در قاهره که به دست سربازان آرنات انجام گرفت، خود را به خوبی نشان داده و متمایز ساخته بودند. علاوه بر این خدمات، او خدمت بزرگ دیگری هم اخیراً برای محمدعلی‌پاشا انجام داده بود و آن، از میان برداشتن سدیف‌پاشا بود که به تازگی، مقام پاشایی را از باب‌عالی دریافت کرده و باعث حسادت و سوءظن محمدعلی‌پاشا شده بود.

حسن مدت کوتاهی پس از ورود، مأموریت یافت تا افراد خود را در محلی به نام کوتاش که روستای کوچکی است در شرق طایف، کنار جادهٔ تربه و در دشتی در آن سوی رشته‌کوه‌هایی عظیم، مستقر سازد. چاه‌های آب کوتاش، موقعیت ممتاز و پر اهمیتی به آن بخشیده است که باعث شده تا دور تا دور آن محل را تا حدی مستحکم سازند.

طوسون هم با دلخوری از پدرش، در مکه ماند. آنچه در ذیل می‌آید، وضعیت لشکریان ترک در این زمان است که آقای بورکهارت از نزدیک شاهد آن بوده: نارضایتی و یک‌جور وحشت‌زدگی، در میان سربازان ترک، عمومیت داشت. پیروزی‌های متوالی دشمن و مرگ حتمی که در انتظار اسیران ترک بود، باعث شده بود تا اسم وهابیون در میان سپاهیان پاشا، با ترس و وحشت برده شود. دستمزدی که در مصر برای مخارج سرباز به خوبی کفایت می‌کرد، در حجاز به سختی می‌توانست شکم او را سیر نگه دارد. در طایف و مدینه بهای کالاهای ضروری آنقدر بالا بود که سربازان به دشواری قادر به تهیهٔ نان و پیاز به عنوان غذای منحصر به فردشان بودند و در چنین شرایطی، سه یا چهار ماه حقوق سربازان، عقب افتاده بود. حتی در جده و مکه که ارزان‌تر از مدینه و طایف بود، بهای همه چیز حداقل دو برابر و نیم‌بهایشان در مصر بود. بنابراین هر کس که توانسته بود تا قبل از ورود به حجاز مقداری پس‌انداز داشته باشد، مجبور شد برای تهیهٔ مایحتاج ضروری، همهٔ پس‌اندازش را خرج کند. از همه بدتر اینکه هنگام پرداخت حقوق سربازان که اصلاً به پیاستر مصری بود، بخشی از آن را با سکه‌های مسی (پول سیاه) می‌پرداختند که بهای برابری آنها در حجاز، خیلی کمتر از قاهره بود به طوری که گاه تا یک سوم حقوق سربازان ضایع می‌شد. خیلی از سربازان، مجبور به فروش اسلحه و لباس‌های خود می‌شدند. عموماً در شرایط بسیار دشوار و ناراحتی به سر می‌بردند و محمدعلی‌پاشا هرگز به خودش زحمت نداد تا برای بهترکردن اوضاع سربازانش، اقدامی کند. بسیاری از سربازان، شتربانان، خدمتکاران و صنعتگران نظامی، همهٔ حقوق خود را می‌دادند تا از جده یا ینبع با کشتی به قاهره بازگردند، اما پاشا به زودی خبردار شد و با تعیین جریمه‌های سنگین و مجازات‌های سخت، جلوی این کار را گرفت.

به این اوضاع و احوال تأسف‌بار سپاهیان ترک، می‌توان رنج و عذاب دائمی ناشی از مصرف آب ناگوارا و هوای ناسالم را هم اضافه کرد که همه دست به دست هم داده و یأس و افسردگی را در میان لشکریان ترک، عمومیت داده بود.

ظاهراً موجب اعتبار و افتخار محمدعلی‌پاشا است که توانسته بود در چنین شرایطی، خودش را حفظ کند، اما از سوی دیگر، باید دانست که اگر او بدون هیچ موفقیتی از عربستان خارج می‌شد، برکناری و اخراج او از مصر، حتمی بود.

او با صبر و حوصله و با صرف مبالغ هنگفت، توانست در ماه آگوست ۱۸۱۴،

تعدادی از قبایل عرب را به اتحاد با ترک‌ها ترغیب کند؛ از همهٔ آنها مهم‌تر، شاخه‌ای از قبیلهٔ عتیبه بود که به هواداری و پیروی از اصول عقاید وهابیون شهرت داشت. اعرابی که به ترک‌ها پیوستند، تعدادشان دو برابر نفرات لشکر ترک بود و شیوخ و رؤسای آنها با لباس‌های سنتی و شال و ردای خودشان، مشخص می‌شدند.

بعداً معلوم شد که بعضی از این متحدینِ جدید به جاسوسی برای دشمن مشغول بوده‌اند و تعداد اندکی از آنها از صمیم قلب به محمدعلی‌پاشا پیوسته بودند. یکی از دلایل این ادعا، باقی‌ماندن پاشا در جهل و بی‌خبری نسبت به منافع و طرز فکر و پیشینهٔ قبایل عربِ آن نواحی بود و در واقع هیچ اطلاعات سودمندی از طرف متحدین تازه به پاشا داده نشد.

اما فراوانی و سخاوتمندانه بودن هدایایی که پاشا در میان اعراب پخش می‌کرد، تأثیر خود را داشت. اعراب برای دستیابی و بهره‌گیری از سفره‌ای که جلویشان گسترده شده بود، حیله و فریب را به کاربرد زور و جنگیدن، ترجیح می‌دادند. ضمناً شریف راجح هم در این مورد به قول و قرارهایش پایبند ماند و بالاخره در ماه سپتامبر به طایف آمد که از طرف پاشا، به خوبی استقبال شد و به فرماندهی بدویانی که به ترک‌ها پیوسته بودند، منصوب گردید.

علاوه بر دادن هدایا، محمدعلی‌پاشا به منظور جلب رضایت اهالی حجاز، خیلی از مالیات‌های جزئی را که قبلاً توسط شریف غالب دریافت می‌شد، ملغی اعلام کرد. همچنین حقوق گمرکی را که در جده برای قهوه ـ که برای اعراب بیشترین اهمیت را دارد ـ دریافت می‌شد بخشید.

همراه با این تدابیر عاقلانه، ترتیبی داده شد تا سپاهیان ترک، وادار به رعایت نظم و انضباط شوند؛ دزدی و اخاذی و هرگونه تعدی به اهالی، مجازات شدیدی در پی داشت.

بدین ترتیب اعراب کم کم با نظر موافق و دوستانه به متحدین ترک خود نگاه کردند و چنان ویژگی‌ها و خصایل خوب و دلپذیری برای محمدعلی‌پاشا قائل شدند که هرگز در مصر برای او قائل نبودند.

در این هنگام واقعه‌ای روی داد که باعث بهتر شدن ـ خیلی بهتر شدن ـ وضعیت و روحیهٔ ترک‌ها گردید که با شکست‌های پی‌درپی اخیر، به مرز بحرانی رسیده بود. در ماه مه این سال ـ ۱۸۱۴ ـ وهابیون رهبر توانا، فعال، دوراندیش و شکست‌ناپذیر خود،

ملک‌سعود را از دست دادند. او بر اثر تبی که در آن موقع به شدت در نجد شایع شده بود، جان خود را از دست داد.

سیاست نظامی‌ایی که سعود دنبال کرده بود و با آخرین وصیتش، ادامهٔ آن را به پسرش توصیه کرد، اجتناب از درگیری با ترک‌ها در دشت‌های باز و میدان‌های وسیع بود. اگر جانشین او یعنی پسرش عبدالله، این سیاست خردمندانه را ادامه داده بود، احتمالاً می‌توانست جلوی هر اقدام ترک‌ها برای پیشروی و غلبه بر وهابیون را بگیرد و خاندان خود را از سرنوشتی که دچارش شد، محافظت کند.

اکثر بزرگان وهابی، در زمان حیات سعود، بزرگ‌ترین پسرش، عبدالله را به عنوان جانشین او در صورتی که حادثهٔ ناگواری برای سعود رخ دهد، شناخته و پذیرفته بودند. با این وجود، از آنجا که سعود پسران زیادی داشت که هر کدام مدعی تصاحب بخشی از میراث او بودند، به زودی دشمنی‌ها و کشمکش میان آنها با برادر بزرگشان شروع شد. اما با نفوذِ و دخالت قدرتمندترین علمای درعیه، این کشمکش‌ها آرام گرفت و در نهایت عبدالله به ریاست وهابیون شناخته شد. الگویی را که خاندان سعود بر جا گذاشت بعضی شیوخ بزرگ دنبال کردند و زمزمه‌های خود مختاری شنیده شد؛ مخصوصاً که حکومت وهابی اینک در دستانی ضعیف‌تر و آسیب‌پذیرتر از سابق، قرار داشت. زیرا با اینکه شجاعت عبدالله و مهارتش در جنگ از پدرش بیشتر بود، ولی نفوذ و اعتبار و تواناییِ مدیریتِ امور سیاسیِ او خصوصاً در رابطه با قبایل مختلفِ تحت فرمانش، به طور نمایانی از پدرش کمتر و ضعیف‌تر بود و منافع سیاسی قبایل مختلف را درست تشخیص نمی‌داد.

بدین ترتیب، وهابیون نواحی جنوبی که بیشتر از همه در معرض حملهٔ ترک‌ها بودند، اغلب کمک مؤثری از قبایل شمالی دریافت نمی‌کردند و عبدالله نیازمند قدرت کافی یا سیاستی کارآمد بود تا بتواند اختلافاتی را که میان شیوخ قبایل جنوبی ایجاد شده بود، از میان بر دارد یا فرو بنشاند.

اما شاید هیچ‌چیزی برای عبدالله مهلک‌تر از به دیدهٔ حقارت نگریستن در ترک‌ها، نبود. در ماه سپتامبر سال ۱۸۱۴ وضعیت نیروهای محمدعلی‌پاشا، از این قرار بود:

در مکه: با مُهردارِ پاشا حدود دویست سرباز ترک و
با شریف یحیی صدوپنجاه سرباز عرب، جمعاً ۳۵۰ نفر

در مدینه: با دیوان افندی	۴۰۰ نفر
در ینبع: نفرات پادگان محافظ شهر	۱۰۰ نفر
در جده: نفرات مستقر در بندر	۲۰۰ نفر
مابین ینبع و مدینه: با طوسون‌پاشا	۳۵۰ نفر
در کولاش: نفراتِ آرنات به فرماندهی حسن‌پاشا	۱۰۰۰ نفر
با خودِ محمدعلی‌پاشا، دویست پیاده و یکصد سوار	۳۰۰ سوار
با عابدین‌بیگ یک‌هزارودویست آرنات و چهارصد سوار	۱۶۰۰ سوار
	جمع کل ۴۳۰۰ نفر

حسن‌پاشا و برادرش عابدین‌بیگ، خط اول مواضع ارتش ترک را تحت فرمان خود داشتند و در محلی بیرون شهر طایف مستقر شده بودند، به طرف جنوب و رو به ناحیهٔ ظهران که شیخِ آنجا، دشمنِ اصلی ترک‌ها در آن منطقه محسوب می‌شد؛ محلِ استقرار آنها، این مزیت را داشت که در روستایی حاصلخیز و آباد واقع شده بود و نیاز چندانی به انبارهای آذوقهٔ طائف، احساس نمی‌کردند. اما با اینکه غله به اندازهٔ کافی در دسترس بود، هیچ راهی برای آردکردن آن وجود نداشت و مجبور بودند در میان دو سنگ، غلهٔ مصرفی‌شان را به زحمت آرد کنند.

نیرویی که تعداد نفرات آن در بالا داده شد، برای حفظ و دفاع از مکه و مدینه کفایت می‌کرد اما مسلماً برای غلبهٔ مؤثر بر وهابیون، کافی نبود؛ و علیرغم همهٔ سعی و تلاش‌هایش، محمدعلی‌پاشا نتوانست آن تعداد شتر راکه برای حمل و نقل بارو بنهٔ لشکر و رساندن آذوقه و مهمات، لازم بود، تهیه کند.

تخمین زده‌اند که از ابتدای جنگ تا این زمان، حدود سی هزار شتر نابود شد و این حیوان، چنان در مصر کمیاب شد که مجبور شدند در جاهای دوردست، همچون سِنّار [صنعا؟!]، به دنبال تهیهٔ آن بروند و حتی پاشا مأمورانی به دمشق فرستاد تا شتر مورد نیاز خود را از آنجا تهیه کند.

من همیشه معتقد بوده‌ام بخار متعفنی که از فساد و تجزیهٔ یک شتر مرده، ساطع می‌شود، قوی‌تر و آزاردهنده‌تر از هر حیوان دیگری است. در «مُعابدی»، جایی در مکه که محل توقف و تجمع شترهاست، بوی تعفن شترهای مرده آنقدر ناخوشایند و

بیماری‌زا شد که حتی ترک‌ها هم بالاخره مجبور شدند فکری برای آن بکنند و برای سوزاندن لاشه‌ها، با آوردن خار و علف خشک از کوه‌ها و ریختن آن بر روی آنها، اقدام کردند.

زدوخوردهای متعددی میان ترک‌ها و وهابیون اتفاق می‌افتاد که گاهی این طرف و گاه آن طرف برتری می‌یافت، اما جدی‌ترین واقعه، در «بحرا» رخ داد، شهر کوچکی در راه مکه و جده که محل آب خوردن کاروان‌ها بود. وهابیون آنجا را تصرف کردند و هر کس از اهالی را که یافتند، به قتل رساندند. این واقعه باعث بهت و حیرت شدیدی در مکه شد و رفت و آمد بین مکه و جده برای مدتی قطع گردید.

آن قسمت از قبیلهٔ بنی‌حرب که به همکاری با ترک‌ها ترغیب شده بود، به خاطر اختلاف میان شیخشان با دیوان‌افندی، اکنون با ترک‌ها به دشمنی برخاسته بودند. کارِ این اختلاف به جایی رسید که دیوان‌افندی ترتیبی داد تا شیخ بنی‌حرب دستگیر شود و پس از مدت کوتاهی او را به قتل رساند.

به امید ترغیب دوبارهٔ این دسته از بنی‌حرب به همکاری با ترک‌ها، به طوسون‌پاشا دستور داده شد که به مدینه برود که او هم در ماه آگوست به آنجا رفت. او در ماه سپتامبر به شهر بدر رسید و متوجه شد که اعراب بنی‌حرب، گذرگاه جدیده را سنگربندی کرده و قصد دارند راه عبور او را ببندند.

آنها تقاضای مرگ دیوان‌افندی را در قصاص مرگ شیخ خود داشتند. از قضا، دیوان‌افندی مقارن همین ایام از دنیا رفت و باعث پایان گرفتن اختلافات و درگیری‌ها شد. البته شایعه‌ای رواج یافت مبنی بر اینکه او را مسموم کرده‌اند.

این مرگ به موقع و هدایای گرانبهایی که به شیخ جوان ـ که کودکی بیش نبود ـ داده شد، بالاخره به جای خون‌بهای شیخ مقتول به حساب آمد و دشمنی‌ها پایان گرفت و بین دو طرف توافق حاصل شد. طوسون‌پاشا از گذرگاه بدون روبه‌رو شدن با هیچ مزاحمتی، عبور کرد و در ماه اکتبر وارد مدینه شد.

مدت کوتاهی پس از ورود به شهر، سواره‌نظام طوسون در محلی که سه روز راه با مدینه فاصله داشت، مستقر شد و چندین مأموریت شناسایی و ایذایی در قلمرو قبایل وهابی شمالی، انجام داد.

قبلاً گفتیم که عابدین‌بیگ با نفرات آرنات تحت فرمانش، جایگاهی را در ظهران [در

جنوب عربستان] تصرف کرد و به منظور جلوگیری از حملهٔ دشمن، در شعاع چهل مایلی دورتادور خود، هر چیزی را که ممکن بود به کار عبور سپاه دشمن یاری برساند، نابود کرد. او به این روش دفاعی خود چنان اطمینان مطلقی داشت که هیچ اقدام دیگری برای جلوگیری از حمله و شبیخون دشمن به عمل نیاورد و جانب احتیاط را فروگذاشت.

یک روز صبح اعراب «بکروج[1]» که افرادی از قبیلهٔ تمیم و قبایل دیگر به آنها پیوسته بودند، آرنات‌ها را چنان غافلگیر کردند که بدون شلیک حتی یک تیر، اردوگاه‌شان را با هر چه در آن بود رها کردند و گریختند. اینجا بار دیگر ترک‌ها همهٔ خیمه‌ها، توپخانه و مهمات، انواع تجهیزات جنگی، بارو بنهٔ سپاه و آذوقه‌شان را از دست دادند. سپاه فراری تا وقتی به محل امنی در فاصلهٔ چهار ساعت راه تا طایف نرسیده بود، توقف نکرد. آنها پشت سر خود هشتصد نفر از پیاده‌نظام ترک و هشتاد سوار کشته بر جای گذاشتند.

محلی که عابدین بیگ در آن مستقر شده بود، «لای[2]» [خای؟!] خوانده می‌شد و در همان‌جا ماند تا اینکه نفرات کمکی از طایف و کولاش نزد او فرستاده شدند. آنگاه بعد از آنکه خبر رسید که وهابیون از ظهران خارج شده و به طرف شمال رفته‌اند، به او دستور رسید که دوباره به منطقهٔ ظهران برود و آنجا را حفظ کند.

اما سربازان ترک، چنان درس سختی گرفته بودند که دیگر به هیچ وجه ـ نه به حرف و نه در عمل ـ حاضر به اجرای این دستور نبودند و تنها کاری که از عابدین بیگ ساخته بود، انتقال مقر فرماندهی‌اش به جایی بود که با کمی فاصله جلوتر از لای قرار داشت.

با وجود همهٔ این ناکامی‌ها و تلفات شدید، ترک‌ها وانمود کردند که درگیری‌های ظهران با پیروزی عظیم آنها خاتمه یافت؛ آنها حدود شصت سر بریده را در معرض دید عموم قرار دادند که ادعا می‌کردند متعلق به وهابیونی است که در این وقایع کشته شده‌اند؛ آنها در جده توپ‌هایشان را به نشانهٔ پیروزی شلیک کردند؛ قاهره را چراغانی کردند؛ و خودشان در اردوگاه، از ترس می‌لرزیدند.

دسته‌های جدیدی از نیروهای کمکی سواره‌نظام، از قاهره وارد شدند؛ از زمرهٔ سوارانی که به خوبی می‌توانستند کارآمدترین و سودمندترین افراد برای امور جنگی‌ای که ترک‌ها درگیر آن بودند، محسوب شوند. آنها از میان قبایل صحرانشین یا همان بدویانِ لیبی، انتخاب شده بودند که در تابستان در حول‌وحوش درهٔ نیل اردو می‌زنند.

1- Bokroudj
2- Lye

هشتصد نفر از آنها، کاملاً آشنا با روش جنگیدنِ وهابیون، خودشان و اسب‌هایشان مقاوم و مأنوس با گرسنگی و تشنگی و انواع سختی‌ها، خستگی‌ناپذیر و همراه هر سوار، یک شتر برای حمل آذوقه و مهمات در سفرهای طولانی، کمکی فوق‌العاده گرانبها برای سپاهیان ترک به شمار می‌رفتند.

نیمی از این نیروهای کمکی در مدینه به طوسون پاشا پیوستند و بقیه‌شان به طایف رفتند و هنوز از راه نرسیده بودند که با اجرای مأموریت‌های جنگی در جاهای دوردست، خودشان را از بقیهٔ لشکریان ترک، متمایز ساختند و برتری خود را بر سایرین، ثابت کردند.

آنها اسلحه و تجهیزات خوبی داشتند و توانستند در یکی از عملیات جنگی خود، غنیمتی همراه بیاورند که برای ترک‌ها ارزشی فوق‌العاده داشت؛ این غنیمت عبارت بود از هشت هزار گوسفند.

محمدعلی‌پاشا با فرستادن ماموران خرید به سوریه و با خرید اجباری یا مصادره از کاروان‌های حجاج که در نوامبر به حجاز آمدند، توانست روی هم رفته هفت تا هشت هزار شتر را به کار بگیرد. ضمناً همراه با کاروان حجاج مصر، یک هزار نفر قوای کمکی سواره‌نظام ترک از راه رسید.

به خاطر اختصاص یافتن شترها به امور حمل و نقل نظامی، کاروان‌های حجاج در مکه معطل ماندند. و محمل [1] یا شتر مقدسی که پوشش جدید کعبه را حمل کرده بود، پس از پایان ایام حج، از راه دریا به سوئز فرستاده شد.

در ایام حجِ همین سال بود که زن سوگلیِ محمدعلی‌پاشا که مادر طوسون هم بود، با شکوه و تجملِ خیره‌کننده‌ای برای انجام مراسم حج آمد؛ چهارصد شتر، اثاثیه و خیمه‌های او را از جده تا پای کوه عرفات حمل کردند و آنجا اردو زدند.

با شکوه‌ترین و ضمناً سودمندترین سفر حجِ انجام شده توسط یک زن، سفر حج زبیده، همسر هارون‌الرشید، خلیفهٔ عباسی بود که نام او در کتاب هزار و یک شب هم آمده است. سفر او باعث شد تا با صرف هزینهٔ فوق‌العاده گزافی، در تک‌تک منازل بین راه بغداد تا مکه، چاه آب حفر شود. همچنین در کنار هر چاه آب، برج‌هایی برای حفاظت و دفاع از آنها ساخته شد و پادگانی در آنها مستقر گردید که مخارج ساخت و نگهداری و حتی حقوق سربازان را زبیده تقبل کرد.

1- Mahmil

به هر تقدیر، مراسم حج این سال، بدون واقعهٔ غیر منتظره‌ای انجام شد. تخمین زده‌اند که روی‌هم‌رفته، تعداد کل حجاج این سال، به بیش از هشتادهزار نفر می‌رسید که از کشورهای مختلف اسلامی به مکه آمدند.

اکنون زمان آن رسیده بود که محمدعلی‌پاشا تصمیم خود را مبنی بر اینکه قصد دارد خودش شخصاً فرماندهی سپاهیانش را بر عهده بگیرد، اعلام کند. او به قدری از کافی بودن مقدمات فراهم آمده و از آمادگی نفرات و تجهیزات سپاهش اطمینان داشت که اقدام به حمله‌ای دیگر به تربه کرد.

محمدعلی‌پاشا، همراه خود توپخانه‌ای مجهز با دوازده عراده توپ سنگین داشت که گمان نمی‌رفت دیوارهای تربه بتواند در مقابل آتش آنها ایستادگی کند. او پانصد تبر آماده کرده بود تا برای قطع انبوه درختان نخلی که شهر را احاطه کرده بودند، به کار گرفته شود. همچنین تعدادی معمار و نجار همراه برده بود تا طوری در زیر دیوار شهر نقب بزنند که بتوانند با مواد منفجره، دیوارها را به هوا بفرستند. او از روی خودنمایی، چند صندوق بذر هندوانه را در انظار عمومی در مکه نمایش داد که قصد داشت پس از به هوا فرستادن دیوارهای تربه، آنها را در جای خالی دیوارها بکارد.

اما همهٔ این خودنمایی‌ها و لاف‌زنی‌ها نتوانست وحشت از وهابیون را از دلِ سپاهیان ترک بیرون کند و به آنها قوت قلب دهد. همچنین نتوانست تصویرهای زندهٔ فجایع و مصیبت‌های وارد آمده را از خاطرهٔ آنهایی که قبلاً با وهابیون جنگیده بودند، محو سازد یا حتی کم رنگ کند.

بالاخره، عملیات جنگی به شیوهٔ اصیل ترکی، آغاز شد. سیزده نفر از اعراب بدوی از قبیلهٔ عتیبه که برای خرید آذوقه به جده می‌رفتند، دستگیر شدند و برای برانگیختن حس شجاعت و دل و جرأت دادن به افراد سپاه، در حضور جمعیت انبوهی از تماشاگران در دشتی در نزدیکی مکه، آنها را اعدام کردند. این عمل، هر قدر هم که باعث تشجیع و ازدیاد دل و جرأت افراد سپاه عثمانی شده باشد، از طرف تماشاگران عرب و اهالی مکه حاصلی جز لعن و نفرین بر باعث و بانی آن نداشت.

احمدآقا که قبلاً از او نام برده شد، همراه بخش اعظم پیاده‌نظام، در پانزده دسامبر، از مکه خارج شد و بدون معطلی به طرف کولاش حرکت کرد. قرار بود که خود پاشا در بیست‌وچهار همان ماه به دنبال او رهسپار شود. اما خبر رسید که سپاهی نیرومند از

وهابیون در حوالی قنفذه دیده شده و ظاهراً قصد پیشروی به سوی جده را دارد. این خبر، ابتدا باعث نگرانی شدیدی گردید که بعداً وقتی فهمیدند آنها فقط عده‌ای از مردانِ شیخ طامی بوده‌اند که خیمه‌هایشان را در نزدیکی قنفذه برپا می‌کردند، کمی کاهش یافت ولی کاملاً برطرف نشد.

گزارش‌های گوناگون و گاه متناقضی، از بیست‌وچهار دسامبر تا هفت ژانویهٔ ۱۸۱۵، به محمدعلی‌پاشا می‌رسید تا اینکه بالاخره در هفتم ژانویه، پاشا همراه همهٔ سپاهی که توانسته بود جمع‌آوری کند، از مکه بیرون آمد و به سوی کولاش حرکت کرد. همهٔ فرماندهان ارتش ترک‌ها قبلاً در آنجا گردآمده بودند و مقداری آذوقه که طبق محاسبات، برای مصرف پنجاه تا شصت روز کفایت می‌کرد، فراهم و ذخیره شده بود.

هنگامی که پاشا به دومین توقفگاهش در ضیمه [1] رسید، قاصدانی با عجله از کولاش نزد او آمدند و خبر دادند که یک لشکر بزرگ وهابی، شهر بیسل [2] [قلعهٔ بیشه؟!] را که در بین راه کولاش به طایف قرار دارد، تصرف کرده و بدین ترتیب، ارتباط میان این دو شهر قطع شده است. خبر دیگری رسید که لشکر دیگری از وهابیون، به اعرابِ دوست و متحد ترک‌ها در منطقهٔ شرق کولاش، حمله کرده‌اند.

علیرغم این اخبار، پاشا در راهپیمایی به طرف کولاش تعجیل کرد و روز بعد، همراه با کلیهٔ نفرات سواره‌نظام، به سوی بیسل حرکت کرد. او وهابیون را در حالی یافت که در دامنهٔ کوهی روبه‌روی دشت کولاش اردو زده بودند. تعداد نفرات لشکر وهابی، در حدود بیست‌وپنج‌هزارنفر تخمین زده می‌شد، ولی تعداد سواره‌نظامشان بسیار اندک بود و اصلاً هیچ نوع توپخانه‌ای همراه نداشتند. اما همهٔ روسای عمده و بزرگان وهابی، در این اردوگاه حضور داشتند و به نظر می‌رسید حمله به قنفذه، حیله‌ای بود برای منحرف ساختن توجه محمدعلی‌پاشا از هدف اصلی وهابیون که همان شهر بیسل بود. اکنون آنها توانسته بودند موضع پر اهمیتی را در مرکز خطوط ارتباطی ارتش ترک‌ها، اشغال کنند.

وقتی سواره‌نظام ترک از راه رسید، وهابیون مواضع خود را در ارتفاعات، حفظ کردند. آنها توانستند اقدام پاشا را در نصب یکی از توپ‌ها در موقعیتی که بتواند بر آنها شلیک کند، بی‌اثر سازند. آن روز با زدوخوردهای پراکنده‌ای سپری شد که طی آن، ترک‌ها حدود بیست نفر از سواران خود را که هدف نیزهٔ سواران وهابی قرار گرفتند، از دست دادند.

1- Zeyme

2- Byssel

نتیجهٔ این فعل و انفعالات این بود که تعدادی از اعراب بدوی که در خدمت پاشا بودند و تعدادی از سربازان بزدل ترک، از اردوگاه فرار کردند و به مکه بازگشتند و در آنجا با اخباری که میان مردم پراکنده ساختند، ترس و اضطراب شدیدی را باعث شدند.

محمدعلی‌پاشا به زودی دریافت تا وقتی وهابیون مواضع خود را در بلندی‌ها حفظ کنند، هیچ شانسی برای غلبه بر آنها نخواهد داشت. همچنین می‌دانست در موقعیتِ فعلی، هر تاخیری، همان قدر که برای او خطرناک است، به نفع وهابیون می‌باشد.

همان شب پیغامی برای ارسال نیروهای کمکی به کولاش فرستاد و دو هزار نفر از پیاده‌نظام را همراه با توپخانه در جناح لشکر وهابی مستقر کرد. وقتی صبح شد، دوباره با سواره‌نظام خود به وهابیون حمله کرد و باز هم آنها حملهٔ او را دفع کردند. آنگاه نقشهٔ جنگی خود را به اجرا گذاشت که مطابق با بهترین تصورات او، با موفقیت توأم شد.

او ستون پیاده‌نظامِ مستقر در جناح وهابیون را طوری هدایت کرد که تا نزدیک اردوگاه وهابیون پیشروی کنند و همراه آنها، به توپخانه هم دستور آتش داد، آنگاه طبق نقشهٔ قبلی، سربازان وانمود کردند که ترسیده‌اند و با آشفتگی ظاهری، عقب‌نشینی کردند.

وهابیون، آن سربازانِ ظاهراً فراری را تعقیب کردند و خیال کردند وقت آن رسیده که پیروزی نهایی را از آن خود سازند. آنها به طرز مهلکی، آخرین وصیت امیر بزرگ خود سعود را به هنگام مرگش، از یاد بردند.

اکنون سپاهیان وهابی به دشت رسیده، به اندازهٔ کافی از کوه‌ها دور شده بودند که پاشا بتواند نقشهٔ اصلی خود را به معرض اجرا بگذارد. او به سواره‌نظام خود دستور حمله داد و پیاده‌نظامِ فراری هم برگشتند و رودرروی تعقیب‌کنندگان خود قرار گرفتند. وضعیت نبرد به زودی به نفع ترک‌ها تغییر کرد و از آنجا که پاشا برای هر سر وهابی، شش دلار جایزه تعیین کرده بود، می‌توان به آسانی تصور کرد که ترک‌ها با چه شور و اشتیاقی به کشتار وهابیون پرداختند.

گفته‌اند که در عرض چند ساعت، پنج هزار سر بریدهٔ وهابیون، برای دریافت جایزه به مأموران پاشا تحویل داده شد. خیمه‌های وهابیون، باروبنه‌شان، شترهایشان و هر چه در اردوگاه‌شان بود، به تصرف ترک‌ها درآمد. عده‌ای از رؤسای عمده و بزرگان وهابی به زحمت موفق به فرار از صحنهٔ نبرد شدند. نکتهٔ عجیب اینکه گفته‌اند حدود سیصدنفر از وهابیون از خود محمدعلی‌پاشا زنهار خواستند و پاشا هم طی فرمان مخصوص خود، بر حفظ جانشان تأکید کرد و به آنها پناه داد.

بخشی از این پیروزی، مدیون شجاعت شخصی پاشا بود اما بیشتر به خاطر درایت و ثبات رأی او بود که توانست با ضعف روحیهٔ فزاینده‌ای که افرادش دچار آن شده بودند و هر لحظه بدتر می‌شد، مقابله کند و قبل از آنکه سررشتهٔ کار از دستش خارج شود، با نقشه‌ای هوشمندانه و با استفاده از تجربیات جنگی خود، نیروهای تحت فرمانش را به بهترین وجه هدایت کند و ضربهٔ نهایی را بر دشمن وارد آورد.

شکی نیست که دلیل اصلی شکست سنگین وهابیون در این روز، فریب هزیمت ظاهری دشمن را خوردن و کشانده‌شدنشان به دشت باز و مسطح بود. می‌توان تصور کرد که اگر یکی از پاشایان ترک، خود را راضی به آموختن زبان و تاریخ اروپاییان کافر بکند، آن وقت با غرور و سربلندی، پیروزی ترک‌ها بر وهابیون را در بیسل، با نبرد مشهور کرامول در دونبار،[1] مقایسه خواهد کرد که در آن نبرد ـ به گفتهٔ هیوم ـ وقتی کرامول، سپاهیان دشمن را مشاهده کرد که از مواضع قبلی خود بر فراز تپه‌ها، به طرف دشتِ مسطح حرکت می‌کنند، «بدون نیازی به وحی و الهامِ فوق‌طبیعی، پیش‌بینی کرد که خداوند آنها را به چنگ ما انداخته است».

وهابیون با مشاهدهٔ عقب‌نشینی توپخانه و هزیمت آشفتهٔ ظاهری سپاهیان ترک، با خوشحالی تصور کردند که می‌توانند ضربهٔ نهایی را بر دشمن وارد کنند و حتی قصد داشتند خود پاشا را به اسارت بگیرند و بدین ترتیب کار همهٔ ترک‌هایی را که در حجاز هستند، بسازند و جنگ را به نفع خود خاتمه دهند. اما امید و آرزو، گاه ملت‌ها را هم مثل افراد فریب می‌دهد، مخصوصاً وقتی اوضاع و احوال ظاهراً از هر نظر بر وفق مراد است.

قبل از پایان‌دادن به داستان این جنگ، باید به وضعیت خارق‌العادهٔ عده‌ای از اعراب قبیلهٔ عسیر اشاره کنم که قبل از حرکت به سوی میدان جنگ به طلاق زن‌هایشان سوگند خورده بودند که تحت هیچ شرایطی به دشمنان ترک خود، پشت نکنند. ترک‌های پیروز، آنها را در کوه‌ها، در حالتی یافتند که پاهایشان را به همدیگر بسته بودند تا مانع فرار خود شوند. این افراد متعصب و فناتیک آنقدر جنگیدند تا مهماتشان به پایان رسید. آنگاه به دست سربازان ترک، تکه تکه شدند.

مطمئناً وقایع این نبرد، باعث افزایش غرور و گستاخی خودستایانهٔ ترک‌ها شد، مخصوصاً که ناکامی‌های متوالی قبلی، هر چند به طرق گوناگون سعی در پنهان کردن و یا

1- Dunbar

حتی وارونه جلوه‌دادنشان داشتند، باعث سرافکندگی و احساس حقارتشان در مقابل اعراب شده بود.

همچنین، با اینکه اهالی ناحیهٔ حجاز از آزادشدن از یوغ اطاعت فرقهٔ سختگیر وهابی، خوشحال بودند، ولی در عین حال، با توجه به احساسات شدید میهن‌پرستانه‌شان، شکست اعراب وهابی از ترک‌های عثمانی را همچون مصیبتی ملی می‌دیدند. و این احساسِ آنها، با رفتاری که محمدعلی‌پاشا نسبت به سیصد نفر وهابی در پیش گرفت که «طی فرمان مخصوص پاشا» امان یافته و «بر حفظ جانشان» تأکید شده بود، به هیچ وجه تسکین پیدا نکرد و حتی شدیدتر شد. آیا ممکن است هر کسی که بویی از انسانیت برده باشد، از فرجام دردناک این بیچارگان باخبر شود و بر باعث و بانی آن لعنت نفرستد؟

پنجاه نفر از این اسیران بدبخت را جلوی دروازه‌های مکه، زنده زنده پوست کندند. دوازده نفر دیگر را هم در تک تک قهوه‌خانه‌های بین راه مکه به جده، به همین مجازات ترسناکِ پوست کندن، دچار شدند. بقیهٔ آنها زیر شکنجه‌های سخت و غیر انسانیِ جلوی دروازهٔ مکه در جده، جان دادند!!

نبرد بیسل باعث سقوط تربه گردید و فیصل، برادر عبدالله بن سعود، با نزدیک‌شدن سپاه ترک‌ها، شهر را گذاشت و فرار کرد. اهالی شهر که متحدانشان اینگونه رهایشان کرده بودند، به موجب قراردادی تسلیم شدند و محمدعلی‌پاشا تا مدتی، مقر فرماندهی خود را در این شهر قرار داد.

در میان موارد بی‌شمار خیانت، خشونت، بی‌رحمی و فرومایگی که از محمدعلی‌پاشا نمایانده شد، عدالت حکم می‌کند که نمونه‌ای از سخاوت و احساسات نیک‌خواهانهٔ او هم ثبت و ضبط شود.

سپاهیان ترک در شهر تربه وارد خانهٔ بعضی از اهالی شده، تعدادی از زیباترین زنان عرب را به زور با خود برده بودند؛ محمدعلی‌پاشا به محض باخبرشدن از این موضوع، دستور اکید داد تا آنها را به خانه‌هایشان بازگردانند و خودش مراقبت و پی‌گیری کرد تا این کار انجام شد.

پس از اشغال تربه، سپاهیان ترک به تصرف قلعه‌های کوچک گوناگون، در گوشه و

کنار آن منطقه مشغول شدند. در یکی از قلعه‌ها، صحبان[1]، رهبر اعراب بنی سالم، مدت چهار روز در مقابل پیاده‌نظام ترک به فرماندهی حسن‌پاشا، از خود دفاع کرد. پاشای مصر (یعنی محمدعلی‌پاشا) با سواره‌نظام خود، در همان نزدیکی‌ها بود، بنابراین صحبان صلاح خود را در آن دید که شرایط ترک‌ها را بپذیرد و با آنها قرارداد ترک مخاصمه ببندد.

پس از انعقاد قرارداد و اطمینان یافتن از امنیت جانی و مالی، صحبان با افراد خود از قلعه بیرون آمد که برود، اما فکر کرد که بهتر است برای رعایت احترام، از حسن‌پاشا دیدن کند و با این نیت به خیمهٔ او رفت. در حین گفت‌وگو، فرماندهٔ ترک، شیخ عرب را به بدعت گذاری در دین متهم کرد؛ شیخ عرب از اعتقادات خود دفاع کرد؛ وقتی از خیمهٔ فرماندهی بیرون آمد، حسن‌پاشا به افرادش اشاره کرد تا بر سر شیخ بدبخت ریختند و او را تکه تکه کردند.

محمدعلی‌پاشا در این موقع، اقامتگاه خود را در «بیشه»[2] قرار داده بود که تعداد زیادی از اعراب بدوی، در آنجا به او پیوستند زیرا کسانی که از وهابیون راضی نبودند، زمان را برای اتحاد با ترک‌ها مناسب تشخیص داده بودند. بدین ترتیب، محمدعلی‌پاشا فرصت فوق‌العاده‌ای برای تحکیم نفوذ و اقتدار خود در میان اعراب به دست آورد و توانست خیلی از سران قبایل را از مقام خود برکنار کند و افراد مورد نظر خود را به جای آنها بگذارد.

در همین ایام بود که به پاشا خبر دادند شیخ طامی نیروی قابل توجهی را در کوه‌ها، به دور خود جمع کرده و قصد دارد تا نبرد دیگری برپا کند و بخت خود را بیازماید. بنابراین پاشا با سپاهش به طرف قلمرو او حرکت کرد.

در این راه‌پیمایی، سربازان ترک با حداکثر گرسنگی و خستگی مواجه شدند زیرا آخرین جیرهٔ نان، قبل از حرکت از «بیشه»، میان سربازان تقسیم شد و هنگامی که آن را مصرف کردند، دیگر چیزی به آنها ندادند و هرکس مجبور بود از هر طریقی که می‌تواند، شکم خود را سیر کند. با اینکه پاشا حقوق سربازان را زیادتر کرد ولی فایده‌ای به حالشان نداشت و باز هم نمی‌توانستند خوراک کافی برای خود بخرند زیرا به علت کمبود شدید مواد غذایی، قیمت‌ها آنقدر بالا رفته بود که نسبت افزایش حقوق سربازان با افزایش قیمت‌ها، معادل یک به ده شده بود.

1- Sahbaun !؟ثهبان

2- Beishe

پس از دو روز راهپیمایی از «بیشه»، لشکریان پاشا به کوهستان وارد شدند و بخت با آنها یار بود که توانستند چند روز استراحت کنند زیرا به قلمرو اعراب شُمران رسیده بودند که با ترک‌ها روابط دوستانه‌ای داشتند. با این وجود در یک روز، یکصد اسب در لشکر پاشا تلف شد و این مسئله چنان نارضایتی افراد را برانگیخت که پاشا به همهٔ فرمانده‌هان دستور داد تا از اسب‌هایشان پیاده شوند و با پای پیاده، پیشاپیش افراد خود قدم بردارند. همچنین در هر توقفی، نوعی فروشگاه در مقابل خیمهٔ پاشا برپا می‌شد و خودش بر فروش مایحتاج سربازان، نظارت می‌کرد.

وقتی سپاه ترک به قلمرو قبیلهٔ عسیر رسید، جاده‌های ناهموار و باریک کوهستانی، حمل و نقل توپخانه را فوق‌العاده دشوار ساخت. راه‌پیمایی و توقف‌های از «بیشه» تا اینجا، در مجموع چهارده روز طول کشیده بود که به قلعه‌ای رسیدند به نام تور (بنی‌ثور؟!) که در مکان مرتفعی واقع شده بود و دورتادورش را کوه فرا گرفته بود.

شیخ طامی حدود ده هزار نفر را در اینجا گرد آورده بود و در اولین حمله، ترک‌ها با تحمل سیصد نفر تلفات، عقب رانده شدند. با این حال، در روز دوم، هنگامی که آتش توپ‌های صحرایی ترک‌ها شروع شد، وهابیون ترسیدند و فرار کردند. خود شیخ طامی آخرین کسی بود که پشت به میدان جنگ کرد و آن هم پس از جنگ و گریزی دلاورانه که توسط خود او و عده‌ای از مردان برگزیده‌اش به نمایش گذاشته شد. داخل قلعه مقدار قابل‌توجهی آذوقه، مهمات و سلاح‌هایی که قبلاً از قنفذه به غنیمت گرفته بودند، به دست ترک‌ها افتاد.

اکنون محمدعلی‌پاشا فرمان خلع طامی را از ریاست بر قبیلهٔ عسیر، رسماً صادر کرد و شریف راجح را به تعقیب او فرستاد. خود پاشا پس از عبور از گذرگاه‌های صعب‌العبور و تحمل سختی‌های بسیار، به ساحل دریا رسید.

امیر یمن ـ شریف حمود ـ قبلاً به اطاعت از وهابیون تن داده بود اما از وقتی ترک‌ها به حجاز آمدند، رفتار او متناسب با پیروزی یا شکست هر یک از طرفین، تغییر می‌کرد، به طوری که کاملاً پیدا بود اگر عملیات جنگی پاشا با شکست مواجه شود، او هیچ تردیدی در پیوستن به متحدین سابقش ـ وهابیون ـ از خود نشان نمی‌دهد.

از آنجا که یمن، ثروتمندترین ناحیهٔ عربستان به شمار می‌رود، محمدعلی‌پاشا آرزوی تصرف آن را در سر می‌پروراند تا شاید با غارتِ آن، مقداری از زیان‌های هنگفتی که قبلاً

بر او وارد آمده بود را جبران کند. او بارها به هنگام گسترش نارضایتی میان سربازانش، برای تسکین آنها و ترغیبشان به ادامهٔ جنگ، ثروت خیره‌کنندهٔ یمن را به رخ آنها کشیده و قول غارت آنجا را داده بود. اما این بار ابعاد نارضایتی در میان سربازان چنان گسترده و عمومی شده بود که محمدعلی‌پاشا، به جای پیشروی به سوی جنوب، صلاح خود را در حرکت به طرف قنفذه دید.

شیخ طامی پس از نبرد تور، به «عریش» رفت و در خانهٔ یکی از اقوام شریف حمود پنهان شد؛ صاحبخانه به او خیانت کرد و با پستی هر چه تمام‌تر، او را به حمود تحویل داد. شریف حمود هم به نوبهٔ خود، برای دفع خطر حملهٔ ترک‌ها به یمن که در این هنگام به طور جدی تهدیدش می‌کرد، قاصدی نزد محمدعلی‌پاشا فرستاد و خبر دستگیری طامی را به او داد و در مورد نحوهٔ رفتار با این زندانی عالیقدر سؤال کرد. از طرف پاشا به او دستور داده شد که شیخ طامی را به شریف راجح تسلیم کند که او هم بلافاصله، زندانی را به قنفذه منتقل کرد.

مقارن همین ایام، حمله‌ای موفقیت‌آمیز به قبیلهٔ بهروج [1] انجام گرفت که به اسارتِ شیخِ آن قبیله منجر شد. شیخِ بهروج کوشید تا فرار کند اما دوباره دستگیر و به طرز فجیعی کشته شد. شیخ طامی را هم در قاهره گردن زدند و سر او را همراه با سر شیخ بهروج به قسطنطنیه فرستادند.

از ده هزار شتری که در ابتدای این لشکرکشی در اختیار پاشا قرار داشت، نیمی از آنها فقط در بیسل تلف شدند و نهایتاً فقط در حدود سیصد شتر همراه لشکر به مکه بازگشتند. مقادیر قابل توجهی از بارونبهٔ سربازان و مهمات جنگی را ناچاراً نابود کردند زیرا هیچ وسیله‌ای برای حمل و نقل آن در دسترس نبود.

همچنین فقط سیصد اسب به هنگام بازگشت به مکه همراه لشکر بود و الباقی به طرق مختلف تلف شده بودند. از چهار هزار نفر سپاهی، فقط هزار و پانصد نفر توانستند به مکه بازگردند و اینها هم از بزرگ و کوچک، همه در شرایط رقت‌آوری بودند.

البته این لشکرکشی، تاثیر قابل ملاحظه‌ای بر قلمرو تحت سلطه، اقتدار، اعتبار و نفوذ و منابع وهابیون داشت. هنگامی که نبرد بیسل رخ داد، عبدالله ابن سعود در راس سپاهی نیرومند، در ناحیهٔ قصیم اردو زده، مترصد بود تا به محض خروج لشکر طوسون‌پاشا از

1- Bahroudje

مدینه، به آنجا حمله کند. اما پس از شنیدن خبر شکست مصیبت‌بار لشکر وهابی در بیسل، فوراً به درعیه بازگشت زیرا می‌ترسید محمدعلی‌پاشا برای یکسره‌کردن کار وهابیون به سوی نجد پیشروی کند که می‌توانست پس از اشغال تربه، این کار را به سادگی انجام دهد.

محمدعلی‌پاشا، پس از اقامتی کوتاه در مکه، حسن پاشا را به حکومت آنجا گمارد و خودش به سرعت به طرف مدینه حرکت کرد. همچنین پادگانی برای محافظت از تربه، به فرماندهی حسین بیگ و شریف راجح در آن شهر مستقر ساخت.

بسیاری از شیوخ و روسای قبایل شمالی، اکنون برای اتحاد با طوسون‌پاشا پیشقدم می‌شدند. پیوستن اکثر شیوخ قصیم، با افرادشان به طوسون‌پاشا، او را تشویق کرد تا برای فتح نجد، اقدام کند. اما از آنجا که پدرش هیچ وقت به او اطمینان نمی‌کرد تا پول زیادی در اختیارش بگذارد، امکانات کافی برای تهیهٔ وسایلِ اجرای نقشه‌اش، در دسترس نداشت.

اما از آنجا که او ذاتاً مردی شجاع و جسور بود، کمبود امکانات باعث ناامیدی او از اجرای نقشه‌اش نشد. بنابراین اواخر ماه مارس، او به همراه فقط سیصد سوار جنگی، چهارصد نفر پیاده‌نظام و حدود چهارصد شتر برای حمل آذوقه و مهمات و مقدار کمی باروبنه، از مدینه به راه افتاد.

اولین توقفگاه او، روستای حناکیه[1] بود که دیوارهایش، علیرغم ویرانی و متروکی، هنوز برجا مانده بود. طوسون در آنجا ماند تا پدرش به مدینه رسید و برای او پیغام فرستاد که هر چه زودتر به مدینه بازگردد تا دربارهٔ نقشهٔ عملیات جنگیِ آینده، با هم مشورت کنند. ولی طوسون توجهی به این پیغام نکرد و پیشروی خود را به سوی قلمرو قصیم دنبال کرد.

مقام و مرتبهٔ رسمی طوسون، طبق سلسله مراتب حکومت عثمانی، با پدرش مساوی بود و هر دو، پاشای سه خط محسوب می‌شدند. با این حال، محمدعلی‌پاشا، سعی می‌کرد تا پسرش را در وابستگی کامل به خود نگه دارد و از مستقل شدن او جلوگیری می‌کرد، تا جایی که وقتی طوسون را به حکومت شمال حجاز فرستاد، قادری‌افندی را با او همراه کرد تا همهٔ کارهای حکومتی، تحت نظر او انجام شود و طوسون مجبور بود در کلیهٔ امور با او مشورت کند.

1- Hanakye

این مسئله باعث خجالت و ناراحتی شدید طوسون بود و آن را اهانتی نسبت به خودش می‌دانست. رابطهٔ میان او و مشاورش به طریقی خاتمه یافت که میان ترک‌ها نسبتاً رایج است. طوسون دستور داد مشاور و آموزگارش، قادری‌افندی را گردن بزنند.

بدین‌ترتیب بی‌نظمی و اغتشاش بر امور حکمفرما شد و روابط سیاسی ترک‌ها با همسایگان عرب خود دستخوش اختلال و سوء مدیریت گردید. محمدعلی‌پاشا ضرر و زیان زیادی را تحمل کرد تا توانست خرابکاری‌های پسرش را اصلاح کند و نیروی زیادی برای مرتب‌کردن دوبارهٔ امور، صرف کرد.

به هر تقدیر، پس از آنکه محمدعلی‌پاشا مطمئن شد که پسرش دستور او را برای بازگشت به مدینه اطاعت نمی‌کند و به ادامهٔ راه خود مصمم است، قوای کمکی مشتمل بر دویست‌وپنجاه‌نفر سواره‌نظام و دستجاتی از پیاده‌نظام، برای تقویت او فرستاد.

با چنین نیرویی بود که در اوایل ماه مه، طوسون‌پاشا به قلمروی قصیم وارد شد. بخت با او یار بود که توانست پانصد شتر از اعراب حلیم[1] به غنیمت بگیرد و به کمک اینها، مقادیری آذوقه برای لشکریان خود از ینبع وارد کند.

در شهر الرس که شهر عمدهٔ قصیم به شمار می‌رود، چند نفر از شیخ‌های کوچک‌تر، نزد او آمدند، اما «عدغلان»[2]، شیخ بزرگ اعراب قصیم، هنوز از اهداف و منافع عبدالله‌بن‌سعود حمایت می‌کرد. خود عبدالله در این ایام، سپاهی از اعراب بدوی و روستانشینان نجد، گرد آورده و مقر فرماندهی خود را در شنانا[3] قرار داد که پنج ساعت راه، از خبراء فاصله داشت، یعنی جایی که طوسون‌پاشا، اردوگاه خود را برپا کرده بود.

اکنون وضعیت طوسون، بسیار مخاطره‌آمیز شده بود. ابراهیم‌آقا ـ یک اسکاتلندی نومسلمان ـ که فرماندهٔ دسته‌ای از سواره‌نظام بود، پس از مقاومتی دلیرانه، همراه با همهٔ افرادش، تکه تکه شده بود. دشمن، همهٔ راه‌های ارتباطی میان خبراء و مدینه را قطع کرده بود و با اینکه آن ناحیه، به اندازهٔ کافی حاصلخیز بود که خواربار و آذوقهٔ سپاه طوسون را فراهم آورد، ولی از آنجا که سواران وهابی دائماً در حول و حوش اردوگاه گشت می‌زدند، ترک‌ها مجبور بودند آذوقهٔ مصرفی روزانهٔ خود را فقط از دو یا سه روستا، تأمین کنند بنابراین، کم کم مواد غذایی در این روستاها کمتر و کمتر می‌شد.

1- Heylem
2- Hedgelan
3- Shenana

از این گذشته، طوسون به اندازهٔ کافی نسبت به متحدین عربش شناخت داشت که مطمئن باشد در اولین وضعیت ناگواری که برای او اتفاق بیافتد، آنها به وهابیون می‌پیوندند. بی‌پروایی و تهورِ طوسون‌پاشا باعث شد که او برای رهایی از این وضعیتِ ناگوار، عزم نبرد کند اما افسران و سربازانش حاضر به این کار نشدند؛ آنها از تعداد خیلی بیشتر افراد دشمن، احساس خطر می‌کردند. همچنین، خوب می‌دانستند که اگر شکست بخورند، حتی یک نفرشان هم زنده نخواهد ماند.

در چنین اوضاع و احوالی، چند نفر از اعراب بدوی، از طرف ترک‌ها استخدام شدند تا خبر کارها و تصمیمات وهابیون را بیاورند. از سوی دیگر، عبدالله هم عربی به نام «حَبوب» را برای گفت‌وگو و مذاکره با طوسون فرستاد تا از نقشهٔ واقعی طوسون‌پاشا و وضعیت دقیق لشکر او، خبردار شود.

گزارشی که به عبدالله داده شد، به اندازهٔ کافی با اهدافش موافقت داشت اما او دوراندیشی می‌کرد، یا فکر می‌کرد دوراندیشی می‌کند که نابودی کامل سپاه طوسون‌پاشا، نهایتاً به نفع او نیست زیرا احتمالاً باعث خواهد شد تا محمدعلی‌پاشا با همهٔ توانش به سرزمین نجد حمله کند و عبدالله ضررِ احتمالی این واقعه را از منفعت پیروزی موقت بر بخشی از نیروهای دشمن، بیشتر می‌دانست.

حَبوب به خوبی از طرف طوسون پذیرفته شد که او هم به نوبهٔ خود، یحیی افندی ـ از اهالی سوریه که زبان عربی را خوب می‌دانست و طبیب مخصوص پاشا بود ـ را نزد عبدالله فرستاد. وقتی هر دو طرف طالب صلح باشند، مذاکرات به خوبی پیش می‌رود و کمتر احتمال شکست آن می‌رود. در این مورد هم، وضعیت بدین گونه بود؛ یکی از غلامان مورد اطمینانِ عبدالله، با عجله نزد پاشا رفت تا قرارداد متارکه را به امضای او برساند.

شرایط متارکه از این قرار بود: ترک هر ادعایی مبنی بر مالکیت شهرهای مقدس از طرف عبدالله بن سعود؛ فرمانبرداری از سلطان عثمانی (فقط به عنوان یک امیر غیر روحانی و نه رئیس فرقه‌ای مذهبی)؛ حق رفت‌وآمد آزادانه عبدالله و پیروانش در قلمرو عثمانی.

طوسون‌پاشا مناطقی از قصیم را که در اشغال خود داشت، به نفع عبدالله بن سعود،

تخلیه کرد و آن دسته از شیوخ و رؤسای قبایل عرب را که به لشکر او پیوسته بودند، از خدمت مرخص کرد. همچنین او دست از حمایت قبایلی که زمین‌ها و مراتعشان در آن سوی حناکیه[1] واقع شده بود، برداشت و هرگونه ادعایی را نسبت به آن منطقه و ساکنین آن ترک گفت و فقط قبایلی که در منطقهٔ ما بین حناکیه و مدینه و در قلمرو شهرهای مقدس سکونت داشتند، فرمانبردار و متحد او محسوب شدند.

در این قرارداد، توجهی به منافع وهابیون جنوبی نشده بود و هیچ گفت‌وگویی دربارهٔ نحوهٔ رفتار با آنان در آینده، صورت نگرفته بود؛ در نتیجهٔ همین غفلت، آن دسته از قبایلی که به ترک‌ها پیوسته بودند، از طرف وهابیون به شدت مجازات شدند.

اکنون با اینکه هر دو طرف به پایان درگیری‌ها و صلح دائمی تمایل داشتند اما هر یک از آنها نسبت به صداقتِ طرف مقابل و پایبندی او به عهد و پیمانِ فی‌مابین، شک و سوءظن داشت. در مورد پاشا، ترس و وحشتِ او باعث این سوءظن شده بود و از سوی دیگر در مورد وهابیون هم، شاید تجربیاتی که از تزویر و خیانت ترک‌ها داشتند، دلیلی کافی برای عدم اعتمادشان به عهد و پیمان پاشا بود.

شاید خوانندگان، با توجه به سرنوشت تقریباً همهٔ قول‌وقرارهایی که ترک‌ها منعقد کرده و نهایتاً هرجا دلشان خواسته، آن را زیر پا گذاشته‌اند، تعجب کنند که عبدالله ابن سعود، چگونه حاضر شده به چنین قراردادی اطمینان کند. این سوءظن متقابل باعث بروز مشکلات و اختلافاتی بر سر این موضوع شد که کدام یک از طرفین، زودتر مناطق تحت اشغال خود را به نفع طرف مقابل تخلیه کند. چندین قاصد و نامه برای این موضوع مابین طرفین ردوبدل شد تا آنکه بالاخره، مسئله به نفع عبدالله فیصله یافت.

طوسون‌پاشا در اواخر ژوئن وارد مدینه شد. همراه او دو تن از بزرگان وهابی، به عنوان نماینده، نزد محمدعلی‌پاشا آمده بودند و آنها حامل عهدنامهٔ صلح برای امضای پاشا بودند. همچنین دو نامه از طرف رهبرشان آورده بودند، یکی برای محمدعلی‌پاشا و دیگری برای اربابِ او، سلطان عثمانی.

با وجود خدمات قابل‌ملاحظه‌ای که محمدعلی‌پاشا در این جنگ طولانی بر ضدّ وهابیون، در حق باب‌عالی انجام داده بود، از طرف «کیا»یش که امور مصر را در غیبت او اداره می‌کرد، از قاهره خبر رسید که ناوگانی نیرومند، از قسطنطنیه بادبان کشیده و اکنون

1- Hanakye

در بحرالجزایر[۱] در حرکت است. این خبر باعث ناراحتی و سوءظن محمدعلی‌پاشا شد که احتمال می‌داد، مقصد نهاییِ آن ناوگانِ نیرومندِ جنگی، اسکندریه باشد. بنابراین فوراً به کیا پیغام داد که قوای کمکی برای دفاع، به بندر اسکندریه، اعزام کند.

در نتیجهٔ این نگرانی‌ها و بیم از آینده، در نوزده ماه مه، دستور اکیدی به سلیم‌آغا، فرماندار بندر ینبع فرستاده شد که هر طور شده کشتی‌ای برای حرکت در همان شب، آماده کند. صبح روز بعد، محمدعلی‌پاشا وارد بندر ینبع شد و بدون آنکه حتی برای استراحتی کوتاه توقف کند، بلافاصله سوار بر کشتی شد و مستقیماً به سوی [بندر] قصیر [در ساحل مصر] بادبان کشید.

اضطراب و عجلهٔ پاشا به حدی بود که وقتی هیچ اسب یا شتری به دست نیامد، برای اجتناب از معطلی، سوار بر خری شده و به طرف غنا[۲] حرکت کرد. او تازه وارد غنا شده بود که خبردار شد شایعهٔ خطری که اسکندریه را تهدید می‌کند، در قاهره فرو نشسته است. بالاخره در بیست‌وپنج ژوئن، محمدعلی‌پاشا پس از دو سال غیبت، وارد قاهره شد.

در ماه آگوست، فرستادگانی که عبدالله‌بن‌سعود، نزد طوسون پاشا اعزام کرده بود، به قاهره آمدند. یکی از آنها از اقوام امیرعبدالله و مردی بسیار فاضل و دانا بود. آنها عهدنامهٔ صلحی را که مابین امیرشان با طوسون بسته شده بود، به محمدعلی‌پاشا دادند. همچنین آنها حامل دو نامه، یکی برای پاشا و دیگری برای سلطان [عثمانی] بودند.

محمدعلی‌پاشا حاضر نشد عهدنامهٔ صلح را امضاء کند و گفت تنها در صورتی آن را امضاء می‌کند که واگذاری ناحیهٔ الحساء به ترک‌ها، در عهدنامه گنجانده شود. این ناحیه، یکی از ثروتمندترین و حاصلخیزترین نواحی تحت تصرف عبدالله بود. فرستادگان حاضر نشدند در این باره، تعهدی بدهند و قرار شد تقاضای پاشا را با امیروهابی در میان بگذارند. آنها پس از دریافت هدایایی از پاشا، از حضور او مرخص شدند.

عبدالله‌بن‌سعود فرصتی نداشت تا دربارهٔ عمل نابخردانه‌ای که با قبول شرایط و عهدبستن با طوسون‌پاشا مرتکب شده بود و یا دربارهٔ درستکاری یا پیشینهٔ سیاسی رسوای ترک‌ها در این وضعیت بیاندیشد. چیزی که فکر او را مشغول داشته بود این بود

۱- دریای اژه.

2- Genne

که آیا عهدنامهٔ صلح، فقط پس از امضای محمدعلی‌پاشا به مرحلهٔ عمل وارد می‌شود یا امضای طوسون‌پاشا ـ که مقام رسمی‌اش در سلسله مراتب دولت عثمانی، با پدرش برابر بود ـ برای رسمی شدن آن کفایت می‌کند و فرستادن عهدنامه نزد محمدعلی‌پاشا، فقط برای اطلاع او از مفاد آن قراردادِ لازم‌الاجرا، بوده است. و او حق تغییر و تصرف در آن را ندارد.

درست بودن هیچ کدام از این راه‌حل‌ها، فرقی به حال عبدالله‌بن‌سعود نمی‌کرد. او اجازه داده بود که طوسون و لشکریانش از نابودی حتمی بگریزند و اکنون محمدعلی‌پاشا حاضر نبود عهدنامه‌ای را امضاء کند که باعث نجات جان طوسون شده بود. درواقع، محمدعلی‌پاشا تا بدانجا پیش رفت که به باب‌عالی وانمود کرد این عهدنامه چیزی بیش از متارکهٔ موقتی جنگ نبوده است.

طوسون‌پاشا در هفتم نوامبر ۱۸۱۵ به قاهره رسید و از طرف پدرش به سردی استقبال شد؛ شاید به خاطر استقبال بسیار گرم و پر شوری که مردم شهر از او به عمل آوردند. در ماه سپتامبر آینده، او در «روزتا» بود که طاعون به آنجا سرایت کرد و او هم به آن مبتلا شد و جان سپرد.

خوانندگان به خاطر دارند که محمدعلی‌پاشا، شخصی به نام «ابن‌مِدری» از اعراب عسیر را به جای شیخ طامی، به شیخی منصوب کرد. هنوز مدت زیادی از بازگشت پاشا به قاهره نگذشته بود که دارودستهٔ شیخ طامی، از آنجا که حسن‌پاشا و آرنات‌هایش توانایی حمایت از ابن‌مدری را نداشتند، او را وادار به فرار کردند. در همین رابطه، چند نفر از شیوخ خویشاوند ابن‌مدری به قاهره نزد محمدعلی‌پاشا رفتند و به او شکایت برده و تقاضای کمک کردند.

اینها را به خوبی پذیرایی کردند اما پاشا هیچ قولی برای کمک به آنها نداد، تا آنکه در مارس ۱۸۱۶ خبر رسید که ناآرامی‌های گسترده و جدی در حجاز پا گرفته است. سواره‌نظام ترک را که در بیشه، اینه و تربه مستقر بودند، قبلاً طی اقدامی نابخردانه و دور از احتیاط، فراخوانده بودند و فقط در تربه، پادگان کوچکی از اعراب بدویِ دوست و متحد ترک‌ها گذاشته بودند.

در چنین شرایطی، وهابیون جنوبی که نامی از آنها در عهدنامهٔ صلح برده نشده بود، کم‌کم خود را تقویت کردند و با گرویدن افراد جدیدی در آن ناحیه به فرقهٔ آنها، به قدرت قابل‌توجهی تبدیل شدند.

در آگوست ۱۸۱۶، فرماندهی لشکری که مأموریت داشت از طریق مدینه و قصیم، مستقیماً به سوی درعیه پیشروی کند، بر عهدهٔ ابراهیم‌پاشا، یکی دیگر از پسران محمدعلی‌پاشا، محول شد. این لشکر تشکیل شده بود از دو هزار نفر سرباز پیاده‌نظام و هزاروپانصد سواره‌نظام زبده که از میان بدویان لیبیایی برگزیده بودند.

شکست، سرنگونی کامل و فروپاشی نهایی حکومت وهابیون، به نام ابراهیم‌پاشا رقم خورده بود. شرح لشکرکشی‌ها و زدوخوردهای میان طرفین تا سال ۱۸۱۸، تقریباً تکرار همان داستانی است که قبلاً نوشته شد و فایدهٔ چندانی برای خوانندگان ندارد. بنابراین فقط مختصراً می‌گویم که پس از سقوط پایتخت وهابیون و در جریان نبرد خونین و سرنوشت‌سازی که در پی آن درگرفت، ابراهیم‌پاشا موفق شد تا خود عبدالله‌بن‌سعود را دستگیر کند.

رهبر وهابیون همراه با زنان و خزانه‌هایش در اواخر سال مذکور (۱۸۱۸) به قاهره وارد شد و در شانزده دسامبر همان سال، این کاروان باشکوه از اسیران عالی‌قدر، در حالی که زنجیرهای گران بر دست و پایشان نهاده بود، در خیابان‌های قسطنطنیه گردانده و سپس مورد شکنجه‌های سختی قرار گرفتند.

صبح روز بعد، آنها را در وضعیتی اسف‌انگیز در باب‌عالی به حضور سلطان عثمانی بردند و همانجا به دستور او همه را گردن زدند. اجساد آنها به مدت سه روز در معرض تماشای عموم گذاشته شد که مورد بی‌حرمتی بیشتری از جانب تودهٔ مردم متعصب و خشمگین قرار گرفت.

بدین ترتیب، اکنون قدرت و حکومت این مردمان استثنایی پایان گرفت. آنها از پایین‌ترین قشر اجتماعی، به چنان قدرت و منزلتی رسیدند که برای مدتی نسبتاً طولانی، باعث ترس و نگرانی شدید پاشاهای عثمانی در آسیا شدند و این ترس و نگرانی از طریق پاشاها، به اربابشان، سلطان عثمانی در قسطنطنیه منتقل شد و نیز عموم مسلمانان پیرو مذهب رسمی را فراگرفت. قدرت و نفوذ آنها چنان بالا گرفت که زمانی حتی خیال کردند می‌توانند در مقابل دولت بریتانیا در هند هم قد علم کنند.

ترتیب توالیِ حاکمان یا امیران وهابی از این قرار بود: ۱ـ محمدبن‌سعود؛ ۲ـ عبدالعزیزبن‌سعود؛ ۳ـ سعودبن‌عبدالعزیز؛ ۴ـ عبدالله‌بن‌سعود.

قبل از به پایان بردن این گزارش مختصر و کوتاه از این فرقهٔ استثنایی که روزگاری

بسیار قدرتمند بوده‌اند، بد نیست برای آگاهی خوانندگان، شرح خلاصه‌ای از ویژگی‌های حکومت سیاسی ـ روحانی و عقاید و دیدگاه‌های مذهبی آنان، نوشته شود، مخصوصاً دربارهٔ ادارهٔ امور قضایی در حکومت ایشان؛ درآمدها و منابع درآمدهایشان؛ و امور نظامی و شیوهٔ جنگیدن آنها.

اقامتی طولانی در بغداد و اقامتی طولانی‌تر در بصره، به من امکان داد تا در این رابطه، پرس‌وجوی زیادی کنم و مقداری اطلاعات به دست آورم و همیشه کوشیده‌ام تا جایی که در توان دارم، دربارهٔ صحت و سقم اطلاعاتی که به من داده می‌شود، تحقیق کنم. همچنین کتاب ارزشمندی را که دانشمند محترم، آقای بورکهارت در همین رابطه نوشته‌اند و سرویلیام اوزلی، آن را ویرایش و منتشر کرده‌اند، بارها و بارها به دقت مطالعه کرده‌ام و هر جا که مطالب آن کتاب، با اطلاعاتی که خود من جمع‌آوری کرده‌ام، مطابقت داشته باشد، یا آن را با انشای خودم نقل می‌کنم یا عیناً همان عبارات را می‌آورم و هرگاه نقصی در اطلاعاتِ خودم مشاهده کنم یا نسبت به مطلبی از کتاب آقای بورکهارت، ناآگاه باشم، صادقانه بیان خواهم کرد. ذکر این نکته ضروری است که چنانچه به خاطر نادانی و کمبود اطلاعات و آگاهیِ من، ایرادی نسبت به مطلبی از آن کتاب از طرف من ابراز شود، به هیچ وجه دلیلی بر نقص و کمبود یا احیاناً نادرستی مطالبی که آن دانشمند گرامی نوشته‌اند، نخواهد بود و خوانندگان می‌توانند با کمال اطمینان، کتاب ایشان را مطالعه و به آن استناد کنند.

قبل از رفتن بر سر اصل مطلب، لازم است اشاره شود که یا آقای بورکهارت و یا ویرایشگر ایشان ـ شاید سهواً ـ دچار اشتباهی فاحش و بزرگ شده‌اند، حداقل طبق اطلاعاتی که از طرف همهٔ کسانی که در این‌باره با من گفت‌وگو کرده‌اند، به من داده شده است. این اشتباه از این قرار است: در کتاب آقای بورکهارت آمده که محمدبن‌سعود با دختر عبدالوهاب ازدواج کرد[1]، در حالی که من گمان می‌کنم واقعیت همان است که من در صفحهٔ اول این گزارش آورده‌ام: عبدالوهاب در بازگشت به درعیه با دختر محمدبن‌سعود ازدواج کرد و در نتیجهٔ این خویشاوندی بود که عبدالوهاب مرجع روحانی وهابیون شد و محمدبن‌سعود، شمشیرِ برّندهٔ فرقه.

۱ـ عبدالعظیم، پسر محمدبن‌سعود با دختر عبدالوهاب ازدواج کرد و ثمرهٔ این ازدواج، سعودبن‌عبدالعظیم، سومین امیر وهابی و دو پسر دیگر بود، یکی به نام عبدالرحمن و دیگری عبدالله.

اکنون به شرح عناوینی که قبلاً ذکر شد، به همان ترتیب قید شده، می‌پردازیم.

آقای بورکهارت کامل حق دارند وقتی می‌گویند مذهب و حکومتی که وهابیون می‌خواستند تأسیس کنند، چیزی نبود غیر از پافشاری شدید و سختگیری در اجرای احکام مذهبی و دنیوی اسلام و همهٔ سعی و کوشش عبدالوهاب و محمدبن‌سعود، فقط در جهت پیرایش و اصلاح سوءاستفاده‌ها و سهل‌انگاری‌های سایر علماء مذهبی در اجرای آن احکام بود. او می‌خواست دین واقعی را به زعم خود دوباره رایج کند.

کمتر اتفاق می‌افتد که اصول و عقاید یک اصلاحگر در زمان خودش و حتی در میان نزدیکانش، به روشنی درک شود[1] و تقریباً همیشه، مورد سوءتفاهم دوستان و در نتیجه، معرفی نادرست از طرف دشمنان واقع می‌شود.

ترک‌ها، بدون آنکه تحقیق درستی دربارهٔ عقاید و سخنان عبدالوهاب کرده باشند، تعالیم و اصول عقاید او را بدعت در دین اعلام کردند و به همین بسنده نکردند، زیرا از آنجا که وهابیون نسبت به سایر مسلمانان، ظاهراً در سخن گفتن، احترام کمتری برای پیغمبر و دیگر بزرگان تاریخ اسلام ابراز می‌کنند، علمای عثمانی، علناً آنها را کافر دانستند.

این دیدگاه نادرست و غرض‌ورزی علما، تا حد زیادی تحت تأثیر اطلاعات غلطی بود که از جانب شریف‌های مکه به آنها داده می‌شد. هر چه قدرت و نفوذ وهابیون بیشتر می‌شد، پاشاهای ترکی که قلمروشان به آنها و اعراب بدوی نزدیک بود به خاطر احساس خطر و نگرانی‌هایشان، این دیدگاه علما را تشویق و عامهٔ مسلمانان را تحریک می‌کردند.

از وقتی که وهابیون به جلوگیری و اذیت و آزار کاروان‌های حجاج پرداختند، افرادی که در این کاروان‌ها بودند، در بازگشت به کشورهایشان، داستان‌هایی از آن فرقهٔ نوظهور در عربستان برای همشهریانشان تعریف کردند که تقریباً شبیه بود به داستان‌هایی که زوار مسیحیِ اورشلیم ـ قبل از صلیبیون ـ در بازگشت به اروپا، از ساراسن‌ها برای مردم خود تعریف می‌کردند.[2] داستان‌هایی که افراد مطلع و کسانی که زحمت تحقیق دربارهٔ اصول

۱ـ زیرا تودهٔ متعصب پیرو فرقهٔ جدید، کمتر تحت تأثیر روح راستین عقاید بنیانگذار آن قرار می‌گیرند. همان‌طور که در مورد عبدالوهاب هم اتفاق افتاد، بخش اعظم پیروان او نکات فرعی تعلیمات او را به جای اصول اصلی گرفتند و بدین ترتیب باعث شدند تا دشمنانشان تصوری نادرست دربارهٔ فرقهٔ جدید داشته باشند. (بورکهارت ـ صفحه ۱۱۴)

۲ـ تقریباً همهٔ زواری که از فلسطین به اروپا باز می‌گشتند، از خطرات سهمگینی که برای زیارت قدس، با آنها←

عقاید عبدالوهاب را به خود داده بودند، باورشان نمی‌کردند اما به هر حال تأثیر نامطلوب خود را بر تودهٔ مردم باقی می‌گذاشت.

تکلیف تودهٔ مردم روشن است، اما باعث کمال تعجب و شگفتی است که یک فرانسوی تحصیل کرده، چنان جاهلانه و نامعقول با این موضوع برخورد کند که در سال ۱۸۰۸، برای مردم اروپا (و سراسر جهان) این‌طور بنویسد: «وهابیون، دین جدیدی را تبلیغ می‌کنند و با اینکه قرآن را قبول دارند، سفر حج به مکه را کاملاً منسوخ اعلام کرده‌اند».

شاید بعضی‌ها این اظهار نظر او را خنده‌دار بیابند اما خنده‌شان تبدیل به عصبانیت خواهد شد وقتی بدانند که او برای فریب دادن مردم، تا آنجا پیش می‌رود که ادعا می‌کند اطلاعاتش را از «پیشنمازِ سعود» کسب کرده که اشاره دارد به مقامی در تشکیلات سعود که هیچ کس اطلاعی از آن ندارد؛ مقامی که به احتمال قریب به یقین، خود سعود هم چیزی درباره‌اش نشنیده و حتی فکر آن هم به ذهنش خطور نکرده است.

شاید بهترین و منصفانه‌ترین طریقهٔ قضاوت در مورد اینکه اعتقادات وهابیون چقدر با قرآن منطبق بوده یا اختلاف دارد تا در نتیجه معلوم شود که چقدر با آیین رسمی مطابقت دارد یا بدعت‌گذارانه است، بررسی رسالهٔ پرسش و پاسخی است که سعود پس از فتح مکه منتشر کرد و نیز، مقایسهٔ آن با قرآن.

من فکر می‌کنم که چیزی در آن رساله یافت نشود که مورد قبول و تأیید سختگیرترین مفسرین قرآن و دانشمندترین علمای الهیات اسلامی نباشد. حتی وهابیون، «سنت» پیامبر را پایه و اساس دین می‌دانند. آقای بورکهارت به درستی نوشته است: «با این حال، در بررسی و ارائهٔ اعمال و اقوال (احادیث) اصیل بنیانگذار اسلام و پیروان (اصحاب) اولیه‌اش که این قوانین بر آن اساس شکل گرفته است، طبیعتاً آنها (وهابیون) مجبور شدند تا تعدادی از دیدگاه‌ها و نظریات غلط و تحریفاتی را که در تعالیم امروزین اسلام راه یافته، مورد اعتراض قرار دهند و رد کنند.»

← روبه‌رو شده بودند، داستان‌ها می‌گفتند و بی‌رحمی و خشونت ترک‌ها را با اغراق زیاد، شرح می‌دادند که به گفتهٔ آن مسیحیان متعصب، «نه تنها مقبرهٔ مقدس پروردگار را با حضورشان ملوث و بی‌حرمت می‌ساختند، بلکه اسرار آیین مقدس را در همان مکانِ وقوعشان مسخره می‌کردند، در همان جایی که پسر خداوند به زودی محکمهٔ الهی را برپا می‌کند.»

تاریخ اروپای نوین، اثر راسل ـ صفحه ۲۶۴

در این میان، یکی از تکان‌دهنده‌ترینشان، روش و ترتیبی بود که سایر مسلمانان، مخصوصاً اهل سنت، پیامبر اسلام را ستایش می‌کردند. که [به نظر وهابیون] یک جور بت‌پرستی بود. همین مسئله ـ تا حدی کمتر ـ در مورد پرستش سایر بزرگان و مقدسین صدق می‌کرد.

[استدلال وهابیون این بود که] مسلماً آیات بسیاری در قرآن هست که می‌گوید: «پیامبر هم می‌میرد.» اما مفسرین اولیه، تحت تاثیراحترام عمیقی که برای پیامبر قائل بودند، به روش‌های مختلف و پیچیده‌ای سعی کردند ثابت کنند با اینکه پیامبر وفات کرده و دفن شده، با مرده‌های عادی تفاوت دارد[1] و هنوز به نحوی، زنده است؛ و نزدیکی و دسترسیِ او به قادر مطلق و مورد عشق و علاقهٔ مخصوص قادر مطلق بودن، به او این امکان را داده تا برای پیروان مؤمن‌اش، شفاعت کند.

این نظریه، خصوصاً مورد کراهت و نفرت وهابیون بود. برای همین، وقتی ترک‌ها یا سایر مسلمانان، در مرقد پیامبر می‌ایستادند و نماز می‌خواندند یا رو به مقبره دعا می‌کردند، وهابیون نمازشان را باطل و این کارشان را عملی کفرآمیز می‌دانستند و همان صفتی را به آنها نسبت می‌دادند که مسلمانان به مسیحیان نسبت می‌دهند: «مشرک»، یعنی کسی که برای خداوند شریک قائل شود.

در میان مسلمانان رسم است که برای احترام به مقبرهٔ بزرگان و مقدسینشان، گنبدی بر روی مزار آنها بنا کنند. وهابیون در هر کجا که به این گنبدها می‌رسیدند، بی‌درنگ خرابشان می‌کردند تا [به قول خودشان] مانع از بت‌پرستی شوند.

در میان احکام شرعی قرآن، وهابیون بیش از همه به پرداختن زکات، رعایت قوانین مالی، عدالت سخت و انعطاف‌ناپذیر، جهاد علیه کفار، حرام بودن مشروبات الکلی و هر چیز سکرآور، زنا و اعمال خلاف طبیعت، تاکید داشتند.

من به جرأت می‌توانم بگویم که هیچ نکتهٔ جدیدی در قوانین وهابیون پیدا نمی‌شد و هنگامی که رسالات دینی‌ای که به قلم خود عبدالوهاب بود، به قاهره رسید و مورد مطالعهٔ دقیقِ بزرگ‌ترین علمای شهر قرار گرفت، همگی متفق‌القول اظهار داشتند: «اگر اینها عقاید و دیدگاه‌های وهابی است، خود آنها هم به آن کیش تعلق دارند».

۱ـ آیا ممکن است این عقیده را از مسیحیت گرفته باشند؟ [سرهارفورد جونز (مؤلف) هم وسط دعوای وهابیون نرخ تعیین می‌کند ـ مترجم.]

وهابیون تدخین توتون و تنباکو را غیرقانونی و خلاف شرع می‌دانند (گمان می‌کنم که می‌گویند به مغز آسیب می‌رساند)، اما همه می‌دانند که بسیاری از علمای سنی، در نوشته‌هایشان، عمل تدخین را جزو منهیات اعلام کرده‌اند؛ درواقع، یکی از مذاهب رسمی چهارگانهٔ اهل سنت (پیروان امام مالک)، آن را «مکروه» اعلام کرده است.

همچنین وهابیون دعا کردن و ورد خواندن با استفاده از رشتهٔ مهره‌ها یا تسبیح را منع می‌کردند، که در سایر مجموعه قوانینِ شرعی یا عرفی، نه رد شده و نه تأیید شده است. اما این خبر که «وهابیون مصرف قهوه را حرام کرده‌اند» توسط ترک‌ها برای مقاصد خاصی، جعل و شدیداً تبلیغ می‌شد. واقعیت این است که آنها هم مثل سایر مسلمانان از این نوشیدنی مفرح، مطبوع و بی‌ضرر، استفاده می‌کردند که هر وعده، مقدار کمی ولی در مجموع، روزانه مقدار زیادی از آن به مصرف می‌رسید.

اکنون، پیش از آنکه این مبحث مختصر و کوتاه دربارهٔ «احکام و دیدگاه‌های دینی وهابیون» را به پایان برسانم، اجازه بدهید به سراغ دوستمان، مرد فرانسویِ گستاخ (زیرا در واقع، مطرح کردن چیزی چون «پیشنماز سعود» نهایت گستاخی است) برویم و به او جواب دهیم که عبدالوهاب و محمد بن سعود، بنیانگذاران آیین وهابی، سفر به مکه برای انجام حج را واجب می‌دانستند اما بر اجرای آن طبقِ دستورات قرآنی تأکید داشتند و تنها مخالفتشان با آن مراسمی بود که با تکریم و ستایش مقدسین و مقبره‌ها مربوط می‌شد. اولین کارِ سعود بعد از تصرف مکه، رفتن به زیارت بیت‌الله (خانهٔ خدا) بود تا از آب زمزم بنوشد و خودش را در آن آب مقدس مشهور، غسل دهد و تطهیر کند.

حکومت سیاسی وهابیون، به طریق درستی، آزاد بود. سعود می‌دانست: «برده کردن عربستان غیرممکن است». بنابراین او رضایت داد تا خود را در رأس شیوخی قرار دهد که قبیله‌هایشان، اصول اعتقادی وهابی را پذیرفته بودند. بدین ترتیب او می‌توانست همهٔ اعمال و حرکات سیاسی آنها را هدایت کند؛ اما به‌طورکلی این اعمال و حرکات، ظاهراً ـ اگر نه واقعاً ـ از قبل در شورا به بحث گذاشته می‌شد.

با این حال هر شیخی در ادارهٔ امور قبیلهٔ خودش آزاد و مستقل بود، فقط موظف بود قوانین شرعی را به طور کامل رعایت کند و اگر این کار را نمی‌کرد شدیداً مجازات می‌شد. در گذشته، خواست و ارادهٔ شخصی هر عربی، قانون او بود اما اکنون، شیخ یا رئیس، افرادش را مجبور می‌کرد تا به طور کامل، قوانین اجتماعی و احکام شرعی را طبق قرآن و سنت، رعایت کند.

خوشوقتم که می‌توانم عباراتی عالی از آقای بورکهارت را در اینجا بازگو کنم:

اینکه اصول عقاید رایج در میان اکثریت مسلمانان را دین رسمی یا درست دینی بدانیم، یا اصول اعتقادی وهابیون را دین اسلام واقعی بشناسیم، نهایتاً اهمیت زیادی ندارد. آنچه اهمیت پیدا کرد، جلوگیری از بی‌تفاوتی یا لاقیدی و لامذهبی کافرانه‌ای بود که سراسر عربستان و بخش بزرگی از ترکیه را فراگرفته بود و تأثیر منفی و زیان‌آور آن بر اخلاقیات و معنویات مردم، خیلی بیشتر از شناسایی و قبول یک آیین غلط بود. بنابراین، دستاورد اصلیِ وهابیون این نیست که دین موجود را پیراسته و اصلاح کردند، بلکه این است که اعراب را وادار کردند تا دستورات و قوانین سختگیرانهٔ یک مذهب خاص را رعایت کنند، زیرا با اینکه اعراب بدوی همیشه، خداوند را خالصانه می‌پرستیدند، ولی فقط پرستیدن خداوند بدون اعتقاد و رعایت دستورات مذهبی، نمی‌تواند مردمانی چنان سرکش و نافرمان را وادار کند تا رفتاری مطابق با اصول اخلاقی، معنویت و عدالت، داشته باشند.»

بنابراین، در حالی که من تقریباً مطمئنم که تسلط و نفوذ محمدعلی‌پاشا بر عربستان که «با طلایش بود نه با اقتدار لشکرهایش»، اعراب را انسان‌هایی بهتر، خوشبخت‌تر یا همسایگانی مطلوب‌تر نساخت؛ متأسف نمی‌شوم اگر ببینم حکومتِ فعلاً در حالِ انحلالِ این پاشا، باز از میان خاکسترها به پا خیزد، زیرا هر چند مطمئناً اشتباهات زیادی داشت، ولی گذشت زمان، می‌توانست بدترین اشتباهات و ایرادات آن را برطرف و تصحیح کند؛ و اکراهی ندارم که بگویم، من شور و غیرت یا حتی تعصب و کهنه‌گرایی را بهتر از الحاد و لامذهبی می‌دانم؛ و اعمال ناشی از ناقص‌ترین قوانین را، بهتر از اعمال ناشی از آنارشیسم می‌دانم. من نمی‌توانم چیزی را بدتر، وصف‌ناپذیرتر، خطرناک‌تر و زیان‌آورتر از یک ترک لامذهب برای جامعه تصور کنم.

ادارهٔ امور قضایی

عبدالعزیز اولین رهبر وهابی بود که قاضیانی را از درعیه به همهٔ نواحی تحت تصرف خود فرستاد. این قاضیان از میان افراد تحصیل کرده و توانا انتخاب می‌شدند. مقرری سالانه‌ای به آنها پرداخت می‌شد؛ آنها از گرفتن هر گونه دستمزد یا رشوه‌ای از طرفین دعوا، *به شدت منع شده بودند و قضاوت آنها در همهٔ موارد، طبق قوانین و دستورات*

قرآن و سنت بود. با این حال مردم می‌توانستند از قضاوت آنها به رهبر بزرگ روحانی، شکایت و تقاضای تجدید نظر کنند.(۱۰)

برای جلوگیری از دزدی، عبدالعزیز هر قبیله‌ای را مسئول دزدی‌هایی دانست که در قلمرو آن رخ دهد. هر قبیله‌ای که نمی‌توانست جلوی چنین رخدادهایی را بگیرد، با پرداختن جریمه‌ای معادل ارزش مال دزدیده شده، مجازات می‌شد.

رهبران و بزرگان وهابی، از صمیم قلب کوشیدند تا رسم «انتقام خون» را براندازند که وحشیانه‌ترین، بی‌رحمانه‌ترین، ناعادلانه‌ترین و کینه‌جویانه‌ترین رسمی است که تا به حال برای اجرای عدالتِ تلافی‌جویانه، به کار گرفته شده. متأسفانه آنها در این هدف تحسین برانگیزشان ناکام ماندند. آنها بارها تا آنجا پیش رفتند که اقوام فرد مقتول را وادار کردند تا فدیه یا خون‌بهایی [1] را قبول کند که از طرف قاتل و کسانش پرداخت می‌شد؛ اما اگر قبل از رسیدن دستورِ قبل خون‌بها، کسان مقتول انتقام خود را گرفته بودند، کسی نمی‌توانست آنها را مجازات کند. چنین کاری فراتر از قدرت رؤسای وهابی بود. ـ حتی زمانی که در اوج قدرت بودند ـ زیرا باعث به هم ریختن همهٔ رشته‌های پیوندِ طوایفِ مختلف در سراسر عربستان می‌شد.

فکر می‌کنم همه قبول داشته باشند که برقراری قوانینی با هدفِ جلوگیری از جرم، بسیار عاقلانه‌تر است از وضع قوانینی که جرم انجام‌شدهٔ احتمالی را مجازات کند؛ با چنین دیدگاهی باید این قانون وهابیون را نگاه کنیم که اگر در ضمن درگیریِ دو یا چند نفر، کسی خنجر بکشد و دیگری را مجروح کند، همهٔ کسانی که در محل درگیری حضور داشته‌اند، به خاطر جلوگیری نکردن از بالا گرفتنِ دعوا تا بدین حد، مجازات می‌شدند.

هنگامی که درگیری میان قبایل اتفاق می‌افتاد، سعود ابتدا قاصدانی نزد طرفین می‌فرستاد و دستور می‌داد که صلح و آرامش را حفظ کنند. اگر باز هم جنگ میان آنها در می‌گرفت، او هر دو طرف را جریمه می‌کرد و آنها را مجبور می‌کرد تا خون‌بهای مقتولین را بپردازند.

برای اینکه ثابت شود سعود چه احترام و اعتبار فوق‌العاده زیادی داشته و پایه‌های قدرتش تا چه حد مستحکم بوده، می‌توان این مورد را ذکر کرد که بارها و بارها، غلامِ

۱ـ خلیفهٔ اول ابوبکر، مبلغ خون‌بها را معادل یکصد شتر ماده تعیین کرد، سعود هر شتر را هشت دلار اسپانیا قیمت گذاشت؛ بنابراین مبلغ خون‌بها در میان وهابیون، هشتصد دلار اسپانیا بود.

سپاهی که از طرف او فرستاده می‌شد، شیوخ بزرگ و معتبر را در میان قبیله و اردوگاه خودشان دستگیر می‌کرد و همراه خود به زندان درعیه می‌برد. «سعود در خانهٔ خود در درعیه زندان دولتی داشت.»

اعراب بدوی، پول نقد زیادی ندارند و برای همین، جریمه‌هایی را که از طرف رؤسای وهابی تعیین می‌شد، نه با پول نقد، بلکه معادل ارزش آن را با اسب، شتر و گوسفند می‌پرداختند.

در سراسر قلمرو وهابی، قانون «دخیل [1]» یا پناهندگی، از میان برداشته شد، حداقل در مواقعی که مقصر می‌خواست با تمسک به آن، از قانون فرار کند.

البته کسی که مرتکب قتل شده بود، می‌توانست به دوستی «دخیل» شود تا او را از انتقامِ کسانِ مقتول حفظ کند اما این فقط تا وقتی بود که قانون به سراغ قاتل نیامده بود.

شیوخ بزرگ مدعی بودند که حق اعطای دخیل به مرتکبین جرم‌های کوچک‌تر [از قتل] را دارند؛ اما سعود فقط به آنها اجازه می‌داد تا برای تخفیف مجازات یا جریمه، پا در میانی کنند و نمی‌توانستند فرد مقصر را به کلی از مجازات معاف کنند.

در اوایل کار وهابیون، یکی از جرم‌هایی که مجازات نسبتاً سنگینی در پی داشت، آمیزش و مراوده با رافضیون و بدعت‌گذاران بود، مخصوصاً چون اهالی نجد برای تجارت یا دیدار بستگان، به شهرهای مدینه، دمشق، بغداد و بصره، رفت‌وآمد زیادی داشتند ولی ارتکاب این جرم و در نتیجه، مجازات آن آنقدر مکرر و زیاد بود که سعود مجبور شد، در این مورد به‌خصوص، از سختگیریِ معمولِ خود بکاهد.

در قانون آمده بود که اگر یک وهابی ـ چه بدوی، چه تاجر ـ در راهِ رفتن به کشور رافضی‌ها یا بدعت‌گذاران، دیده شود (که در این مورد جهت حرکت و نوع کالای تجاری، مدرک کافی محسوب می‌شد) همهٔ اموال او اعم از کالا یا چهارپا، به نفع بیت المال ضبط می‌شود. در حالی که اگر کسی به هنگام بازگشت از چنین جاهایی دیده می‌شد، نه تنها اموالش را بازرسی نمی‌کردند بلکه خودش هم مورد احترام قرار می‌گرفت. اخذ جریمه و عوارض دلبخواه از طرف مأموران، که در قلمرو عثمانی رواج داشت، هرگز در کشور وهابیون اتفاق نمی‌افتاد.

آنچه به نظر پیروان وهابی، سخت‌ترین وظیفه به شمار می‌رفت، فرمان‌های مکرر

1- Dakhil

دولت سعود مبنی بر فراخوانی افراد برای جنگ با رافضیان و بدعت‌گذاران بود. در این موارد، مرد عرب می‌باید خوراک و مرکب (اسب یا شتر) خود را خودش تأمین کند و تنها دستمزد او در صورت موفقیتِ عملیات جنگی، سهمی از غنایم جنگی و اموال غارتی بود. برای همین هم، عملیات جنگی به طور کلی برای افراد، بسیار گران تمام می‌شد.

شعار اخلاقی سعود این بود: «هیچ جنگی ضروری و عادلانه نیست، مگر جنگ با رافضیان و بدعت‌گذاران که چنین جنگی خدمت در راه خدا است. حال آیا باید به افراد برای خدمت به خداوند، دستمزد داد؟» هر کسی که جرم کوچکی در رابطه با سعود مرتکب شده و یا به طریقی موجب نارضایتی او شده بود، برای طلب بخشش و جلب رضایت دوبارهٔ او، هیچ راهی بهتر از پیوستن به او در چنین عملیات جنگی‌ای، نمی‌توانست بیابد.

گذشته از مصادرهٔ اموال، سخت‌ترین مجازاتی که از طرف رئیس وهابیون بر خاطیان اعمال می‌شد، تراشیدن یا کندن ریش بود.[1] اما این مجازات فقط در مورد افراد متشخص و محترم یا شیوخ یاغی و خطاکار اجرا می‌شد که در نظر آنها، مرگ از چنین بی‌حرمتی و رسوا شدنی بهتر بود. آنها هم مثل همهٔ شرقیان، ریش را بزرگ‌ترین زینت مرد و جزو محاسن او می‌دانستند.

قوانین قرآنی در رابطه با دزدی و بسیاری از جرم‌ها، شبیه قوانین بعضی کشورهای دیگر، دارای ویژگی‌ها و استثناهای نیک‌خواهانهٔ دقیق و موشکافانه است و ماخذ سنت «پر است از دیدگاه‌های متفاوت و نمونه‌های جدید».[2] اگر دزدی گیر بیفتد، مجبورش می‌کنند تا کالای دزدیده شده یا بهای آن را پس بدهد و اگر ارتکاب سرقت با عنف و

۱ـ من یک بار در ایران در زمان لطفعلی‌خان زند چگونگی اجرای چنین مجازاتی را که کمی مضحک به نظر می‌رسید، دیده‌ام. ده یا دوازده نفر بودند که در میدان جنگ، پشت به دشمن کرده و گریخته بودند. بعد از جنگ آنها را گرفتند و مجبورشان کردند زانو بزنند در حالی که دست‌هایشان از پشت بسته بود. جلوی آنها تخته‌ای درست تا زیر چانه‌شان قرار داشت. روی تخته مقداری باروت ریخته، روی باروت‌ها ریشِ آن سربازان فراری را خوابانده بودند. پشت سر هر یک از محکومین، یک نفر ایستاده و نوک شمشیرش را نزدیک بدن آنها نگه داشته بود. با داده شدن علامتی، باروت‌ها را آتش زدند و در یک لحظه ریشِ محکومین به طور کامل سوخت اما افزون بر آن، همه‌شان به خاطر پرش غیر ارادی به عقب و برخورد با نوک شمشیرها، زخمی هم شدند.

۲ـ در بعضی کشورها این نمونه‌های جدید، زیاده از حد پیش رفته است. حتی کشوری هست که در آن در مورد جرمی مشابه، یک قاضی می‌تواند قانون را جوری تفسیر کند و قاضی دیگری، جور دیگر و هر دو هم مورد قبولند. درست مثل کنسرت آلمانی که نه فقط هر یک از اعضا ساز خود را می‌زند، بلکه هر طوری که دلش می‌خواهد می‌زند! این وضعیت باعث وارد آمدن ضررهای زیادی به افراد محترم و بی گناه شده است.

تعدی و اعمال زور همراه نبود، مجازات دیگری نمی‌شد و دیگر کاری به او نداشتند؛ اما اگر هنگام دزدی، دری را شکسته بود، طبق قانون، دست راستش قطع می‌شد.

کسی که در زدوخورد، کس دیگری را با دشنه یا طپانچه می‌کشت، به مرگ محکوم می‌شد. اما اگر قتل با پرتاب سنگ یا با ضربهٔ چوب رخ داده باشد، قتل غیر عمد محسوب می‌شود و می‌تواند با پرداخت مبلغ خون‌بها، فیصله یابد؛ البته به شرط آنکه ثابت شود که شخص مرتکب قتل، مسلح نبوده و یا در طول دعوا، از هیچ سلاح قتاله‌ای استفاده نکرده باشد.

اگر شخص پیاده‌ای توسط اسبی مجروح شود که کس دیگری سوار آن باشد و ضربهٔ منجر به جراحت، با پاهای جلوی اسب زده شود، اسب سوار به مجازات‌های سختی ـ بسته به شدت جراحت ـ محکوم می‌شود. اما اگر ضربه با پاهای عقب اسب زده شود، گناهی متوجهٔ سوار نخواهد بود.[1]

مجازات‌های سنگینی در انتظار کسانی است که به یک وهابی، لعن و نفرین کنند یا ناسزا بگویند و مجازات‌های سنگین‌تری متوجهٔ آنهایی است که او را کافر یا لامذهب خطاب کنند. کسانی که با عبارات زشت و نفرت‌انگیزی که در شرق برای توهین یا سرزنش کردن دیگران استفاده می‌شود، آشنایی دارند یا آنها را شنیده‌اند، برایشان جالب خواهد بود که بدانند، بدترین ناسزا یا توهینی که میان وهابیون رواج دارد، به ندرت از «بدکار» (یعنی مرتکب اعمال نادرست و مخالف دستورات دینی) یا «تارک» (یعنی ترک‌کنندهٔ وظایف دینی و اجتماعی) تجاوز می‌کند. یک فرد انگلیسی شاید شگفت‌زده شود وقتی بداند که در میان وهابیان، پوشاندن پاها در جوراب (که دبیب خوانده می‌شود) مجازات دارد، تقریباً همان طور که در میان ما انگلیسی‌ها جرم محسوب می‌شود ـ البته فقط برای افراد طبقات پایین‌تر و عامهٔ مردم.

طلاق در میان اعراب، زیاد بود و بهانه‌های ناچیز و بر سر مسائل بی‌معنی و غیرقابل‌توجیه، زن‌هایشان را طلاق می‌دادند. سعود حداکثر سعی خود را می‌کرد تا از طلاق بی‌دلیل یا به بهانه‌های واهی، جلوگیری شود و چنان جدیتی در این کار داشت که هرگاه می‌شنید کسی به طلاق زنش سوگند می‌خورد، دستور می‌داد او را سخت بزنند.

۱ـ زیرا معلوم می‌شود که مجروح شدن آن شخص، به خاطر بی‌احتیاطی خودش بوده و ربطی به اسب یا سوارش نداشته.

غفلت یا اهمیت ندادن به وظائف دینی، همیشه به سختی مجازات می‌شد. روزه‌خواری در ماه رمضان بدون دلیلی موجه، می‌توانست حتی مجازاتِ مرگ در پی داشته باشد؛ عبدالعزیز در یک مورد، دستور داد چنین مجازاتی اعمال شود.

رباخواری (که در میان بدویان رواج داشت) هم که در قانون شرع، حرام اعلام شده، از جمله گناهانی بود که از طرف سعود، اکیداً و شدیداً منع شده بود اما می‌توانستند پول به مضاربه دهند بدون آنکه جرمی مرتکب شده باشند؛ به شرط آنکه وام‌دهنده، در ضررهای احتمالی شریک باشد و حداکثر نیمی از بهرهٔ حاصل از کاری که قرار بوده انجام شود، به وام دهنده تعلق بگیرد.

فکر می‌کنم، تا جایی که من خبر دارم، اینها مشخصه‌های کلی نحوهٔ ادارهٔ امور قضایی و اجرایی قوانین شرعی و عرفی در قلمرو وهابیون بوده است.

منابع مالی و درآمدها

اول ـ سعود، طبق سنت پیامبر، یک پنجم (خمس) غنائم به دست آمده در جنگ‌ها را دریافت می‌کرد.

دوم ـ مالیاتی که در قرآن آمده و به نام زکات خوانده می‌شود که برای زمین، مال‌التجاره و خیلی چیزهای دیگر، باید پرداخت شود. زمینی که به طور طبیعی یا با آب باران آبیاری می‌شد (دیم) یک دهم محصول خود را مالیات می‌داد در حالی که زمین مصنوعی آبیاری شده، فقط یک بیستم محصولش را می‌داد. تجار و بازرگانان، سالانه دو و نیم‌درصد از سرمایه‌شان را مالیات می‌دادند و با اینکه هنگام پرداخت، سوگند یاد می‌کردند، بیشترین تقلب‌ها در این مورد انجام می‌شد.

قانون شرع اسلام، با دقت زیادی مبلغ زکات را مشخص کرده و کسانی که مایلند بیشتر در این باره بدانند، می‌توانند به ترجمهٔ قرآن رجوع کنند. همچنین در کتاب پر کار «دوسون»[1] شرح صحیح و کاملی دراین‌باره آمده است.

سعود، زکات دریافتی را دو قسمت می‌کرد؛ یک قسمت ـ آنهایی که از اعراب بدوی جمع‌آوری شده بود. ـ به خزانهٔ شخصی او واریز می‌شد؛ قسمت دیگر که از کشاورزان و

1- Dohsson - Tab. Gen, de lemp. otto

شهرنشینان گرفته شده بود، به بیت‌المال واریز می‌شد و هر شهری و حتی هر روستای کم‌اهمیتی، یک بیت‌المال برای خودش داشت.

سوم ـ درآمدی که سعود از قلمرو خودش برداشت می‌کرد، (مثل شاهان قدیم انگلیس) مبلغ قابل‌توجهی می‌شد و مرتباً ـ تا فروپاشی قدرت وهابیون ـ رو به افزایش بود. او قانونی وضع کرده بود که اگر شهر یا منطقه‌ای شورش می‌کرد، برای بار اول، غارت می‌شد؛ اگر باز هم این کار را تکرار می‌کرد، هم غارت می‌شد و هم زمین‌ها و سایر اموالشان به نفع بیت‌المال مصادره می‌شد. گاه بخشی از زمین‌هایی که به این ترتیب مصادره شده بود، از طرف سعود به بیگانگانی واگذار می‌شد که به آیین وهابی گرویده بودند؛ اما معمولاً بخش اعظم آن را در دست صاحبان قبلی‌شان باقی می‌گذاشت و در مقابل مبلغی به عنوان اجاره از آنها می‌گرفت که به تناسب موقعیت، از یک سوم تا نصف محصول را شامل می‌شد. مناطق وسیعی به این ترتیب مصادره شد و آقای بورکهارت در کتاب خود آورده‌اند که در آن زمان، بیشتر زمین‌های قابل استفادهٔ نجد، به بیت‌المال تعلق داشت؛ از جمله زمین‌های قصیم که ساکنانش دائماً شورش می‌کردند، همچنین روستاهای بسیاری در حجاز و در کوه‌های طرف یمن، در اختیار بیت‌المال قرار داشت.

چهارم ـ یک منبع درآمد دیگر، جریمه‌هایی بود که از مرتکبین اعمال خلاف قانون دریافت می‌شد. گناهِ نافرمانی، معمولاً با جریمهٔ نقدی مجازات می‌شد. همچنین قاعده‌ای کلی در محاکم وهابی رایج بود که از کسانی که به دروغ، دیگران را متهم می‌کردند، جریمهٔ نقدی دریافت می‌شد.

از طرف سعود، برای هر بیت‌المال یک منشی یا کاتب تعیین شده بود که کار اصلیِ او مراقبت از شیخِ محل بود تا نتواند اموال عمومی را حیف و میل کند. برای اطمینان بیشتر در این رابطه، شیخ را از دخالت در جمع‌آوری اموال بیت‌المال منع کرده بودند. این اموال می‌باید برای مخارج عمومی صرف می‌شد.

آقای بورکهارت می‌گوید ـ و با اطلاعات من هم سازگار است ـ «اموال هر بیت‌المال به چهار قسمت تقسیم می‌شد.» یک ربع به خزانهٔ بزرگ در درعیه فرستاده می‌شد؛ یک ربع اختصاص داشت به کمک به فقرا و از کارافتادگان، پرداخت حقوق علما و دانشمندانی که به جوانان، علم می‌آموختند و برای تعمیر مساجد و چاه‌های آب عمومی در منطقهٔ همان بیت‌المال؛ دو ربع یا نصف دیگر اموال هر بیت‌المال برای مخارج نظامی صرف می‌شد،

از قبیل تهیهٔ اسلحه و سایر ملزومات جنگی برای سربازان تهیدست و در مواقع لزوم، تهیهٔ شتر برای حمل‌ونقل آنها و بخشی از آن هم برای پذیرایی از مهمانان هزینه می‌شد که این بخش را به شیخ قبیله می‌دادند. قسمتی از خانهٔ شیخ، شبیه به مهمانسرایی بود که همهٔ مسافران و غریبان می‌توانستند در آنجا اقامت کنند و غذا بخورند. بنابراین قبول داشتند که هزینهٔ پذیرایی از این افراد، باید از بیت‌المال (یا اموال عمومی) پرداخت شود. برای بعضی از شیخ‌ها، این مبلغ عبارت بود از سالانه دویست بار شتر غلات و همین مقدار خرما و یک هزار دلار اسپانیایی پول نقد.

رئیس وهابیون می‌توانست از خزانهٔ بزرگ درعیه، به آن دسته از پیروانش که مورد غارت دشمن قرار گرفته بودند، کمک کند یا اگر فرد تهیدستی از وهابیون در جریان عملیات نظامی، شتر یا قاطرش را از دست می‌داد، از محل اعتبارات این خزانه، جای خالی آن را پر می‌کردند. همچنین طبق سنت پیامبر، رئیس وهابیون، سالانه هدایایی به شیوخ اعراب بدوی می‌داد تا بدین وسیله رضایت خود را به آنها نشان داده باشد.

هر ساله، مأموران جمع‌آوری زکات، از درعیه به نواحی مختلف قلمرو وهابی فرستاده می‌شدند. آنها مبالغی به جای دستمزد زحمات خود و نیز برای خرج سفرشان دریافت می‌کردند. نحوهٔ جمع‌آوری این اموال را طوری ترتیب داده بودند که از هرگونه اختلاس و تقلب، جلوگیری شود؛ یک مأمور عرب در هر ناحیه، فهرستی از مبالغی که در آن ناحیه باید پرداخت می‌شد را تهیه می‌کرد؛ یک مأمور دیگر، مبالغ تعیین شدهٔ ناحیهٔ خودش را جمع‌آوری می‌کرد و به مأموری که از درعیه فرستاده شده بود، تحویل می‌داد و در مقابل، رسیدی می‌گرفت که نشان می‌داد، زکات آن ناحیه پرداخت شده است.

موعدی که برای پرداخت زکات تعیین شده بود، اول بهار بود زیرا در آن وقت، شترها و گوسفندان، بچه هایشان را زاییده بودند. محل پرداخت را مأمور جمع‌آوری و شیخ قبیله، بین خود قرار می‌گذاشتند؛ در مورد اعراب دامدار صحراگرد، معمولاً سر چاهِ آبِ معروفی را قرار می‌گذاشتند که همهٔ افراد ذینفع، در موعد مقرر، آنجا حاضر می‌شدند.

ذکر این نکته هم لازم است که سعود، از محل درآمدهای شخصی و خزانهٔ خصوصی خود، مخارج خانه و خانواده و همچنین، مخارج نگهبانان شخصی خودش را پرداخت می‌کرد.

متأسفانه، من هم مجبورم اظهارات آقای بورکهارت را دربارهٔ رفتار آزمندانهٔ رؤسای وهابی، نسبت به اتباع خود، تأیید کنم. داشتن یک مادیان خوب، اغلب باعث وسوسه‌شدن آنها و در پیش‌گرفتن رفتاری ناعادلانه نسبت به صاحب آن می‌شد. حتی سعود هم در این مورد، استثنا نبود. با اینکه درآمدهایشان خیلی بیشتر از هزینه‌هایش بود.

پس از غنائم عظیمی که با فتح کربلا به دست سعود رسید و نیز غارت شهرهای مختلف یمن، او آزمندتر از سابق شد و این فساد قلبِ او (اصطلاحی که عرب‌ها در این موارد به‌کار می‌برند) باعث دلسردیِ خیلی از شیوخ نسبت به منافع او شد و این مدت‌ها پیش از ورود محمدعلی‌پاشا به حجاز بود. شاید اگر رهبر وهابیون هم مثل ترک‌ها، با دست و دلبازی پول‌هایش را خرج می‌کرد، محمدعلی‌پاشا هرگز نمی‌توانست در عربستان، جای پایی برای خود پیدا کند.

من اطلاعات موثقی دربارهٔ مقدار درآمدهایی که وهابیون جمع‌آوری می‌کردند، ندارم و حتی مبلغ تقریبی آن را هم نمی‌دانم. گمان می‌کنم که مقدار درآمد کشورهای شرقی، حتی برای حکام خودشان هم، دقیقاً مشخص نیست، زیرا به دلایل متعدد معمولاً تغییراتی در مقدار درآمدهایشان پیدا می‌شود؛ بخش بزرگی از مالیات‌ها به صورت اجناس مختلفی دریافت می‌شود که ارزش کلی آنها باید بر حسب ارزش اجناس دریافتی محاسبه شود که آن هم دائماً تغییر می‌کند.

بنابراین بهترین کاری که در این رابطه می‌توانم انجام دهم این است که عباراتی از آقای بورکهارت را برای خوانندگان نقل کنم که می‌گوید:

«دربارهٔ درآمدهای وهابیون، اغراق گویی زیاد شده است. بعضی از مکه‌ای‌های مطلع که با خود سعود و خانواده‌اش مربوط بودند و بهترین امکان را برای دانستن حقیقت در این‌باره داشته‌اند و نیز دلیلی برای پنهان کردن حقایق نداشتند، به من گفتند بیشترین مبلغی که در یک سال به خزانهٔ عمومی درعیه واریز شده، دو میلیون دلار[1] بوده است، اما به‌طور کلی از یک میلیون دلار در سال، تجاوز نمی‌کرد. این مبلغ، شامل مبالغی که به خزانه‌های شهرها و نواحی دیگر واریز می‌شد، نیست که البته آنها هم، همهٔ درآمد خود را صرف هزینه‌های جاریِ منطقهٔ خودشان می‌کردند و در آخر سال معمولاً چیزی باقی نمی‌ماند.»

۱- حدود چهارصد و پنجاه هزار لیرهٔ استرلینگ.

چیزی که مطمئناً می‌توانم بگویم، این است که به‌طورکلی، درآمد رؤسای وهابی، بیشتر از مخارجشان بود و به طوری که در زمان دستگیری عبدالله و فروپاشی قدرت وهابیون، باید مبلغ قابل توجهی در خزانه‌اش بوده باشد.

جنگ‌ها و امور نظامی وهابیون

رهبران وهابی هرگز سعی نکردند اصول قدیمی اعراب بدوی را در رابطه با جنگ، تغییر دهند؛ طبق قوانین مرسوم، سپاهی را برای اقدام بر ضدّ دشمن، جمع‌آوری می‌کردند؛ پس از انجام حمله، چه با موفقیت همراه بود و یا نبود، سپاه منحل می‌شد و افراد آن به سر کارهای خودشان باز می‌گشتند. هر چه قدرت وهابیون در درعیه بیشتر می‌شد و ثبات بیشتری پیدا می‌کردند، تعداد محافظان رهبر وهابی افزایش می‌یافت و می‌شد به درستی، آنها را گارد نگهبانی شخصی خواند، مخصوصاً که حقوق و مخارج نگهداری آنها از خزانهٔ شخصی رهبر پرداخت می‌شد. اما تعداد اینها نسبتاً کم بود با این حال به خاطر رابطه و تماس دائمی‌شان با رئیس حکومت، مورد احترام سایر مردم بودند و همیشه در میدان جنگ تلاش و رشادت قابل توجهی از خود نشان می‌دادند.

قبلاً ذکر کرده‌ام که جنگ از نظر وهابیون جزو اصول مذهبی به شمار می‌رفت و برعکس سایر کشورها، امری سیاسی و ملی محسوب نمی‌شد. جنگ آنها، حمله‌ای یک باره بود، نه عملیاتی منظم و پی گیر.

بنابراین در موقع مقتضی، شیوخ قبایل بدوی فراخوانده می‌شدند که سهمیهٔ خود را بفرستند تا وظیفهٔ خود را برای خدا انجام دهند و با بدعت‌گذاران و مشرکان بجنگند. شانه خالی کردن از این وظیفه، ارتداد و سرپیچی از حکم خداوند محسوب می‌شد. همچنین برای انجامِ آن، نباید انتظار دستمزد یا جایزه‌ای می‌داشتند.

سهمیهٔ هر قبیله یا ناحیه‌ای، به تناسب جمعیت آن، تعیین می‌شد و جزئیات چگونگی جمع‌آوری افراد، به شیخ یا رئیس آنها محول می‌شد. در این نوع سربازگیری مقدس، یک قانون ـ غیر از مواقع اضطراری ـ رعایت می‌شد که فقط نیمی از نفرات کشور را به جنگ می‌خواندند، و آن نیمه‌ای که امسال خدمت می‌کرد، سال دیگر از خدمت معاف بود و نیمهٔ دیگر می‌باید خدمت می‌کرد.

از هجده سالگی تا شصت سالگی، همهٔ مردان اعم از متأهل یا مجرد، ممکن بود به

خدمت فراخوانده شوند. اما نحوهٔ اعزام به خدمت سواره‌نظام کاملاً متفاوت بود و به آنها درخواست مخصوص برای پیوستن به سپاه فرستاده می‌شد. اما از آنجا که ـ مخصوصاً در اواخر ـ بیشتر اوقات آنها را فرا می‌خواندند و مخارج سفر جنگی برای سواران، خیلی سنگین بود، خیلی‌ها اسب‌هایشان را فروختند تا شرایط اعزام به خدمت سواره‌نظام را نداشته باشند. بدین ترتیب، سعود با سیاست غلط خود در این‌باره، تعداد نفرات بهترین قوای نظامی خود را کاهش داد و از قدرت آن به مقدار قابل‌توجهی کاست.

یک فراخوانی عمومی و قاطع، همیشه با چنین عباراتی افراد را به جنگ می‌خواند: «ما به آنهایی که به جنگ می‌آیند نمی‌اندیشیم، به آنهایی که نمی‌آیند می‌اندیشیم!» در پاسخ به چنین دعوتی، همه باید می‌رفتند و آنهایی که واقعاً استطاعت تهیهٔ اسب یا شتر و آذوقه و تجهیزات نداشتند، از بیت‌المال کمک می‌گرفتند.

البته نوع دیگری از فراخوانی برای جنگ هم بود که «صله» خوانده می‌شد و فقط برگزیده‌ترین اسب‌سواران و شترسواران را به خدمت می‌خواند ولی معمولاً آنها را به مأموریت‌هایی می‌فرستادند که مخارج آن، آنقدر برای افراد گران تمام می‌شد که خیلی‌ها پرداختن جریمه‌های سنگین را بر رفتن به خدمت ترجیح می‌دادند.

با این حال، غیر از مواردی که فراخوانی «صله» انجام می‌شد، افراد می‌توانستند یک نفر دیگر را به جای خودشان اعزام کنند که مخارج این کار، برای یک سفر جنگی چهل روزه، از هشت تا ده دلار اسپانیایی، بدون احتساب مخارج آذوقه و تجهیزات بود.

طرح مورد علاقهٔ سعود در مأموریت‌های جنگی کوتاه مدت، نشاندن دو تفنگدار بر روی یک شتر بود که نفر دوم «مِرادیف»[1] نامیده می‌شد.

به‌طورکلی، مقدار و نوع آذوقهٔ مورد نیاز در یک سفر جنگی، برای هر نفر عبارت بود از: «یکصد پاوند آرد، شصت پاوند خرما، بیست پاوند کره، یک کیسهٔ بزرگ گندم یا جو برای شتر و یک مشک آب. خرماها را با آرد و کره مخلوط می‌کردند و خمیر به دست آمده را در خاکستر می‌پختند که غذای صبح و شامشان بود.»

در اوایل کار وهابیون، غیر عادی نبود اگر سعود دست خطی برای همهٔ شیوخ تابع خود می‌فرستاد و به آنها خبر می‌داد که: «فلان و فلان قبیلهٔ عرب، دشمن او شده‌اند و تا دستور بعدی، همه آزادند به آنها حمله کنند و آزار برسانند»: سه یا چهار عملیات جنگ

1- Meradif

و گریز سریع بر ضد آنها انجام می‌شد و قبایلی که اینگونه مورد هجوم قرار می‌گرفتند، از ترس ازدست‌دادن محصول یا دام‌هایشان، به زودی مجبور می‌شدند از رهبر وهابیون اطاعت کنند.

تقریباً هیچ وقت سعود، هدف عملیات جنگی را برای شیوخ و اطرافیانش، تا وقتی که همه در محل مقرر جمع نشده بودند فاش نمی‌کرد. همچنین محل گردهمایی را معمولاً در کنار چاه آبی انتخاب می‌کرد که موقعیتش باعث به اشتباه افتادن دشمن شود، بدین ترتیب که اگر قرار بود عملیات جنگی در شمال درعیه انجام شود، به شیوخ و افرادشان دستور می‌رسید در جایی در جنوب درعیه جمع شوند. احتیاط و دوراندیشی سعود در این نوع جنگ، بسیار مشهور و مثال‌زدنی بود. آقای بورکهارت در این‌باره می‌گوید: «وقتی در سال ۱۸۱۰، به دشت‌های «حران»[1] حمله کرد؛ با اینکه سی و پنج روز طول کشید تا به آنجا برسد ولی خبر آمدن او فقط دو روز زودتر از خودش رسید» و حتی آن موقع هم کسی نمی‌دانست به کدام منطقهٔ سوریه قصد دارد حمله کند. همچنین قبل از آنکه پاشای دمشق بتواند سپاهش را برای دفاع جمع و آماده کند، سی و پنج روستای حران توسط سربازان سعود غارت شده بود.

سعود یک دستهٔ محافظ برای خودش ترتیب داده بود که تقریباً همیشه در درعیه نزد او بودند و اینها که «منجیه» نام داشتند، تنها سربازان دائمی وی به شمار می‌رفتند. مهارت و شجاعت مشهور آنها و اینکه قسم خورده بودند به دشمن امان ندهند و امان نپذیرند، باعث شده بود ترس شدیدی از آنها در دل مخالفینشان بیفتد. تعداد آنها حدود سیصدنفر بود و هم خودشان و هم اسب‌هایشان زره‌پوش بودند. نقاطی از بدن اسب که باز بود و بیشتر ممکن بود زخم بخورد، با یک جور نمد مخصوص پوشیده می‌شد که می‌توانست در مقابل ضربات نیزه یا شمشیر مقاومت کند و نگذارد آسیب جدی به اسب وارد شود. خدمت این افراد، چه در آغاز و چه در ادامهٔ کارشان، داوطلبانه بود، با این حال هرگاه موقعیتی برای حمله یا دفاع پیش می‌آمد، سعود بیشترین اطمینان را به آنها داشت و همیشه آنها را به عنوان قوای ذخیره نگه می‌داشت و به هنگام ضرورت به میدان می‌فرستاد.

وهابیون در مواقع جنگ، توجهی به روزهٔ ماه رمضان نداشتند و معتقد بودند که جنگ

1- Hauran

با کفار و بدعت‌گذاران، به همان اندازهٔ روزه و نماز، مقبول درگاه خداوند است.

شیوخ قبایل در راه‌پیمایی‌های جنگی، با نشانه‌ها و بیرق‌هایشان مشخص می‌شدند. خود سعود بیرق‌های متعدد به رنگ‌های گوناگون داشت. اثاثیه و بارونهٔ او را حداقل دویست الی دویست‌وپنجاه شتر حمل می‌کردند زیرا در مدتی هم که در راه سفر بود، از او انتظار می‌رفت تا همان پذیرایی و مهمان نوازی‌ای که در درعیه داشت را داشته باشد.

آقای بورکهارت می‌نویسد: «سپاه، شب‌ها راه می‌پیماید و پیشاپیش همهٔ رؤسا و شیوخ بزرگ، مشعل‌هایی حمل می‌شود.» من هرگز چنین چیزی را نشنیده‌ام و فکر می‌کنم این کار با قواعد و شیوه‌های جنگ اعراب، که بر اصل غافل‌گیری تأکید دارند، مخالف باشد؛ خصوصاً سعود که بی‌خبری دشمن را یکی از عوامل اصلی پیروزی می‌دانست. بنابراین فکر می‌کنم آقای بورکهارت در این مورد اشتباه کرده‌اند یا اطلاعات غلط به ایشان رسیده است. به هر حال آنچه مسلم است اینکه پیشاپیش بدنهٔ اصلی سپاه، یک دستهٔ سی چهل نفری حرکت می‌کرد که به نام دستهٔ صبر[1] خوانده می‌شدند.

یک وهابی تمام عیار، همچون پیروان اولیهٔ پیامبر اسلام، کاملاً باور داشت، کسی که با کافران و مشرکان و بدعت‌گذاران می‌جنگد، بعد از مرگ، فوراً به بهشت می‌رود. برای همین بود که هرگاه شیخی در جنگ کشته می‌شد و مادیانش بدون سوار، به سوی صفوف قبیلهٔ خودش باز می‌گشت، انگار که خبری خوش به سعود می‌دهند، می‌گفتند: «تبریک می‌گوییم ای سعود! مادیانِ فلان شیخ، بدون سوار آمده است.»

وهابیون به هنگام تصرف و غارت یک اردوگاه اعراب، با اینکه زنان را در گوشه‌ای جمع می‌کردند و به آنها ناسزا می‌گفتند و حتی برای بی‌آبرو کردن‌شان، لباس‌هایشان را در می‌آوردند و برهنه‌شان می‌کردند، ولی هیچ آزار دیگری به آنها نمی‌رساندند و حتی پس از پایان غارت، مقداری لباس به آنها می‌دادند که خود را بپوشانند.

کمتر امکان داشت سعود به آنهایی که بدون جنگ تسلیم می‌شدند، امان ـ امان‌الله ـ ندهد. این امان، گاه بدون قید و شرط بود و گاه مشروط. وقتی بدون قید و شرط بود، هم جان شخص و هم مال و اموال او را شامل می‌شد؛ در سایر موارد، مشخصاً ذکر می‌شد که چه چیزهایی جزو امان نیست، از قبیل، اسب‌ها، شترها، سپرها، تفنگ‌های فتیله‌ای سرپر، نیزه‌ها، شمشیرها و ظروف مسی.

1- Sabr

سعود فقط برای مدینه لازم دید که پادگانی دائمی نگه دارد زیرا برای حفاظت از سایر مناطقی که تصرف کرده بود بر کاردانی و درایت شیخ‌هایی که خودش منصوب می‌کرد، تکیه داشت و نیز بر وحشتی که اسم او در دل‌ها انداخته بود و باعث می‌شد تا فکر شورش و عدم اطاعت نسبت به او به خاطر کسی نرسد. گفته‌اند که او به شیوخ نواحی جنوب مکه توصیه کرده بود تا محل سکونت خود را با ساختن برج و بارو به دور آن، مستحکم کنند.

پادگان مدینه از تفنگداران (تفنگ‌های فتیله‌ای سرپر) اهل نجد و یمن تشکیل می‌شد. که مقرری سخاوتمندانه‌ای دریافت می‌کردند. این تفنگداران، جزو لشکریان ممتاز و نخبهٔ وهابیون محسوب می‌شدند و همین‌ها بودند که به کربلا حمله بردند و آنجا را فتح و غارت کردند.

در گزارش مختصری که در این کتاب به نظر خوانندگان رسید، خوانندگان دقیق‌تر حتماً توجه کرده‌اند که مطالب راجع به عبدالوهاب چقدر اندک بود و با اینکه او در واقع، بنیانگذار آیین وهابی به شمار می‌رود، ولی در این کتاب، خیلی زود از صحنه خارج شد. او خودش نقش روحانی را بر عهده گرفت و بدین ترتیب به خواست خود، «ملا» (یعنی رهبر روحانی و مسئول امور قضایی جامعه) شد و هرگز در جریان امور دنیوی یا مسائل جنگی، دخالت نکرد.

پسرِ او محمدبن‌عبدالوهاب که در امور فوق‌الذکر، جانشین پدرش شد، از دوران کودکی، دچار کوری علاج‌ناپذیری گردید؛ بنابراین اگر پدرش به خواست خود از امور دنیوی و نظامی کناره‌گیری کرد، او به ناچار از پرداختن به اینگونه امور اجتناب ورزید و همهٔ عمرش را در آرامش به بحث و درس و تحقیق گذراند و مورد احترام و حرمت هموطنانش بود.

ابتدا قصد داشتم این گزارش را در همین‌جا به پایان برم اما بعداً فکر کردم که بسیاری از خوانندگان مایلند جزئیات وقایعی را بدانند که به محاصره و فتح «درعیه» منجر شد. از آنجا که اکنون مدت‌هاست رابطهٔ من با مشرق‌زمین قطع شده، این وقایع را از کتابی نقل می‌کنم که آقای منگین [1] منتشر کرده و آقایان لانگلس [2] و ژورمارد [3] نکات بسیاری بر آن افزوده‌اند.

1- Mengin
2- Langles
3- Jomard

روز سیزدهم ژانویه ۱۸۱۸، ابراهیم پاشا در رأس هشتصد سواره‌نظام به حواشی شقراء عزیمت نمود تا منطقه را شناسایی کند و مناسب‌ترین محل را برای استقرار لشکرش در نظر گیرد. در این عملیات چندین تن از سربازانش کشته و زخمی شدند. شب هنگام به مقر سپاه رفت و به فرماندهان اعلام آماده‌باش کرد و روز بعد همه آمادهٔ حرکت شدند.

پیشروی گاه به دلیل حرکت کند آتشبارها بر روی شنزار به تعویق می‌افتاد. هنگام ظهر سپاه پر قدرت او متشکل از چهار هزار و پانصد جنگجو و شش هزار شتر حامل خوراک و مایحتاج به شقراء رسید. ابراهیم دستور داد که سپاه در بخش‌های جنوبی و شرقی شهر مستقر شوند و سربازان مهمات را پیاده کنند. آتشبارها را بر روی بلندی قرار دادند تا بر تمام شهر مسلط باشد و آتش تفنگخانه نیز به قوای آن می‌افزود. شب شانزدهم شکافی در میان دیوارهای باغ پوشیده از نخل خرما به وجود آمد و سپاهیان به خانه‌های اطراف شهر حمله‌ور شدند. گاه درگیری‌های شدیدی میان دو سپاه به وجود می‌آمد. وهابیون، ترک‌ها را وادار به عقب‌نشینی کردند ولی بعد هراسناک و وحشت‌زده از آتش خمپاره‌ها میدان را خالی و به شهر برگشتند. ظرف چند ساعت استحکامات بسیاری تصرف و باز پس گرفته شد. ترک‌ها به خانه‌ها حمله‌ور شدند و هرآنچه یافتند را غارت کردند. در این حملات چهل‌ودو تن از افراد سپاه کشته و دو تن اسیر و صدها نفر زخمی شدند. سپاه دشمن شصت‌وهشت کشته در میدان نبرد به جای گذاشته و گوش همهٔ آنها را از بیخ بریده بود. اجساد کشته‌شدگان و عَلَم‌هایی را که از گوشه و کنار برداشته بودند نزد پاشا بردند. تمام اسرا را بدون استثناء گردن زدند.

ابراهیم در پی اولین پیروزی، منطقه را محاصره کرد. به نظر می‌رسید همه چیز به همان وضعیتی درآمده که در الرس بوده، با این تفاوت که این بار دیگر به توصیه‌های مأمورینش که پیش از این او را به اشتباه انداخته بودند گوش نداد و در عوض به پیشنهاد ویزیه[1] توجه و مقر خود را بلافاصله تعیین نمود. محل استقرار استحکامات را نقطه‌ای در نظر گرفته که وهابیون در آن سنگربندی کرده بودند، چون در شهر پنج عراده توپ قرار داشت. فرماندهٔ این توپخانه ترک و از سربازان فراری ارتش طوسون پاشا بود. با پایان عملیات، توپخانه شهر را به آتشی بی‌امان بست. همه چیز حاکی از این بود که

1- Vaissiere

عملیات محاصره به درازا خواهد کشید. هنگامی که افراد در نبرد بودند، سواره‌نظام مغربی وارد کارزار شدند و سپاه دشمن را بیرون راندند و دام‌ها و احشام، شترها و غنایم جنگی را غارت کردند. آتش بی‌امان توپخانه خسارات فراوانی به بار آورد. روز نوزدهم ژانویه، هنگام شب مردم و لشکریان شقراء نماینده‌ای نزد ابراهیم‌پاشا فرستادند و از او خواستند تسلیم شود. دو ساعتی می‌شد که جنگ به حال تعلیق درآمده بود. گفت‌وگوها بی‌نتیجه ماند و صبح روز ژانویه بیست‌ویکم، نبرد با شدت بیشتری دوباره آغاز شد. دوباره نماینده‌ای به محل استقرار فرماندهی فرستاده شد. پس از اینکه ابراهیم دستمالی سفید به فرمانده، احمد بن یحیی که باجناق عبدالله بود داد، قرارداد تسلیم به انجام رسید. هنگام ظهر دروازه‌های شهر گشوده شد. طبق این قرارداد، سربازان می‌باید روز بیست و سه ژانویه مهمات و اسلحه‌های خود را تحویل دهند و صبح روز بعد به توابع مربوطه برگردند و دیگر هرگز در طول جنگ خدمت نکنند؛ دیگر آنکه پنج عراده توپ به سپاه ترک واگذار شود و تمام مهمات و تجهیزات اردوگاه در اختیار آنها قرار گیرد. پاشا مواد منفجره، نیزه‌ها، خنجرها و اسلحه‌ها را به متحدانش یعنی اهالی نجد بخشید. در شهر، مقداری گندم و جو و برنج پیدا کردند. این آذوقه‌ها خریداری شد و خوراک یک ماه ارتش را تأمین کرد.

ابراهیم پس از تصرف شقراء، نماینده‌ای از میان افراد سپاه‌اش را نزد پدرش فرستاد تا به او اعلام کند عازم حرکت به سوی درعیه است. آن نماینده، به نشانهٔ پیروزی گوش‌های بریده سربازان دشمن را نیز همراه خود برد.

شقراء در دشتی واقع شده که گرداگرد آن را رشته کوه‌هایی فرا گرفته است. تصرف این شهر شش روز به طول انجامید. شاید اگر از جناحی ضعیف‌تر حمله صورت می‌گرفت، سریع‌تر تسلیم می‌شد. این عملیات یکصدوهفتاد کشته و دویست زخمی به جای گذاشت که در میانشان پنج زن و چندین کودک به چشم می‌خوردند. تلفات سپاه ترک از سی تن تجاوز نکرد ولی تعداد بسیاری از سربازان جراحت سختی دیده بودند.

چندی پس از تصرف درعیه، ابراهیم پاشا دستور نابودی استحکامات و خندق‌های شقراء را صادر نمود. این شهر قدرتمندترین قلعهٔ این سرزمین به شمار می‌رفت.

ابراهیم‌پاشا پس از تدارک آذوقه برای سپاهیانش، عزم حرکت نمود، در حالی که سیصد بیمار و مجروح را در شقراء، در بیمارستانی که به سرپرستی دکتر ژانتیلی تأسیس

کرده بود، به جای می‌گذارد. پس از عزیمت او، بارانی شدید شروع به باریدن کرد و تمام دشت را فرا گرفت. فرمانده به ناچار سپاهش را در ارتفاعات مجاور مستقر نمود. بخشی از آذوقه و مواد خوراکی رطوبت دیده بود. باران سیلاب‌هایی به جا گذاشته بود که اهالی شهر آن را مهار کرده و برای آبیاری مزارع و باغ هایشان استفاده کردند.

پس از اینکه زمین به حد کافی خشک شد و حرکت آتش‌بارها را ممکن ساخت، سپاه به حرکت افتاد. چندین روستای اطراف شقراء تسلیم شدند، برخی دیگر خالی از سکنه بودند. عبدالله اهالی شهر را وادار به عقب‌نشینی به سوی درعیه کرده بود. او مقادیر زیادی دام و احشام را به الحساء، جایی که به نظر می‌رسید قرار است بقیه لشگریانش را هدایت کند گسیل داشته بود.

ابراهیم‌پاشا، بیش از حرکت مستقیم به درعیه موقعیت را برای تسخیر این شهر مناسب دید. به او اطمینان داده بودند که در آنجا آذوقه فراوان یافت می‌شود و شهر بدون کوچک‌ترین مقاومتی به تسخیر و تصرف درخواهد آمد.

اهالی شهر از ترس نابودی کشتزارهایشان بلافاصله موضع دفاعی گرفتند. زندگی آنها از راه کشاورزی تأمین می‌شد و مازاد محصولاتشان خوراک مردم درعیه و احتیاجات کاروان‌ها و زائرانی را که هر ساله از سرزمین فارس راهی مکه می‌شدند فراهم می‌کرد. اهالی با مقابله در برابر حملات، تعداد زیادی از سربازان سپاه ترک را از بین بردند. مسعودبن‌عبدالله، فرماندهٔ سپاه ناچار به عقب‌نشینی شد و با نفراتش در خانه‌ای بزرگ پناه گرفت تا اموالش در امان بماند و تسلیم نشود. در حالی که از همه‌سو به محاصرهٔ سپاهیان ترک درآمده بود، تصمیم گرفت برای صلاح و امنیت اهالی شهر، آنجا را ترک گوید. خشمگین از مقاومتی غیرمنتظره، بـه سربازانش فرمان داد همه را از دم تیغ بگذرانند و به هیچ احدی رحم نکنند.

این فرمان بلافاصله به اجرا درآمد. ترک‌ها، پس از متفرق کردن دسته‌هایی از سپاه دشمن، وارد شهر شدند تا آن را نابود سازند. سپس با سرعت هر چه تمام‌تر فرمان حاکمشان را به اجرا درآورده و خانه‌ها را غارت کردند. حملات چنان سنگین بودند که ظرف کمتر از دو ساعت ساکنین شهر در خانه‌هایشان از بین رفتند.

اما به فرمانده که با سربازان وفادارش در خانهٔ خود پناه گرفته بود هیچ آسیبی نرسید. ابراهیم دو عراده توپ برای درهم‌شکستن جبههٔ مقاومت مستقر کرده بود، اما چون

می‌دانست محل سکونت فرمانده، مملو از اشیاء قیمتی، مهمات و اسب‌های اصیل و گرانبها است، صلاح دانست که به جای ازبین‌بردن آخرین بازمانده‌های درمه، خواسته‌شان را بپذیرد و موافقت نمود تا فرمانده و افرادش بدون اسلحه و بارونبه از شهر خارج شده و به درعیه برگردند و عهد کنند که از آن پس به هیچ عنوان وارد جنگ نشوند.

روزبیست‌ودوم مارس ۱۸۱۸، ابراهیم که به سبب بارش باران از حرکت باز مانده بود از درمه عزیمت نمود و به سوی درعیه رهسپار گردید تا این شهر را به تصرف درآورد. سپاه عثمانی مجهز به پنج هزار و پانصد سرباز، سواره و پیاده‌نظام بود. توپخانه از دوازده عراده توپ تشکیل شده بود. قرار بود سپاه در العینش مستقر شود و از آنجا به ملکا که کشتزاری در نزدیکی درعیه بود بروند. بخشی از راه از میان رشته کوه‌هایی می‌گذشت که عبور از آن بسیار دشوار می‌نمود. روز بعد ابراهیم با هشتصد اسب و یک عراده توپ تا مواضع دفاعی شهر پیشروی کرد تا منطقه را شناسایی کند. سپاهیان در مواجهه با سربازان ابراهیم از مخفیگاه خود خارج شدند. افراد بسیاری از بین رفتند. فرمانده به اردوگاه برگشت و روز ششم آوریل سپاه خود را در محلی دور از دسترس توپ‌ها مستقر نمود. وهابیون نیز از سوی دیگر مواضع دفاعی خود را تقویت نمودند.

درعیه از پنج شهر کوچک تشکیل شده که هر یک با دژهای نفوذناپذیری احاطه شده است. علاوه بر این قلعه‌ای وجود داشت که از منطقهٔ قصیبه و طرفیش حفاظت می‌کرد. این دو منطقه در دامنهٔ کوهستان واقع شده بود. عبدالله‌بن‌مسعود در طرفیش زندگی می‌کرد؛ شهر سهل، تنها به وسیلهٔ بستر رود الباطن از آن جدا می‌شد. رودخانهٔ کوسینین که جز در فصول بارانی در بقیهٔ مواقع خشک و بی‌آب بود تا میان باغ‌ها پیشروی می‌کرد. اهالی منطقه که هیچ وسیلهٔ دفاعی در اختیار نداشتند، به محض شروع عملیات محاصره به بخش‌های دیگر شهر عقب‌نشینی کردند.

ترک‌ها بلافاصله مشغول سنگربندی و تجهیز تدارکات برای بیرون راندن دشمن از مواضع مختلف و کوهستان‌های اشغالی شدند. در این حین، فیصل برادر عبدالله با دو هزار سرباز از شهر خارج شد تا سپاه خود را برای جنگ با ترک‌ها تقویت کند و به مواضعی تسلط یابد که استقرار آنها را در منطقه غیرممکن سازد.

شب دوازدهم و سیزدهم، ابراهیم پاشا با استفاده تاریکی شب، توپخانه را برقرار نمود و دو عراده توپ در آن مستقر کرد. صبح روز چهاردهم دژ مستقر بر روی ارتفاعات را به آتش توپخانه بستند.

به چندین مین‌باشی (سرهنگ) فرمان داده شد تا با سپاهیانشان در مقابل حملهٔ آتشخانه‌ها مقاومت کنند، از سوی دیگر سپاه ترک و گارد سلطنتی از سواحل رودخانه الباطن محافظت می‌کردند و سواره‌نظام روشن‌آقا که به عرب‌های مصری پیوسته بودند، برای اشغال مناطق کویری و ممانعت از فرار گروه اعرابی که از دژ محافظت می‌کردند وارد عمل شدند.

ابراهیم‌پاشا که با عقل و درایت بسیار، مواضع خود را پیش‌بینی کرده بود، به توپخانه فرمان داد تا برای یافتن راه نفوذ، شهر را به آتش ببندند. یکی از برج‌های قلعه فرو ریخت. وهابیون با دیدن این صحنه، مجروحین، دو قبضه توپ، مهمات جنگی و آذوقه و وسایل خود را رها کرده و پا به فرار گذاشتند. پیاده نظام سپاه ترک فراریان را تا باغ‌های اطراف شهر تعقیب نمودند. و اسرا را بلافاصله سر به نیست کردند. سربازان برای گرفتن پاداش، سرها و گوش‌های اسرا را برای فرمانده بردند.[1]

روزهای بعد یک‌سره به تلاش برای تجهیز سپاه سپری شد. ابراهیم که ناچار به اتخاذ موضعی دفاعی شده بود، تا هنگام ورود قافله‌ای که قرار بود برایش مهمات بیاورد به دشمن مجال داد تا تمام مواضع اشغالی‌اش را تقویت کند.

عبدالله نیز به نوبهٔ خود از هیچ وسیله‌ای برای تحریک و تقویت روحیهٔ سپاهش مضایقه نمی‌کرد. به آنها پول و پوشاک می‌داد و عالی‌ترین مناصب را به افراد منتخبش واگذار نمود.

با این همه ابراهیم پاشا تمایل داشت به سرکوبی ارتفاعاتی که آتشبارها در آنجا مستقر بود دست بزند. چرا که خیال او از بابت این مواضع نگران بود. پیاده‌نظام وهابی سرسختانه از این مواضع دفاع می‌کردند. ترک‌ها کم کم داشتند از محاصره دست می‌کشیدند که فرمانده‌شان به اوزون‌علی و روشن‌آقا دستور داد به قلب دشمن حمله کنند. این عملیات که با دقتی بسیار انجام پذیرفته بود با موفقیت روبه‌رو شد. دشمن توپخانه را ترک و عقب‌نشینی کرد ابراهیم در این حمله، سلیم‌آقا و غضنفر را که با ضربات سواره‌نظام کشته شدند، از دست داد.

بعد از این حمله، فیصل که خود را در سنگرش بی‌دفاع و آسیب‌پذیر می‌دید،

۱ـ دو جفت گوش و یک سر بهایی معادل با پنجاه پیاستر داشته است. این آیین وحشیانه و هراس‌انگیز سرنوشت انسان‌های بی‌گناهی بود که قربانی آزمندی ترک‌ها شدند.

مواضعش را ترک گفت و با افرادش به باغ‌های اطراف شهر پناه برد.

شادی و شعفی که در پی نخستین پیروزی به ابراهیم دست داد، با ورود کاروانی متشکل از یک‌هزار و پانصد شتر حامل برنج، جو و آرد که فرماندهٔ بصره به سرپرستی یک تن از مأمورینش برای فرماندهٔ سپاه ترک فرستاده بود، صد چندان شد.

همچنین سپاهی متشکل از چند توپچی و شترانی حامل چرخ و تیربار و دیگر اسباب آتشبار از قاهره وارد شدند. بمباران و مجروحان بیمارستان شقراء که تحت مراقبت‌های دکتر ژانتیلی مداوا شده بودند به سپاه پیوستند. همراهانی که از مدینه و عنیره فرستاده شده بودند، با خود مواد منفجره، گلوله، پانصد گوسفند، گندم، جو و کره آورده بودند. این مواد غذایی خوراک سپاهیان را تأمین کرده و سربازان نشاط دوباره یافتند.

سپاه تازه جان گرفته بود که دشمن از اردوی روشن‌آقا که جناح چپ را در اختیار داشت، راه خروج یافت ولی بلافاصله وادار به عقب‌نشینی شد. چند روزی آرامش مطلق برقرار بود. عبدالله دستور داد دیوارها را مرتفع‌تر کنند و خندق‌هایی حفر کردند تا از بروز حمله ممانعت کند، بدون آنکه ترک‌ها مزاحمتی برای کارگران فراهم سازند.

ابراهیم که می‌دید بر اثر بیماری و آتش سپاه دشمن هر روز بیش از پیش افرادش را از دست می‌دهد، بدون حصول نتیجه‌ای رضایت‌بخش، بر آن شد که سنگرهایی ایجاد کند تا دژی را که مشرف به باغ‌ها و مواضع قصیبه بود در هم بکوبد. ویزیه مأمور انجام این کار بود و به محض پایان آن، مهمات بر روی سکوها مستقر شد و حمله آغاز گردید. دشمن با آتشی سنگین به حملات پاسخ می‌داد و سربازان بسیاری را از پا درآورد. اما حملات محاصره‌کنندگان چنان ماهرانه فرماندهی می‌شد که سرانجام موفق به متواری‌کردن وهابیونِ مستقر در قلعه و نفوذ بیشتر شد.

فرماندهان از حمله سر باز زدند و به سرلشکران اعلام کردند که سربازان حاضر به پیشروی نیستند. سربازان با صدای بلند فریاد برآوردند که این فرماندهان هستند که مایل به هدایت آنها نیستند. ابراهیم که دید نمی‌تواند افرادش را وادار به اطاعت سازد، دستور آتش‌بس داد. او در حالی که بخشی از مهمات خود را از دست داده بود و از سرپیچی از اوامرش خشمگین و از پیامدها نگران بود، جناح راست اردوگاه یعنی جایی که طی چند روز گذشته به مقاومت ادامه داده بود را ترک کرده و به خیمه‌اش بازگشت.

بلافاصله به پدرش نامه‌ای نوشت تا او را در جریان وقایع قرار دهد و از او بخواهد تا

قوایش را تجدید کند. عمویش، احمدآقا حامل این پیام بود. همین که خبر به گوش نایب‌شاه رسید، خلیل‌پاشا را که حاکم اسکندریه بود با سه هزار تن سواره و پیاده‌نظام فرستاد.

محاصره‌کنندگان که واکنش ابراهیم پاشا را به ترس و بزدلی ترک‌ها نسبت می‌دادند، شجاعتی دوباره یافته و خود را بیش از پیش تقویت کردند و هر روز به اردوگاه یورش می‌بردند. حاصل این عملیات درگیری‌های متعدد و کشته شدن افراد بسیاری بود.

رئیس دهات (کدخدای دهات) حمایت خود را از عبدالله دریغ کردند و به محل استقرار سرلشکر سپاه عثمانی بازگشتند. آنها احشام و آذوقه‌هایی که باید به درعیه می‌بردند را همراهی می‌کردند.

بیست و ششم ماه مه بود و قوای محاصره‌کننده هیچگونه پیشروی نداشت. به مدت دو ماه وضعیت دشواری بر سپاه ابراهیم‌پاشا حاکم بود. بخشی از شهر آزاد بود و غالباً از آن نقطه، مواد غذایی و کمک‌هایی از شهرستان حنا می‌رسید. بدون آنکه با مقاومت ترک‌ها روبه‌رو شود. وهابیون هیچ دغدغهٔ خاطری از بابت به درازا کشیدن عملیات محاصره نداشته و لطمه‌ای از آن بابت نمی‌دیدند، اغلب راه نفوذی می‌یافتند و دشمنانشان را پنج شش ساعت در روز زیر ضربات بی امان قرار می‌دادند. افراد زیادی، بدون حصول کوچک‌ترین نتیجه‌ای از بین رفتند و مجروح شدند. در بیست‌ویک ژوئن پس از عملیاتی مرگبار که در طی آن صد و شصت سرباز که در میانشان افسرانی برجسته بودند، از پای درآمدند. سپاهیان خسته و از پا افتاده، در حالی که تازه به خیمه‌ها برگشته بودند با اتفاقی غیرمنتظره مواجه شدند. گردبادی از سمت جنوب (که در عربستان بسیار شایع بود) از میان اردوگاه به‌پا خاست و آتشی که یک سرباز برای تهیهٔ شام افروخته بود را با خود برده و کمی دورتر روی خیمه‌ای بزرگ که میان دو تپه واقع شده بود انداخت. این خیمه محل ذخیرهٔ مهمات جنگی بود. بیش از دویست بشکه مواد منفجره، دویست و هشتاد صندوق فشنگ و بمب در این انبار موجود بود. تمام مهمات و مواد آتش‌زا از بین رفت، امواج این انفجار خیمه‌ها را واژگون کرد و چندین نفر در آتش سوختند. به مدت بیست دقیقه صدای انفجار مواد آتش‌زا به گوش می‌رسید. گلوله‌ها در هوا می‌ترکید و گونی‌های جو و گندم که آذوقهٔ سپاهیان را تأمین می‌کرد به آتش می‌کشید. همهٔ افراد برای فرونشاندن آتش، دست به کار شدند ولی با وجود اقدامات سریع، نیمی از مواد غذایی

از بین رفت. در هر گوشه و کنار اجساد سوخته، اعضای بدن پراکنده و مصدومینی پر از جراحت به چشم می‌خوردند. زمین‌های اطراف می‌لرزید. درعیه این تکان را حس می‌کرد.

این فاجعه، ترک‌ها را در وحشت و بهت فرو برد و ابراهیم پاشا را در وسط بیابان در برابر دشمنی قوی‌تر از خودش به جای گذاشت. دیگر جز آنچه در خشاب اسلحهٔ سربازان بود یعنی چیزی حدود نهصد فشنگ و دویست بمب یا خمپاره چیزی نداشت. ابراهیم بی‌شک لطمات زیادی دیده بود اما در چنین موقعیت بحرانی شجاعتی فوق‌العاده و حضورذهنی بی‌نظیر از خود نشان داد: در آن زمان بیست و شش سال داشت ولی می‌دانست چگونه در مقابل حریف ایستادگی کند. اوزون علی مأمورینی نزد او فرستاد تا وی را از موقعیت خود آگاه سازد و چنانچه می‌تواند چیزهایی را از آتش مصون دارد. ابراهیم به فرستاده پاسخ داد: «همه‌چیز از بین رفته است و چیزی جز دلاوری و خنجر برای مبارزه علیه دشمن و جنگی سرد به جای نمانده است. به فرمانده‌تان بگویید که در مواضعش بماند و مقامت کند، من نیز چنین خواهم کرد.» فرماندهان سپاه از او تبعیت کرده و عزم و ارادهٔ استواری از خود نشان دادند.

در همین حین که همگی نگران وضعیت سپاه بودند و هشت یا ده منوّر به آسمان فرستاده تا وضعیت سپاه را ارزیابی کنند، فریاداعلام خطر و آماده‌باش به گوش همه رسید. آنها بلافاصله دشمن را به عقب‌نشینی واداشتند. مقداری مهمات و تجهیزات و قوای کمکی هم از راه رسید و نبرد شدت گرفت. وهابیون که دیدند ترک‌ها همچون روزهای گذشته می‌جنگند، تصمیم به عقب‌نشینی گرفتند. عبدالله به محض آگاهی از اینکه محاصره‌کنندگان، مهمات خود را از دست داده‌اند، مشاوران خود را فرا خواند و آنها تصمیم گرفتند روز بعد حملهٔ وسیعی را آغاز کنند.

ابراهیم‌پاشا، با پیش‌بینی اینکه موقعیتش جسارت و نیروی بیشتری برای بیرون راندن آنها به دشمن خواهد داد، با شور و حرارت بسیار سعی در تقویت روحیهٔ سپاهیانش کرد. به آنها دستور داده بود که از مهمات حفاظت کنند و تا زمانی که لزوم آن احساس نشود شلیک نکنند؛ به آنها گفته شده بود تا سرحد مرگ مبارزه کنند و ذره‌ای از مواضع خود را تسلیم دشمن ننمایند.

صبح روز بعد، وهابیون که تعدادشان به هزاروپانصد تن می‌رسید وارد کارزار شدند.

ابراهیم ابتدا دچار ترسی خفیف شد، اما بلافاصله شجاعتش را باز یافت. سپاهیان خط مقدم حمله را آغاز کردند. اما نبرد نمی‌توانست زیاد ادامه یابد چرا که فشنگ‌ها و مهمات به زودی تمام می‌شد. فرماندهان آتشخانه به سوی پاشا شتافتند تا با او صلاح و مشورت کنند و ببینند چه شیوه‌ای باید اتخاذ کنند.

ابراهیم به بالای تپه‌ای رفت که روی آن، سه عراده توپ قرار داشت و با سرعت هر چه تمام‌تر افسرانش را به نقاط مختلف اردوگاه فرستاد تا فرمان دهد که با حملات پراکنده به دشمن اجازه پیشروی دهند و بعد بلافاصله با آتشی سنگین به نبرد ادامه دهند.

وهابیون نیز به جای اینکه ترک‌ها را در موضع ضعیفشان نگه دارند تا مهماتشان به مصرف برسد، می‌خواستند بلافاصله بر آنها غالب شوند. توپخانه از این مسئله بهرهٔ بسیار برد. محاصره‌کنندگان که از ضربات سهمگین آتش فرسوده شده بودند، عقب‌نشینی کردند و کشته و زخمی بسیار بر جای ماند. ترک‌ها تلاشی برای تعقیب آنها نکردند. عبدالله که خود را ناامید و شکست خورده می‌دید، موضع تدافعی اتخاذ نمود. ابراهیم به زخم‌بندی مجروحین و مداوای بیمارانی پرداخت که روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌شد. هنگام شب هوا سرد و در طول روز، گرما طاقت فرسا بود. اسهال خونی و بیماری‌های چشمی در تمام اردوگاه شیوع یافته بود. پرستاران با تمام شوری که داشتند باز هم نمی‌توانستند به همه رسیدگی کنند. پاشا که ناراحت و نگران بود و از تشویش، لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت خود نیز به این بیماری مبتلا و چندین روز رنج بسیار کشید. از چشمانش اشک می‌ریخت و درد می‌کرد و نسبت به نور حساس بود. او را تحت مراقبت‌های ویژه قرار دادند و همین باعث شد مداوا شود و پرستاری از افراد سپاهش را از سر گیرد. پس از انفجار انبار مهمات، چاپارهایی به شقراء، بُریده، عنیزه، مکه، مدینه و ینبع اعزام داشت تا ضمن آن از آنها بخواهد که فوراً آنچه از دست داده را جایگزین کنند.

پس از بیست و پنج روز هیئتی متشکل از دویست سرباز ترک که مسئول محافظت از عنیزه بودند با دویست شتر حامل مواد منفجره، گلولهٔ توپ و خمپاره وارد اردوگاه شدند. کاروان‌های دیگری که از مدینه عزیمت کرده بودند مواد غذایی و آذوقه و دو قبضه توپ با خود آورده بودند. هزار و ششصد تن در رأس چندین فرمانده آنها را

همراهی می‌کردند. به مدد این کمک‌ها، سپاه مجدداً جان گرفت و مواضع تهاجمی‌اش حیاتی تازه پیدا کرد.

قیصل‌الدویش[۱] که در فاصلهٔ کمی از اردوگاه با سپاه عربش برای جلوگیری از پیشروی سپاه دشمن مقاومت می‌کرد، به مقر فرماندهی رفت تا به ابراهیم خبر دهد که هر روز اهالی چندین روستا با درعیه در ارتباط هستند و او نمی‌تواند مانع از بردن مواد غذایی به آنجا شود. در پی این گزارش، پاشا بر آن شد که این روستاها را سرکوب کند. شب پانزدهم اوت، خودش همراه دو هزار سرباز پیاده و سواره‌نظام و دو عراده توپ از اردوگاه خارج شد و با استفاده از تاریکی شب پیشروی کردند. وهابیون که این حرکت را پیش‌بینی می‌کرد و از صدای جابه‌جایی سپاه و شیههٔ اسب‌ها، نزدیکی دشمن را احساس کردند، سپاه ترک را به آتش توپخانه بستند و این حمله تلفاتی به بار آورد.

عبدالله که فردای آن روز از غیبت ابراهیم خبردار شده بود، دستور داد که حلقهٔ محاصره گشوده شود. نبردی سنگین درگرفت. آتش توپخانه و تفنگ‌ها چندین ساعت به طول انجامید. گرما بیداد می‌کرد. زنان وهابی، در حالی که کوزه‌های پر آب را حمل می‌کردند، بی‌اعتنا به حملات بی‌امان دشمن، برای سربازان آب می‌بردند. پس از تلاش بسیار، ترک‌ها موفق شدند دشمنان را وادار به عقب‌نشینی کنند. آن روز تلفات بسیاری دادند. دکتر ژانتیلی که برای مداوای مجروحین فراخوانده شده بوده در راه برگشت به خیمهٔ کلنل‌اسماعیل‌آقا، هدف گلوله قرار گرفت. دستیارش توسکینی به ناچار پای مجروح او را قطع کرد. روز بعد ابراهیم پاشا پیروزمندانه بازگشت. او روستای حرکه را به تصرف درآورده و عده‌ای را در آنجا مستقر کرده بود. به محض ورود، خبر جراحت ژانتیلی را به گوش او رساندند و همراه ویزیه به دیدار او رفت، از او قدردانی کرده و سوگند یاد کرد که هرگز خدمات و فداکاری‌های او را از یاد نبرد. با این حال هرازچندگاه قوای کمکی می‌رسید. کلنل پاشوه در رأس چهارصد پیاده‌نظام به سپاه ملحق شد. چند روز بعد یک گردان سواره‌نظام به همراه چند رأس دام و مقداری آذوقه از راه رسید.

عرب‌هایی که فرمانده به مکانی دور از اردوگاه فرستاده بود تا به سپاه دشمن یورش برند، در بازگشت چندین هزار گوسفند با خود آورده بودند. این کمک‌های چند جانبه شهامت سربازان را افزایش داد. به ابراهیم خبر دادند که پدرش، خلیل‌پاشا را به همراه

۱- این شخص نباید با فیصل بن سعود، برادر عبدالله اشتباه شود.

سه هزارتن به کمک او فرستاده است. بلافاصله تصمیم گرفت به میدان حمله کند تا پیش از رسیدن فرمانده آن را به تصرف درآورد. ابراهیم سرانجام توانست پس از مقاومت‌های شدیدی، به تنهایی دروازهٔ وهابیون را ویران کند و از آنجا که تمایل داشت هر چه زودتر به این عملیات پایان بخشد، بلافاصله مواضعی جدید اتخاذ کرد و به توپخانه دستور داد که تمام نقاط را به آتش ببندد. سواره‌نظامی که در سنگرهای خط مقدم مستقر شده بود توانستند با مشاهدهٔ بازگشت فیصل برادر عبدالله که در رأس هیئتی برای شناسایی منطقه آمده بود، او را مورد حمله قرار داده و از پا درآورند.

به نظر می‌رسید عملیات محاصره قرار است به درازا بکشد، امّا ابراهیم حملات پی‌درپی می‌کرد. در تاریکی شب سپاه را گرد آورد و به آنها دستور پیشروی داد. به سواره‌نظام ایچ‌آغاسی، تحت فرماندهی سلیکدار فرمان داده شده در پشت ارتفاعات واقع در سمت راست اردوگاه کمین کنند تا در صورت لزوم خود را در بستر رودخانه الباطن بیندازد. به اوزون‌علی مأموریت داده شد که کوچک‌ترین جنب‌وجوش در حلقهٔ محاصره را زیر نظر داشته باشد. توپخانه شروع به پرتاب بمب و خمپاره کرد. وهابیون که به واسطهٔ جاسوسانشان از پیش اطلاع داشتند که قرار است ترک‌ها به خانه‌ها حمله کنند، در تمام نقاط در حال آماده باش بودند. اما ابراهیم سپاه خود را از راهی عبور داد که هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد. هشتصد پیاده‌نظام آرام و آهسته پیشروی کردند و بی‌آنکه دیده شوند به باغ‌ها رسیدند و دورتادور ناحیه آتش افروختند. وهابیون که غافلگیر شده بودند کوچک‌ترین مقاومتی نکردند و سنگرهایشان را که مجهز به توپ و مهمات بود ترک کردند. آن دسته که می‌خواستند از خود دفاع کنند از بین رفتند یا مجروح و اسیر شدند. این برتری همچنین موجب شد ترک‌ها از فاصلهٔ نزدیک‌تری شهر قصیبه را محاصره کنند و استحکاماتی که تحت فرماندهی سعد پسر عبدالله بود به تصرف درآورند.

دستورات فرمانده بلافاصله به اجرا درآمد: سواره‌نظام در کنار رودخانه دست به حملات بسیار سنگینی زدند و دشمن را وادار به عقب‌نشینی کردند. محاصره‌شدگان تلفات سنگینی را متحمل شده و کشته‌های بسیار دادند. پدر و مادر عبدالله نیز جزو آنها بودند. محمدبن‌مشاری، باجناق عبدالله با انفجار یک خمپاره پای راستش را از دست داد. حملهٔ غیرمنتظرهٔ سپاه ترک از جانبی که قوایی در آن مستقر نبود و کشته شدن چند

فرمانده در همان ابتدای عملیات به شکست وهابیون دامن زد. محاصره‌کنندگان بدون برخورد با هیچگونه مانعی، تلفات جانبی کمی متحمل شدند. اما هر روز بر تعداد مجروحانی که نه اجازهٔ قطع عضوشان را می‌دادند و نه می‌خواستند جراحتشان را نیشتر بزنند اضافه می‌شد که به دلیل عفونت از بین می‌رفتند.

استحکاماتی که پسر عبدالله فرماندهی آن را بر عهده داشت مقادیر قابل‌ملاحظه‌ای مواد منفجره و مهمات در اختیار داشت. این مکان توسط یکصدوپنجاه سرباز محافظت می‌شد، سربازانی که تنها برای دو روز آذوقه داشتند زیرا تصور نمی‌کردند با حملهٔ سپاه دشمن مواجه شوند. سعد (پسر عبدالله) که هیچ نیروی کمکی در اختیار نداشت، روز سوم در برابر دشمن تسلیم شد. او بدون قرارداد تسلیم شد و به گذشت ابراهیم که او را به اسارت گرفته بود اعتماد نمود. سپاه ترک به دیوارهای قلعه نزدیک شده بودند. ابراهیم که حتم داشت شهر به زودی به تصرف در می‌آید، نمی‌خواست بیش از این خون سربازان ریخته شود. او مواضع توپ‌خانه را که اکنون با غنائم تصرف شده، مجهز شده بود تغییر داد. گلوله‌های توپ و خمپاره شهرهای سهل و قصیبه را در غم و اندوهی فراوان فرو برد. اهالی شهر شاهد هجوم دشمنانی بودند که قادر به کوچک‌ترین مقاومتی در برابرشان نبودند. خسته و فرسوده از ناله‌ها و اشک‌های زنان و کودکانشان، تنها میل به تسلیم داشتند، مشروط بر اینکه ترک‌ها پیش از تصرف طریف وارد شهر نشوند.

تسلیم این دو شهر اندوهی فراوان در دل وهابیون بر جای گذاشت. سعودبن عبدالله حاکم درمه، شهر درعیه را ترک گفت، او همراه چند فراری دیگر توسط گروهی سواره‌نظام که از گذرگاه‌ها و راه‌های کویری محافظت می‌کردند به اسارت درآمدند. ابراهیم ابتدا او را به خاطر سرپیچی از وعده‌ای که پیش از ترک درمه داده بود سرزنش کرد. طبق قرار قبلی نباید از هیچ سلاحی علیه ترک‌ها استفاده می‌شد. وی علیرغم وساطت چندین سرلشکر وهابی که در مقر فرماندهی در جناح ترک‌ها بودند به مرگ محکوم شد. سربازان و اهالی شهر آزاد بودند که به هر کجا می‌خواهند بروند.

با این حال، عبدالله سپاه خود را به مقاومتی مذبوحانه تشویق می‌کرد. سربازان از طولانی شدن عملیات محاصره خسته و فرسوده شده بودند. برایش چیزی جز چند سرباز و محافظینی که شامل چهارصد غلام سیاه می‌شدند، باقی نمانده بود. ابراهیم آتش توپخانه را به سوی قسمتی از شهر که عبدالله در آن اقامت داشت گشود. سربازان

ناچار وارد قصیبه شدند، تا عملیات مقابله‌ای علیه طریف و طرفیه را آسان‌تر سازند. طرفیه از مقاومت باز ایستاد و تسلیم شد.

عبدالله در مواضعش تحت فشار بود. در اطرافش غیر از چند سرباز روحیه‌باخته و رایزنانی ترسو و بزدل کسی را نمی‌دید. همهمهٔ مردم او را وادار به برافراشتن پرچم صلح کرد. روز نهم سپتامبر نماینده‌ای نزد ابراهیم‌پاشا فرستاد. آتش توپخانه محاصره‌کنندگان با ورود فرستاده‌ای که حامل پیامی از سوی عبدالله‌بن‌سعود بود، متوقف شد. او می‌خواست جنگ به حالت تعلیق درآید و مذاکره‌ای صورت گیرد. بلافاصله با تقاضای او موافقت به عمل آمد.

پس از چند ساعت، عبدالله خود همراه دویست سرباز به خیمهٔ ابراهیم آمد و توسط کاتب و محررش به وی معرفی شد. ابراهیم پاشا ظاهری مهربان به خود گرفته و بر تختی نشسته بود. عبدالله نزدیک آمد تا بر دست‌هایش بوسه بزند ولی ابراهیم متواضعانه از این امر امتناع کرد، او را دعوت به نشستن کرد و از او پرسید چرا به نبرد ادامه می‌دهد در حالی که مردمش خواستار تسلیم هستند. عبدالله در پاسخ گفت: "این خواست سرنوشت بوده اما اکنون جنگ به پایان رسیده است." پاشا در جواب گفت: "اگر شما هنوز خواهان دفاع از خود هستید به شما اسلحه و مهمات خواهم داد." عبدالله گفت: "نه عالیجناب، خداوند در این جنگ به مدد شما آمد. این سربازان شما نبودند که بر من غالب شدند بلکه خواست خداوند بود." اشک در چشمانش نشسته بود. ابراهیم در کوشش برای تسلی او گفت که مردان بزرگ همواره فراز و نشیب‌های سرنوشت را آزموده‌اند.

فرماندهٔ وهابی خواهان صلح بود. ابراهیم موافقت نمود ولی به او گفت که اجازه ندارد او را در درعیه نگه دارد و باید طبق دستور پدرش او را به مصر بفرستد. عبدالله لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آنگاه بیست و چهار ساعت مهلت خواست تا تصمیم نهایی و قطعی‌اش را اعلام دارد. عبدالله پس از صرفِ قهوه و کشیدن چپقی که ابراهیم به او تعارف کرده بود، برخاست و با همان تشریفاتی که در بدو ورودش دیده بود از خیمه خارج شد. پسرش سعد هم از اسارت درآمد و به او باز گردانده شد. پاشا از نتایج این مذاکره نگران بود. از این وحشت داشت که عبدالله به قدرت خود غره شود و بگریزد و یا پیش از عزیمت به قاهره، خود را بکشد. این فکر چنان ذهن او را به خود مشغول کرده بود که آرام و قرار از او سلب شد. به تمام فرماندهان سواره‌نظام دستور داد تا همه جا را تحت مراقبت شدید قرار دهند.

عبدالله از گفت‌وگوی کوتاهی که با ابراهیم داشت برداشت مثبتی از شخصیت وی نمود. این امکانات کمک می‌کرد تا از مقصدی که برایش تعیین شده بود بگریزد. می‌توانست با استفاده از تاریکی شب، سوار بر شتر تندروی یک کوهانه شود و فرار کند: اما از این می‌ترسید که از خانواده‌اش هتک‌حرمت شود یا طریف ویران گردد. به همین علت تصمیم به عزیمت به سوی مصر گرفت. بعد از انقضای مهلت بیست و چهار ساعته دوباره به خیمهٔ ابراهیم بازگشت. وی با همان احترامات از او استقبال به عمل آورد. عبدالله به او گفت که تصمیم به عزیمت گرفته است مشروط بر آنکه زندگی‌اش تضمین شود. ابراهیم گفت که نمی‌تواند به جای پدرش [محمدعلی‌پاشا] و سلطان [عثمانی] برای او تصمیم‌گیری نماید ولی معتقد است که هر دو آنقدر بخشنده هستند که نگذارند به او آسیبی برسد. عبدالله از او خواست از خانواده‌اش محافظت کند و از او تقاضا کرد که درعیه را ویران نکند و به آنهایی که علیه ترک‌ها وارد جنگ شده‌اند آسیب نرساند. همهٔ درخواست‌هایش مورد موافقت قرار گرفت و به او دستمال سفیدی به نشانهٔ صلح اعطا شد. عبدالله به طریف بازگشت و به تدارک سفر مرگباری که در پیش داشت پرداخت. چندین بار به مقر فرماندهی رفت و هر بار ابراهیم با او رفتاری شایسته نمود.

سرانجام عبدالله با خیالی آسوده با خانوادهٔ گریانش وداع نمود، دوستان و هوادارانش را با تأسف بسیار ترک گفت و همراه سوری محافظش و عبدالعزیزبن سلمان کاتبش که هر دو در این نافرجامی با او سهیم بودند از قصر خارج شد. همراهانش از وفادارترین افراد و غلامان او بودند. او با ملتزمینش به خیمهٔ ابراهیم‌پاشا رفت و اجازهٔ مرخصی گرفت. پیغام‌هایی را که باید برای محمدعلی [پاشای مصر] می‌برد، دریافت کرد و با چهارصد محافظ تحت فرماندهی روشن‌آقا راهی بیابان‌ها شد. عبدالله هفدهم نوامبر ۱۸۱۸ به قاهره رسید. او را به خبرا برده و به نایب‌السلطنه [محمدعلی‌پاشا] معرفی کردند. عبدالله خم شد و دست او را بوسید. محمدعلی او را به نشستن دعوت کرد و دستور داد قهوه بیاورند. محمدعلی در گفت‌وگویی که با عبدالله داشت از او پرسید که تصور می‌کند چه واقعه‌ای سبب شده که گذار وی به آنجا بیفتد. عبدالله پاسخ داد: "این سرنوشت جنگ بوده است."

محمد علی مایل بود از احساسات عبدالله نسبت به ابراهیم پاشا باخبر شود و نظر او راجع به پسرش را جویا شد. عبدالله در پاسخ گفت: "او به وظیفه‌اش عمل کرده و ما نیز به

وظیفهٔ خود عمل کردیم، این خواست خدا بوده است." نایب‌السلطنه خلعتی به او پوشاند و او را به خانهٔ اسماعیل پاشا در بولاغ فرستاد.

در این ملاقات، عبدالله در دستش صندوقچه‌ای کوچک از جنس عاج، همچون جعبهٔ جواهر گرفته بود. نایب‌السلطنه از او پرسید که آن جعبه چیست. عبدالله پاسخ داد که محتوی آن چیزی است که سعود پدرش، از مزار پیغمبر برداشته است. درپوش آن را گشود. سه قرآن دست‌نویس مزین به یاقوتی روی جلد، سیصد مروارید زیبا و زمردی که به زنجیری طلا آویخته بود، در آن بود. محمدعلی به او خاطرنشان کرد که اشیاء بیشتری از مزار پیامبر برداشته شده است. عبدالله تصدیق نمود ولی گفت که پدرش تنها بخشی از آن را داشته است. مقداری از آن به مزایده (حراج) گذاشته شده و بخشی دیگر بین حکمای مکه و شیخ‌های عرب تقسیم شده است. پاشا پاسخ داد: حقیقت دارد، زیرا ما اشیاء مشابهی نزد آنان پیدا کرده‌ایم. در همین ضمن مُهری بر آن صندوق زد و عبدالله نیز چنین کرد. نایب‌السلطنه به وی تأکید کرد که از آن به دقت مراقبت کند و هنگام ورود به قسطنطنیه یعنی جایی که به زودی به آن عزیمت می‌کرد، آن را به باب‌عالی واگذار کند. روز نوزدهم، عبدالله به قسطنطنیه عزیمت نمود. نایب‌السلطنه برای او طلب بخشش کرده بود اما سیاست دربار عثمانی سازش‌ناپذیر بود. عبدالله قربانی بغض و کینهٔ یک ملت متعصب شد و پس ازگذشت سه روز و گرداندن او در سراسر شهر، سرانجام همراه ملازمان نگون‌بختش در میدان «سنت سوفی» گردن زده شد.

من ترجیح دادم ماجرای سقوط درعیه و تسلیم شدن عبدالله به ترک‌ها را عیناً از قول آقای منگین نقل کنم و آن را به انگلیسی ترجمه نکنم، زیرا از آنجا که من هیچ اطلاعات موثقی در این باره کسب نکردم و فقط از زبان مردم عادی چیزهایی شنیدم، نقل مستقیم این مطالب را، درست‌ترین و منصفانه‌ترین کار، هم برای خوانندگان و آقای منگین و هم برای خودم دانستم.

هر کسی فوراً متوجه می‌شود که چقدر استعداد و قابلیت‌های عبدالله، با پدرش - سعود - تفاوت داشت؛ اعراب وهابی، ناکامی و شکست خود و بدبختی‌هایی که بر سر عبدالله آمد را به همین دلیل می‌دانند اما هیچ کس، عبدالله را به نداشتن شجاعت و تهور در میدان جنگ متهم نمی‌کند، البته همگان قبول دارند که او از قوهٔ تشخیص و درک وضعیت، دانایی و فراست در امور سیاسی و از همه مهم‌تر، سخاوت و دست و دلبازی که باعث علاقهٔ سربازان و جنگجویان عرب به رهبرشان می‌گردد، بی‌بهره بود.

همچنین او فاقد آن خصلت ارزشمندِ بردباری و حوصله‌ای بود که رهبران و فرماندهان بزرگ را به مشورت با دانایان و شنیدنِ رای و دیدگاه‌های آنان، تشویق می‌کند؛ یا اگر هم حرف آنها را می‌شنید، آن قوهٔ تشخیص و تمیز لازم را نداشت که میان نیک و بد فرق بگذارد و راه درست را دنبال کند. سرنوشت تلخ خود او و خانواده‌اش، نتیجهٔ مستقیم این نحوهٔ رفتار و طرز تفکر او بود.

برای من بسیار عجیب است که می‌بینم شکست و ناکامی دوستان قدیمیِ خودم ـ ایرانیان ـ در جنگ با روسیه و وهابیون در جنگ با ترک‌ها، از یک دلیل واحد سرچشمه می‌گیرد: هر دویِ اینها، پیاده‌نظام شجاع، ولی بدون نظم و ترتیب و سواره‌نظام کارآمدِ عالی ولی بی‌قاعده و نامنظم‌شان را جلوی آتش توپخانه فرستادند که نتیجهٔ هردوی آنها ـ به یکسان ـ فاجعه بار بود.

در این کتاب دلایل متعددی دیده می‌شود که چنانچه عبدالله، امور دفاعی خود را به روش جنگی‌ای منحصر می‌ساخت که عرب‌ها مهارت زیادی در آن دارند یعنی اذیت و آزار رساندن به دشمن با حملات سریع و غیرمنتظره؛ حمله به باروبنه و واحدهای حمل آذوقهٔ دشمن؛ به طرق گوناگون، ممانعت از دستیابی دشمن به آب قابل شرب و امثال اینها، آن‌وقت سپاه ترک‌ها، در آن صحرای خشک و زیر آن آفتاب سوزان، مطمئناً نمی‌توانست چندان پایداری کند و خیلی زود از هم می‌پاشید.

همچنین عبدالله، دو اشتباه کاملاً نمایان و مهلک را مرتکب شد که مطمئنم خوانندگان متوجه آنها شده‌اند: اولین اشتباه بزرگ او در الرس [1] اتفاق افتاد، وقتی رابطهٔ لشکر ترک‌ها را، مابین «خبراء» و مدینه قطع کرده بود و در نتیجهٔ این اقدام، همهٔ آذوقه و مایحتاج اردوگاه ترک‌ها فقط از یکی دو روستا تامین می‌شد که منابع محدودی داشتند و کم کم رو به پایان بود؛ سواران وهابی هم مرتباً در اطراف اردوگاه ترک‌ها گشت می‌زدند و ضمن آزار و اذیت دائم، مانع از خروج آنها برای تهیهٔ آذوقه و خواربار می‌شدند؛ در چنین اوضاع و احوالی، عبدالله حاضر شد آن قرارداد صلح ننگین و اهانت باری را امضا کند که باعث رهایی لشکر ترک‌ها از چنین مخمصه‌ای شد و دست آخر هم، وقتی کار از کار گذشته بود، محمدعلی‌پاشا حاضر به امضا و تأیید آن نشد.

دومین اشتباه که نتیجهٔ سستی و کم‌کاری یا شاید حتی حماقت شدید او بود، حمله نکردن و در هم نکوبیدن اردوگاه و سپاهیان ترک در بیست‌وشش ماه مه بود، وقتی که آن

1- Raas

انفجار وحشتناک رخ داد و اردوگاه ترک‌ها را به آتش کشید و سپاه‌شان را به نهایت آشفتگی و اغتشاش کامل رساند؛ ولی عبدالله این اشتباه مهلک و غیرقابل درک را مرتکب شد که در چنین وضعیتی، از آشفتگی و دستپاچگی دشمن، هیچ استفاده‌ای نکرد و تا روز بعد، در جای خود بی‌حرکت و ساکن ماند و فرصتی گرانبها به دشمن داد تا خود را باز یابد و صفوف دفاعی‌اش را مرتب کند.

عبدالله باید می‌دانست که حتی اگر درعیه به تصرف دشمن درآمده باشد، باز هم الباقی سرزمین پهناور نجد در اختیار او است. شاید از سر شفقت و نیکخواهی و شاید به خاطر محبت و علاقهٔ شدید به خانواده‌اش [1] بود که پس از سقوط درعیه، اقدام به فرار نکرد؛ اما اطمینان کردن او به دینداری و بخشش ترک‌ها، فقط باید از روی حماقت محض بوده و از آن عجیب‌تر اینکه این اطمینان بی‌جا، با سنت خانواده‌اش و تجربهٔ سایر اعراب نسبت به ترک‌ها هم مغایرت داشته است. عرب‌ها بهای گزافی برای این درس، پرداختند؛ اما شاید سالیان آینده ثابت کند که بهای آن از ارزش آینده‌اش بیشتر نبوده است.

من به هیچ‌وجه قصد ندارم پیروزیِ درخشان ابراهیم پاشا را تیره سازم و اصلاً نمی‌خواهم از قدر و قیمت دستاوردهای او بکاهم؛ اما اگر آنچه آقای منگین گفته‌اند، واقعاً اتفاق افتاده باشد، من پیروزی اصلی او را در طرز رفتاری می‌دانم که نسبت به امیر ساقط شده، در پیش گرفت؛ خصوصاً اینکه وقتی او تسلیم شد هیچ امید دروغین و بیهوده‌ای به او نداد. این نوع پیروزی برای یک ترک، از همه پر افتخارتر است. قابلیت و شایستگی‌ای که او از خود نشان داد، با وجود همهٔ اشتباهات و غفلت‌هایش، عبارت است از صاحب عزم و رای بودن، حضور ذهن، شجاعت و هر گاه موقعیت ایجاب می‌کرد لطف و بخشش زیاد نسبت به سربازانش با دل کندن از چیزی که برای ترک‌ها از همه چیز مهم‌تر و اصلی‌تر است یعنی پول، و بالاخره آمادگی او برای مشورت‌کردن با عقلای قوم. اما ابرهای تیره‌ای روی شخصیت او و پدرش سایه انداخته است که طبق یک مثل شرقی: «خورشیدی قوی‌تر از خورشید قلم من هم نمی‌تواند آن را پراکنده سازد.

هرگاه برای ملت یا گروهی، پیمانه پر شود و زمان مقرر فرا رسد، «او» که همهٔ امور

۱ـ آن‌کس که زن و فرزندانی دارد، خود را در گروی سرنوشت قرار داده، زیرا آنها مانعی هستند در مقابل اقدام به کارهای بزرگ خیر یا شر ـ فرانسیس بیکن.

بشری را با قوانینی می‌سنجد که برای انسان ضعیف، مرموز و پوشیده است، برای آنکه جای گفت‌وگو و قضاوت دربارهٔ مشیت الوهی باقی نماند، رهبری ضعیف را روی کار می‌آورد برای آنان که باید تنبیه شوند و رهبری قوی را برای آنان که باید احکام خشم و غضب او را اجرا کنند.

پی‌نوشت‌های بخش دوم

۱ـ در اواخر سال ۱۷۸۴، آقای لاتوش که رئیس وقتِ نمایندگی تجاری بصره بود، برای بازگشت به انگلستان به راه افتاد؛ او از بصره به بغداد رفت تا از سلیمان‌پاشا ـ که آقای لاتوش نقش موثری در رسیدن او به حکومت [ناحیهٔ] پاشانشین بغداد داشت ـ خداحافظی کند و حساب‌هایشان را که مبلغ عظیمی می‌شد، با هم تسویه کنند. پاشا در آن موقع، درگیر جنگ با اعراب شعوب[1] بود، قبیله‌ای که مرزهای قلمرو پهناورش در شمال به رود ولفار[2] و در جنوب به خلیج فارس می‌رسید. در آن موقع، هنوز قدرت اعراب مونتفیک در هم نشکسته و شیخ بزرگ و مشهورشان ـ توئینی ـ هنوز رهبر آنها بود. او با پاشا قرار گذاشته بود تا بی‌خبر بر اعراب شعوب هجوم برد. اردوگاه او در ساحل شط‌العرب و درست در همان مسیری بود که آقای لاتوش می‌باید از آن عبور می‌کرد. توئینی در آن زمان، چنان قدرتی داشت که می‌توانست کمک بزرگی برای حمل و نقل کالای ما از میان صحرا باشد و یا اگر می‌خواست می‌توانست مانع بزرگی برای آن باشد. بنابراین آقای لاتوش صلاح دید تا قبل از خروج از آن ناحیه، ملاقاتی با او داشته باشد و هدیهٔ کوچکی به او بدهد.

اواخر ماه نوامبر بود که ما با شیخ بزرگ ملاقات کردیم و حوالی غروب از آنجا رفتیم. اردوگاه او تشکیل می‌شد از هزار یا هزار و دویست سوار و تعدادی خدمه. همان لحظه‌ای که ما از اردوگاه خارج شدیم، خیمه‌ها برچیده شد و همهٔ افراد شروع کردند به اینکه با شنا از شط‌العرب که پهنایش در آن نقطه، بیش از نیم مایل بود، عبور کنند صبح روز بعد، حدود ساعت نه، افراد توئینی بر اردوگاه شعوب حمله بردند و آنها را به کلی تارومار کردند: راهی که او پیموده بود، بین شصت تا هفتاد مایل بود و می‌باید از دو رود بزرگ به همان ترتیب یعنی با شنا، عبور می‌کرد. اعراب شعوب خود را در امنیت کامل می‌دانستند زیرا خبر داشتند که توئینی برای ملاقات با آقای لاتوش، شب گذشته در ساحل شط‌العرب در اردوگاه خود بوده است.

صفحهٔ ۱۵ متن اصلی ـ آنچه در ذیل می‌آید، از کتاب «گزارش روزانهٔ سفر در صحرای بزرگ، از حلب تا بصره» اثر «سرهنگ جیمز کاپر» است:

۲۴ ژانویهٔ ۱۷۷۹ ـ صبح، کاپیتان توئیس آمد و به ما گفت که کشتی او فردا به سوی بصره حرکت می‌کند. همراه او شش جنتلمنِ انگلیسی بودند که می‌خواستند از صحرا عبور کنند و نیز آقای بورل دو بورگ، همان افسر فرانسوی که در صحرا توسط اعراب غارت و زخمی شده بود.

آقای بورگ برای شنیدن جدیدترین اخبار اروپا و شاید هم چون میل داشت با کسی صحبت کند که از همان مسیری که خودش طی کرده بود، سفر کرده باشد، در تجارت خانه نزد من آمد و شب را همان جا

1- Chaub Arabs 2- Walfar

ماند. من به او گفتم که با آنچه در صحرا به سر او آمد، آشنایی دارم و به راحتی توانستم او را تشویق کنم تا ماجرایش را برایم تعریف کند.

البته او دلیل اصلی سفرش را بروز نداد و فقط خیلی کلی و سربسته گفت که در جولای ۱۷۷۸، آقای سِوِستین به او مأموریت داد تا از راه خشکی به هند برود. او در سوم آگوست از بندر مارسی حرکت کرد اما به علت حماقت و نادانی ناخدای کشتی و همچنین به علت بادهای مخالف، در آخر آن ماه به لایتچیا[1] رسید و از آنجا به حلب رفت. کنسول فرانسه نتوانست بیش از بیست و پنج نگهبان برای همراهی او در عبور از صحرا بیابد و با همین تعداد افراد، سفرش را در چهارده سپتامبر آغاز کرد. او با هیچ مسئلهٔ جدی روبه‌رو نشد تا به مسافت پانزده روز راه از بصره رسید. یک روز صبح خیلی زود، متوجه شد که یک گروه تقریباً سی نفره از اعراب، او را تعقیب می‌کنند.

آنها سوار شتر بودند و خیلی زود به او رسیدند. در این موقع، او توسط مترجمش به آنها اختیار داد که توقف کنند یا از طرف راست یا چپ او عبور کنند زیرا میل دارد تنها سفر کند. آنها جواب دادند که کاری به کار او ندارند و با سرعت از او جلو زدند. همراهان آقای دوبورگ نسبت به آنها مشکوک شدند و به او توصیه کردند تا آماده باشد و احتیاط کند. عصر، حدود ساعت چهار یا پنج، او متوجه شد که آنها ایستاده‌اند و در مقابل او با حالتی خصمانه صف‌آرایی کرده‌اند. به زودی سه گروه دیگر که هر یک حدود سی‌نفر بودند، در جهات مختلف پدیدار شدند و ظاهراً قصد داشتند او را محاصره کنند. نیت خصمانهٔ آنها کاملاً آشکار و وضعیت بسیار خطرناک و نومیدکننده بود؛ بنابراین آقای دوبورگ، مثل هر مرد دلیر دیگری، تصمیم گرفت تا جان خود را ارزان از دست ندهد. اسلحهٔ او عبارت بود از یک تفنگ چخماخی دولول، یک جفت طپانچه و یک شمشیر. او به پیشروی خود ادامه داد و ابتدا با گروه روبه‌رویش درگیر شد که به طرف او شلیک کردند. او هم به محض رسیدن به فاصلهٔ تیررس، شلیک کرد و شیخ آنها را کشت. اما قبل از آنکه فرصت دوباره پر کردن اسلحه‌هایش را پیدا کند، چندین نفر از اعراب، از هر سو به او حمله کردند و از اسب به زیرش انداختند. شدت زمین خوردن او آنقدر بود که دیگر چیزی به یاد ندارد تا حدود یک ساعت قبل از سپیده‌دم روز بعد، وقتی که به خود آمد و دریافت که کاملاً برهنه روی زمین افتاده و خون‌آلود است؛ تکه‌ای گوشت از کنارِ سرش، روی گونه‌اش آویزان بود. پس از چند دقیقه، وقایع دیشب را به خاطر آورد؛ از آنجا که هیچ شکستگی یا کوفتگی‌ای را در استخوان کاسهٔ سر و صورتش حس نمی‌کرد، فکر کرد که زخمش زیاد خطرناک و مهلک نیست. این بارقهٔ امید، خیلی زود به ناامیدی گرائید زیرا متوجه شد که بدون لباس و غذا، به احتمال قوی مرگ دردناکی در انتظار اوست. وقتی دوروبرش را نگاه کرد، اولین چیزی که به چشمش خورد، اجساد کسانی بود که از طرفین درگیر، کشته شده و بر زمین افتاده بود. اما کمی دورتر، تعداد زیادی از اعراب را دید که دور آتشی نشسته بودند؛ طبیعتاً فکر کرد که اینها دشمنانش هستند، اما تصمیم گرفت نزد آنها برود و از آنها بخواهد تا جانش را نجات دهند و یا وادارشان کند تا فوراً به رنج و بدبختی او خاتمه دهند و جانش را بگیرند.

در حالی که داشت فکر می‌کرد چگونه ـ بدون دانستن زبان ـ می‌تواند احساسات انسانی آنها را برانگیزد و خشم و غضبشان را نسبت به خودش به خاطر کشتن همراهانشان ـ کاری که شنیده بود برای آنها غیر قابل گذشت است ـ فرو بنشاند، ناگهان به خاطرش رسید که آنها احترام زیادی به سن و سال افراد می‌گذارند و کمتر ممکن است کسی را که بخشش و امان آنها را طلبیده، به قتل برسانند. پس به این نتیجه رسید که اگر بتواند خودش را تحت حمایت مسن‌ترین فرد گروه آنها بیندازد، احتمالاً نجات می‌یابد.

برای مخفی ماندن از دید آنها، سینه‌خیز به طرفشان رفت و وقتی به چند قدمی‌شان رسید، کسی را که

1- Laitchia

مسن‌ترین و محترم‌ترین قیافه را داشت، انتخاب کرد و ناگهان با حداکثر قدرتی که در خود سراغ داشت به سوی او پرید و ضمن آنکه به یکی از آنها تنهٔ محکمی زد، خود را به پای حامی‌اش انداخت.

ابتدا همهٔ افراد گروه، یکه خوردند و چند لحظه مات و مبهوت ماندند، چون اصلاً فکر نمی‌کردند او زنده مانده باشد. اما وقتی به خود آمدند، بحث و گفت‌وگو بر سر اینکه آیا او را زنده بگذارند یا نه، میانشان درگرفت. یکی از آنها که بسیار خشمگین می‌نمود، شمشیرش را کشید و می‌خواست او را بکشد اما حامی‌اش مانع او شد و به دفاع از او برخاست و اجازه نداد کسی به او تعرض کند. آن فرد خشمگین با مشاهدهٔ این وضعیت، سوار شترش شد و با چند نفر دیگر به حالت قهر، از آنجا رفتند.

آنگاه حامی‌اش که معلوم شد شیخ آنهاست، متوجهٔ برهنه‌بودن آقای دوبورگ شد. عبای خود را به او داد، دعوتش کرد تا کنار آتش بنشیند و دستور داد قهوه و قلیان که عرب‌ها همیشه ـ غیر از مواقع راه‌پیمایی و جنگ ـ حاضر دارند، برایش آوردند. از آنجا که آقای دوبورگ عربی نمی‌دانست، به دنبال مترجمش گشتند و او را که زخمی در گوشه‌ای روی زمین خوابیده بود پیدا کردند.

اولین چیزی که از او خواستند، پول و جواهرات بود که معتقد بودند اروپایی‌ها همیشه مقدار زیادی از آن را دارند ولی در صندوق‌هایی پنهانشان می‌کنند که هیچ کس جز خودشان نمی‌تواند آن را پیدا کند.

آقای دوبورگ به آنها اطمینان داد که چنین چیزی در مورد او صدق نمی‌کند زیرا او نه یک تاجر ثروتمند، بلکه سرباز جوانی است که مأموریت دارد پیغامی را از طرف دولت متبوعش در اروپا، به هند برساند؛ اما اگر آنها او را به جَرین ببرند که در ساحل دریا در نزدیکی بصره است، به محض رسیدن به آنجا و پس گرفتن اوراق و نامه‌هایش، دویست زکوئین [1] ونیزی (حدود یکصد لیرهٔ استرلینگ) به آنها خواهد داد.

آنها پس از چند دقیقه مشورت با همدیگر، پیشنهاد او را پذیرفتند و لباس عربی کهنه‌ای به او دادند و در طی راه، لطف و توجهی خاص نسبت به او ابراز داشتند.

پس از رسیدن به جَرین، آقای دوبورگ به راحتی توانست مبلغ مورد نظر را یک تاجر ارمنی قرض بگیرد و به عرب‌ها بپردازد همچنین نامه‌ای برای کنسول فرانسه در بصره فرستاد و ماجرایی که در صحرا به سرش آمده بود را برای او شرح داد و تقاضا کرد تا مقداری پول و سایر ملزومات برای او بفرستد تا بتواند سفرش را به پوندیشری ادامه دهد.

خوشبختانه (برای ما) نامهٔ او به دست نمایندهٔ محلی انگلیس در بصره افتاد، که از قطع رابطهٔ انگلیس با فرانسه خبر داشت؛ بنابراین سفر او را به هند، برای رساندن دستوراتی در همین رابطه دانست و تصمیم گرفت او را دستگیر کند. هر خوانندهٔ اندیشمندی، می‌تواند ضرورت این کار را که متأسفانه باعث آزار و ناراحتی بیشتر این جوان با روحیه و مصمم ولی بدشانس می‌شد، تشخیص دهد؛ جان هزاران نفر و امنیت مستعمرهٔ ما در هند، به دستگیری و متوقف کردن او بستگی داشت. پس آقای آبراهام، نفر دوم در شورای نمایندگی تجاری بریتانیا، مأمور دستگیری او شد.

حکومتِ شهر جَرین که حدود هفتاد مایلی جنوب شرقی بصره قرار دارد، بر عهدهٔ شیخ عربی است که روابط نزدیکی با ما دارد. آقای آبراهام می‌دانست که وادارکردن شیخ به نقض رسوم مهمان‌نوازی، کاری فوق‌العاده دشوار است و از سوی دیگر انجام مأموریتش، بدون همکاری شیخ، تقریباً غیرممکن است.

به هر تقدیر، آقای آبراهام از طریق دریا، همراه با ناخدای یکی از کشتی‌های خودمان، به جَرین وارد شد و بلافاصله به خانهٔ شیخ رفت و مأموریت خود را با او در میان گذاشت. شیخ عرب ابتدا به شدت مخالفت کرد اما با دریافت هدایایی و کسب اطمینان «از اینکه هیچ ناراحتی جسمانی به آقای دوبورگ وارد نخواهد شد» بالاخره رضایت داد.

1- Zequin

آقای دوبورگ تازه به قصد خوابیدن دراز کشیده بود که آقای ابراهام در زد، اما بلافاصله برای پذیرایی از مهمان تازه‌وارد بلند شد چون خیال می‌کرد فرستادهٔ کنسول فرانسه است که جواب نامه‌اش را آورده. وقتی اشتباهش را دریافت، سعی کرد از خود دفاع کند اما قدرت مقاومت زیادی نداشت و خیلی زود مجبور به تسلیم شد. او را به ساحل دریا بردند و سوار بر کشتی‌ای کردند که از بصره فرستاده شده بود و بلافاصله لنگر کشید و به راه افتاد.

او دو پاکت همراه خود داشت، یکی برای پوندیشری و دیگری برای ماریتیوس که ماموران ما پیدایشان کردند. اما آقای دوبورگ به من گفت نامه‌ها به رمز نوشته شده بود و آنها نتوانستند کلید رمز را که او در درز لباسش پنهان کرده بود، بیابند.

شاید بخت با آقای دوبورگ یار بوده که دستگیرش کردند زیرا جراحت او به خاطر سوءمعالجه و نبود داروهای لازم، وضعیت وخیمی پیدا کرده بود و احتمالاً، اگر می‌خواست با قایق‌های بومی ـ که تنها وسیلهٔ موجود در جَرین بود ـ سفر کند، خیلی پیش از آنکه به مستعمرهٔ فرانسه در هند برسد، جراحتش باعث مرگش می‌شد.

با چنین استدلال‌هایی سعی کردم به او دلداری بدهم. اما عشق به میهن، انگیزهٔ قوی و وعدهٔ ترفیع درجه‌ای که به او داده بودند، باعث شده بود روحیه‌ای عالی داشته باشد و نیازی به دلداری دادن از جانب من نبود. او علیرغم سختی‌ها و مصائب وحشتناکی که بر سرش آمده بود، اکنون داشت به بصره می‌رفت تا بار دیگر از صحرای بزرگ عبور کند. بعداً خبردار شدم که با کمک آقایان مسئولان نمایندگی تجاری بریتانیا، او توانسته بود به سلامت از صحرای بزرگ بگذرد.

امیدوارم خوانندگان اجازه دهند تا چند نکتهٔ کوتاه دربارهٔ این داستان جالب، به عرض برسانم. وقتی من به نمایندگی تجاری در بصره پیوستم ـ سال ۱۷۸۴ ـ آقای لاتوش که بازیگر اصلی این نمایش بود (حداقل تا جایی که به تصمیم‌گیری برای دستگیری آقای دوبورگ مربوط می‌شد)، هنوز رئیس یا سرپرست نمایندگی تجاری بود؛ آقای آبراهام در آن موقع، از دنیا رفته بود.

بدین ترتیب فرصت‌های زیادی دست داد تا جریان واقعه و دلایل آن را از زبان آقای لاتوش بشنوم که همیشه حاضر بود به هر کنجکاوی و پرسشی در این موضوع، با روی باز و به تفصیل پاسخ دهد. آقای لاتوش ذاتاً فرد بخشنده و مهربانی بود و احساسات انسان دوستانهٔ لطیفی داشت. او همیشه از دخالتش در این کار متأسف بود و می‌گفت برایش خیلی سخت و دردناک بوده که مرد جوان مجروحی را که به تازگی دچار درد و محنت زیادی بوده، دستگیر کند و بدین وسیله شاید امکان ارتقاء مقام و موفقیت در زندگی آینده‌اش را از او سلب کند.

به نظر من و با توجه به شناختی که از آقای لاتوش و آقای آبراهام دارم مطمئنم که هیچ چیز غیر از احساس مسئولیت عمیق در انجام وظیفه، نمی‌توانست آنها را وادار بـه انـجام کـاری کـه کـردند، بکنند؛ همچنین، آنها اخباری (غیررسمی) مبنی بر اعلان جنگ مابین انگلیس و فرانسه دریافت کرده بود که مجبورشان می‌کرد آقای دوبورگ را دستگیر کنند.

داستانی که سرهنگ کاپر نقل کرده‌اند، به طور کلی درست و کامل است ولی بعضی جزئیات جالب، از قلم افتاده که توضیح می‌دهم.

آقای روسو در آن موقع، کنسول فرانسه در بصره بود و مرد عربی که حامل نامه و حوالهٔ آقای دوبورگ برای پرداخت وام تاجر ارمنی، بود، نزد او رفت ولی آقای روسو یا آن را قبول نکرد یا در پرداخت آن تعلل کرد. مرد عرب ـ بی خبر از اوضاع سیاست جهانی ـ با خود فکر کرد که شاید بتواند از آقای لاتوش، پول مورد نیاز را بگیرد و بنابراین، نامه‌ها را به نمایندگی تجاری بریتانیا برد. بدین طریق بود که آقای لاتوش از حضور آقای دوبورگ در جَرین باخبر شد.

ناخدا شِریف[1]، مردی فوق‌العاده نیرومند و فرماندهٔ رزمنا و کمپانی[2] بود که همراه آقای آبراهام به جَرین رفت. رزمناو، بیرون از شهر در نقطه‌ای خلوت لنگر انداخت و پس از تاریک شدن هوا، ناخدا و آقای آبراهام، با قایق به ساحل و از آنجا به شهر رفتند و قایق را همان جا در ساحل نگهداشتند تا پس از انجام مأموریتشان، بتوانند فوراً به کشتی برگردند.

آبراهام در خانه‌ای را زد که محل اقامت دوبورگ بود. قبلاً قرار گذاشته بودند که به محض باز شدن در و نمایان شدن دوبورگ، ناخدا شِریف دست‌های او را محکم بگیرد و آبراهام، اتاقش را بازرسی کند.

آقای دوبورگ در لباس خواب، درِ خانه را باز کرد و وقتی خودش را اسیر ناخدا دید، فقط تقاضا کرد که برای یک لحظه رهایش کنند تا لباسش را بپوشد؛ این تقاضای او رد شد. آقای آبراهام، آن پاکت‌ها و یک هفت تیر را در اتاق دوبورگ پیدا کرد. پس از انجام این کارها، دوبورگ را با خود به قایقی که فوراً حرکت کرد بردند و به محض رسیدن به رزمناو، لنگر کشیدند و به سوی بمبئی به راه افتادند. نوشته‌هایی که بدین ترتیب به دست آمد، هرگز کشف رمز نشد.

شیخ عرب جَرین به هیچ وجه راضی نمی‌شد که اجازهٔ دستگیری آقای دوبورگ را بدهد و دست آخر هم نه «با دریافت هدایایی» بلکه با گفتن اینکه او کلاهبرداری کرده و از دست طلبکارانش در اروپا گریخته، شیخ را راضی کردند. پس انگیزهٔ شیخ پیر عرب در انجام این کار، عشق به عدالت بوده نه حرص و آز.

برای مزید اطمینان خوانندگان، بَد نیست این را هم بگویم که چند سال بعد از آن ماجرا، شیخ توئینی، شیخ بزرگ اعراب مونتطفیک (که بر ضد پاشای بغداد قیام کرد و شهر بصره را در تصرف خود گرفت ولی بعداً در جنگی سخت در کرانه‌های فرات در شمال بصره، کاملاً در هم شکسته شد) به این شیخ پناهنده شد. برای تسلیم کردن او به ترکان از یک سو رشوه‌های کلانی به او پیشنهاد شد و از سوی دیگر مورد تهدید پاشالیک بغداد ـ با همهٔ قدرت عظیمش ـ قرار گرفت ولی او حاضر نشد مهمان پناهنده‌اش را تسلیم کند.

سلیمان‌پاشای کهنسال، پس از آزمایش رشوه، تهدید و هر کار دیگری که می‌توانست و عدم موفقیتش، در یک مورد چنین سخنان برجسته‌ای را بر زبان آورد: «هر چه باشد، این را خوشبختی بزرگی می‌دانم که برای مواقع توفانی و روز مبادا، فردی استوار و قابل اطمینان همچون شیخ را در نزدیکی خود داشته باشم.»

اکنون باید این نکته را هم اضافه کنم که آقای دوبورگ، بخش اعظم سختی‌ها و بد اقبالی‌هایش را به گردن خودش می‌داند؛ به خاطر علاقه‌ای که به شناختن اعراب داشت و به خاطر دستپاچگی و شتاب بیهوده‌اش در شلیک به آنها. شلیک اعراب، هوایی و برای اعلام خطر بود و اگر او از ابتدا بدون خونریزی تسلیم می‌شد و از طریق مترجمش، خود را به شیخ آنها معرفی می‌کرد، آنها به سادگی ـ حتی با خوشحالی ـ حاضر می‌شدند با همان مبلغی که بعداً یعنی وقتی شیخشان کشته شده بود، قبول کردند، او را به سلامت تا بصره یا جَرین برسانند.

از این گذشته، اگر آقای دوبورگ خوب فکر می‌کرد، می‌باید می‌فهمید اعرابی که با چنین تعداد زیادی اقدام به راهزنی می‌کنند، قصد خونریزی ندارند.

من این را با اطمینان می‌گویم زیرا غیر از واقعهٔ تیراندازی، بقیهٔ این ماجرا بر سر خود من هم آمده است. در سال ۱۸۰۶ از بغداد به حلب، از طریق صحرای بزرگ سفر می‌کردم و حدوداً بیست دقیقه بعد از مواجه شدن با «دوستانمان» من در خیمهٔ شیخ راهزنانی که ما را متوقف کرده بودند، نشسته بودم و کباب بره می‌خوردم.

وقتی آقای دوبورگ، بر سر راهش [در بازگشت] به اروپا، به بصره وارد شد، چنان از کنسول فرانسه،

1- Captain Sheriff

۲ـ همان مؤسسهٔ استعماری مشهور، یعنی کمپانی هند شرقی ـ مترجم.

عصبانی بود که نه به دیدن او رفت و نه اصلاً توجهی به او کرد و درعوض، مهمانِ نمایندگی تجاری بریتانیا شد و مورد پذیرایی محترمانه و گرمی قرار گرفت.

۲ـ در ماه ژوئن سال ۱۷۹۸، از طرف منشی «خانهٔ هند» در هرفوردشایر به من دستور رسید تا هر چه زودتر به دیدن رؤسای آنجا یعنی آقایان بوسانکت و لوشینگتون بروم. وقتی به لندن آمدم دریافتم احساس خطر و نگرانی زیادی دربارهٔ حرکت ناوگان فرانسه از بندر تولون، وجود دارد و می‌گفتند سپاهیانی که سوار بر آن کشتی‌ها هستند، قصد دارند با عبور از مصر، به هند بروند.

صبح فردای ورودم به لندن، همراه آقای بوسانکت، نزد آقای دونداس در ویمبلدون رفتم. پس از چندین پیشنهاد که هر یک را با دلایلی منطقی رد کردم، قرار شد با مأموریتی از جانب وزیرانِ اعلیحضرت پادشاه و کمیتهٔ مخفی هیئت مدیره[1]، به بغداد بروم. هدف از مأموریت من، این بود که اگر نفوذ و قدرت فرانسه در قسطنطنیه بالا گرفت. پاشای بغداد را متحد خودمان نگه دارم و یا اگر باب‌عالی به ما نزدیک شد، پاشا را وادار کنم تا از هیچ مساعدتی به سلطان، فروگذار نکند.

یکی از پیشنهاداتی که به من شد، این بود که به عنوان فرستادهٔ ویژه، همراه آدمیرال بلانکت به دریای سرخ بروم و با همهٔ بزرگان اعرابِ سواحلِ آنجا، دیدار کنم. من این پیشنهاد را رد کردم، زیرا نخست می‌دانستم بلانکت در همهٔ عمرش یک نفر عرب را ندیده و هیچ آشنایی با عرب‌ها و آداب و رسومشان ندارد؛ دوم آنکه وقتی در دفتر رئیس «خانهٔ هند»، آدمیرال بلانکت را دیدم، فهمیدم که به هیچ وجه نمی‌توانم با شخصیتی مثل او، کار کنم زیرا در ضمن صحبت‌هایمان در آنجا، وقتی دربارهٔ عبور از کانال موزامبیک و عدم اطمینان، دشواری و حتی خطرناک بودن آن گفت‌وگو می‌کردیم، آدمیرال با حالتی شوالیه‌وار اظهار داشت: «خدا همه‌تان را لعنت کند چون همگی یک مشت احمق هستید».

من به آقای دونداس پیشنهاد کردم که خودم تنهایی به میان اعراب بروم. اما وقتی خدماتی را که در بغداد می‌توانستم انجام دهم، به اطلاع او رساندم، تصمیم گرفت مرا به بغداد بفرستد، خدا می‌داند که بعداً در کانال موزامبیک چه‌ها بر سر بلانکت بیچاره آمد.

۳ـ سَلَف علی‌پاشا که کیا یا وزیر و معاون پاشای بغداد بود، به نام احمدپاشا کیا شهرت داشت و یکی از آن افراد فوق‌العاده‌ای بود که گاه به‌گاه در مشرق زمین پدیدار می‌شوند و به مقامات بلندی می‌رسند. او در ابتدا به عنوان کارگر اصطبل به خدمت سلیمان‌پاشا درآمد که همین نشان می‌دهد که خانواده‌اش از طبقهٔ پایین اجتماع بودند. وقتی ایرانی‌ها بصره را تصرف کردند، سلیمان‌پاشا را که در آن وقت حکومت شهر را بر عهده داشت و با ایرانیان جنگیده بود، به عنوان اسیر جنگی، همراه کوجا یعقوب ـ بانکدار یهودی بصره ـ به شیراز فرستادند و احمد هم همراه اربابش به شیراز رفت.

مقرری‌ای که کریم‌خان زند برای گذران زندگی به سلیمان‌پاشا می‌پرداخت، چندان سخاوتمندانه نبود و او مجبور می‌شد تا گاه به گاه از کوجا یعقوب وام بگیرد که بنا بر دور اندیشی حقوقی، یعقوب هیچ گاه تقاضای وام او را رد نمی‌کرد. در چنین موقعیت‌هایی، واسطهٔ معامله، احمد بود که توانست هم نظر موافق اربابش و هم نظر موافق بانکدار یهودی را با زیرکی به خود جلب کند.

وقتی کریم‌خان از دنیا رفت، دولت ایران سلیمان‌پاشا را آزاد کرد. یعقوب بانکدار و احمد هم با او به بصره بازگشتند. از طرف باب‌عالی، مقام پاشایی به سلیمان داده شد؛ و حکومت بصره دوباره کوجا یعقوب را بانکدار حکومتی و مدیر اصلی اقتصاد کرد. در این موقع احمد هم به مقام ایشک آغاسی ارتقاء یافت.

مدت زیادی نگذشته بود که پاشالیک (پاشانشین) بغداد هم ـ علاوه بر بصره ـ به او واگذار شد و احمد هم بلافاصله به مقام بسیار مهم «مهردار» رسید که مختص افراد مورد اطمینان و محرم بود.

۱ـ یعنی هیئت مدیرهٔ کمپانی هند شرقی ـ مترجم.

در سراسر امپراتوری عثمانی، قانونی اجرا می‌شد که هرگاه کسی به مقام پاشای سه خط[1] (بالاترین درجه) می‌رسید و حکومت یکی از نواحی برتر به او داده می‌شد، می‌باید یک نفر «کیا» برای خود انتخاب می‌کرد که با معرفیِ شدنش به باب‌عالی، مقام پاشای دو خط (درجهٔ دوم) به او داده می‌شد. بعید است باب‌عالی هرگز اجازه می‌داد این قانون نقض شود زیرا مبالغ قابل‌ملاحظه‌ای حق و حساب در کار بود و دریافت این مقام مستلزم پرداختن رشوه‌ها یا هدایای نقدی هنگفتی بود.

اطمینان فوق‌العاده‌ای که سلیمان‌پاشا به احمد داشت، همراه با توانایی‌های عظیم و نبوغ او در امور اقتصادی باعث عدم تمایل پاشا به انتخاب کس دیگری برای مقام مهرداری شده و وضعیت احمد طوری بود که درخواست مقام پاشایی درجهٔ دو برای او، زشت و نامناسب بود. بنابراین سلیمان‌پاشا به هر طریقی که بود، فرامین باب‌عالی را در این باره، نادیده می‌گرفت تا بالاخره در اوایل سال ۱۷۸۵، توانست فرد مورد علاقه‌اش را برای مقام «کیا» به باب‌عالی معرفی کند که خیلی زود، مقام پاشایی درجهٔ دوم هم از قسطنطنیه به او داده شد.

از این زمان، تا زمان کشته شدن احمد، مدیریت همهٔ امور پاشالیک بغداد ـ که به زودی قلمرو قابل ملاحظه‌ای به آن الحاق شد ـ بر عهدهٔ او بود. او تا آخر کارش، مورد اطمینان و محرم پاشا بود و مرگ او هم هیچ ربطی به ناراضی بودن یا بی‌علاقگی ولی‌نعمتش نداشت و فقط نتیجهٔ توطئه‌ای بود که در حرمسرا شکل گرفت، وقتی احمد قصد داشت از زیر بار ازدواج با زنی ناموافق، شانه خالی کند.

سلیمان‌پاشا دختری داشت که حوالی سال ۱۷۹۰ به سن ازدواج رسید. در آن موقع و چندین بار بعد از آن، پاشا پیشنهاد کرده بود که این دخترش را به ازدواج «کیا»یش در بیاورد و بعداً قول داد که هر وقت این ازدواج صورت پذیرد، خود او هم از کار حکومت کناره‌گیری می‌کند و از باب‌عالی درخواست می‌کند تا احمد به جانشینی او منصوب شود.

گفته‌اند که آن بانو، شخصیتی بسیار ساده و اخلاقی تند و عصبانی داشته تا جایی که بعضی‌ها شک داشتند که او از عقل سالمی برخوردار باشد. اگر احمد با این بانو ازدواج می‌کرد، شخصیت عروس ایجاب می‌کرد ـ و احتمالاً خود عروس هم از قبل شرط می‌کرد ـ که او بقیهٔ زنان حرمسرایش را رها کند که در بین آنها یک زن گرجی بود که هوش و استعداد و زیبایی‌اش، فوق‌العاده و استثنایی بود. این زن مورد علاقهٔ شدید احمد بود و همهٔ ساعات فراغتش از امور حکومتی را با او می‌گذراند؛ جدایی از این زن برای احمد غیرممکن بود. بنابراین با بهانه‌های مختلف جواب پیشنهاد پاشا را به تعویق می‌انداخت و از زیر بار افتخار بزرگی که قرار بود نصیبش شود، از راه‌های زیرکانه و با لطایف‌الحیل، می‌گریخت.

به هر طریقی که بود، خبر این رفتار احمد، به اطلاع دختر پاشا رسید و او که ته قلبش از مجردبودن خسته شده بود و شاید اوضاع و احوال حرمسرای پدرش بر ناراحتی او می‌افزود و نیز طبیعتاً احساس می‌کرد به زیبایی و جذابیتش ـ هر چه که بوده ـ اهانت شده و توجه کافی به آن نکرده‌اند، تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد و خودش داماد آینده‌اش را انتخاب کند.

بنابراین از طریق یکی از زنان یهودی‌ای که به حرمسرای پاشا رفت و آمد داشتند، برای علی ـ غلام گرجی و خزانه‌دار پاشا ـ پیغام فرستاد و اجرای تصمیمش را از او خواست و قول داد اگر احمد را از میان بردارد، حاضر است با او ازدواج کند.

در خانهٔ سلیمان‌پاشا، حدود دویست تا سیصد غلام گرجی بودند که گارد خصوصی پاشا را تشکیل می‌داد. رسم شده بود که پیشینیان و خود سلیمان‌پاشا، مهم‌ترین مقامات حکومتی را از میان این طبقه انتخاب می‌کردند. سلیمان‌پاشا، با مشورت کیایش احمد، تا جایی که می‌توانست این رسم را نقض کرده بود

1- Pasha of three tails

و برای همین بود که غلامان گرجی، به‌هیچ‌وجه نظر مساعدی نسبت به کیا نداشتند.

بدین ترتیب علی خزانه‌دار، توانست مطلب خود را به راحتی با تعدادی از گرجیان در میان بگذارد و مطمئن بود که آنها در اجرای نقشه‌اش از هیچ کمکی فروگذار نمی‌کنند. به زودی گروهی از آدمکشان برای قتل احمد آماده شدند. چند کلمهٔ حاکی از نارضایتی از احمد، که روزی اتفاقاً بر زبان سلیمان‌پاشا آمد، به اطلاع علی و همدستانش رسید که آن را دستوری از طرف اربابشان برای از میان برداشتن احمد، به حساب آوردند.

در دربار بغداد رسم است که هرگاه پاشا صبح‌ها از اقامتگاه خصوصی‌اش در قصر، بیرون بیاید، کیا باید فوراً در خدمت او حاضر شود و کارهایی را که در طی روز باید انجام شود، با او در میان بگذارد. در آن روز به‌خصوص، فقط گرجی‌های صاحب مقام به دور او جمع شدند، کسانی همچون خزانه‌دار، شمشیردار، قلیان‌دار، قهوه‌چی و امثالهم که همگی جزو همدستان توطئه بودند و تعدادشان به نه یا ده نفر می‌رسید.

قبلاً گفته‌ام که هنگام بارعام، پاشا بر ایوان مرتفعی در تالاری می‌نشیند و روبه‌روی او در آن سوی تالار، راه پله‌ای است که برای ورود به اتاق باید از آن بالا رفت. وقتی احمد می‌خواست از این پله‌ها بالا بیاید، علی به او نزدیک شد و با خنجرش ضربه‌ای به سینهٔ او زد. کیا تلوتلوخوران خودش را به جایی که اربابش نشسته بود، کشاند و به او التماس کرد تا به جانش رحم کند. سلیمان‌پاشا در حالی که با دیدن این منظره، شال خود را جلوی صورتش گرفته بود، با صدای بلند فریاد کشید که دست از سر کیایش بردارند. اما گرجی‌ها در وضعیتی غیر قابل بازگشت قرار گرفته بودند و بدون توجه به فریادهای پاشا، احمد را تکه تکه کردند.

پاشا که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته و ناراحت شده بود، شتابان از جا برخاست و به سوی حرمسرا دوید و بلافاصله برای محمد بیگ عرب ـ یکی از مشاورانش ـ و عبدالله یهودی ـ بانکدار دربار ـ پیغام فرستاد تا نزد او بیایند. در اتاقی مابین حرمسرا و تالار بارعام با آنها گفت‌وگو کرد. اولین سخنی که گفت، این بود: «آنها پسر خواندهٔ مرا کشته‌اند! آنها وزیر وفادار من، احمد را کشته‌اند». آنگاه با آن دو دربارهٔ اینکه چه اقدامی باید بکند، مشورت کرد. محمدبیگ و عبدالله یهودی به هر طریقی که بود، توانستند به او بقبولانند که عملی است انجام شده و هیچ اقدامی نمی‌تواند احمد را زنده کند، پس او را راضی کردند تا رسماً به عموم مردم اعلام کند که قتل کیا به دستور خود او بوده زیرا کشف کرده بود که احمد مشغول توطئه بر ضد اوست. برای قدردانی از قاتل، دختر پاشا هم به عقد ازدواج علی درآمد و همدستان قاتل در همان شب، جشن و پایکوبی به راه انداختند در حالی که پاشای پیر بدبخت، به گوشه‌ای پناه برده و بر مرگ وزیر مورد علاقه‌اش افسوس می‌خورد.

وقتی من در سال ۱۷۸۹، برای اقامت به بغداد آمدم، عبدالله به من بسیار نزدیک شد و خدمات سودمندی برایم انجام داد و جزئیات این واقعه را هم او برایم تعریف کرد. خوب به خاطرم مانده که هرگاه به مناسبتی، نام احمد به میان می‌آمد، اشک در چشمان پاشای پیر جمع می‌شد.

در یک مورد به‌خصوص، پاشا و عبدالله یهودی و خودِ من، هر سه نفر دربارهٔ فرستادن پول برای وزیراعظم که در آن موقع فرماندهی لشکر عثمانی در مصر را بر عهده داشت، هم عقیده بودیم و علی ـ خزانه‌دار سابق و کیای فعلی ـ با ما مخالف بود. پس از بیرون رفتن علی‌کیا، پاشا رو به من و عبدالله یهودی کرد و گفت: «این علی بیشتر از یک خر، فهم و شعور ندارد».

از آنجا که من دو بار، مذاکرات مهمی با احمد پاشا داشته و چند ماه مرتباً او را دیده بودم، فکر می‌کنم بد نیست آنچه را از شخصیت این مرد استثنایی می‌دانم، برای خوانندگان توضیح بدهم.

او شخصاً در قیافه و رفتار، کامل‌ترین آقای ترکی بود که من دیده‌ام. کسانی که سلطان سلیم را دیده بودند، احمد را خیلی شبیه او می‌دانستند؛ او همیشه از این مقایسه خوشحال می‌شد و از گوینده، تشکر

می‌کرد. هیچ اثری از حقارتِ وضعیتِ اولیه‌اش در او باقی نمانده بود. چهره‌اش با اینکه کمی گوشتالود بود و جوش‌های کوچکی داشت، بسیار جذاب بود، مخصوصاً لبخندش آنقدر خوشایند بود که به وصف نمی‌آید. هیکل او، تا جایی که چین‌های جامهٔ گشاد ترکی اجازهٔ بررسی می‌داد، خوب به نظر می‌رسید و همهٔ رفتار و حرکات او خیلی راحت و موقرانه بود.

او در لباس پوشیدن و نظم و ترتیب میز کارش و اثاثیهٔ شخصی‌اش، با سلیقه، زیبا، تجملی و شکوهمند بود. اخلاق او بسیار متعادل و صدایش خوش‌آهنگ بود. هر قدر هم که ناراحت یا آزرده خاطر بود، قیافه‌اش کوچک‌ترین اثری از آنچه در ذهنش می‌گذشت را بروز نمی‌داد.

در ترکیه و ایران رسم است که مجازات‌ها ـ هر قدر هم بزرگ و دلخراش ـ در مقابل بزرگان انجام شود، اما احمد تا جایی که می‌توانست از حضور در این مراسم خودداری می‌کرد و وقتی هم که حضور می‌یافت، تاثر و ناراحتی خود را کاملاً نشان می‌داد.

او توانسته بود وقت کافی پیدا کند و خود را تا حد بزرگ‌ترین محققین زبان‌های ترکی، فارسی و عربی، بالا بکشد؛ در قسطنطنیه و تهران، همه قبول داشتند که زیبایی انشای تحریرات احمد پاشا ـ چه در موضوعات سیاست خارجی (دیپلماسی) و چه در سایر موضوعات دولتی، از همگان برتر است.

با اینکه مسلمان معتقد و حتی متعصبی بود، هرگز مثل اکثر ترکان، مسیحیان را تحقیر و توهین نمی‌کرد و همیشه مسیحیان را نصرانی و یهودیان را یهودی خطاب می‌کرد و از به کار بردن اسامی زننده‌ای چون نجس یا کافر در مورد آنها، جداً خودداری می‌کرد. با این حال، با علمای بزرگ اسلامی در بغداد، بهترین رابطه را داشت.

او با پیروی از قانون «هر کسی می‌تواند چیزی به تو بیاموزد» اطلاعات وسیع و حیرت‌آوری در همهٔ زمینه‌ها کسب کرده بود، مخصوصاً در زمینهٔ سیاست اروپایی و انقلاب فرانسه، البته بیشتر اطلاعات او دربارهٔ انقلاب فرانسه، از منابع موثقی نبود و عموماً از طرف تجار ارمنیِ فرانسوی‌مآبِ قسطنطنیه که در بغداد ساکن بودند، به او رسیده بود. او عاشق پول بود و مثل همهٔ شرقیان، آن را مساوی با «قدرت» می‌دانست. اما در مواردی که به رفاه و آسایش، تجملات یا شأن و آبرویش مربوط می‌شد، پولش را به راحتی خرج می‌کرد.

همیشه می‌شد به قول او اعتماد کرد و هیچ وقت قول و قرار بیخودی با کسی نمی‌گذاشت و هر طور شده بود بر سر قول و قرارهای خود می‌ایستاد.

او عادت داشت به هر کسی که برای اولین بار با او ملاقات می‌کرد، می‌گفت: «فلان‌کس به قدری از خوبی‌های شما تعریف کرده که مشتاق دیدارتان بوده‌ام.» در مذاکراتی که با او داشتم، غیر از دفعهٔ اول، همیشه در مکان‌هایی غیررسمی ـ مثل باغ یا اتاق استراحت ـ همدیگر را می‌دیدیم و طوری وارد موضوع می‌شد که انگار اتفاقی بوده و با مهارت هر چه تمام‌تر، در هر جا که مناسب می‌دید، بحث و گفت‌وگو را خاتمه می‌داد. همیشه طوری رفتار می‌کرد که شما مطمئن می‌شدید در جلسهٔ بعدی به منظور خود می‌رسید اما وقتی زمان آن می‌رسید، در کمال تعجب متوجه می‌شدید که باز هم در همان جایگاه قبلی مانده‌اید و پیشرفتی حاصل نکرده‌اید. تنها راهی که من برای رساندن او به نتیجه‌گیری پیدا کردم، این بود که در مواردی که از صحت و قابل دفاع بودن نقطه نظر خود مطمئن بودم، هرگز نمی‌گذاشتم مرا وادار به تکرار دوبارهٔ بحث و استدلالم کند، زیرا او چنان تسلطی بر سخن داشت که می‌توانست پیش پا افتاده‌ترین و ساده‌ترین موضوعات را به راحتی، بسیار پیچیده سازد و از گفته‌های خودتان بر ضد خودتان نتیجه‌گیری کند ـ من هیچ کس را برتر از او در این مورد ندیده‌ام. چندین مرتبه به او پیشنهاد شد ـ و حتی تحت فشار قرار گرفت ـ تا مقام «رئیس‌افندی» را در قسطنطنیه بپذیرد اما او اطمینان داشت که جانشین دوست و اربابش در پاشالیک بغداد خواهد شد؛ اطمینانی که نهایتاً به هلاکت او منجر شد.

علی، درست نقطهٔ مقابل احمد بود. یعنی مردی بود نادان، متعصب، زودخشم و بی‌اعتدال، سرسخت و لجباز، بی‌ادب، بی‌رحم و درنده‌خو.

نویسندهٔ کتاب جالب و زندهٔ «آناستازیوس» شرح ذیل را دربارهٔ احمد کیا نوشته و نیز داستان چگونگی قتل او را که طبق اطلاعات من، نادرست و خیالبافانه است:

«واقعاً هیچ‌چیز نمی‌توانست خوشایندتر و جذاب‌تر از قیافهٔ ظاهری احمد باشد. اجزای چهره‌اش متناسب، اندامش باشکوه، رفتارش باوقار و در عین حال ملایم، شوخ طبع ولی نه زننده و بر خورنده؛ او به همه کس اجازهٔ آزادانه سخن گفتن می‌داد، حتی وقتی بر ضد خواسته‌ها و منافع خودش بود. سخنان خود او انگار از صمیم قلب برمی‌خاست. او با همه کس با ملایمت و خوش‌رویی سخن می‌گفت و هرگز شأن و مقامش را به رخ مخاطبش نمی‌کشید. هیچ شور و هیجانی نمی‌توانست او را از خود بی‌خود کند و همیشه بر خودش مسلط بود. او اغلب اعمالی حاکی از بلندنظری و بزرگ منشی از خود بروز می‌داد؛ همیشه مخالفتش را با اقدامات سختگیرانه و مجازات‌های بی‌رحمانهٔ خونین، اظهار می‌داشت و وقتی به خاطر منافع کشور، مجبور می‌شد حکم اعدام کسی ـ حتی بدترین دشمنانش ـ را صادر کند، اندوه و همدردی شدید خود را نشان می‌داد و حتی اشک می‌ریخت.

اما اینها همه ظاهری بود و قلب سیاهی در لفافه‌ای زیبا پوشانده شده بود. اگر چه هیچ سخن خشم‌آلودی بر زبانش نمی‌آمد و هیچ رفتار خشنی از او دیده نمی‌شد، اما احساسات خبیث و خطرناک، با بی‌رحمی و کینه‌جویی هر چه تمام‌تر، در سینهٔ سخت‌تر از فولادش، پنهان بود. آرامش و مهربانی ظاهری او فقط باعث احساس اطمینان و بدتر به دام افتادن ناآگاهان می‌شد. علیرغم افتادگی و تواضع در رفتار، قلب او لبریز از کبر و غرور بود. در مقابل هر یک پیاستری که هدیه می‌داد، مامورانش، ده برابر آن را به زور از مردم بدبخت می‌گرفتند. کینه و نفرت او که در حضور فرد مورد تنفرش، قابل تشخیص نبود، با شدت هر چه تمام‌تر در زمان و مکان دیگری بر او فرود می‌آمد. هر چه بیشتر دربارهٔ لذات عفو و بخشش، سخن می‌گفت و زیاده گویی می‌کرد، مطمئن‌تر می‌شدید که عملی بی‌رحمانه و کینه‌جویانه در سر می‌پرورد. اگر گاهی وقت‌ها با تأسف ظاهری، عذر می‌آورد که مجبور است دستورات اربابش را اجرا کند، به خاطر این بود که آرزوی مرگ سلیمان‌پاشا را داشت تا خودش جانشین او شود.»

... اکنون به من بگویید چه اخبار تازه‌ای از بغداد رسیده. فیض‌الله فریاد کشید: «اخباری خیلی مهم، واقعاً خیلی مهم! مطمئناً دوست خود، کیا را به خاطر دارید. سلیمان‌پاشا، سال‌ها زحمت کشید تا هر طور شده، به این الماس بدلی‌اش، تلألو و درخششی دروغین ببخشد: زیرا دوست نداشت زحمات خود را بر باد رفته بداند و به اشتباه بودن انتخاب خود، اعتراف کند. او پیرتر از آن بود که کس دیگری را برگزیند و از نو تربیت کند و بالا بکشد. هر کس که برای خودشیرینی بر ضد احمد چیزی می‌گفت، به حساب رشک و حسد گذاشته می‌شد و مورد توجه قرار نمی‌گرفت، تا روزی که دلایلی به دست آمد که به واقعیت امر، یعنی به بسته‌ای از رئیس افندی حاوی نامه‌ای به خط خود کیا، خطاب به باب‌عالی اشاره داشت. در آن نامه نوشته بود که سلیمان کاملاً پیر و خرفت شده و دیگر کارآیی ندارد و با فروتنی هر چه تمام‌تر، پیشنهاد کرده بود سلیمان‌پاشا برکنار شود و خود او به جای او بنشیند.

با دریافت این نامه، فوراً همهٔ کسانی که رابطهٔ خوبی با کیا نداشتند، به دیوان فراخوانده شدند و موضوع را با ایشان در میان گذاشتند. سلیمان در ابتدا، فقط قصد داشت دوست قدیمی‌اش را از کار برکنار کند اما با در نظر گرفتن دشواری‌های این کار و مخاطراتی که ممکن بود ایجاد شود، حکم مرگ کیا را صادر کرد.

هنوز مرکب امضای پاشا خشک نشده بود که سر و کلهٔ خود احمد پیدا شد. او مشکوک شده بود که توطئه‌ای بر ضد خودش در جریان است و آمده بود تا کوشش دشمنانش را بی‌اثر کند. سلیمان‌پاشا، مثل همیشه از او استقبال کرد. در حالی که کیا نگاهی خشمگین به افراد بهت‌زده‌ای که دور پاشا را گرفته بودند

انداخت و به نظر می‌رسید دارد قربانیان انتقام‌جویی آینده‌اش را به خاطر می‌سپرد. وقت را نباید تلف می‌کردند. علی خزانه‌دار، دلیرانه قدم پیش گذاشت و اولین ضربهٔ خنجر را بر سینهٔ احمد کیا فرود آورد. احمد در حالی که به زانو افتاده بود، دست‌هایش را برای جلب ترحم پاشا به سوی او دراز کرد اما پاشا، شالش را بر صورتش کشیده بود تا چیزی از این واقعهٔ خونین را نبیند. در یک لحظه بقیهٔ حاضرین هم خنجرهایشان را کشیدند و به یک باره به احمد حمله کردند. جسد تکه تکه شدهٔ او را از پله‌های دیوان پایین انداختند و گذاشتند تا یک روز تمام، در معرض دید عموم باقی بماند.

فیض‌اللهِ تاتار ضمن اشاره به بقچه‌ای که با دقت بر پشتش بسته شده بود، ادامه داد: و سر او را هم من با خودم آورده‌ام و از آنجا که آن را خوب نمک سود کرده‌اند، مطمئنم که آن را صحیح و سالم نزد سلطان رسانده‌ام و مأموریتم را به خوبی انجام داده‌ام.»

این بود مطالبی که نویسندهٔ کتاب آناستازیوس، دربارهٔ احمد کیا و چگونگی به قتل رسیدنش نوشته بود. همچنین، این نویسنده، دربارهٔ عبدالله یهودی هم مطالبی نوشته که از این قرار است: «یک نفر از بازماندگان یکی از قبایل اسرائیل، محرک مخفی و باعث این حمله بر حقوق و امتیازات ما بود. عبدالله یهودی که قبلاً رئیس گمرکات بندر بصره بود و در نتیجهٔ شکایات نمایندگی تجاری بریتانیا در آنجا، از مقام خود برکنار شد. او بعد از آن، در بغداد نه فقط حسابدار کیا شد بلکه به مقام مشاور اصلیِ او ارتقاء یافت و همهٔ عملیات اقتصادیِ کیا، کاملاً تحت نظر او انجام می‌گرفت.»

عبدالله، همسر قدیمی‌اش را با کار قبلی‌اش در بصره رها کرده و در بغداد، حرمسرایی کاملاً جدید برای خود ترتیب داده بود. گفته می‌شد او به افتخار زن جوان سوگلی‌اش، سه روز تمام ـ که البته یک روزش سبت بود ـ از هر گونه رباخواری پرهیز کرده بود. اما این نشانهٔ عشق و علاقهٔ شدیدش، فایدهٔ چندانی به حال او نداشت. سوگلیِ جوان و بسیار زیبای او ـ سارا ـ پاسخ نامناسبی به عشق و ایثار شوهرش داد؛ در حالی که شوهرش صبح‌ها را در حضور کیا، به رتق و فتق امور مالی می‌گذراند، این یا آن مأمور یا افسرانِ کیا به دیدن سارا می‌رفتند و حرمت حرمسرا را می‌شکستند.»

من باید در اینجا از آبروی زناشویی دوست قدیمی‌ام عبدالله، دفاع کنم و بگویم در همهٔ سال‌های اقامت طولانی‌ام در بغداد، هرگز کوچک‌ترین سخنی دربارهٔ عدم وفاداری یا خیانتِ «سارای زیبا» نشنیدم. اما از آنجا که عبدالله، اولین کسی در میان یهودیان بود که در یک زمان با دو زن ازدواج کرده بود (با اینکه شریعت موسی این کار را اجازه داده)، بانوان یهودیِ بغداد و بصره، با او شدیداً مخالف بودند و گاه در بدگویی از عبدالله بدبخت، زیاده‌روی می‌کردند.

۴ـ این شخص، یعنی حکمران بصره در زمان محاصرهٔ آن شهر توسط سپاهیان تحت فرماندهی صادق‌خان زند، از شهر دفاع کرد. وقتی در نهایت، شهر تسلیم دشمن شد، حکمران و بزرگان بصره به شیراز فرستاده شدند.

پس از مرگ وکیل (کریم‌خان زند، ملقب به وکیل‌الرعایا)، صادق‌خان بصره را ترک کرد و به حکومت ایران رسید که پس از مدت کوتاهی، به پادگان مستقر در بصره، دستور داد آنجا را تخلیه کنند. در پی تقاضای اهالی شهر و با وساطت نمایندگی تجاری بریتانیا، سلیمان و سایر بزرگان از اسارت آزاد شدند و به بصره بازگشتند. و بدین ترتیب، بندر بصره به عثمانی بازگردانده شد. باب‌عالی، بلافاصله سلیمان را به مقام پاشای بصره منصوب کرد. تقریباً مقارن همین ایام، احمدپاشای بغداد، از دنیا رفت و پاشانشین عظیم بغداد بدون حاکم شد.

سلیمان آرزو داشت جانشین احمد شود. پاشانشین بغداد، مقدار زیادی پول نقد بابت وام‌هایش به «کمپانی هند شرقی» بدهکار بود و خود سلیمان هم مبالغ عظیمی به چندین نفر از تاجران منفردی که در آنجا نمایندگی تجاری داشتند، بدهکار بود. بنابراین تصمیم گرفته شد به هر طریق ممکن، سلیمان حمایت

شود تا به حکومت بغداد برسد؛ این مطمئن‌ترین و سریع‌ترین راهی بود که امکان پرداخت این قرض‌ها را فراهم می‌آورد. پس، از طرف نمایندگی تجاری در بصره، از عالیجناب سفیر پادشاه بریتانیا در باب‌عالی تقاضا شد تا دربارهٔ او در قسطنطنیه تبلیغ شود و توصیهٔ او را به مقامات بکنند. همچنین مبلغ بسیار کلانی پول نقد به آن عالیجناب سپرده شد تا میان مقامات بزرگ دیوان ـ متناسب با شأن و نفوذشان ـ پخش شود.

وقتی فرمان حکومت پاشانشین بغداد، برای سلیمان صادر شد و او علاوه بر بصره، حکومت بغداد را هم به دست آورد، از عالیجناب سفیر تقاضا کرد تا گزارشی از مقدار و چگونگی مصرف این مبلغ برای او فرستاده شود. «سر آر. آ»[1] که در آن موقع سفیر بریتانیا در قسطنطنیه بود، پس از تاخیر کوتاهی، گزارش مورد تقاضا را برای سلیمان‌پاشا فرستاد. در آن گزارش مبالغی ذکر شده بود که در چندین نوبت به «وحیده» یا مادر سلطان پرداخته بودند، همچنین مبالغی به وزیراعظم، ینی‌چری آقا (فرماندهٔ ینی‌چری‌ها)، کیابیگ و دیگر مقامات قسطنطنیه.

یک مورد در گزارش آمده بود که مبلغ بیست هزار پیاستر (در آن زمان معادل ۲۰۰۰ لیرهٔ استرلینگ) به «شخصی که ذکر نامش مناسب نیست» پرداخت شده بود. سلیمان‌پاشا به شدت اصرار کرد تا نام آن شخص را بداند اما هیچ اطلاعاتی در این باره به او داده نشد؛ او تا آخر عمرش، هرگاه اختلاف و نارضایتی‌ای میان او و نمایندگی تجاری، پیدا می‌شد، با سماجت، سفیر بریتانیا در قسطنطنیه را به اختلاس این مبلغ، متهم می‌کرد. البته او از خدماتی که آقای لاتوش در آن موقعیت مهم و حیاتی برایش انجام داده بود، همیشه بیشترین قدردانی و سپاس را اظهار می‌داشت و هرگز اسم او را جز با احترام و حق‌شناسی بر زبان نیاورد.

در اطراف سلیمان‌پاشا، شوخی و بذله گویی‌های زیادی رواج داشت. یک بار اتفاق افتاد که برای من در بغداد، مهمانی آمد که میل داشتم پرواز شاهین را نشانش بدهم. این پرنده وقتی از روی دست صاحبش پر داده می‌شود، نزدیک سطح زمین پرواز می‌کند تا تقریباً زیر پرنده‌ای که قصد شکارش را دارد برسد و آنگاه به طور عمودی بالا می‌رود تا شکارش را بگیرد. در آن موقع، خود من از این نوع پرندهٔ شکاری نداشتم. پس به قوشچی خودم دستور دادم تا از همهٔ کارمندان پاشا ـ آنهایی که اجازهٔ شکار با این پرندگان را داشتند ـ پرس و جو کند که آیا کسی شاهینی برای فروش دارد یا نه. خبر این پرس و جو، خیلی زود به پاشا رسید.

اتفاقاً درست در همین موقع، او شاهینی داشت که محتاط می‌پرید، یعنی بالای سر شکارش پرواز می‌کرد، می‌ترسید به آن حمله کند و به روی دست صاحبش باز می‌گشت. او این شاهین را به یکی از «ایچ‌آقا»ها یا بزرگان دیوان خود داد و به او گفته بود که می‌تواند آن را به قیمت خوبی به من بفروشد.

آن شاهین را نزد من آوردند و قیمت زیادی برای آن پیشنهاد کردند. با این حال، من آن را خریدم و همراه دوستم، برای چند روز از بغداد خارج شدیم. ما در نزدیکی خرابه‌های تیسفون، خیمه‌هایمان را برپا کردیم. در آن زمان همه‌جور شکار به وفور در آن منطقه یافت می‌شد. صبح روز بعد، زمان آزمایش شاهین فرا رسید. پرندهٔ شکاری، کارش را به زیبایی و مصممانه شروع کرد اما وقتی به شکار خود ـ یک غاز وحشی که برای دفاع از خودش اوج گرفت و بالا رفت ـ نزدیک شد، عقب کشید و دور زد و به روی دست قوشچی بازگشت.

برای دومین بار پرواز داده شد و باز هم ناموفق بود. برای سومین بار پرواز داده شد و برای سومین بار ناموفق بازگشت. من قوشچی‌ام را متهم کردم که در این چند روز، بیش از حد به او غذا داده است. او گفت چنین کاری نکرده. به هر تقدیر، همهٔ شب با روشن کردن چند چراغ، بیش از حد به او غذا داده است. او گفت چنین کاری نکرده. به هر تقدیر، همهٔ شب با روشن کردن چند چراغ، شاهین را بیدار نگه داشت، هیچ غذایی به او نداد و چند آینه جلوی او قرار داد.

1- Sir RA

صبح روز بعد، دوباره همان پرنده برای شکار پرواز داده شد و با اینکه ظاهراً خیلی گرسنه بود و تمایل به شکارکردن داشت. وقتی به شکار نزدیک شد، دقیقاً مثل روز قبل عمل کرد و بدون موفقیتی بازگشت و روی دست قوشچی نشست.

وقتی به بغداد بازگشتیم، برای انجام کاری نزد پاشا رفتم و پس از اتمام کارمان، وقتی می‌خواستم بیرون بروم، پاشا صدایم زد که نزد او برگردم و گفت: «هاه، هاه، هاه! شنیده‌ام که چند روز قبل، شکار خوبی با شاهین تازه‌ات داشته‌ای. انگار معاملهٔ خیلی خوبی کرده‌ای!»

من در جواب گفتم: «به هیچ وجه. من قصد داشتم به خود شما یا وزیرتان شکایت کنم تا آن شخص را مجبور کنید پول مرا پس بدهد و شاهینش را بگیرد زیرا شاهینِ او محتاط می‌پرد.»

پاشا گفت: «اگر تنها اشکال آن همین باشد، شما حق گلایه و شکایت ندارید زیرا همه می‌دانند که یک عثمانلو (یعنی ترک عثمانی) هرگز یک شاهین خوب را نمی‌فروشد یا یک اسب خوب را یا شمشیری خوب را یا غلامی خوشگل را؛ بنابراین کسانی که هر یک از این چیزها را از یک عثمانلو می‌خرند، باید چشم و گوششان را خوب باز کنند تا جنس معیوب به آنها قالب نکنند.» سپس در حالی که با صدای بلند قهقهه می‌زد، اضافه کرد: «وجدان من خیلی ناراحت است از اینکه در کمال تأسف، هیچ کمکی در این مورد، از دستم بر نمی‌آید.»

وقتی از قصر بازگشتم، ماجرا را برای قوشچی‌ام تعریف کردم. او گفت: «نگران نباشید، پاشا یک دغلباز پیر است ولی من قول می‌دهم تا قبل از پایان فصل، او را گیر بیاندازیم.»

مدت زیادی نگذشته بود که قوشچی من شنید که پاشا در آخرین روز شکار، در تعقیب و گریزی سخت، بهترین «بالابان» (قوش بزرگ) خود را که برای شکار بزکوهی تربیت شده بود، از دست داده است. قوشچی من ـ علی آقا ـ با خوشحالی زیادی برای دادن این خبر، نزد من آمد و اصرار کرد که روز بعد به شکار برویم زیرا می‌گفت احتمال زیادی دارد بتوانیم بالابانِ پاشا را پیدا کنیم که خوشبختانه همین‌طور هم شد.

به مدت دو هفته، پرنده را مخفیانه نگهداری کردیم. آنگاه علی‌آقا، او را بر دستش نشاند و تعمداً با این وضع به سوی قصر پاشا حرکت کرد. هنوز راه زیادی نپیموده بود که یکی از اطرافیان پاشا متوقفش کرد و پرسید که اربابش این پرنده را از کجا آورده. علی آقا چنین جواب داد: «این پرنده را وقتی کوچک و وحشی بود، از طرف میرعلی‌خان حاکم بندر ریگ برای اربابش فرستاده‌اند.»

آن مرد پاسخ داده بود: «به روح پدرم سوگند، یک کلمه از حرف‌های تو راست نیست. باز هم سوگند می‌خورم که این پرندهٔ پاشا است که دو هفتهٔ پیش، هنگام شکار گم شد.»

علی آقا در کمال آرامش گفته بود: «از چنین کاری خودداری کنید، سرور من! زیرا بدین ترتیب روح پدرتان را دچار ناراحتی‌ها و مخاطرات زیادی می‌کنید و روح خودتان را هم همین‌طور.»

آنگاه علی آقا به خانه بازگشت و به من گفت چه کسی را دیده و چه گفت‌وگویی با او داشته و در انتها، اضافه کرد: «ما باید فوراً برای آنچه در شرف وقوع است، آماده شویم. من باید هر چه زودتر رنگِ این بالابان را تغییر دهم.»

پس روزانه چندین مرتبه، آن پرنده را با قهوهٔ خیلی غلیظ شست‌وشو می‌داد و نیز حیله‌های دیگری بر روی شاهپرهایش به کار گرفت تا قیافهٔ او را به کلی تغییر داد تا چند روز بعد همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، پاشا از من خواست به دیدنش بروم و گفت دلایل محکمی در دست است که من بالابان مورد علاقهٔ او را پیدا کرده‌ام و اکنون نزد من نگهداری می‌شود.

من در جواب او گفتم که می‌تواند هرگاه بخواهد، کسی را بفرستد تا همهٔ پرنده‌های شکاری مرا، هر طور که میل دارد، بازرسی کند. خیلی زود، کسی را برای این کار فرستاد. همهٔ پرنده‌های من به او نشان داده

شدند. آن بالابان، نظر او را به خود جلب کرد که با دقت هر چه تمام‌تر او را وارانداز کرد و دست آخر گفت: «اگر اختلاف رنگ و شاهپرها نبود، می‌توانستم قسم بخورم که این بالابانِ پاشا است ولی این‌طور نیست.»

مدتی بعد، برای انجام کاری نزد پاشا رفتم و وقتی کارم تمام شد و می‌خواستم برگردم، به او گفتم، «امیدوارم عالیجناب خیالشان بابت آن بالابان راحت شده باشد.»

او گفت: «بله خیالم راحت شده ولی درست همان طور که خیال شما از شاهین‌تان راحت شد. آن احمقی که برای بازرسی پرنده‌های شما فرستادم، هیچ چیز سرش نمی‌شد و به راحتی فریب خورد. اکنون مطمئنم که بالابانِ من همراه شاهین شما پرواز کرده و رفته است، حالا که دیگر کاری است که گذشته ولی به من بگویید که آیا همین‌طور است؟ قول می‌دهم که در هر حال، آن بالابان مال شما باشد.»

من گفتم: «حالا که کار ما به اینجا رسیده، باید بگویم که آن پرنده متعلق به شماست و همین امروز دستور می‌دهم تا به شما باز گردانده شود. باید اعتراف کنم که شوخی شما دربارهٔ خرید آن شاهین توسطِ من، باعث سرافکندگی‌ام شد و تصمیم گرفتم هرگاه موقعیتی پیش آمد، آن را تلافی کنم.»

پاشا از بازگردانده‌شدن پرندهٔ مورد علاقه‌اش فوق‌العاده خوشحال شد اما از آن به بعد، هرگاه من پیشنهادی می‌کردم که مورد موافقت کامل او نبود، لبخندی می‌زد و می‌گفت: «ای فرنگی ناقلا، باز قصد داری چه کلکی سوار کنی؟»

سلیمان‌پاشا، شاید یکی از بهترین نمونه‌های پاشاهای ترکی باشد که تا به حال بوده‌اند. او در گرجستان متولد شده و از زیبایی مردانه‌ای برخوردار بود و با پوشیدن لباس ترکی، شکوه و برازندگی خاصی می‌یافت. او در همهٔ امور نظامی و کاربرد اسلحه‌های گوناگون و نیز ورزش‌های انفرادی، به اندازهٔ اهل آن فنون، مهارت داشت.

او به دین خود صادقانه ایمان داشت و دستورات دینی‌اش را به خوبی رعایت می‌کرد. او تا بیشترین حدی که برای یک ترک مقدور است، نسبت به غیرمسلمانان ـ یا به قول خودشان کافران ـ مسامحه می‌کرد.

در تنظیم مخارجش با دقت و اقتصادی عمل می‌کرد، تا جایی که نسبت خسیس بودن به او می‌دادند. اما وقتی فکر می‌کرد کشورش در خطر است، بدون مضایقه و با گشاده دستی، پول‌هایی را که ذره‌ذره گردآورده بود، خرج می‌کرد. من می‌توانم شهادت دهم (زیرا از طریق من و عبدالله یهودی اقدام می‌شد) که او در چند نوبت، جمعاً نزدیک به نیم میلیون لیرهٔ استرلینگ، پول نقد برای کمک به یوسف‌پاشا وزیراعظم، در مدت مبارزه‌اش با فرانسویان ارسال کرد.

دربار او عظمت و شکوه بسیار داشت و تجملات و آداب و رسوم آن همچون دربار پادشاهان بزرگ بود. او در ابتدای کارش، لطف و مساعدت زیادی از انگلیسی‌ها دریافت کرده بود و تا آخرین لحظه، قدر آن را می‌دانست و هرگاه هر تقاضایی برای کمک به یک انگلیسی که قصد داشت در قلمرو او سفر کند، از او می‌شد، مطمئناً جواب مثبت می‌داد.

هنگام معامله با او، اگر می‌توانستید رگ خوابش را به دست بیاورید، همیشه با واکنش مناسبِ او مواجه می‌شدید. آقای لاتوش مبالغ عظیمی به او وام داده بود، هم برای به دست آوردن حکومت پاشانشین بغداد و هم در موارد دیگر؛ وقتی آقای لاتوش می‌خواست به اروپا باز گردد و به دیدن او در اردوگاهش رفت، هنوز مبلغ زیادی از بدهی‌اش باقی بود که می‌خواست پرداخت آن را باز هم به تعویق بیندازد. آقای لاتوش در جواب او گفت: «آیا به نظر شما درست است که من در جایی که پنج هزار مایل از اینجا فاصله دارد، بگویم که پاشای بغداد به من بدهکار است؟»

پاشا فکری کرد و گفت: «نه، درست نیست»، آنگاه خزانه‌دارش، احمد (که بعداً به کیا احمد معروف شد) را صدا زد و گفت: «احمد، طلب آقای لاتوش را فوراً بپردازید.»

قبلاً ذکر کردم که واقعهٔ سقوط و غارت کربلا، قلب آن پیرمرد را شکست. وقتی اولین‌بار خبر این واقعه

به او داده شد، فریاد زد: «دیگر سزاوار نیست من باز هم بعد از چنین واقعه‌ای، زنده بمانم.»

۵ـ وهابی‌ها در لباس پوشیدنشان، دستورات و سنن قرآنی را رعایت می‌کردند، اما یک قسمت از لباسشان بود که مشخصهٔ ویژهٔ پیروان این فرقه به شمار می‌رفت. اعراب بدوی یا صحرانشینان، عموماً با یک جور دستمال سرشان را می‌پوشانند که «چفیه» نامیده می‌شود. آنها ابتدا چفیه را به شکل سه گوش تا می‌زنند و صاف روی سرشان می‌اندازند و به طوری که گوشه‌های آن روی شانه‌ها و پشت گردنشان می‌افتد. شیخ‌های کوچک‌تر و زیردست، روی سرشان تکه‌ای پارچهٔ نخی می‌پیچیدند که نوارهای باریک قرمز رنگی در آن بافته شده بود. شیخ‌های اصلیِ قبایل، از شال کشمیر استفاده می‌کردند و گاه در لباس رسمی‌شان، کلاه کوچک سرخ‌رنگی بر سر می‌گذاشتند که در انتهایش منگولهٔ سیاهی داشت؛ بهترین نوع این کلاه‌ها در شهر «بربری»[1] ساخته می‌شد. همچنین چفیه‌سازان بزرگی در بغداد و دمشق مشغول کارند و اکثراً در حاشیهٔ چفیه‌ها، نواری از کتان و ابریشم می‌بافند، اما چفیه‌هایی که در بازار درعیه برای فروش به وهابیون عرضه می‌شود، بدون ابریشم است؛ بنابراین از روی چفیهٔ اعراب، می‌توان وهابی بودنشان را تشخیص داد. رسم بر این است که چفیه‌هایشان را در هیچ موقع از سال تعویض نکنند، مگر در روز عید فطر که روز پایان ماه رمضان است.

۶ـ از ابتدای شروع جنگ در مصر، باب‌عالی نقشه‌ای مخفی برای تعویض حکومت آن کشور، طرح کرده بود. از سوی دیگر، وزیراعظم و ناخداباشی، به بیگ‌ها و مملوک‌ها قول داده بودند که به محض نابودی کفار، دوباره بر سر کار باز گردند و مقام خودشان را باز یابند. بنابراین وقتی فرانسوی‌ها از مصر بیرون رانده شدند، هفت نفر از بیگ‌ها را به اسکندریه دعوت کردند تا با ناخداباشی ملاقات و دربارهٔ ترتیباتی که باید اتخاذ شود، گفت‌وگو کنند. آنها در بدو ورود به اسکندریه، با احترام هر چه تمام‌تر استقبال و پذیرایی شدند. سپس ناخداباشی، آنها را به بهانهٔ همراهی او در ملاقات با فرماندهٔ بریتانیایی، با خود سوار قایق کرد تا به کشتی جنگی بروند. ولی در واقع قصد داشت آنها را به قسطنطنیه بفرستد. وقتی آنها در قایق نشستند، توصیه‌های مکرر ژنرال هاچینسون را به یاد آوردند که آنها را از سوار شدن بر کشتی‌های ترکان، شدیداً منع کرده بود. بنابراین از افسران ترک خواستند تا آنها را به ساحل بازگردانند. اما افسران که از امیرالبحر دستور گرفته بودند، درخواست آنها را رد کردند. بیگ‌ها دست به مقاومت زدند و زدوخوردی در گرفت که طی آن چهار نفر از بیگ‌ها کشته و سه نفر دیگر به شدت زخمی شدند. همچنین چندین نفر از ترک‌ها هم کشته و زخمی شدند.

وزیراعظم هم در همین ایام، کوشید تا جایی که می‌تواند ـ با تهدید یا تطمیع ـ بیگ‌ها را در اختیار خود بگیرد که بعضی‌ها به دست او افتادند و بعضی دیگر توانستند به مصرعلیا بگریزند. ژنرال هاچینسون که از این وقایع به خشم آمده بود، به افرادش فرمان آماده‌باش داد و با لحنی سخت از ناخداباشی خواست و تا بیگ‌های زخمی را آزاد کنند و جسد کشته‌ها را به او تحویل دهد تا محترمانه دفن شوند. همچنین از وزیراعظم هم خواست تا بیگ‌هایی را که به دست او افتاده بودند، رها کند.

ناخداباشی، بلایی را که بر سر هفت بیگ آمده بود تقصیر خودشان دانست و اظهار داشت که خودش و وزیراعظم فقط دستورات باب‌عالی را اجرا می‌کنند و مأمورند و معذور. ضمناً اضافه کرد که قرار نبوده دولت لندن در امور داخلی مصر دخالت کند و طبق قرار قبلی، بعد از بیرون راندن فرانسوی‌ها، دولت عثمانی مختار است هر کس را که صلاح بداند به حکومت مصر تعیین کند. او از یک سو مغرورانه و تحکم‌آمیز با انگلیسی‌ها رفتار می‌کرد و از سوی دیگر از ژنرال هاچینسون، به بهانهٔ مهمانِ باب‌عالی بودن، خیلی خوب پذیرایی می‌کرد و مرتباً بهترین خوراکی‌هایی را که می‌توانست فراهم کند، برای او و

1- Barbary

همراهانش می‌فرستاد. بدین ترتیب او توانست با زیرکی و ظرافت، مهمان‌نوازی را با اقتدار و بالادست بودن درآمیزد. خیلی‌ها معتقدند که ژنرال نباید مهمان‌نوازی امیرالبحر عثمانی را می‌پذیرفت و از این طریق برتری او را به رسمیت می‌شناخت، خصوصاً در شرایطی که خروج فرانسوی‌ها از آن کشور، فقط با اسلحه و نیروی بریتانیا ممکن شده بود.

اما ژنرال هاچینسون هم چاره‌ای جز مدارا با متحدین ترک کشورش نداشت و نمی‌توانست بدون دستور لندن، با آنها درگیر شود. اما هرطور بود، بر سر درخواست آزادی بیگ‌ها، محکم پای فشرد تا بالاخره تقاضایش مورد قبول قرار گرفت.

اما بیگ‌ها، با اینکه آزاد شده بودند، خروج انگلیسی‌ها از مصر را پیش‌بینی می‌کردند و می‌دانستند که دیر یا زود ترک‌ها قدرت مطلق را ـ حداقل در مصرسفلی ـ به دست خواهند گرفت. مملوکین وفادار آنها، ناپدید یا کشته شده بودند. بنابراین به وعدهٔ حمایت ناخداباشی و وزیراعظم که با سوگند به قرآن همراه بود، دلخوش کردند و حاضر شدند سرنوشت خود را به دست سلطان عثمانی بسپارند و این را کتباً نوشتند و به باب‌عالی فرستادند و نسخه‌ای از آن را هم به ژنرال هاچینسون دادند.

بدین ترتیب باب‌عالی توانست روش حکومت «باشی»ها را در مصر برقرار کند.

۷ـ وقتی همهٔ مقدمات لشکرکشی آماده شد، می‌باید فکری برای مملوکین عفو شده‌ای که در مصر مانده بودند، می‌کردند زیرا مطمئن بودند که آنها از هم‌اکنون توطئه‌چینی کرده‌اند و فقط منتظرند تا پاشا و لشکرش از مصر خارج شوند تا قیام خود را آغاز و دولت پاشا را سرنگون کنند و خودشان حکومت را به دست گیرند.

وقتی پاشا از این توطئه خبردار شد، تصمیم گرفت تا یک بار و برای همیشه خودش را از شر این گروهی که نگرانی‌های زیادی برایش ایجاد کرده بودند، خلاص کند. او دراین زمینه با رئیس آلبانیایی‌ها، حسن‌پاشا که مشاور مورد اطمینانش بود، مشورت کرد.

پس برای بی‌خبر نگه‌داشتن مملوکین، رئیس آنها، صایم‌بیگ (که نام اصلیش شاهین بود) را به حضور در دربار دعوت کرد و با او وارد گفت‌وگویی دوستانه شد و از او دعوت کرد تا در جهاد مقدسی که در پیش دارد، به او بپیوندد.

صایم‌بیگ علیرغم اینکه به زرنگی و محتاط بودن مشهور بود، فریب پاشا را خورد و آنقدر تحت تاثیر رفتار دوستانهٔ او قرار گرفت که خیلی چیزها را دربارهٔ وفاداری افرادش و نفوذ بی‌حد خود بر آنها، که نمی‌باید می‌گفت، گفت و پاشا را از دیدگاه‌های جاه‌طلبانهٔ خود مطمئن ساخت و محمدعلی‌پاشا، طبق قراری که با حسن‌پاشا گذاشته بودند، صایم‌بیگ را دعوت کرد تا روز جمعهٔ آینده، با همهٔ افرادش، جلوی دروازهٔ ارگ، حاضر شود تا اقدامات لازم برای شرکت آنها در این لشکرکشی به عمل آید.

وقتی بیگ نزد یارانش برگشت و جریان گفت‌وگو و قول‌وقرارش با پاشا را به آنها گفت، یکی از آنها که از دیگران هشیارتر بود، فریاد کشید: «آنها به ما خیانت خواهند کرد». صایم‌بیگ با خونسردی پاسخ داد: «ما هم آمادهٔ مقابله با آنها هستیم و شجاعت کافی برای این کار را داریم.» و قرار گذاشتند تا همگی با افراد زیردستشان، همراه صایم‌بیگ در روز مقرر، قبل از ظهر جلوی ارگ جمع شوند.

از سوی دیگر، محمدعلی‌پاشا و مشاورش هم بیکار ننشستند و همهٔ ابزار و وسایل لازم برای پذیرایی از آنها را آماده کردند.

سحرگاه جمعهٔ مورد بحث (اول مارس ۱۸۱۱) صدای طبل‌ها در سراسر شهر برخاست تا سپاهیان را به حضور در ارگ برای اجرای مراسمی نامعلوم، فراخواند، سربازان بی‌خبر از همه‌جا، به ندای طبل‌ها پاسخ دادند و همگی در حیاط ارگ جمع شدند.

هیچ دستور مشخصی به آنها داده نشد اما پس از بازرسی اسلحهٔ افراد، به تک‌تک آنها دستور دادند تا در

محل‌های مشخص شده، مستقر شوند و به هیچ‌وجه از جای خود حرکت نکنند تا دستور بعدی داده شود.

در ساعت مقرر، گروهی متشکل از حدود پانصد نفر صاحب‌منصبان کوچک و بزرگ مملوک، جلوی دروازهٔ ارگ گرد آمدند و به داخل حیاط راهنمایی شدند. آنها نظم و انضباط خوبی از خود به نمایش گذاشتند و سه نفر از فرماندهان ارشدشان، آنها را هدایت می‌کردند که در این میان، خود صایم‌بیگ از همه برجسته‌تر و مشخص‌تر بود. وقتی وارد ارگ شدند، بلافاصله به طرف قصر که در بلندترین نقطه قرار داشت، رفتند. وقتی خبر ورود آنها به محمدعلی و حسن‌پاشا که با هم به گفت‌وگو نشسته بودند، رسید، فوراً دستور دادند تا سه فرماندهٔ اصلی را به حضور پاشا هدایت کنند. پاشاها به گرمی از آنها استقبال و تعارفات دوستانهٔ زیادی رد و بدل کردند.

پس از مدتی، طبق رسم شرقی‌ها، قهوه و قلیان آورده شد. در این موقع به بهانهٔ راحت گذاشتن مهمان‌ها برای صرف قهوه و قلیان، محمدعلی‌پاشا از جایش بلند شد و بیرون رفت. آنگاه به فرماندهٔ نگهبانانش محرمانه دستور داد تا همهٔ درهای ارگ را ببندند و هنگامی که صایم‌بیگ و دو فرمانده‌اش خواستند سوار اسب‌هایشان شوند، آنقدر به آنها تیراندازی کنند تا کشته شوند و سر و صدای این تیراندازی علامتی باشد برای سایر سربازانی که در نقاط مختلف ارگ مستقر شده‌اند تا بقیهٔ مملوکین را هدف بگیرند و نابود کنند. همچنین برای سربازانی که در شهر بودند دستور فرستادند تا هم‌زمان با این وقایع، هرکس از وابستگان مملوکین را که یافتند، درجا به قتل برسانند.

خود صایم‌بیگ توانست سوار اسبش شود و حتی به طرف یکی از دروازه‌های ارگ بتازد اما فایده‌ای نداشت چون این دروازه ـ همچون سایر دروازه‌ها ـ بسته بود. او را جلوی دروازه به رگبار گلوله بستند و سوراخ سوراخ شد.

یکی دیگر از این فرماندهان ـ امین‌بیگ ـ از سر نومیدی، اسب ممتاز خود را وادار به عملی خارق‌العاده کرد و آنقدر مهمیز به اسبش زد تا وادار شد از برج روی دروازه بالا رود و از آنجا به پایین بپرد. با این کار او ترجیح داد تا در اثر سقوط از بلندی (چهل تا پنجاه متر) تکه تکه شود ولی دست و پا بسته جلوی گلولهٔ دشمن قرار نگیرد، اما بخت با او یاری کرد و با اینکه اسبش کشته شد، خودش توانست جان سالم به در ببرد.

اردوگاه آلبانیایی‌ها بیرون دیوار ارگ، کنار برجی بود که امین‌بیگ از روی آن پایین پرید. او درست جلوی چادر یکی از صاحب‌منصبان فرود آمد؛ بلافاصله به داخل آن رفت و با تأکید بر حقوق سنتی مهمان‌نوازی، از او درخواست پناهندگی کرد که مورد قبول واقع شد و صاحب منصب آلبانیایی با به خطر انداختن خودش، او را تحت حمایت خود گرفت و تا مدتی که لازم بود، او را مخفی کرد.

اما بقیهٔ آنها اینقدر خوش اقبال نبودند و همه‌شان در داخل ارگ گیر افتادند و کشته شدند و حتی یک نفرشان زنده نماند. همچنین از آن عده‌ای که در خانه‌هایشان مانده بودند، تعداد اندکی توانستند راهی برای فرار بیابند و الباقی به دست سربازان پاشا که به طمع جایزهٔ تعیین شده برای تحویل دادن سر بریدهٔ مملوکین، حریصانه سراسر شهر را جست‌وجو می‌کردند، گرفتار و کشته شدند.

۸ـ جیووانی فیناتی[1] در جلد اول خاطراتش دربارهٔ فتح ینبع می‌نویسد: شهر در محلی بنا شده که از موقعیت طبیعی مستحکمی برخوردار است و برای استحکام بیشتر، به سبک قدیم (با اینکه گفته می‌شود مدت خیلی زیادی از بنای آن نمی‌گذرد) برج و بارویی به دور آن کشیده‌اند به طوری که وقتی از بیرون دیده شود، به خاطر کم‌ارتفاع بودن خانه‌ها، بیشتر به یک قلعهٔ نظامی شبیه است تا یک شهر. اخیراً محلی برای استقرار توپخانه‌ای رو به دریا توسط مهندسی که در استخدام شریف مکه بود، در آنجا ساخته شده. اهالی و

1- Giovanni Finati

سربازان پادگان محافظ شهر، با اینکه وهابی نبودند اما اعتقادات و اهدافشان خیلی نزدیک به وهابیون بود و به همین علت بود که دروازه‌هایشان را بر روی ما بستند و با اینکه شرایط خوبی به آنها پیشنهاد شد، اعتنایی نکردند و آمادهٔ مقاومت شدند.

از آنجا که موقعیت این شهر و بندر کوچک آن برای ادامهٔ لشکرکشی، بسیار با اهمیت بود و نمی‌شد بدون تصرف و در اختیار داشتن آنجا، به طرف حجاز حرکت کرد. مجبور به جنگ شدیم و توپخانهٔ ما از جانب خشکی، آتش سنگینی به راه انداخت و یکی از کشتی‌های توپداری که به دستور محمدعلی‌پاشا در سوئز ساخته شده بود، از جانب دریا شروع به تیراندازی کرد. اما با همهٔ این فعالیت‌ها، به نظر نمی‌رسید که پیشروی قابل توجهی کرده باشیم و پاشای جوان آنقدر خشمگین شد که تصمیم گرفت با همهٔ قوایش، به شهر محاصره شده، حمله کند.

قدرت جسمانی و دلاوری او چنان تاثیر مطلوبی بر روحیهٔ سربازان داشت که فقط منتظر اشارهٔ او برای حمله بودند و بی‌صبرانه منتظر ماندند تا نردبان‌ها و سایر وسایل برای تصرف برج و باروی شهر آماده شود.

از سوی دیگر، مدافعین شهر هم کاملاً از این موضوع آگاه و آمادهٔ مقابله بودند و معلوم نبود اگر واقعهٔ ناگوار و یأس‌آوری که برای‌شان اتفاق افتاد، واقع نمی‌شد، عاقبت کار ما به کجا می‌کشید. این واقعهٔ ناگوار عبارت بود از مرگ مهندس اصلی آنها که فردی بسیار کاردان و طراح عملیات دفاعی آنان بود. او مورد اصابت یکی از گلوله‌های توپی قرار گرفت که از کشتی شلیک شد و در دم جان سپرد.مرگ او باعث بی‌اثر شدن توپخانهٔ آنها شد و از طرف دریا بی‌دفاع ماندند و فهمیدند که مدت زیادی نمی‌توانند به مقاومت خود ادامه دهند، با این حال ترجیح دادند عقب‌نشینی کنند و تسلیم نشوند.

عده‌ای از اهالی، همراه با سربازان پادگان، به دفاع از دیوارهای شهر مشغول بودند و عده‌ای دیگر، هر چیزی را که ارزش بردن داشت، بسته‌بندی و آمادهٔ حمل کردند و همه را پشت دروازه‌ای که رو به مدینه باز می‌شد و برای همین، دروازه‌ای مدینه نام داشت، جمع کردند.

آن شب، مدافعین تعمداً در دفاع از دروازه‌ای که در طرف دیگر شهر بود، کوتاهی کردند و اجازه دادند تا سربازان ما جای پایی برای ورود به شهر در آن نقطه، پیدا کنند که بیشتر سربازان را از جاهای دیگر فرا خواندند تا فعالیت خود را بر آن نقطه متمرکز کنند. سپس با دادن علامتی، همهٔ مدافعین یک باره مواضع خود را رها کردند و از دروازهٔ مدینه خارج شدند و پس از غلبه بر تعدادی اندک از سربازان ترک که بیرون آن دروازه مستقر بودند، به راه خود رفتند.

بدین‌ترتیب ما شهری تقریباً خالی از سکنه را تسخیر کردیم و با اینکه خیلی زود فهمیدیم که اهالی شهر، چیز با ارزشی در خانه‌هایشان باقی نگذاشته‌اند، باز هم طبق سنت نظامیان ترک، همهٔ سربازان به غارت آنچه باقی‌مانده بود، مشغول شدند و هیچ کس فراریان را تعقیب نکرد.

ظاهراً آب مصرفی ینبع از نزولات آسمانی تأمین می‌شد که در آب‌انبارهایی جمع‌آوری و نگهداری می‌کردند. این آب‌انبارها آنقدر ظرفیت داشتند که برای مصرف جمعیت محدود شهر، کفایت کند اما برای سپاه عظیم ترک‌ها که پس از تصرف شهر، در آن اقامت کرده بودند، کافی نبود و به گفتهٔ جیووانی فیناتی: «ذخیرهٔ آب شرب، خیلی زود به کلی تمام شد.»

بنابراین، ترک‌ها مجبور شدند تا به کار دشوار و پر زحمت حفر چاه با عمق زیاد، اقدام کنند که در حین انجام این کار، حملات ایذایی وهابیون، باعث آزار و مشکل‌ترشدن کارشان می‌شد. برای جلوگیری از این حملات، دور تا دور چاه‌ها را با کیسه‌های شن دیواره‌ای کشیدند که مانعی در مقابل تیراندازی دشمن بود و نیز، کسانی را که مشغول حفاری بودند، از هجوم ناگهانی سواران دشمن به خوبی محافظت می‌کرد.

۹ـ معروفیت این محل، به خاطر جنگی است که مابین پیامبر اسلام و مخالفینش در اینجا در گرفت که

شرح آن در «یادداشت‌هایی دربارهٔ قرآن» نوشتهٔ سیل[1]، از این قرار است:

در دومین سال هجرت (چهارم مارس ۶۳۴ م.) در درهٔ بدر که مابین مکه و مدینه، نزدیک دریا قرار دارد، مسلمانان همراه پیامبر با بت‌پرستان مکه به رهبری ابوسفیان، جنگیدند. افراد سپاه اسلام بیش از سیصدونوزده نفر نبودند اما تعداد افراد دشمن نزدیک به هزار نفر بود. با این حال مسلمانان پیروز شدند و هفتاد نفر از قریش را کشتند و همین تعداد اسیر گرفتند در حالی که تلفات خودشان فقط چهارده نفر بود. این اولین پیروزی پیامبر اسلام بود و با اینکه شاید کار مهم و قابل‌ملاحظه‌ای به نظر نرسد ولی در واقع اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت و بنیان اصلی اقتدار و موفقیت آیندهٔ او بود و به همین دلیل، در تاریخ عربستان، شهرت زیادی دارد و حتی در قرآن، همچون نمادی از کمک الهی، ذکر آن آمده؛ گفته شده که این معجزه، از سه چیز تشکیل شده بود. نخست، محمد(ص)، با راهنمایی جبرئیل، مشتی خاک از زمین برداشت و به طرف دشمنِ در حال حمله، پرتاب کرد و گفت: «باشد که چهره‌هایشان آشفته شود» که بلافاصله پس از آن، دشمنان برگشتند و فرار کردند، اما با اینکه ظاهراً خود پیامبر مشتِ خاک را پرتاب کرد، معهذا در قرآن گفته شده که نه او، بلکه خدا بود که آن را پرتاب کرد.

دوم آنکه سپاهیان اسلام، از دید کافران، دو برابر تعداد واقعی‌شان به نظر رسیدند که باعث وحشت آنها شد. و سوماً خداوند ابتدا هزار و سپس سه هزار فرشته را به رهبری جبرئیل، به کمک مسلمانان فرستاد و به گفتهٔ قرآن، اینها بودند که می‌جنگیدند، با اینکه مسلمان خیال می‌کردند خودشانند که می‌جنگند.

۱۰ـ در اینجا نمی‌توانم بر وسوسهٔ نقل قسمتی از بند ۲۱ و همهٔ بند ۲۲ از باب هجدهم سفر خروج، غلبه کنم:

«و از میان تمامی قوم، مردانِ قابل را که خدا ترس و مردان امین را که از رشوت نفرت کنند، جست‌وجو کرده... تا بر قوم پیوسته داوری نمایند و هر امر بزرگ را نزد تو بیاورند و هر امر کوچک را خود فیصله دهند. بدین‌طور، بار خود را سبک خواهی کرد و ایشان با تو متحمل آن خواهند شد.»

همچنین باز هم می‌خواهم بندهای ۱۸ و ۱۹ از باب ۲۱ را برای خوانندگان نقل کنم:

«و اگر دو مرد نزاع کنند و یکی، دیگری را به سنگ یا به مشت بزند و او نمیرد، بلکه بستری شود، اگر برخیزد و با عصا بیرون رود، آنگاه زنندهٔ او بی‌گناه شمرده شود، اما عوض بیکاریش را ادا نماید و خرج معالجهٔ او را بدهد.»[2]

1- Sale

۲- نقل از ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس ـ انجمن پخش کتب مقدسه ـ ۱۹۸۱. مترجم

نمایه

اشخاص

اصطلاحات

قبایل، طوایف و فِرق

کتب

مکان

نشر ثالث منتشر کرده است:

- **فلسفه و آیین زرتشت** / احمد عباسیان / چاپ دوم / ۱۳۸۶
- **دیانت زرتشتی** / پروفسور کای‌بار، آسموسن، مری بویس / دکتر فریدون وهمن / چاپ اول / ۱۳۸۶
- **گسترش یک آیین ایرانی در اروپا** / المار شورتهایم / نادرقلی درخشانی / چاپ اول / ۱۳۸۶
- **داریوش یکم، پادشاه پارسی** / پیتر یولیوس یونگ / داود منشی‌زاده / چاپ دوم / ۱۳۸۶
- **کورش کبیر** / آلبر شاندور / ترجمهٔ دکتر هادی هدایتی / چاپ اول / ۱۳۸۶
- **نگاشته‌هایی تاریخی** /گومیلف، ایلیین، دیاکنُف و... / سیروس ایزدی / چاپ اول / ۱۳۸۶
- **نادرشاه** / لارنس لاکهارت، جیمز فریزر، مینورسکی و... / دکتر صادق رضازاده‌شفق / چاپ اول / ۱۳۸۶
- **دین مهری** / فرانتس کومن / احمد آجودانی / چاپ اول / ۱۳۸۶